

تاریخ کامل

جلد ششم



﴿ فَبَشِّرْ عِبَادَ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ ﴾
«پس به آن بندگانم مرده‌ده، کسانی که شنیدار می‌شوند، آنگاه از بهترینش پیروی می‌کنند.»

کتابخانه عقیده

بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی

این کتاب از کتابخانه عقیده دریافت شده است

www.aqeedeh.com



﴿ فَبَشِّرْ عِبَادَ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ ﴾
«پس به آن بندگانم مرده‌ده، کسانی که شنیدار می‌شوند، آنگاه از بهترینش پیروی می‌کنند.»

کتابخانه عقیده

بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی

www.aqeedeh.com



﴿ فَبَشِّرْ عِبَادَ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ ﴾
«پس به آن بندگانم مرده‌ده، کسانی که شنیدار می‌شوند، آنگاه از بهترینش پیروی می‌کنند.»

کتابخانه عقیده

بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی

تاریخ کامل

نوشته

عزالدین ابن اثیر

برگردان:

دکتر سید حسین روحانی

جلد هشتم



انستیتوت اسناد و کتابخانه ملی
۱۷۲/۳

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵ - ۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)]
تاریخ کامل / نوشته عزالدین ابن اثیر؛ برگردان سیدمحمد حسین روحانی - تهران:
اساطیر، ۱۳۷۰ -
ج. ۶ (انتشارات اساطیر ۱۷۲)

ISBN 964-5960-41-X (ج. ۶)

ISBN 964-331-187-2 (دوره)

فهرست نویسی براساس فیبا.

۱. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴.
۳. کشورهای اسلامی - تاریخ - سالشمار. ۴. ایران - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴.
الف. روحانی، محمدحسین، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و
ایران. د. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی.

۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ DS ۳۵/۶۳/ الف ۲ ک ۲۰۴۱

*۳۷۱-۳۲۲۲

۱۳۷۰



آرشیو اساطیر

تاریخ کامل (جلد ششم)

تألیف: عزالدین ابن اثیر

برگردان: دکتر سیدمحمد حسین روحانی

چاپ اول: ۱۳۷۳

چاپ سوم: ۱۳۸۴

حروف چینی: صدقیان

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: X-۴۱-۵۹۶۰-۹۶۴

حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳، ۸۳۰۱۹۸۵

اختصارات و نشانه‌ها

ج : جلد (کتاب و امثال آن)

خ : سال خورشیدی

د : درگذشته، متوفی

ز : زاده، متولد

ش : سال شمسی

ص : صفحه (کتاب و جز آن)

ص : صلی الله علیه و سلم (در متن مؤلف)

ص : صلی الله علیه وآله و سلم (در افزوده‌های مترجم)

صص : صفحات

ض : رضی الله عنه

ع : علیه السلام

ق : سال قمری

ق م : قبل از میلاد مسیح

ق هـ : قبل از هجرت پیامبر اسلام

م : سال میلادی

هـ : سال هجری

فهرست مندرجات

جلد ششم

۲۳۶۷	رویدادهای سال شصت و پنجم هجری
۲۳۶۷	جنبش بازگشتگان به خدا، کشت و کشتار ایشان
۲۳۸۰	المناصب
۲۳۸۲	[نام‌های چکامه]
۲۳۸۳	بیعت با عبدالملک مروان و عبدالعزیز بن مروان به جانشینی خلیفه
۲۳۸۴	گسیل کردن پورزیاد و حبیش
۲۳۸۵	مرگ مروان بن حکم، فرمانرانی پسرش عبدالملک
۲۳۸۶	نژاد وی و گزارش کار و هنجار او
۲۳۸۸	کشته شدن نافع بن ازرق
۲۳۸۹	جنگ مهلب با خارجیان
۲۳۹۴	سرگذشت نجده بن عامر حنفی
۲۳۹۹	ناسازگاری بر سر نجده بن عامر، کشته شدن وی، فرمانداری ابن فدیک
۲۴۰۰	گماردن مصعب بن زبیر بر مدینه
۲۴۰۱	ساختن پور زبیر کعبه را

۲۴۰۱	جنگ میان پسر حازم و تمیمیان
۲۴۰۴	یاد چند رویداد
۲۴۰۵	رویدادهای سال شصت و ششم هجری
۲۴۰۵	شورش مختار در کوفه
۲۴۲۳	کشته شدن کشندگان امام حسین (ع) بر دست مختار بن ابی عبیده
۲۴۳۲	[کشته شدن شمربن ذی الجوشن]
۲۴۳۸	کشته شدن عمر بن سعد و دیگر کشندگان امام حسین (ع)
۲۴۴۲	بیعت گرفتن مثنی عبیدی برای مختار در بصره
۲۴۴۳	نیرنگ مختار با پورزیبر
۲۴۴۷	رفتار پسر حنفیه با پورزیبر، گسیل شدن سپاهیان از کوفه
۲۴۵۲	آشوب در خراسان
۲۴۵۵	روانه شدن پسر اشتر به پیکار ابن زیاد
۲۴۵۶	داستان تختی که مختار از آن یاری می جست
۲۴۵۸	یاد چند رویداد
۲۴۵۹	رویدادهای سال شصت و هفتم هجری
۲۴۵۹	کشته شدن پورزیاد
۲۴۶۵	فرمانداری مصعب بن زبیر بر بصره
۲۴۶۶	رهسپار شدن مصعب بن زبیر برای نبرد با مختار، کشته شدن مختار
۲۴۷۹	برکنار کردن مصعب بن زبیر، برگماردن حمزه بن عبدالله بن زبیر
۲۴۸۰	یاد چند رویداد
۲۴۸۱	رویدادهای سال شصت و هشتم هجری
۲۴۸۱	برکنار کردن حمزه از فرمانداری بصره، روی کار آوردن مصعب
۲۴۸۲	جنبش خارجیان در پارس و عراق
۲۴۸۷	کشته شدن پور ماحوز، فرمانروایی قطری بن قجانه
۲۴۸۸	در میان گرفتن ری

۲۴۸۸	کشته شدن عبيدالله بن حر
۲۵۰۱	یاد چند رویداد
۲۵۰۳	رویدادهای سال شصت و نهم هجری
۲۵۰۳	کشته شدن عمرو بن سعید اشدق
۲۵۱۰	شورش جرجمیان در شام
۲۵۱۱	یاد چند رویداد
۲۵۱۳	رویدادهای سال هفتادم هجری
۲۵۱۳	جنگ جفره
۲۵۱۶	کشته شدن عمیر بن حباب بن جعدۀ سلمی
۲۵۱۸	جنگ ماکسین
۲۵۱۸	نخستین جنگ ثرثار
۲۵۱۹	دومین جنگ ثرثار
۲۵۲۰	جنگ فدین
۲۵۲۰	جنگ سکیر
۲۵۲۱	جنگ معارک
۲۵۲۱	جنگ شرعیه
۲۵۲۲	جنگ بلیخ
۲۵۲۲	جنگ حشاک، کشته شدن عمیر بن حباب سلمی و ابن هویر تغلبی
۲۵۲۵	جنگ کحیل
۲۵۲۷	جنگ بشر
۲۵۳۱	رویدادهای سال هفتاد و یکم هجری
۲۵۳۱	کشته شدن مصعب بن زبیر، چیره گشتن عبدالملک بر عراق
۲۵۴۶	فرمانداری خالد بن عبدالله بر بصره
۲۵۴۶	کار عبدالملک و زفر بن حارث
۲۵۵۱	یاد چند رویداد

۲۵۵۳	رویدادهای سال هفتاد و دوم هجری
۲۵۵۳	کار خارجیان
۲۵۵۶	کشته شدن عبدالله بن خازم
۲۵۵۸	یاد چند رویداد
۲۵۵۹	رویدادهای سال هفتاد و سوم هجری
۲۵۵۹	کشته شدن عبدالله بن زبیر
۲۵۷۱	زندگی پور زبیر و شیوه رفتار وی
۲۵۷۲	فرمانداری محمد بن مروان بر ارمنستان و جزیره
۲۵۷۳	کشته شدن ابوفدیک خارجی
۲۵۷۴	یاد چند رویداد
۲۵۷۷	رویدادهای سال هفتاد و چهارم هجری
۲۵۷۷	گمارده شدن مهلب به جنگ ازرقیان
۲۵۷۹	برکناری بکیر بن وساج از خراسان، فرمانداری امیه بن عبدالله بن خالد
۲۵۸۱	فرمانداری عبدالله بن امیه بر سیستان
۲۵۸۱	فرمانداری حسان بن نعمان بر افریقیه
۲۵۸۳	ویران کردن افریقیه
۲۵۸۵	یاد چند رویداد
۲۵۸۷	رویدادهای سال هفتاد و پنجم هجری
۲۵۸۷	فرمانداری حجاج بن یوسف بر عراق
۲۵۹۳	فرمانداری سعید بن اسلم بر سند، کشته شدن او
۲۵۹۳	جنبش مردم بصره در برابر حجاج
۲۶۰۱	شیرزنگی و زنگیان همراه وی
۲۶۰۲	بیرون راندن خارجیان از رامهرمز، کشته شدن پورمخنف
۲۶۰۵	یاد چند رویداد

- ۲۶۰۷ **رویدادهای سال هفتاد و ششم هجری**
- ۲۶۰۷ جنبش صالح بن مسرح
- ۲۶۱۱ بیعت با شیبب خارجی، پیکار او با حارث بن عمیره
- ۲۶۱۱ جنگ میان یاران شیبب و دیگران
- ۲۶۱۲ روانه شدن شیبب به سوی بنی شیبان، تازش او بر ایشان
- ۲۶۱۳ نبرد میان شیبب و سفیان خثعمی
- ۲۶۱۴ نبرد میان شیبب و سوره بن حر
- ۲۶۱۶ نبرد میان شیبب و جزل بن سعید، کشته شدن سعید بن مجادل
- ۲۶۱۹ روانه شدن شیبب به کوفه
- ۲۶۲۰ جنگ شیبب با بیابانگردان
- ۲۶۲۱ آمدن شیبب به درون کوفه
- ۲۶۲۳ جنگ شیبب با زحر بن قیس
- ۲۶۲۴ جنگیدن فرماندهان پیش گفته، کشته شدن محمد بن موسی
- ۲۶۲۷ جنگ شیبب با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث، کشته شدن عثمان بن قطن
- ۲۶۳۲ زدن درم‌ها و دینارهای اسلامی
- ۲۶۳۳ یاد چند رویداد
- ۲۶۳۵ **رویدادهای سال هفتاد و هفتم هجری**
- ۲۶۳۵ جنگ شیبب با عتاب بن ورقاء و زهره بن حویا، کشته شدن هر دو
- ۲۶۴۱ آمدن شیبب خارجی به کوفه، گریختن وی از آنجا
- ۲۶۴۷ نابود شدن شیبب
- ۲۶۵۰ شورش مطرف بن مقیره بن شعبه
- ۲۶۵۴ شکاف در میان ازرقیان
- ۲۶۵۶ کشته شدن عبدربه بزرگ
- ۲۶۵۸ کشته شدن قطری بن فجاءة و عبیده بن هلال
- ۲۶۶۰ کشته شدن بکیر بن وساج

۲۶۶۴	یاد چند رویداد
۲۶۶۵	رویدادهای سال هفتاد و هشتم هجری
۲۶۶۵	برکناری امیه بن عبدالله، برگماری مهلب بر خراسان
۲۶۶۶	یاد چند رویداد
۲۶۶۷	رویدادهای سال هفتاد و نهم هجری
۲۶۶۷	جنگ عبدالله بن ابی بکره با رتبیل
۲۶۶۹	یاد چند رویداد
۲۶۷۱	رویدادهای سال هشتادم هجری
۲۶۷۱	جنگ مهلب در فرارود (ماوراءالنهر)
۲۶۷۲	روانه کردن سپاهیان به جنگ رتبیل با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث
۲۶۷۴	یاد چند رویداد
۲۶۷۷	رویدادهای سال هشتاد و یکم هجری
۲۶۷۷	کشته شدن بحیرین و رقاء
۲۶۸۰	آمدن دیلمان و سرگذشت ایشان
۲۶۸۱	شورش عبدالرحمان بن محمد بن اشعث در برابر حجاج
۲۶۸۶	یاد چند رویداد
۲۶۸۷	رویدادهای سال هشتاد و دوم هجری
۲۶۸۷	جنگ میان حجاج و ابن اشعث
۲۶۸۹	پیکار دیرالجماجم
۲۶۹۲	درگذشت مُغیره بن مهلب
۲۶۹۳	آشتی مهلب با مردم کیش
۲۶۹۵	درگذشت مهلب بن ابی صفره، فرمانداری پسرش یزید بر خراسان
۲۶۹۶	یاد چند رویداد
۲۶۹۹	رویدادهای سال هشتاد و سوم هجری
۲۶۹۹	دنباله پیکار دیرالجماجم

- ۲۷۰۳ جنگ در مسکن
- ۲۷۰۵ روانه شدن عبدالرحمان به نزد رتبیل، سرگذشت وی و یارانش
- ۲۷۱۴ [درباره این چکامه]
- ۲۷۱۵ [دنباله داستان]
- ۲۷۱۵ سرگذشت شعبی با حجاج
- ۲۷۱۷ برکنار کردن عمر بن ابی الصلت از ری، رفتار وی
- ۲۷۱۸ پایه گذاری شهر واسط
- ۲۷۱۹ یاد چند رویداد
- ۲۷۲۱ رویدادهای سال هشتاد و چهارم هجری
- ۲۷۲۱ کشته شدن ابن قریه
- ۲۷۲۱ گشودن دژ نیزک در بادغیس
- ۲۷۲۳ یاد چند رویداد
- ۲۷۲۵ رویدادهای سال هشتاد و پنجم هجری
- ۲۷۲۵ نابود شدن عبدالرحمان بن محمد بن اشعث
- ۲۷۲۷ برکنار کردن یزید بن مهلب از خراسان، برگماردن برادرش مفضل بن مهلب
- ۲۷۳۰ کشته شدن موسی بن عبدالله خازم
- ۲۷۳۸ مرگ عبدالعزیز بن مروان، بیعت برای جانشینی ولید
- ۲۷۴۰ یاد چند رویداد
- ۲۷۴۱ رویدادهای سال هشتاد و ششم هجری
- ۲۷۴۱ درگذشت عبدالملک
- ۲۷۴۳ نژاد و فرزندان و زنان عبدالملک
- ۲۷۴۴ پاره‌ای درباره راه و رفتار او
- ۲۷۴۶ خلافت ولید بن عبدالملک
- ۲۷۴۷ فرمانداری قتیبة بن مسلم بر خراسان، کارهای او در این سالها
- ۲۷۴۸ یاد چند رویداد

۲۷۵۰	رویدادهای سال هشتاد و هفتم هجری
۲۷۵۰	فرمانداری عمر بن عبدالعزیز بر مدینها
۲۷۵۲	آشتی نیزک و قتیبه
۲۷۵۳	جنگ با روم
۲۷۵۳	جنگ قتیبه در بیکند
۲۷۵۵	یاد چند رویداد
۲۷۵۷	رویدادهای سال هشتاد و هشتم هجری
۲۷۵۷	گشودن طوانه از پهنه روم
۲۷۵۸	نوسازی مزگت پیامبر(ص)
۲۷۵۸	جنگ نومشک و رامه
۲۷۵۹	کارهای نیک ولید
۲۷۵۹	یاد چند رویداد
۲۷۶۱	رویدادهای سال هشتاد و نهم هجری
۲۷۶۱	جنگ با رومیان
۲۷۶۱	جنگ قتیبه در بخارا
۲۷۶۲	فرمانداری خالد بن عبدالله قسری بر مکه
۲۷۶۲	کشتن ذاهر پادشاه سند
۲۷۶۵	گماردن موسی بن نصیر بر افریقیه
۲۷۶۷	یاد چند رویداد
۲۷۶۹	رویدادهای سال نودم هجری
۲۷۶۹	گشودن بخارا
۲۷۷۱	آشتی قتیبه با سفدیان
۲۷۷۱	پیمان شکنی نیزک و گشودن طالقان
۲۷۷۲	گریختن یزید بن مهلب و برادرانش از زندان حجاج
۲۷۷۵	یاد چند رویداد

۲۷۷۷	رویدادهای سال نود و یکم هجری
۲۷۷۷	دنباله کار قتیبه با نیزک
۲۷۸۱	جنگ شومان و کش و نسف
۲۷۸۲	یاد چند رویداد
۲۷۸۵	رویدادهای سال نود و دوم هجری
۲۷۸۵	گشودن آندلس
۲۷۸۶	[تاریخ آندلس از آغاز]
۲۷۹۲	[دنباله گزارش گشودن آندلس]
۲۷۹۳	[جنگ های موسی بن نصیر]
۲۷۹۷	جنگ آبخست سردانیه
۲۷۹۸	یاد چند رویداد
۲۷۹۹	رویدادهای سال نود و سوم هجری
۲۷۹۹	آشتی خوارزم شاه و گشودن خام جرد
۲۸۰۰	گشودن سمرقند
۲۸۰۶	گشودن تولد و از آندلس
۲۸۰۷	برکناری عمر بن عبدالعزیز از حجاز
۲۸۰۸	یاد چند رویداد
۲۸۰۹	رویدادهای سال نود و چهارم هجری
۲۸۰۹	کشته شدن سعید بن جبیر
۲۸۱۱	جنگ چاج و فرغانه
۲۸۱۲	یاد چند رویداد
۲۸۱۳	رویدادهای سال نود و پنجم هجری
۲۸۱۳	جنگ چاج
۲۸۱۴	درگذشت حجاج بن یوسف
۲۸۱۴	نژاد و رفتار حجاج

۲۸۱۸	کارهای محمد بن قاسم پس از مرگ حجاج، کشته شدن وی
۲۸۲۱	یاد چند رویداد
۲۸۲۳	رویدادهای سال نود و ششم هجری
۲۸۲۳	گشوده شدن شهر کاشغر بر دست قتیبه
۲۸۲۷	درگذشت ولید بن عبدالملک
۲۸۲۸	رفتار ولید
۲۸۳۰	خلافت سلیمان بن عبدالملک، بیعت وی با مردم
۲۸۳۱	کشته شدن قتیبه
۲۸۳۹	یاد چند رویداد

رویدادهای سال شصت و پنجم هجری

(۶۸۴ - ۶۸۵ میلادی)

جنبش بازگشتگان به خدا

کشت و کشتار ایشان

چون سلیمان بن صُرَد به سال ۶۸۴/۶۵ - ۶۸۵ م بر آن شد که جنبش خود را آشکار سازد و به پیکار در راه خدا بیرون رود، کس به نزد سران یاران خود فرستاد که به سوی او شتافتند. چون روز یکم ربیع الثانی ۱۵ / نوامبر ۶۸۴ م فرارسید، با سران سپاه خود بیرون آمد زیرا آن شب را نویدگاه خود ساخته بودند. چون به نُخَیله رسید، در میان مردم چرخشی کرد ولی شمار ایشان او را خوش نیامد. حکیم بن مُنْقِذ کِنْدِی و ولید بن عَصِیر (خ ل: عصین، عضین، عصدین) کنانی را روانه کرد و این دو در کوفه آواز برآوردند: آی خونخواهان حسین! اینان نخستین کسان بودند که فراخوان سردادند: هان ای خونخواهان حسین بن علی.

چون پگاه فردا فرا رسید، شماری به اندازه ماندگاران سپاهش به نزد او آمدند. آنگاه در دفتر خود نگریست و ایشان را شانزده هزار از میان بیعت کنندگان با خود یافت. گفت: پناه بر خدا! از میان شانزده هزار داوخواه تنها چهار هزار کس به سوی ما آمدند. به او گفته شد: مختار مردم را از پیروی تو بازمی دارد. دو هزار تن با او بیعت کرده اند. گفت: باز هم دوازده هزار تن می مانند؛ آیا ایشان خداگرای نیستند؟ آیا خداوند و گفته های

خود و پیمان‌های‌شان را به یاد نمی‌آورند؟ سه روز در نخيله ماند و پیک و پیام به نزد واماندگان همی فرستاد. در پیرامون هزار مرد جنگی به سوی او آمدند. مُسَيَّب بن نَجَبَه به سوی او برخاست و گفت: خدایت بیامرزاد! کسی که ناخواسته آمده باشد، سودت ندهد و جز آنکه از دل و جان آمده باشد، از جان و دل نچنگد. برای آمدن کسی درنگ نکن و در کار خود شتاب و کوشش کن. گفت: بسی نیکو گفتی.

آنگاه سلیمان در میان یاران خود به پاخواست و گفت: ای مردمان، هر کس در این بیرون آمدن، خواهان خوشنودی خداوند و پاداش آن سرای است، از ماست و ما از اویم. خدا او را بیامرزاد چه زنده باشد چه مرده. هر کس خواهان این گیتی است، به خدا ما به سوی غنیمتی نمی‌رویم که آن را بگیریم و به جز خرسندی خدا خواسته‌ای نداریم و هیچ زر و سیم و کالایی با ما نیست. آنچه داریم، همین شمشیرهایی است که بر دوش برافراشته‌ایم و خوراکی تُنک‌مایه که گذران روزهای ما را بس می‌کند. هر کس اندیشه یا خواسته‌ای جز این دارد، با ما همراهی نکند. یارانش از هر سوی آواز برآوردند: ما خواهان این سرای نیستیم و برای آن به پا نخواستیم. همانا بیرون آمده‌ایم که به سوی خدا بازگردیم و خونِ پسر دخترِ پیامبرِ خدا(ص) را بخواهیم.

چون سلیمان آهنگ رهسپار شدن کرد، عبدالله بن سعد بن نُفَیل به وی گفت: مرا اندیشه‌ای است که اگر درست باشد، خدا آن را به پیروزی رساند و اگر نادرست باشد، از سوی من باشد. ما برای خونخواهی حسین بیرون آمدیم ولی کشندگان او همگی در کوفه‌اند که از آن میان عمر بن سعد و پیران قبایل و سرپرستان برزن‌هایند. خونیان خود را در اینجا بگذاریم و به کجا رویم؟ یاران وی گفتند: رای درست همین است.

سلیمان گفت: من بر این رای نیستم. آنکه او را کشت و سپاهیان به رزم او بسیج کرد و گفت که حسین را در نزد من زینهار نیست جز اینکه تن به من سپارد تا فرمان خویش درباره او به کار برم، این مرد تبه‌کار عبیدالله بن زیاد است. بر پایه خجستگی خدایی بیرون روید. اگر خدا شما را بر او پیروز گرداند، امیدوار باشیم که دنباله وی و پیروانش برای ما از او آسان‌تر باشند. امیدوار باشیم که مردم شارسان‌تان با آشتی و آرامش و تندرستی رام شما گردند و همه انبازشدگان در خون حسین را بیابند و ایشان را

کشتار کنند و کورکورانه به کار نپردازند. اگر نیز در این راه جان بیازید، بس نابه‌جا نباشد که با پاره‌کنندگان پرده‌خدایی و درندگان بارگاه یزدانی پیکار جسته‌اید؛ و آنچه در نزد خداست، برای نیکان بهتر است. من نمی‌خواهم که شما کار و پیکار خود را جز در برابر پایمال‌کنندگانِ پاسِ خدایی به راه اندازید. اگر با مردم شارسان‌تان به ستیز برخیزید، دور نباشد که مردی ناچار شود شمشیر به روی برادر و پدر خود بکشد یا دوست و خویشاوند خود را از پای درآورد یا از آن سوی مردی را بنگرد که آهنگ جان وی کرده است. نیکی از خدا بخواهید و رهسپار شوید.

به عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد بن طلحه گزارش رسید که سلیمان بن سرد بر فرمانرانی امویان بیرون آمده است. این دو با مهتران کوفه به نزد وی شدند. آنان که در ریختن خون حسین انباز شده بودند، از بیم سلیمان به نزد او نرفتند. عمر بن سعد در آن روزها در کاخ فرمانداری به سر می‌برد و این هم از ترس خونخواهان حسین می‌بود. چون به نزد او رفتند، عبدالله بن یزید گفت: مسلمان برادر مسلمان است و به او خیانت و دغل‌کاری نمی‌کند. شما برادران و همشهریان مایید و دوست داشته‌ترین آفریدگان خدا به نزد ما هستید. ما را با بیرون رفتن خویش داغدار نکنید و شمار ما را با کشته شدن خود نگاهید. با ما بمانید تا مانیز نیروهای خود را بسیج کنیم. چون از هر راه آماده شویم، به سوی دشمنان خود رهسپار گردیم و هم‌گروه به نبرد با ایشان پردازیم.

عبدالله بن یزید به سلیمان پیشنهاد کرد که اگر وی و یارانش در کوفه بمانند، باژ شارسان «جُوخی» را به ایشان پردازد. ابراهیم بن محمد نیز چنین گفتاری بر زبان راند. سلیمان بن سرد به این دو گفت: نیکخواهی سره کردید و در دادن اندیشه‌های ناب کوشیدید. ما از آن خداوند و برای خداییم. از خدا می‌خواهیم که به ما اندیشه استوار ارزانی دارد. اینک جز بیرون شدن آهنگی نداریم. عبدالله گفت: اکنون که چنین است، اندکی درنگ ورزید تا گردان‌هایی از سواران یکه‌تاز همراه شما بسیج کنیم تا به یاری ارتشی انبوه با دشمنان خود پیکار کنید. به ایشان گزارش رسیده بود که عبدالله بن زیاد همراه سپاهسانی گشن از شام آهنگ عراق کرده است. باری سلیمان ماندگار نشد. شامگاه آدینه پنج روز گذشته از ربیع‌الثانی سال ۱۹/۶۵ نوامبر ۶۸۴م رهسپار شد و به

«دارالاهواز» رسید [بر پایه گاهنمایی که ما اکنون در دست داریم، پنجم ربیع دوم برابر با شنبه می‌شود. یک روز نابرابری بخشوده است]. مردم بسیاری از همراهی وی واپس نشستند. سلیمان گفت: دوست نداشتم که این واماندگان با شما باشند و اگر با شما بیرون می‌آمدند، جز مایه افزایش رنج شما نمی‌گشتند و از این رو بود که خدا رهسپاری ایشان را ناخوش داشت و زمین‌گیرشان کرد و شما را ویژه بخشش و برتری خود گردانید.

آنگاه روانه شدند تا به آرامگاه امام حسین فراز آمدند. چون بدانجا رسیدند، فریاد یگانه‌ای برآوردند و بر زمین افتادند. از آن روز گریستاران بیش‌تری دیده نشد. بر او درود مهرآمیز فرستادند و از او پوزش خواستند که دست از یاری‌اش برداشته‌اند و پیکار در کنار او را فروهشته‌اند. یک شبانه‌روز در آنجا ماندند و گریستند و شیون کردند و بر وی و یارانش درود مهری‌آمیز افشانند. از گفته‌های ایشان در برابر آرامگاه وی اینها بود: خدایا بر حسین مهرآور؛ بر این جانباخته جانباخته‌زاده، سوشیائش پسر سوشیانس، راست‌گوی راست‌گوی زاده. خدایا، تو را گواه می‌گیریم که پیروان آیین ایشان و دشمن کشتندگان و دوست یاران ایشانیم. بار خدایا، ما دست از یاری پسر پیامبر تو برداشتیم. بر ما ببخش و آنچه را از ما رفته است، بیامرز و بازگشت ما را بپذیر. بر حسین و یارانش درود مهرآمیز فرست که اینان جان‌باختگان و راستگویانند. تو را گواه می‌گیریم که پیرو آیین ایشان و دوستار خواسته‌ای هستیم که به بویه آن جان باختند. اگر ما را نبخشی و نیامرزی، از گروه زیان‌کاران باشیم. نگاه به آرامگاه وی کینه ایشان را برافزود.

سپس روانه شدند. پیش از این، یکایک مردان سر بر آرامگاه وی می‌سودند گویی او را بدرود می‌گفتند. مردم بیش‌تر از آن بر وی انبوه گشتند که بر «سنگ سیاه» (الحَجَرِ الْأَسْوَد) انبوه می‌شدند. آنگاه به سوی انبار گراییدند. عبدالله بن یزید برای ایشان پیکی با نامه‌ای فرستاد و سخن‌ها راند و از آن میان گفت: ای مردمان ما، از دشمنان‌تان پیروی نکنید. شما در میان مردم شارسان خویش بهترینانید. هر زمان دشمنان‌تان بر شما دست یابند، بدانند که شما درفش‌های راهنمای شارسان خویشید. این کار، ایشان را آزمند و گستاخ کند که چشم به سرکوب مردم پشت سر شما دوزند. ای مردمان ما، «اگر اینان بر شما چیره گردند، شما را سنگسار کنند یا به آیین خودشان بازگردانند که اگر

چنین کنند، دیگر هرگز رستگار نگردید» (کهف / ۱۸ / ۲۰). ای مردمان ما، دستان ما با دستان شما یگانه‌اند و دشمنان‌مان همان دشمنان شمایند. هرگاه گفتار و کردارمان در برابر دشمنان یگانه شود، بر ایشان پیروز شویم و هر زمان که به ناسازگاری با همدگر افتیم، شکوه‌مان در برابر بدسگالان‌مان به سستی گراید. ای مردمان من، اندرز مرا ناسره شمارید و با رای و پیشنهاد من از در ناسازگاری درنیاید. همین که نامه مرا خواندید، روی به سوی من آورید. بدرود.

سلیمان و یارانش گفتند: هنگامی که در شارسان‌مان بودیم، سر از این رای برتافتیم؛ اکنون که برای پیکار به راه خدا آهنگ استوار ساخته‌ایم، این اندیشه به هیچ روی درست نباشد. سلیمان بن صرد برای عبدالله بن یزید نامه نوشت و او را ستود و از آن میان گفت: این مردم (همراهان من) شادمانند که جان خود را به خدا فروخته‌اند. ایشان از گناه بزرگ خود بازگشته‌اند و روی با خدا آورده‌اند و کار خود به وی واگذاشته‌اند و بدانچه خدا برای‌شان پیش‌بینی کرده است، خرسند شده‌اند.

چون نامه به دست عبدالله رسید، گفت: این کسان دل بر مرگ نهاده‌اند. نخستین گزارشی که از ایشان برای شما بیاید، گزارش کشته شدن‌شان خواهد بود. به خدا که مسلمان‌سان و بزرگوار کشته خواهند شد.

آنگاه با آمدگی رزمی روانه شدند و به قَرْقِسیَا رسیدند. زُفَر بن حارث کلابی در آنجا بود که از بیم ایشان دژگزین گشت و به سوی ایشان به درنیامد. مُسِیب بن نَجَبَه کس به نزد وی فرستاد و از او خواست که برایش بازاری فراهم آورد که نیازهای خود را از آن بخرد. مسیب به دروازه قَرْقِسیَا آمد و خود را به ایشان شناساند و دستوری خواست که بر زفر درآید. هُدَیل بن زُفَر به نزد پدرش رفت و گفت: اینک مردی خوش‌رفتار و نیک‌رخسار به نام و نشان مسیب بن نَجَبه دستوری می‌خواهد که بر تو درآید. پدرش گفت: پسر، هیچ می‌دانی این کیست؟ این سواره «مردم سرخ‌گون مُضَر» است؛ سراسر ایشان به زیر فرمان اویند. اگر از مهتران این مردم ده تن شماره شوند، او یکی از ایشان باشد. وانگهی، او مردی دیندار و پرهیزکار و پارساست. به وی دستوری ده. او به وی دستوری داد. مسیب سرگذشت خود برای وی بازگفت و فرامود که آهنگ چه کاری

دارد. زفر گفت: ما دروازه شارسان را تنها از این رو بستیم که بدانیم آهنگ ما دارید یا جز ما. ما از رویارویی با مردم درمانده نیستیم ولی نمی‌خواهیم با شما بستیزیم. از آن گذشته، برای ما از درستی و نیکوکاری شما سخن رانده‌اند.

آنگاه پسرش را فرمود که برای ایشان آرد بیاورد. فرمان داد که به مسیب هزار درم و اسپ دهند. مسیب سیم بازگرداند و اسپ را گرفت و گفت: تواند بود که اسپم لنگ شود و نیازمند آن گردم. زفر برای ایشان اندازه فراوانی نان و آرد و توشه ستوران فرستاد چنان که مردم از بازار بی‌نیاز شدند، جز اینکه گاه کسانی تازیانه یا جامه‌ای می‌خریدند.

ایشان فردای آن روز رهسپار شدند. زفر به پسواز ایشان بیرون رفت و به سلیمان گفت: از شامیان پنج سردار بر سر سپاهیان خود بیرون آمده‌اند: حُصَین بن نُعمیر، شُرْحِیْل بن ذی الکَلّاع، اذْهَم بن مُحرز، جَبَلَة بن عبدالله خَثْعَمی و عُبَیدالله بن زیاد. شمار ایشان بسی فراوان و افزون از خار و درخت است. اگر خواهید، به شهر ما درآید تا دستان‌مان یکی باشد. چون این دشمنان بیایند، با همگی کارزار کنیم. سلیمان گفت: این را مردم شارسان‌مان از ما خواستند و ما سربر تافتیم.

زفر گفت: اکنون که چنین است، پیش از ایشان خود را به «عَیْنُ الْوَرْدَة» [چشمه گل] برسانید. این همان «رأس عین» [سرچشمه] است. چنان کنید که ده و آب و مایه در دسترس شما باشد. از آنچه میان ما با شماست، دل آسوده بدارید. خانه‌ها را درنوردید. به خدا هرگز هیچ گروهی بزرگوارتر از شما ندیدم. امیدوارم بر ایشان پیشی گیرید. اگر با ایشان کارزار در پیوستید، در پهنه باز نبرد نکنید چنان که به سوی همدیگر تیر پرتاب کنید و بر همدگر شمشیر و نیزه کوبید. اینان در شمار از شما افزونند و من بیم آن دارم که شما را از هر سوی در میان گیرند. در برابر ایشان پایداری نکنید که شما را بر زمین فروریزند. در برابر ایشان رده نبندید زیرا من با شما پیادگانی نمی‌بینم ولی با ایشان پیادگان و سوارانند که یکدگر را پاس می‌دارند. ایشان را با گردان‌های رزمی و اسبان تیزتک دیدار کنید و اینها را میان بال‌های راست و چپ ایشان پراکنده سازید. با هر گردان رزمی، گردانی در کنار آن جای دهید. اگر بر یکی از این دو گردان تازشی آید، آن

دیگری بشتابد و بارِ گران از رویِ دوشِ نخستین گردان بردارد. هر گردانی بخواهد، می‌تواند فرارود و هر کدام بخواهد، می‌تواند فرود آید. اگر همه‌تان یک رده باشید و پیادگان بر شما تازند و شما به پدافند از رده‌های خود پردازید، رده‌های‌تان درهم شکنند و شکست رخ نماید. سپس ایشان را بدرود گفت و خدا را برای ایشان بخواند و ایشان خدا را برای او خواندند و از او ستایش و سپاس به جای آوردند.

آنگاه سخت‌کوشانه به سوی عین‌الورده روان شدند و در باخترِ آن فرود آمدند و پنج روز ماندند و برآسودند و به مردان رزمی و ستوران سواری خویش آسایش بخشیدند. شامیان با سپاهیان خویش فراز آمدند تا به جایی رسیدند که میان آن با عین‌الورده یک شبانه‌روز راه بود. سلیمان در میان یاران خود به پا خاست و از جهان دیگر سخن راند و همراهان خود را بدان گرایاند و سپس گفت: باری، اینک دشمنان‌تان، آن کسانی که شب و روز با رنج و دشواری به سوی ایشان می‌پویدید، بر سر شما آمده‌اند. چون با ایشان دیدار کردید، راست و درست با ایشان پیکار در پیوندید و شکیبایی ورزید که خدا همراه شکیبایان است. نباید که هیچ‌کس از شما بدیشان پشت کند جز بدین بویه که در راه آماده‌سازی خویش برای رزمی مردانه‌تر بکوشد یا به سوی گروهی از هم‌زمان خویش گراید. گریخته‌ای را نکشید، زخم‌خورده‌ای را نیازارید و گرفتاری را از دم تیغ نگذرانید؛ مبادا کسی از این فراخواندگان را که اسیر کرده‌اید، کشتار کنید جز در آن هنگام که پس از گرفتاری نیز در ستیز با شما بکوشد. این، شیوهٔ علی بود [علیه‌السلام] دربارهٔ کسانی که ایشان را به پیروی از راستی و درستی فرامی‌خواند.

آنگاه گفت: اگر من کشته شدم، دوست عزیز من مُسَیَّب بن نَجَبَه فرمانده باشد و اگر او کشته شود، عبدالله بن سعد بن نُفَیل و اگر او از پای درآید، عبدالله بن وال و اگر او جان بازد، رِفَاعَة بن شَدَّاد. خدا بیامرزد آن مردی را که پیمان خود با خدای خویش را راست گرداند.

به دنبال آن مسیب را با چهارصد سوار گسیل کرد و به وی گفت: شتابان روان شو تا با پشاهندگان ایشان دیدار کنی. در این هنگام به سختی بر ایشان تاز. اگر به خواستهٔ خویش رسیدی چه بهتر و گرنه، بازگرد. هان مباد که خود فرودآیی یا به یکی از یاران

خود دستوری دهی که فرود آید یا به پیشواز دیگری فراتر از آن، روی آورد، جز اینکه از این کار گزیری نبیند. او آن روز و شب را پوید و به هنگام پگاه فرود آمد. چون بامداد فرارسید، یاران خود را در راستاهای گوناگون روانه کرد تا هر که را ببیند، به نزد وی آورند. آنان مردی بیابانگرد را به نزد وی آوردند. از او پرسید: نزدیکترین سپاه به ما کدام است؟ گفت: سپاه شُرْحِیْل بن ذی الکَلَّاح که از تو یک میل راه به دور است. این شرحیل را با حُصَین بن نُمَیر کشمکش افتاد؛ حصین گفت: من سرکرده همگانم و شرحیل گفت که نپذیرم. اینک این دو فرارسیدنِ پسرِ زیاد را می‌بیوسند.

مسیب و همراهان وی شتابان روانه شدند تا به زبر ایشان برآمدند و دیدند که سخت‌کوشانه آهنگ ترکتازی دارند. یاران مسیب بر کناره سپاه شامیان زدند چنان که آن سپاه درهم شکست و مسیب مردانی از ایشان را از پای درآورد و گروه انبوهی را زخمی کرد و ستوران را گرفت. شامیان سپاه خویش را رها کردند و رو به گریز نهادند. یارانِ مُسَیَّب هر چه خواستند، از ایشان به غنیمت گرفتند و با دستان مالامال و خواسته‌های انبوه و فراوان به سوی سلیمان بازگشتند.

گزارش به پسر زیاد رسید. او حصین بن نمیر را گسیل کرد که شتابان روان شد تا با دوازده هزار مرد جنگی در برابر یاران سلیمان فرود آمد. یاران سلیمان چهار روز مانده از جمادی‌الاول / ۸ ژانویه ۶۸۵م به سوی او بیرون شدند. بر بال چپ ایشان مسیب بن نجبه بود، بر بال راست‌شان عبدالله بن سعد و در دل سپاه سلیمان بن صُرد. حصین بر بال راست خود جمله (خ ل: حمل) بن عبدالله را گماشت و بر بال چپ رَیْبَعَة بنِ مُخَارِقِ اَلْفَنَوِی را. چون به یکدیگر نزدیک شدند، شامیان ایشان را به گرد آمدن (همراه توده‌های مردم) بر پیرامون عبدالملک بن مروان خواندند و یاران سلیمان از ایشان خواستند که عبدالملک را برکنار سازند و عبیدالله بن زیاد را به ایشان سپارند. آنگاه ایشان یاران پورزیر را که ماندگار عراقند بیرون می‌رانند و کار فرمانرانی بر مسلمانان را به مردی از خاندان پیامبر (ص) می‌سپارند. هر دو سوی رزمنده، پیشنهادهای یکدیگر را وازدند. در این هنگام بالِ راستِ سپاهِ سلیمان بر بالِ چپِ لشکرِ حصین تاخت و بالِ چپش بر بالِ راستِ آن. سلیمان خود از دل سپاهیان خویش تازشی سراسری بر همه

ایشان آورد. شامیان به لشکرگاه خود رانده شدند. پیروزی همچنان با یاران سلیمان بود تا شب فرارسید.

چون بامداد شد، سپاهیان فراهم آمده از هشت هزار مرد جنگی به سرکردگی پور ذوالکلاع به لشکر حصین پیوستند. پسر زیاد اینان را به یاری او فرستاده بود. یاران سلیمان به سوی ایشان بیرون رفتند و به سختی کارزار کردند چنان که نبردی از آن دشوارتر دیده نشده بود. روز را سراسر نبرد آزمودند و تنها نماز بود که لختی میان ایشان جدایی افکند. چون شب فرارسید، از یکدیگر جدا شدند. زخمیان در میان ایشان روبه فزونی نهادند. سخن‌آوران در میان یاران سلیمان به گردش پرداختند و ایشان را به پیکار برآغالیدند.

چون شامیان شب را به پگاه رساندند، اذهم بن مُحَرِّز باهلی با پیرامون ده هزار سپاهی از سوی ابن زیاد به یاری ایشان آمد. روز آدینه را تا برآمدن خورشید بر بالاترین جایگاه خود، به سختی هر چه بیش تر جنگیدند. سپس شامیان از ایشان افزون آمدند و از هر کران رو به سوی ایشان آوردند. سلیمان دید که یارانش در چه تنگنایی افتاده‌اند. از اسپ فرود آمد و آواز درداد: هلا آی بندگان خدا! هر که خواهد بامدادان به سوی پروردگار خود شتابد و به خدا بازگردد، زی من گراید! آنگاه نیام شمشیر خود را شکست. گروه‌های انبوهی همراه او فرود آمدند و نیام‌های شمشیرهای خود را شکستند و در کنار وی روی به رزم آوردند و با شامیان پیکار در پیوستند. کشتاری گران و سنگین از شامیان به راه انداختند و بسیاری از ایشان را زخمی ساختند و پیاپی بر ایشان همی تاختند. چون حصین شکیبایی و پایداری ایشان را دید، پیادگان را فرستاد که ایشان را تیرباران کنند. سواران و مردان جنگی ایشان را در میان گرفتند. سلیمان کشته شد. درود خدا بر او باد. یزیدبن حصین تیر بر او افکند که از گزند آن سلیمان بر زمین افتاد و برخاست و باز به زمین درغلتید.

چون سلیمان کشته شد، مسیب بن نجبه درفش را برگرفت و برای سلیمان آمرزش خواست و سپس این آیت فروخواند: «برخی از ایشان به راه خود رهسپار گشتند و برخی رسیدن فرمان خدایی را همی بیوسیدند ولی هرگز فرموده خدا را دیگر نکردند»

(احزاب / ۳۳ / ۲۳). آزدیانی که با وی بودند، گِردش را گرفتند. در همین هنگام سه سواره از سوی سعد بن حُدَیْفَه به نزد ایشان رسیدند و آگاه‌شان ساختند که یک صد و هفتاد مرد جنگی رو به یاری ایشان آورده‌اند. نیز گزارش دادند که سیصد کس از بصریان به فرماندهی مُثَنَّى بن مُخَرَّبَهْ عبدی آهنگ شتافتن به یاری ایشان کرده‌اند. مردم از این گزارش‌ها شاد شدند. عبدالله بن سعد گفت: این هنگامی تواند هُوِدَهْ مَنَد بود که ما را زنده دریابند.

چون فرستادگان دیدند که برادران‌شان در خاک و خون تپیده‌اند، اندوهناک شدند و یک زبان گفتند: همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره / ۲ / ۱۵۶). ایشان هم به پیکار پرداختند. عبدالله بن سعد بن نفیل نیز کشته شد. برادرزادهٔ ربیعَه بن مخارق او را کشت. خالد بن سعد بر کشتهٔ برادرش تاخت و او را با شمشیر فرو کوفت. آن یکی این را در آگوش گرفت. یاران او آمدند و از بس فزودنی، او را به آسانی وارهانند و خالد را کشتند. پرچم بی‌خداوند ماند و کسی نبود که در زیر آن پیکار آغازد و آن را برفرازد. پس عبدالله بن وال را آواز دادند و اینک دیدند که او همراه گروهی از بهادران، آتش رزم را فروزان همی دارد. رفاعهٔ بن شداد بر شامیان تاخت و ایشان را تار و مار ساخت و بسیاری از ایشان را بر زمین انداخت و گیتی از ایشان برداخت. او آمد و پرچم را برگرفت و لختی پیکار آزمود و سپس به یاران خود گفت: هر که خواهان گونه‌ای زندگی است که پس از آن مرگی نباشد و گونه‌ای آرامش که در پی آن رنجی نیاید و چهره‌ای از شادمانی که آن را اندوه نخراند، باید از راه پیکار با این پایمال‌کنندگان فرمان‌کردگار، به خدا نزدیکی جوید و زی بهشت برین گراید. این به هنگام نماز دگر بود. وی و یارانش تاختن آوردند و گروهی را کشتند و ایشان را واپس راندند. آنگاه شامیان از هر سوی به ایشان روی آوردند تا ایشان را به نخستین جایگاه‌شان بازگردانند. به جایگاه ایشان تنها از یک سوی دسترس بود. چون شب نزدیک شد، سررشتهٔ نبرد با ایشان را ادهم بن محرز باهلی به دست گرفت. او با سواران و پیادگان خود بر ایشان تاخت. پسر محرز به ابن‌وال رسید و شنید که این آیت می‌خواند: هرگز گمان مبر آنان که به راه خدا اندر، کشته می‌شوند، مردگانند؛ نی که زندگانند و در

نزد پروردگارشان روزی همی خورند (آل عمران / ۲ / ۱۶۹). این سخن، ادهم بن محرز را خشمگین ساخت و او با شمشیر بر عبدالله بن وال تاخت و دست او را بزد و فروانداخت و آنگاه از وی دور شد و گفت: مرا گمان بر این است که دوست داشتی در نزد کسانت باشی. ابن وال گفت: زشتا گمانی که بردی! به خدا من دوست نداشتم که دست تو بر جایش باشد جز که مرا بر اندازه دستم پاداش باشد تا مزد من افزون گردد و کیفر تو به سنگینی گراید. او از این سخن، افروخته تر شد و بر ابن وال تاخت و او را بزد و کشت. ابن وال مانند کوه بر سر جای خود ایستاده بود و می کوشید که در همان بی دستی، هماورد را از پای درآورد. ابن وال از دینمردان و پارسایان بزرگ بود.

چون او کشته شد، به نزد رفاعه بن شداد بجلی آمدند و گفتند: باید پرچم را برگیری. گفت: ما را به دنبال برگردانید شاید خدا ما را برای روز آسیب خوردن ایشان پاس بدارد و نگهداری کند. عبدالله بن عوف بن احمر گفت: اگر واپس نشینی، اینان بر ما گستاخ و چیره شوند و یک فرسنگ نیماییم که تا واپسین کس کشته شویم. اگر کسی از ما وارهد، تازیان او را فروگیرند و شکنجه کش کنند و از این راه نزدیک شدن به شامیان را بجویند. خورشید نزدیک به فروشدن فرارفته است؛ ما همچنان سواره با ایشان پیکار می کنیم و چون تاریکی شب همه جاگیر شود، در آغازهای شب سوار اسبان خود می شویم و تا بامداد به پیش می رانیم و راه را با نرمش ذرمی نوردیم و هر کس، دوست و زخمی خود را برمی گیرد و سرانجام راهی را که باید در پیش گیریم، باز می یابیم. رفاعه گفت: نیکو اندیشه ای فراز آوردی! او درفش را گرفت و به سختی با شامیان جنگید. شامیان کوشیدند پیش از رسیدن شب ایشان را نابود کنند ولی نتوانستند چنین کنند زیرا ایشان به سختی هر چه بیش تر پیکار می کردند. عبدالله بن عزیزکنانی به پیش تاخت و با شامیان جنگید و در این هنگام پسر خردسالش محمد با او بود. بنی کنانه از شامیان را آواز داد و پسرش را به ایشان سپرد که به کوفه رسانند. آنان به او پیشنهاد زینهار کردند که پذیرفت و جنگید تا کشته شد.

باز کرب بن یزید جمیری به هنگام شامگاه با صد تن از یارانش به پیش تاخت و سرسختانه با ایشان جنگید. پسر ذوالکلاع حمیری زینهار به وی و یارانش پیشنهاد کرد.

او گفت: ما در این گیتی زینهاردار و آسوده بودیم و تنها از این روی بیرون آمدیم که زینهار آن سرای را به دست آوریم. اینان چندان جنگیدند تا کشته شدند. آنگاه صخر بن هلال مُزنی با سی تن از بنی مزینه تاختن آورد و جنگید تا جان باخت و یارانش با او ساغر جانبازی سرکشیدند.

چون روز را به شب رساندند، شامیان به لشکرگاه خود بازگشتند. رفاعه زخمیان را واری کرد و نگریست تا چه کسانی اسپ‌های خود را از دست داده‌اند. همه ایشان را به مردمان‌شان سپرد که پرستاری و نگهداری کنند. سپس مردم را شبانه گسیل کرد و خود با ایشان روانه شد. حصین بن نمیر به هنگام بامداد برخاست که با ایشان بجنگد ولی ایشان را نیافت. او به پیگرد ایشان برخاست. آنان رفتند تا به قُزَیسیا رسیدند. زُفر بن حارث کلابی به ایشان پیشنهاد کرد که در آنجا بمانند. ایشان سه روز ماندند. زفر از ایشان پذیرایی کرد و سپس به ایشان آب و خوراک و توشه داد. ایشان به کوفه بازآمدند.

آنگاه سَعَد بن حُدَیْقَة بن یَمَان با مردمان مداین روانه شد تا به هیت رسید. گزارش به او دادند. او بازگشت و مثنی بن مُخَرَّبَة عبدی با مردم بصره را در «صَنْدُودَاء» دیدار کرد و گزارش به او داد. اینان درنگ ورزیدند تا رفاعه فرارسید. از او پیشواز کردند. همگی با یکدیگر به شیون و زاری به درگاه خدا پرداختند. یک شبانه‌روز ماندند و سپس پراکنده شدند و هر گروهی به سوی شارسان خود روانه گشت.

چون رفاعه به کوفه رسید، مختار درزندان بود. برای وی پیام فرستاد: پس از درود، آفرینا بر گروهانی که خدا پادایش گران به ایشان ارزانی داشت تا بازگشتند و کار ایشان را پسندید تا کشته شدند. به خدای کعبه سوگند، هیچ کدام از شما گامی برنداشته یا بر کوه و تپه‌ای فرانرفته است مگر که پاداشی خدایی، بزرگ‌تر از همه این گیتی، به او ارزانی گشته است. سلیمان آنچه را به گردن داشت، مردانه بگزارد تا خدا او را به سوی خود برداشت. خدا روان او را با روان‌های پیامبران و راستان و جانباختگان بدارد. او آن دوستی نبود که بتواند رهبری و فرماندهی شما را به دست گیرد. همانا من فرمانده و فرمانبردار، و استوان و زینهاردار، و کشنده گروه‌های ستمکار، و کینه‌کشنده از دشمنان دین در این روز و روزشمار، و خواهنده خون‌های پاک به روز پیکار، و پیرو پیامبر در

هرگوش و رفتار، و جویای کین از اهریمنان بدکنار، و پدافنده زبون گرفتگان روزگار، و رزمنده با پایمالکنندگان آیین راهوار هستم. درود و بدرود.

کشته شدن سلیمان و همراهانش در ماه ربیع الثانی / نوامبر ۶۸۵ م بود. چون عبدالملک از کشته شدن سلیمان بن صرد و یارانش آگاه گشت، به تخت سخنوری برآمد و خدای را سپاس گفت و ستایش او به جای آورد و سپس گفت: پس از درود، خداوند از میان عراقیان، سرکرده آشوبگران و رهبر گمراهان سلیمان بن صرد را نابود کرد و شمشیرها سر و پیکر مسیب بن نجبه را پاره پاره بر زمین هشتند. خدا از ایشان دو سرکرده سترگ را بر خاک نابودی افکند؛ دو گمراه گمراه کننده: عبدالله بن سعد ازدی و عبدالله بن وال بکری. پس از اینان کسی نماند که بتواند خود را پاس بدارد یا در پناه دیگران جای گیرد.

این درست نیست زیرا پدر او زنده بود.

اعشى همدان درباره این رویداد سوگ آفرین چنین سرود؛ این از آن چامه هاست

که پوشیده‌های آن هنگامه را پیدا می‌سازد:

أَلَمْ تَحْتَالُ مِنْكَ يَا أُمَّ غَالِبٍ	فَحَيِّتِ عَنَّا مِنْ حَبِيبِ مُجَانِبِ
وَمَا زِلْتُ فِي شَجْوٍ وَمَا زِلْتُ مُقْصِداً	لِيَهْمِ عَزَائِنِي مِنْ فِرَاقِكِ نَاصِبِ
فَمَا أَنَسَ لَأَنَسٍ انْفِتَالُكَ فِي الضُّحَى	إِلْتِمَاعِ الْبَيْضِ الْحِسَانِ الْغَرَائِبِ
تَرَاعِثُ لَنَا هَيْفَاءَ مَهْضُومَةِ الْحَسَا	لَطِيفَةَ طَيِّ الْكُشْحِ رَبِّمَا الْحَقَائِبِ
مُتَبَلِّغَةَ غَرَاءِ رُودُ شَبَابِهَا	كَشْمِسِ الضُّحَى تَنْكُلُ بَيْنَ السَّحَابِ
فَلَمَّا تَغَشَّاهَا السَّحَابُ وَ حَوْلَهُ	بَدَا حَاجِبٌ مِنْهَا وَ ضَنْتُ بِحَاجِبِ
فَيْلِكَ الْهَوَى وَ هِيَ الْجَوَى لِي وَ الْمُنَى	فَأَحْبِبْ بِهَا مِنْ حُلَّةٍ لَمْ تُصَاقِبِ
وَ لَا يَبْعِدُ اللَّهُ الشَّابَّ وَ ذِكْرَهُ	وَ حُبِّ تَصَافِي الْمُعْصِرَاتِ الْكَوَاعِبِ
وَ يَزْدَادُ مَا أَحْبَبْتُهُ مِنْ عِتَابِنَا	لُعَاباً وَ سُقياً لِلْخَدِينِ الْمُقَارِبِ
فَلَانِي وَ إِنْ لَمْ أَنَسُهُنَّ لَدَاكِرُ	رَزِيئَةً مِغْبَاتِ كَرِيمِ الْمَتَاصِبِ
تَوَسَّلْ بِالتَّقْوَى إِلَى اللَّهِ صَادِقاً	وَ تَقْوَى الْإِلَهِ خَيْرُ تَكْسَابِ كَاسِبِ
وَ خَلَى عَنِ الدُّنْيَا فَلَمْ يَلْتَبِسْ بِهَا	وَ تَابَ إِلَى اللَّهِ الرَّفِيعِ الْعَرَاتِبِ

تَخَلَّى عَنِ الدُّنْيَا وَ قَالَ اطْرَحْتُهَا فَلَسْتُ إِلَيْهَا مَا حَيْثُ بِأَيِّبِ
وَ مَا أَنَا فِيمَا يَكْسِرُهُ النَّاسُ فَغَدُهُ وَ يَشْعَى لَهُ السَّاعُونَ فِيهَا بِرَاغِبِ

الْمَنَاصِبِ

فَوَجَّهَهُ نَحْوَ الثَّوِيَّةِ سَائِرًا إِلَى ابْنِ زِيَادٍ فِي الْجُمُوعِ الْكُتَّابِ
يَقُومُ هُمْ أَهْلُ التَّقِيَّةِ وَالنُّهَى مَصَالِيثَ أَنْجَادٍ سُزْرَاءَ مَنَاجِبِ
مَضَوْا تَارِكِي زَايِ ابْنِ طَلْحَةَ حِسْبَةً وَ لَمْ يَسْتَجِيبُوا لِلْأَمِيرِ الْمُخَاطِبِ
فَنَازَرُوا وَ هُمْ مَا بَيْنَ مُلْتَمِسِ الثَّقَفِي وَ آخَرَ مِمَّا جَرَّ بِالْأَمْسِ تَائِبِ
فَلَا قُوا بِعَيْنِ الْوَزْدَةِ الْجَيْشِ قَاصِلًا إِلَيْهِمْ فَحَشَوْهُمْ بِبَيْضِ قَوَاصِبِ
بِمَتَايَةِ تَذْرِي الْأَكْفِ وَ تَارَةً بِخَيْلِ عِتَاقِي مُفْرِتَاتِ سَلَاهِبِ
فَجَاءَهُمْ جَمْعٌ مِنَ الشَّامِ بَعْدَهُ جُمُوعٌ كَمَوْجِ الْبَحْرِ مِنْ كُلِّ جَانِبِ
فَمَا بَرَحُوا حَتَّى أُبِيدَتْ سُرَاتُهُمْ فَلَمْ يَنْجُ مِنْهُمْ نَمَّ غَيْرَ عَصَانِبِ
وَ عُودِرَ أَهْلُ الصَّبْرِ صَرْعَى فَاصْتَبَحُوا تَعَاوَرَهُمْ رِيحُ الصَّبَا وَ الْجَنَانِبِ
فَأَضْحَى الْخُرَاعِيُّ الرَّئِيسُ مُجَدَّلًا كَانَ لَمْ يُقَاتِلْ مَرَّةً وَ يُحَارِبِ
وَ رَأْسُ بَنِي شَمْنُجٍ وَ قَارِسُ قَوْمِيهِ شَوْءَةً وَ التَّيْمِيُّ هَادِي الْكُتَّابِ
وَ عَمْرُو بْنُ بَشِيرٍ وَ الْوَلِيدُ وَ خَالِدُ وَ زَيْدُ بْنُ بَكْرٍ وَ الْحَلِيسُ بْنُ غَالِبِ
وَ ضَارِبُ بْنُ هَمْدَانَ كُلُّ مُشْتَبِعِ إِذَا شَدَّ لَمْ يُنْكَلِ كَرِيمُ الْمَكَاسِبِ
وَ مِنْ كُلِّ قَوْمٍ قَدْ أُصِيبَ رَعِيْمُهُمْ وَ ذُو حَسَبٍ فِي ذُرْوَةِ الْمَجْدِ ثَاقِبِ
أَبُو اغْتِيزِ صَرْبٍ يَفْلُقُ الْهَامَ وَ قَمُهُ وَ طَغْنِ بِأَطْرَافِ الْآسِنَةِ صَانِبِ
وَ إِنَّ سَعِيدًا يَوْمَ يَذْمُرُ غَامِرًا لِأَشْجَعِ مِنْ لَيْثٍ بِدَرْبِ مُوَابِبِ
فَيَا خَيْرَ جَيْشٍ بِالْعِرَاقِ وَ أَهْلِهِ سُقَيْتُمْ زَوَايَا كُلِّ أَسْحَمِ سَاكِبِ
فَلَا يَبْعُدُنَّ قُوسَانُنَا وَ سُرَاتُنَا إِذَ الْبَيْضُ أَبَدَتْ عَنْ خِدَامِ الْكَوَاعِبِ
وَ مَا قُتِلُوا حَتَّى آتَاؤُوا عِصَابَةَ مُجَلِّينَ نُورًا كَالشُّمُوسِ الْضَّوَارِبِ

یعنی: ای ام غالب، همانا پرهیبی تاراز تو دوش بر سر بالین ما آمد. از ما درود بر تو باد گر چه دلداری دوری گزیننده هستی. من پیوسته دستخوش اندوهی سوزان و

پیوسته آماج گداختنی نمایان بودم که از دوری تو، در جانم آذر افکند. هر چه را از یاد ببرم، این را فراموش نمی‌کنم که به هنگام نیمروز آهنگ ما کردی و همراه دخترکانی سپید و سیم‌اندام و نیکوروی و نرم‌تن و خوش‌خوی، خود را در آغوش ما افکندی. او برای ما به سان باریک‌میانی دارای تهیگاه نازک پدیدار شد که لابلای پهلویش هموار بود و سرینی شاداب داشت. از دیگران بریده بود و به دوست پیوسته. جوانی‌اش تر و تازه بود. مانند خورشیدِ نیمروز که از پس ابرها برآید، در میان زیبارویان می‌درخشید. چون ابرها وی و پیرامونش را فرو پوشیدند، یک ابرو را اندکی پدیدار ساخت و ابروی دیگر را از ما دریغ داشت. او همان دلدادگی است، شیدایی است، گداز و سوز است، آرمان است. پیوسته دوستی‌اش پایدار باد که ناب و سره است و جز مهر و پاکتی، به چیزی آغشته نیست. خدا جوانی و یاد آن را دور مداراد؛ نزدیک بادا هم پیمانانه شدن با گلرخانی که به روزگار جوانی گام نهاده‌اند و پستان‌های سفت و سخت و نرم برآورده‌اند. هر چه بیش‌تر دوستش بدارم، شکوه بیش‌تر به نزد هم بریم؛ آب دهان فرو بارد و نوشابه تراود و یاران را سیراب سازد. گر چه من آن ماهرویان را از یاد نمی‌برم، سوگ زاری‌کننده‌ای به درگاه خدا را همواره فرایاد آورم که پایگاه‌های بلند می‌دارد. راست‌گویانه به پرهیزکاری از خدا گرایید؛ همانا پرهیزکاری از خدا بهترین ره‌آورد هر سوداگری است. از این گیتی کنار کشید و خود را با آن درنیامیخت و گفت: به دورش افکندم؛ تا زنده‌ام، به نزد آن بازنگردم. بدانچه مردم از دست شدنش را ناخوش می‌دارند و کوشندگان به سویش می‌پویند، گرایشی ندارم. وی را به سوی لشکرگاه گسیل کرد و او روانه شد و با گردان‌های رزمی به پیکارِ پسرِ زیادِ روسپی‌زاده شتافت. با مردمی همگی خداوندان پارسایی و پرهیزکاری؛ دلاوران، کوشندگان به راه نیازهای مردمان، کوشندگان به راه آنچه دیگران را به ستوه می‌آورد، مهتران و آورندگان فرزندان خوب و شایان. روانه گشتند و رایِ پسرِ طلحه را به کناری هشتند و به فرماندار بیگانه هم‌آواز نما، گوش فراندادند. روانه گشتند؛ برخی جویای پرهیزکاری بودند و برخی از آنچه دیروز کرده بودند، پناهنده به خدا با زاری. در «چشمه گل» سپاهی گران را دیدار کردند که به سوی ایشان می‌تاخت؛ شمشیرهای بُزان به دست گرفتند و با آن گلاویز گشتند. تیغ‌های

تیز یمانی داشتند که دستان پهلوانان را به سان برگ‌های درختان فرو می‌باراندند؛ گاه نیز بر اسبانی از بهترین سواریان، بسی نزدیک به زایمان با کمرها و پشت‌هایی دراز و خرامان، سوار می‌شدند و رزم درمی‌پیوستند. گروهی انبوه از شامیان بر سر ایشان تاختند و پس از آنها گروه‌هایی دیگر آمدند به سان خیزاب‌های دریای خروشان؛ اینان را از هر سو در میان گرفتند، خورشید چندان بر نیامده بود که شامیان را کشتار کردند و مهتران‌شان را بر زمین افکندند و جز دار و دسته تبهکاران به شماری اندک، وانر هیدند. مردان شکیبیا را نیز در خاک و خون تپیده فروهشتند و اینان چنان بر خاک هموار شدند که بادهای برین و بادهای زیرین بر ایشان همی وزیدن کردند. خُزاعی سرکرده پاره پاره شد؛ تو گویی هرگز رزم و پیکاری در نیوسته بود. سرکرده «بَنی شَمَخُ» و سواره مردم خود؛ شَتُوْه، تمیمی، آن سردار گردان‌های پیکارمند؛ عمرو بن بَشْر، ولید، خالد، زید بن بکر و حُلَیس بن غالب. از هَمْدان، آن کوبنده هر هم‌آورد که چون تاختن آورد، باز نگردد و چون بخشندگی آغازد، هم‌آوردان را به ستوه آورد. از هر مردمی، رهبرشان جان باخت؛ نژاده‌ای بر ستیغ سروری به سان ستاره‌ای سر برآورده از کران آسمان. جز این را نپسندیدند که تیغ‌ها بر سرها زنند و آن‌ها را به دو نیم کنند و با نیزه‌های جان‌شکار، به جان پهلوانان افتند. سعید به روزی که دشمن را فرومی‌گرفت، از هر دلاوری بر دروازه‌های نیکی و بزرگواری و مردانگی، افزون آمد. ای بهترین رزم‌آوران عراق، ای بهترین مردمان آن، بادا که باران همه ابرهای خروشان و ریزان، آرام جاهای تان را شاداب داراد! سواران و پاسداران ما دور مبادند. هنگامی که چکاچاک شمشیرها، پای برنجن‌های دخترکان انار پستان را پدیدار می‌سازد. کشته نشدند تا دسته‌هایی از توده‌های مردم را برانگیختند که مانند پرتوهای خورشید، به هر اندرون روزنی فرو می‌رفتند.

برخی گویند: سلیمان و همراهانش در ماه ربیع‌الاول / اکتبر ۶۸۵ م کشته شدند.

[نام‌های چکامه]

«خُزاعی» که در این چامه از او نام برده شده است، سلیمان بن صُرَد خزاعی است.

«سرکردهٔ بنی شَمخ» مُسَیَّب بن نَجَبَهٗ فَزَارِی است.
 «سرکردهٔ شَثْوَهٗ» عبدالله بن سعد بن نُفَیْل اَزْدِی (اَزْدِ شَثْوَهٗ) است.
 «تمیمی» عبدالله بن وال تمیمی از تیم اللات بن ثعلبه بن عُکَّابَهٗ ابن صَعْب بن علی بن بَکَر بن وَایِل است.
 «ولید» ابن عصیر کنانی است.
 «خالد» خالد بن سعد بن نُفَیْل برادر عبدالله بن سعد است.
 نجبه: با نون و جیم و بای تک نقطه‌ای، هر سه فتحه‌دار.

بیعت با عبدالملک بن مروان

و

عبدالعزیز بن مروان به جانشینی خلیفه

در این سال مروان بن حکم فرمان داد که برای دو پسرش عبدالملک و عبدالعزیز به جانشینی از مردم بیعت بستانند.
 انگیزهٔ این کار این بود که چون عمرو بن سعید بن عاص بر مصعب بن زبیر پیروز شد (و این به هنگامی بود که برادرش عبدالله او را به فلسطین گسیل کرد)، به دمشق آمد و مروان را دید که بر مصر و شام چنگال گسترده است. به مروان گزارش رسید که عمرو همی گوید: پس از مروان کار فرمانرانی با من خواهد بود. مروان، حَسَّان بن مالک بن بَجْدَل را فراخواند و آگاهش ساخت که می‌خواهد برای دو پسرش عبدالعزیز و عبدالملک بیعت بستاند و این در پی گفتارهایی است که از عمرو به گوش او رسیده است. حسان گفت: من عمرو بن سعید را برای تو بس می‌کنم. چون مردم شبانگاه در نزد مروان انجمن کردند، حسان برخاست و گفت: به ما گزارش رسیده است که برخی کسان آرزوهایی در سر می‌پرورانند. برخیزید و به فرمانبری با عبدالملک و پس از او با عبدالعزیز بیعت کنید. همگی برخاستند و بیعت کردند.

گسیل کردن پورزیاد و حبیش

در این سال مروان دو لشکرکشی سامان داد: یکی با عبیدالله بن زیاد به جزیره برای جنگ با زفر بن حارث در قرقسیا (از جزیره به قرقسیا) بود. او را بر همه آنچه بگشاید، فرمانروا ساخت. چون از جزیره پردازد، رو به سوی عراق آورد و آن را از پسر زبیر بستاند. هنگامی که او در جزیره بود، به وی گزارش رسید که مروان مرده است. نامه عبدالملک برای او آمد که او را بر آنچه پدرش برگمارده بود، برمی گماشت و به شتافتن به سوی عراق وامی داشت.

لشکرکشی دیگر به سرکردگی حُبیش بن دَلَجَه قینی به مدینه بود. او سپاهیان خود را به مدینه کشاند. فرماندار آن گمارده پسر زبیر: جابر بن اسود بن عوف برادر عبدالرحمان بن عوف بود. جابر از برابر او گریخت.

آنگاه حارث بن ابی زَبِیعَه، برادر عمرو بن ابی زَبِیعَه، لشکری از بصره گسیل کرد. وی فرماندار بصره از سوی پسر زبیر بود. فرماندهی این سپاه را به حُنَیف بن نَحْف تیمی داد و او را فرمود که به رویارویی حبیش تازد و با او پیکار آغازد. چون حبیش آوازه این سپاهیان را شنید، از مدینه آهنگ رزم ایشان کرد. عبدالله بن زبیر، عباس بن سهل بن سعد ساعدی را به فرمانداری مدینه فرستاد و او را فرمود که در پی حبیش روان شود تا به سپاه بصریان رسد که فرماندهی آن را حنیف به دست دارد. عباس در پی ایشان روان شد و در رتبه به ایشان رسید. حبیش به نبرد با ایشان در ایستاد. یزید بن سنان تیری بر او افکند و از پایش درآورد. در این روز یوسف بن حکم و پسرش حجاج بن یوسف با او بودند. این دو بر یک شتر سوار بودند. یاران او پا به گریز نهادند و پانصد کس از ایشان به مدینه پناهندند. عباس بن سهل گفت: بر فرمان من فرود آید. آنان فرود آمدند. او همگی را کشت. بازماندگان گریخته سپاه شام به آن سرزمین رفتند. چون یزید بن سنان به درون مدینه رفت، جامه‌ای سپید بر تن کرد. بس که مردم بر او دست سودند و مایه خوش بو بر او افشانند، جامه‌اش سیاه گشت.

مرگ مروان بن حکم

فرمانرانی پسرش عبدالملک

در ماه رمضان این سال / آوریل ۶۸۵ م مروان بن حکم جان سپرد. انگیزه مرگش این بود که چون هنگام درگذشت معاویه بن یزید فرا رسید، کسی را به جانشینی خود برنگماشت. حسان بن بجدل می‌خواست کار فرمانرانی را پس از او به برادرش خالد بن یزید بسپارد. او پسری خردسال بود و حسان دایی پدرش یزید. حسان با مروان حکم بیعت کرد ولی چنین می‌خواست که پس از وی کار فرمانرانی را به خالد بن یزید واگذارد. چون وی و شامیان با مروان بیعت کردند، این یکی با مادر خالد پیوند زناشویی بست. او دخت ابوهاشم بن عتبه بود. مروان با وی زناشویی کرد. یک روز خالد بر مروان درآمد و گروهی از مردم در نزد وی بودند. پسر از میان دو رده گذشت. مروان گفت: تو پسری کودن هستی! بیا پسرک خُلْ مَدَنگی که همواره پشت مادرش تراست! به او چنین گستاخانه سخن می‌گفت که وی را از چشم شامیان بیندازد.

خالد به نزد مادر خود برگشت و به وی گزارش داد. زن گفت: این را جز من و تو کس نداند (مبادا جز من و تو از تو بشنود)؛ من او را بس می‌کنم. مروان بر آن زن درآمد و پرسید: آیا خالد درباره من به تو چیزی گفت: زن پاسخ داد: نه؛ او بیش از آن تو را گرامی می‌دارد که چیزی درباره تو بگوید. خالد آن زن را راست گو شمرد و روزها درنگ ورزید. یک روز مروان در سرای آن زن خسبید. زن او را با وساده‌ای (بالشتی) پوشید و کشت [بالش بر در دهانش گذاشت و بر آن بنشست و او را خفه کرد]. او در مشق مرد و در این هنگام شصت و سه سال داشت. برخی گویند: شصت و یک سال داشت. عبدالملک بر آن شد که مام خالد را بکشد ولی به او گفتند: اگر چنین کنی، مردم بدانند که یک زن، پدرت را کشته است. عبدالملک او را به خود وا گذاشت.

چون مروان مرد، پسرش عبدالملک به کار شام برخاست. پسر دیگرش عبدالعزیز بر مصر فرمان می‌راند و سر بر فرمان برادرش عبدالملک داشت.

عبدالملک هفت ماهه از مادر بزاده بود و مردم از این راه او را نکوهش

می‌کردند. گویند: گروهی از مهتران در نزد وی فراهم آمدند و انجمن کردند. او به عیدالله بن زیاد بن ظبیان بکری گفت: گزارش به من رسیده است که تو به پدرت نمی‌مانی. گفت: از آب به آب و کلاغ به کلاغ به وی مانده‌ترم. ولی اگر بخواهی، به تو گزارش دهم از کسی که زهدان‌ها او را تا پایان برنداشتند و پیش از هنگام بایسته فروگذاشتند و دایبان و عمویان او را همانند خود نینگاشتند. گفت: این خود که باشد؟ گفت: سُوید بن مَنجُوف. چون عیدالله و سُوید بیرون آمدند، سُوید به عیدالله گفت: از گفتار تو چندان شادگشتم که اگر گله‌ای از اشتران سرخ‌موی به من می‌دادند، چندان شاد نمی‌شدم. عیدالله گفت: چندان از بردباری تو در برابر گفتار تیز و برنده خودم خرسندم که اگر گله‌ای از اشتران سیاه‌موی به من می‌دادند، چنان خوشنود نمی‌گشتم. [روی گفتار با تو داشتم ولی پوشیده بر خلیفه رومی زاده نیش زدم].

نژاد وی و گزارش کار و هنجار او

او مروان بن حکم بن ابی‌الحکم بن ابی‌العاص بن امیه بن عبد شمس بود. مادرش آمنه دخت علقمة بن صفوان بن امیه از کنانه بود. مروان در سال دوم هجری / ۶۲۳م از مادر بزاد. پدرش در سال گشوده شدن مکه اسلام آورده بود. پیامبر خدا(ص) او را به طایف راند زیرا به زیان وی گزارش‌گری و سخن‌چینی می‌کرد. یک روز پیامبر(ص) او را دید که در پشت سر وی (پیامبر خدا) راه می‌رود و خود را کژ و کوله می‌کند. انگار می‌خواهد مردم را بر پیامبر بخنداند. پیامبر به وی گفت: همچنان می‌باش! او تا پایان زندگی کژ و کوله راه می‌رفت و لرزان و لرزان به سان مستان می‌پوید.

چون پیامبر خدا(ص) درگذشت، عثمان درباره‌ی وی با ابوبکر سخن گفت که دستوری دهد تا او به مدینه بازگردد زیرا او عموی عثمان بود. ابوبکر نپذیرفت. چون ابوبکر درگذشت و عمر بر سر کار آمد، عثمان با وی نیز گفت‌وگو کرد که بگذارد وی به شهر بازآید. عمر نپذیرفت. چون عثمان بر سر کار آمد، او را بازگرداند و چنین دروغ و بهانه‌ای آورد که پیامبر خدا(ص) نوید به من داد که او را بازگرداند. این از آن کارها بود

که مردم به سختی از عثمان زشت شمردند و او را از این راه به گونه‌ای گزنده نکوهیدند.^۱ پدر مروان در زمان خلیفگی عثمان درگذشت و عثمان بر او نماز خواند. خبرهای بسیاری در نفرین بر وی و دودمان و تبار و زادگان او رسیده است که «حافظ» آن‌ها را گزارش کرده است. پژوهشگران را دربارهٔ سندهای این حدیث‌ها گفت و گو است. مروان مردی کوتاه و سرخ‌گون و گردن کوتاه بود. کنیهٔ او ابو حکم و ابو عبد الملک بود. چنان دارای فراوانی داشت که می‌توانست روزی صد برده آزاد کند. بارها از سوی معاویه به فرمانداری مدینه برگماشته شد. چون بر سر کار می‌آمد، در دشنام و یاوه‌سرایی دربارهٔ سرور خدا گرایان علی علیه‌السلام راه به گزاف و پرگویی می‌رساند. چون برکنار می‌شد و سعید بن عاص بر سر کار می‌آمد، از آن ژاژخایی دست می‌کشید. از محمد بن علی باقر [امام پنجم] دربارهٔ وی پرسش کردند. فرمود: مروان در نهان برای ما بهتر بود و سعید به گونهٔ آشکار.

حدیث‌های مروان در کتاب «صحیح» آمده است. حسن و حسین در پشت سر وی نماز می‌گزارند و نماز خود را دیگر باره نمی‌خواندند. او نخستین کس بود که سخنرانی را در نماز جشن («صلاة عید») پیش انداخت و در نمازهای روزانه به پیش از آن آورد.

چون مروان مرد، مردم در همان روز مرگ او با پسرش عبد الملک بیعت کردند. به وی و فرزندانش «بنی زرقاء» (پسران زن کبودچشم) گفتندی و این بر زبان کسانی رفتی که خواستندی ایشان را سرزنش و نکوهش کنند. او زرقاء دخت موهب نیای مادری (در پدرسوی) مروان بود. این زن نادرست بود و پرچمی بر فراز خانهٔ خویش داشت که هر کس می‌خواست به نزد روسپندان رود، از آن پرچم نشانه می‌گرفت. از این‌رو، این زن را می‌نکوهیدند. شاید این پیش از آن بود که ابوالعاص بن امیه، پدر مروان، او را به زنی کند از این رو که وی از مهتران قریش بود و نمی‌سزید که زنی از

۱. همهٔ افعال و ضمیرهای به کار برده تا اینجا را می‌توان هم به پدر مروان مربوط شمرد و این داستان‌ها را دربارهٔ او دانست. و هم دربارهٔ خود مروان. گویا گزارش دربارهٔ پدر مروان است که «عموی عثمان» بود.

همسران وی که در نزدش بود، چنین کاری کند. و خدا داناتر است.

[واژه تازه پدید]

حُبیبش بن ذَلْجَه: به ضم حای بی نقطه و فتح بای تک نقطه‌ای و سپس یای دو نقطه‌ای در زیر و در پایان شین سه نقطه‌ای بر زیر.
دلجه: به فتح دال و لام است.

کشته شدن نافع بن ازرق

در این سال شکوه نافع بن ازرق به استواری و بلندی گرایید. او همان است که «أَزْرَقَان» (آزرقه) از خارجیان را بدو پیوست کنند.
انگیزه ناسازگاری اش سرگرمی و گرفتاری و چنددستگی و پراگندگی بصریان و ناهمسازی شان بر سر مسعود بن عمرو و کشته شدن وی بود. گروه‌های او افزون شدند و او به سوی «پل» (جسر) رهسپار گشت. عبدالله بن حارث، مسلم بن عبیس بن کُزیز بن ربیع را به ستیز با او گسیل کرد. مسلم بن عبیس او را از پهنه بصره بیرون راند و به دولا ب در سرزمین اهواز رساند. در آنجا کارزار کردند. مسلم بن عبیس، حجاج بن باب حمیری را بر بال راست سپاه خود گماشت و حارث بن بدر غدانی را بر بال چپ خود. ابن ازرق، عبیده بن هلال را بر بال راست خود گمارد و زبیر بن ماحوز تمیمی را بر بال چپ خود. کارزار ایشان به سختی گرایید. مسلم، فرمانده بصریان، کشته شد و نافع بن ازرق، سرپرست خارجیان، در جمادی الثانی / ژانویه ۶۸۵ م. بصریان حجاج بن باب حمیری را به فرماندهی خود برگزیدند و خارجیان عبدالله بن ماحوز تمیمی را. کارزار در پیوستند. حجاج و عبدالله کشته شدند. بصریان ربیعه بن اجرم تمیمی را به فرماندهی خویش برآوردند و خارجیان عبیده بن ماحوز تمیمی را. سپس روی به آوردگاه آوردند و با هم جنگیدند تا شب فرارسید و اینان از یکدیگر بیزار شدند و نبرد را ناخوش داشتند. ایشان آرام بودند و از جنگ دست نداشته بودند تا لختی برآسایند. برای خارجیان جنگاوران تازه دم نجنگیده فرارسیدند و از سوی عبدالقیس بر مردم تاختند.

مردمان شکست خوردند و فرمانده بصریان، ربیعۀ بن اجرم، کشته شد که پیش از او دَعْفَلُ بن حَنْظَلَةَ شیبانی (نژادشناس بلندآوازه) کشته شده بود. پرچم را حارثه بن بدر برداشت و لختی پیکار آزمود ولی مردم از گرد او پراکنده بودند و تنها گروهی از بصریان او را همراهی می‌کردند. سپس روان شد و در اهواز فرود آمد. گزارش این کار به بصریان رسید و سرآسیمه‌شان کرد. عبدالله بن زبیر، حارث بن ابی‌ربیعۀ را گسیل کرد و عبیدالله بن حارث را برکنار ساخت. خارجیان به سوی بصره روی آوردند.

جنگ مهلب با خارجیان

چون خارجیان به شهر بصره نزدیک شدند، مردم آن به نزد احنف بن قیس آمدند و از او خواستند که فرماندهی کارهای رزمی ایشان را به دست گیرد. او ایشان را سفارش کرد که مُهَلَّب بن ابی صُفْرَه را به رهبری خود برگزینند زیرا می‌دانست او مردی دلاور، اندیشور و آگاه از کارهای رزمی است. مهلب از نزد پورزیب بازمی‌گشت که او را به فرمانداری خراسان برگماشته بود. احنف گفت: این کار، جز مهلب را نمی‌شاید.

مهتران بصره به سوی او بیرون رفتند و با وی سخن گفتند. او سربرتافت. حارث بن ابی‌ربیعۀ با او سخن راند و مهلب از ایشان پوزش خواست که فرمانرانی در خراسان را به وی واگذاشته‌اند. حارث و بصریان از گفته پورزیب نامه‌ای برای او بر ساختند و به نزد او آوردند که در آن به او فرمان پیکار با خارجیان داده می‌شد. چون آن را خواند، گفت: به خدا به سوی ایشان رهسپار نگردم جز که آنچه را می‌کشایم به من سپارید و از گنج خانه چندان زر و سیم به من بخشید که همراهانم را با آن توانمند گردانم.

ایشان پذیرفتند و برای او در این زمینه نامه‌ای نوشتند. نامه را به نزد پسر زبیر فرستادند که آن را روا ساخت. مهلب از میان بصریان چندان مردان دلاور و زورمند برگزید که به کارش آیند. اینان به دوازده هزار مرد جنگی برآمدند. از اینان بودند: محمد بن واسع، عبدالله بن رباح انصاری، معاویة بن قُرَّة مَزَنی و ابوعمران جَوَی. مهلب زی خارجیان درکشید که در جایگاه «پُلِ کِهْتَر» (جسر اصغر) بودند. به همراهی سران و مهتران مردم با ایشان جنگید و ایشان را از پیرامون پل واپس راند. چیزی نمانده بود که

دوزخ‌شان ساختیم.

سخنسرایان دربارهٔ این پیکار بسیار سروده‌اند.

چون مهلب به عاقول رسید، در آنجا فرود آمد و سه روز ماند و سپس به سوی خارجیان رهسپار گشت که در سیلی و سیلَبزی بودند. در نزدیکی ایشان فرود آمد. او کارهای بسیاری می‌کرد که مردم دربارهٔ آن به گفت و گو می‌پرداختند و خود را آمادهٔ کارزار می‌ساختند ولی نشانی از آن بازمی‌یافتند. حتی یکی از سخنسرایان سرود:

أنت الفتى كل الفتى لو كنت تصدق ما تقول

یعنی: تو جوانمردی، جوانمردی بس بزرگی؛ ای کاش آنچه‌رامی‌گویی، به‌کار می‌بستی برخی او را «مرد بسیار دروغ‌گو» خواندند و برخی گمان بردند که او همواره، در هر هنگامی دروغ‌گوست. نه چنین بود که می‌پنداشتند؛ همانا او در برابر دشمن به ترندگری برمی‌خاست.

چون مهلب در نزدیکی خارجیان فرود آمد، سنگ‌ها کند و پادگان‌ها برافراشت و گزارش‌گران و پاسداران برگماشت. مردم با آمادگی رزمی در زیر پرچم‌های خود بودند و درهای سنگ‌ها پاسداشته بود. هر بار می‌خواستند بر او شیخون زنند یا به‌گونه‌ای ناگهانی (بی‌آگاهی او)، بروی تازند، خود را با کاری سخت پاسداشته روبه‌رو می‌دیدند و بازمی‌گشتند. کسی به سرسختی و زورمندی مهلب با خارجیان به پیکار برنخاسته بود. آنگاه خارجیان شبانه سپاهی به سرکردگی عبیده بن هلال و زبیر بن ماحوز روانه کردند که بر مهلب شیخون زنند. از چپ و راست بر مردم تاختند و بانگ برآوردند ولی ایشان را در آمادگی سراسری رزمی یافتند که هوشیارند و باکی ندارند. از این‌رو، کاری از پیش نبردند. مهلب شب را به بامداد آورد و با آمادگی سراسری به سوی ایشان بیرون آمد. ازدیان و تمیمیان را بر بال راست گماشت، بکرین وایل و عبدالقیس را بر بال چپ و مردم «عالیه» را بر دل سپاه. خارجیان بیرون آمدند و بر بال راست‌شان عبیده بن هلال یَشْکُری بود و بر بال چپ‌شان زبیر بن ماحوز. ایشان بیش‌ترین ساز و برگ و رزم‌ابزار و آمادگی جنگی را داشتند و بهترین اسبان را، سپاهیان و دارایی‌های خود را از بصره برگرفته بودند چه ایشان سراسر سرزمین‌ها میان کرمان تا اهواز را درنوشته بودند و از

همه چیز تهی ساخته بودند. مردم به کارزار پرداختند و سخت‌ترین پیکارها کردند. هر دو سوی رزمنده سراسر روز را پایداری کردند. آنگاه خارجیان به سختی بر مردم تاختند و ایشان را درهم شکستند و تار و مار ساختند چنان که همگان رو به گریز نهادند و هیچ کس به پشت سر خود نگاه نکرد. شکست ایشان تا دروازه‌های بصره را فرا گرفت چنان که مردم آن بیم اسیری بردند.

مهلَب شتابان دویدن آغاز کرد و از گریختگان پیشی گرفت و به جایی بلند برآمد و آواز داد: آی بندگان خدا! به سوی من شتایید! سه هزار مرد جنگی بر پیرامون او گرد آمدند که بیش ترشان از مردم وی (ازدیان) بودند. چون ایشان را دید، شمارشان را نیکو دانست و برای ایشان سخن راند و به جنگ‌شان برآغاید و به ایشان نوید پیروزی داد و ایشان را فرمود که هر مردی ده سنگ بزرگ برگردد. گفت: با ما به سوی لشکرگاه ایشان تازید که اینک آسوده‌اند و سواران‌شان به پیگرد برادران‌تان شتافته‌اند. به خدا سوگند، امید می‌برم که سواران‌شان به نزد ایشان بازنگردند مگر که شما سپاهیان‌شان را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانده باشید و فرمانده ایشان را کشته باشید. ایشان پذیرفتند. او با ایشان بازگشت. خارجیان به خود نیامده بودند که دیدند مهلب در کرانه سپاه‌شان ایستاده است و ایشان را فرو همی کوبد. عبدالله بن ماحوز و خارجیان با ایشان دیدار کردند. یاران مهلب ایشان را سنگ‌باران کردند و به سختی فرسودند. آنگاه با نیزگان و شمشیرها به جان ایشان افتادند. لختی جنگیدند که در پی آن عبدالله بن ماحوز کشته شد و بسیاری از یارانش در خاک و خون تپیدند. مهلب و سپاهانش لشکرگاه ایشان را تاراج کردند. آنان که در پی بصریان رفته بودند، بازگشتند. مهلب سواران و پیادگانی برای فروگرفتن ایشان برگماشته بود که ایشان را می‌ربودند و می‌کشتند. آنان گریزان و رمان و شکست خورده برگشتند. پس از آن به سوی کرمان و مرزهای اسپاهان درکشیدند.

چون یکی از خارجیان دید که یاران مهلب ایشان را سنگسار و کشتار می‌کنند،

چنین سرود:

بِسَلَىٰ وَ سَلْبَرِي مَصَارِعُ فِتْيَةٍ كِرَامٍ وَ قَتْلَى لَمْ تُؤَسَّدْ خُدُودُهَا

یعنی: در سَلَى و سَلْبَری کشتارگاه‌های جوانانی بزرگوار است و کشتگانی بر زمین

افتاده‌اند که گونه‌های‌شان بر بالش‌ها گذارده نشده است.

چون عبدالله بن ماحوز کشته شد، خارجیان زیربن ماحوز را به رهبری خود برگزیدند. مهلب زی حارث بن ربیع نامه نوشت و او را از پیروزی خود آگاه ساخت. حارث نامه او را برای پور زبیر به مکه فرستاد که در آنجا بر مردم خوانده شود. حارث برای مهلب نوشت: پس از درود، نامه تو به من رسید که گزارشگر یاری خداوند و پیروزی مسلمانان بود. گوارایت باد ای برادر ازدی که مهتری این سرای و پاداش و برتری و رستگاری آن سرای را به دست آوردی. چون مهلب نامه او را خواند، خندید و گفت: مرا تنها به نشان «برادر ازدی» می‌شناسد! جز بیابان‌گردی سبکسر نباشد! گویند: عثمان بن عبیدالله بن معمر پیش از مسلم بن عبیس بن کزیز بن ربیع با خارجیان و با نافع بن ازرق جنگید. عثمان کشته شد و یاران وی شکست خوردند و پیش از آن، گروه‌های انبوهی از خارجیان کشته شدند. پس از او، از بصره حارثه بن بدر عُدّانی به سوی ایشان گسیل شد. چون ایشان را دید، دانست که در برابرشان تاب پایداری ندارد. از این رو به یاران خود گفت:

كَزِنْبُوا وَ ذُوْلِبُوا كَيْفَ يَشْتُمُ فَاذْهَبُوا

یعنی: بچرخید و بیچید و هر جا می‌خواهید، بروید.

پس از او مسلم بن عبیس روانه شد.

برخی گویند: چون مهلب خارجیان را از بصره به پهنه اهواز راند، بازمانده آن سال را در آن سامان گذراند و از شارسان‌های دجله باژ همی ستاند و یاران خود را خوراند. نیروهای کمکی از بصره بدو پیوستند و یاران او به سی هزار مرد جنگی برآمدند.

بر این پایه، شکست خارجیان سال ۶۶ / ۶۸۵ - ۶۸۶ م می‌شود.

سرگذشت نَجْدَة بن عامر حَنَفِي

او نَجْدَة بن عامر بن عبدالله بن ساد بن مَفْرُج حَنَفِي است. وی با نافع بن ازرق بود

ولی به انگیزه ناسازگاری بر سر باورهای دینی از او جداگشت چنان که یاد آن گذشت. رهسپار یمامه شد و ابوطالوت را به پیروی از خود خواند. آنگاه به حضارم رفت (که از آن بنی حنیفه بود) و آن را تاراج کرد. حضارم را معاویه بن ابی سفیان از بنی حنیفه گرفته بود و بردگان را در آنجا ماندگار ساخته بود. شمار ایشان و شمار پسران و زنانشان به چهار هزار تن برمی آمد. نجده دارایی های چپاول شده حضارم رادر میان یاران خود بخش کرد. این به سال ۶۵ / ۶۸۴ - ۶۸۵ م بود. یاران او افزون گشتند.

آنگاه کاروانی از بحرین یا بصره به راه افتاد که دارایی ها و چیزهای دیگری برای پورزیبر می برد. نجده بن عامر آن را فروگرفت و با خود برد و به نزد ابوطالوت در حضارم رساند که آن ها را در میان یاران خود بخش کرد. گفت: این دارایی را در میان خود بخش کنید و این بردگان را برگردانید و بگذارید برای شما در زمین ها کشاورزی کنند که این برای شما سودمندتر است. ایشان دارایی ها را در میان خود بخش کردند و گفتند: نجده برای ما بهتر از ابوطالوت است. ابوطالوت را برکنار ساختند و با نجده بیعت کردند و طالوت نیز بیعت کرد. این به سال ۶۶ / ۶۸۵ - ۶۸۶ م بود.

آنگاه با گروهی بر سر بنی کعب بن ربیعه بن عامر بن صعصعه تاخت و در «ذوالمجاز» با ایشان دیدار کرد و شکست شان داد و به سختی کشتارشان کرد. کلاب بن قُرّة بن هُبیره قُشیری و عَطِيف بن قُرّة بن هُبیره قُشیری ایستادگی کردند و جنگیدند تا کشته شدند. قیس بن رقاد جعدی شکست خورد و برادر پدری اش معاویه بن رقاد خود را به وی رساند و از او خواست که وی را در پشت خود سوار کند ولی او نکرد.

نجده بن عامر به یمامه برگشت و یاران او افزون گشتند و به سه هزار مرد جنگی برآمدند. او در سال ۶۷ / ۶۸۶ - ۶۸۷ م به بحرین رفت. ازدیان گفتند: نجده برای ما از فرمانداران مان بهتر است زیرا ستم را ناروا می شمارد ولی فرمانداران ما آن را روا می دارند. بر آن شدند که با وی از در آشتی درآیند. مردم عبدالقیس و ماندگاران بحرین (به جز ازدیان) بر پیکار با او همدستان شدند. یکی از ازدیان گفت: نجده به شما از ما نزدیک تر است زیرا شما همگی از ربیعه هستید. پس با او نجنکید! برخی دیگر گفتند: نمی گذاریم که نجده خزوری از دین برگشته، فرمان های خود را بر ما روان سازد. در

قَطِيف دیدار کردند و مردم عبدالقیس شکست خوردند و گروه‌های انبوهی از ایشان کشتار شدند و نجده بر هر که از مردم قَطِيف دست یافت، به اسیری گرفت. سخنسرا گفت:

نَصَحْتُ لِعَبْدِ الْقَيْسِ يَوْمَ قَطِيفِهَا وَ مَا نَفَعُ نُضْحٍ قَيْلٍ، لَا يَتَقَبَّلُ

یعنی: به روز جنگ مردم عبدالقیس، ایشان را اندرز دادم ولی از دیرباز گفته‌اند:

چه هوده از اندرزی که با گوش پذیرش نوشیده نیاید؟

نجده در قَطِيف ماند و پسرش مطرَح بن نجده را بر سر شکست‌خوردگان مردم عبدالقیس فرستاد که در «تُویر» با او کارزار کردند. مطرح و گروهی از یارانش کشته شدند. نجده گروهی از لشکریان خود را به سرزمین «حَطَّ» فرستاد. اینان بر مردم آن پیروز شدند و او در بحرین ماندگار گشت. چون به سال ۶۹ / ۶۸۸ - ۶۸۹ م مُضْعَب بن زبیر به بصره آمد، عبدالله بن عُثْمِیر لَبِی اَعور را با چهارده هزار مرد جنگی به سوی او گسیل کرد. او پیوسته می‌گفت: ای نجده، استوار بر جای بمان که ما نمی‌گریزیم. او فراز آمد و نجده در قَطِيف بود. نجده بر سر ابن عمیر تاخت و او ناآگاه بود. برای زمانی دراز با ایشان کارزار کرد و ایشان پراکنده شدند. ابن عمیر شب را به بامداد رساند و از بسیاری کشتگان و زخمیان سپاه خود هراسان گشت. نجده بر ایشان تاخت و دیری برنیامد که ایشان شکست خوردند. نجده از خون و دارایی‌های ایشان درنگذشت و آنچه را در لشکرگاه‌هاشان بود، به تاراج برد. در میان اسیران، یک «مادر فرزند» از آن پسر عمیر بود. به او پیشنهاد کرد که وی را به نزد خواجه‌اش بفرستد. زن گفت: مرا به چنان کسی نیاز نیست که مرا فرو گذاشت و رها ساخت.

نجده پس از شکست دادن ابن عمیر، سپاهی به عُثْمَان گسیل کرد و عَطِیة بن اسود حنفی را بر سپاهیان خود گمارد. عُبَاد بن عبدالله که پیری کهن سال بود، بر آنجا چیره شده بود و پسرانش سعید بن عباد و سلیمان بن عباد از کشتی‌ها باژ می‌گرفتند و از شارسان‌ها، ساو. چون عطیه بن اسود بر سر ایشان آمد، با او کارزار در پیوستند و عباد کشته شد و عطیه بر آن سرزمین‌ها چیره گشت. یک ماه در آنجا ماند و سپس از آنجا بیرون رفت و کسی به نام ابوالقاسم را به جانشینی خود برگماشت. سعید و سلیمان (دو پسر عباد) و مردم عُثْمَان او را کشتند.

آنگاه عطیه با نجده به راه ناسازگاری رفت و این به گونه‌ای بود که به خواست خدا، دیرتر فراخواهیم نمود. او به عثمان برگشت ولی بر آن پیروزی نیافت. از این رود دریا سوار شد و به کرمان رفت و درم‌هایی به نام «عَطَوِی» زد و در کرمان ماندگار شد. مهلب سپاهی به رزم او فرستاد و او به سیستان و از آنجا به سند گریخت. سواران مهلب او را در قن‌داییل دریافتند و کشتند. برخی گویند: خارجیان او را کشتند.

به دنبال شکست خوردن عبدالله بن عثمان، نجده بن عامر کس به سوی دشت و بیابان فرستاد که از مردمان ماندگار در آنجا زکات بستاند. یاران او در کاظمه با بنی تمیم جنگیدند. مردم طُوَیْلِع به بنی تمیم کمک ورزیدند و ایشان مردی از خارجیان را کشتند. نجده بن عامر تازشگران بر سر مردم طویلِع فرستاد که بر ایشان تاختن آوردند و از ایشان سی و چند کس کشتند و کسانی را به اسیری گرفتند. سپس او ایشان را به پیروی از خود خواند و ایشان از او پذیرفتند و او از ایشان زکات گرفت. پس با سپاهیانی سبک‌بار از نجده به صَنْعَاء شتافت. مردم آن گمان بردند که در پشت سر او سپاهی سنگین است. از این رو با او بیعت کردند. ولی چون دیدند که برای او نیروهای کمکی نیامدند، از بیعت با او پشیمان گشتند. او گزارش را شنید و به ایشان گفت: اگر بخواهید، بیعت خود از گردن شما بردارم و شما را آزاد گذارم و بر سر شما تازم. گفتند: بیعت با تو را نمی‌شکنیم. او به شارسان‌های آن سرزمین کسان فرستاد که از ایشان زکات گرفتند. نجده، ابو فَدَّیک را به حَضْرَمَوْت فرستاد و او زکات‌های آن را گرد آورد.

نجده در سال ۶۸ یا ۶۸/۶۹ - ۶۸۷ - ۶۸۸ یا ۶۸۸ - ۶۸۹ م با هشتصد مرد حج گزارد. برخی گویند: دو هزار و ششصد مرد با او حج گزاردند. با پسر زبیر بر این پایه به سازش رسید که هر کدام با یاران خود نماز بخواند و دست از همدگر بدارند. هنگامی که نجده از حج بازگشت، روانه مدینه شد. مردم آن آماده کارزار با او گشتند. عبدالله بن عمر نیز شمشیری بر کمر بست. زمانی که نجده در میان خرمابنان بود، به او گزارش دادند که پسر عمر جنگ‌افزار پوشیده است. او به طایف برگشت و دختری از دختران عمرو بن عثمان را که در نزد دایه خود بود، برگرفت و پیوست زنان خود ساخت. یکی از یارانش گفت: نجده به سود این دختر سختگیر است؛ او را بیازماید.

کسی گفت: او را به من بفروش. نجده گفت: بهره خود از او را آزاد ساختم؛ او آزاد است. گفت: پس او را به همسری من درآور. گفت: این زن رسیده است و خود بهتر می‌داند که چه کند زیرا کارش به دست خود وی سپرده است. من او را آزاد می‌گذارم. او از جای خود برخاست و بیرون رفت و بازگشت و گفت: او را آزاد گذاشتم ولی شوهر کردن را نپسندید. برخی گویند: عبدالملک یا عبدالله بن زبیر برای او نوشت: به خدا سوگند اگر در آنجا کاری ناشایست کنی، سرزمین‌های تو را با سنب ستوران چنان درنوردم که یک تن بگری زنده نماند.

نجده برای عبدالله بن عمر نامه نوشت و پرسش‌هایی با او در میان گذاشت. گفت: از عبدالله بن عباس پرسید. پرسش‌های وی از پسر عباس دانسته است. چون نجده از طایف رهسپار شد، عاصم بن عروقه بن مسعود ثقفی به نزد او آمد و از سوی مردمش با وی بیعت کرد. نجده به طایف درنیامد. چون حجاج بن یوسف برای نبرد با پسر زبیر به طایف رفت، به عاصم گفت: ای دوروی! با نجده بیعت کردی؟ گفت: آری، ده‌رویی و ده‌رنگم؛ نجده را خرسند ساختم و گزند وی از مردم و شارسانم واپس راندم. او حازوق (همان حراق) را بر طایف و تبالة و شراة گماشت و سعد طلایع را بر پیرامون‌های نجران. نجده به سوی بحرین درکشید و خوراک را از مردم «دو بارگاه» و یمامه بازگرفت. عبدالله بن عباس برای وی نوشت: همانا ثمامة بن اثال به هنگام اسلام آوردن، خوراک را از مردمان مکه بازگرفت و ایشان بت پرست بودند. پیامبر خدا (ص) برای وی نوشت: مکیان کسان خدایند؛ روزی از ایشان بازمگیر. او روزی را روان ساخت. ما مسلمانیم و تو خوراک از ما بازمی‌گیری. نجده خوراک ایشان را روان کرد. کارگزاران نجده همچنان بر پهنه‌ها فرمان می‌راندند تا با او از در ناسازگاری درآمدند و مردم چشم آزمندی به ایشان دوختند. حاروق را در طایف جستند که گریخت. چون در عقبه در راه بازگشت بود، کسانی از آنان که در پی‌اش بودند، او را دریافتند و سنگ‌باران کردند و کشتند.

ناسازگاری بر سر نجده بن عامر

کشته شدن وی، فرمانداری ابن فدیک

آنگاه یاران نجده از او کارهایی دیدند که نپسندیدند و با او از در ناسازگاری درآمدند. از میان کارها یکی این بود: ابویسّان حی بن وایل به او پیشنهاد کرد که آنان را که از روی «پرهیزداری» («تقیه») به وی گرویده‌اند، کشتار کند. نجده او را دشنام داد. خواست او را بکشد. نجده گفت: آیا خدا فرمان داده است که درون کارهای پنهان و پوشیده را بکاویم؟ گفت: نه. گفت: پس بر ما بایسته است که به رویه کارها بسنده کنیم. از آن میان: عطیه بن اسود سر از فرمان نجده برتافت. انگیزه‌اش این بود که نجده سپاهیان به جنگ در خشکی و دریا فرستاد و دریازنان^۱ را از خشکی نوردان بیش تر داد. عطیه با او به کشمکش پرداخت و او را خشمناک ساخت. نجده او را دشنام داد. او بر نجده خشم گرفت و مردم را همی بر او آغالید. نیز با نجده درباره مردی سخن گفتند که باده می نوشید و در ارتش او می جنگید. نجده گفت: مردی دلاور و بر دشمن سختگیر است؛ پیامبر خدا (ص) حتی از بت پرستان یاری می گرفت. عبدالملک برای نجده نامه نوشت و او را به فرمانبری خود خواند و نوید داد که او را بر یمامه گمارد و آنچه را از دارایی‌ها و خون‌ها که یارانش برده‌اند و ریخته‌اند، ارزانی وی دارد. عطیه این را بر او خرده گرفت و گفت: عبدالملک برای وی نامه نوشت جز اینکه از او سستی و سازشی در کار دین دید. از او جدا شد و به عثمان رفت.

از آن میان: گروهی از نجده خواستند که از گناهان خود آمرزش بخواهد و به خدا بازگردد. او سوگند خورد که دیگر از آن کارها نکند. آنگاه از خواهش خود پشیمان گشتند و کارهای دیگری از او دیدند که باز ناشایست می نمود. او از همه همراهان خود روی برگاشت. از او دوری گزیدند و فرماندهی و رهبری خود را به ابوفدیک عبدالله بن ثور (یکی از مردم بنی قیس) وا گذاشتند. نجده گریخت و پنهان شد. ابوفدیک دسته‌ای از یاران خود را به جست و جوی او فرستاد و گفت: اگر بر او دست یافتید، او را به نزد من

1 . Pirates.

آورید. به ابوفدیک چنین گفتند که اگر نجده را نکشی، مردم را از گرد تو پراگند. از این رو، او در پیگرد نجده سرسختانه به کوشش برخاست. نجده در یکی از روستاهای «حجر» پنهان بود. مردمی که در نزد ایشان پنهان بود، کنیزکی داشتند که شبانی به نزد وی آمد و رفت می‌کرد. یک روز آن کنیزک اندکی از مایهٔ خوشبوکننده‌ای که همراه نجده بود، برگرفت. شبان پرسید که این بوی خوش از کجا داری. کنیزک به وی گزارش داد. شبان، یاران ابوفدیک را آگاه ساخت. ایشان به جست و جوی او برآمدند و نجده هراسان و هشیار گشت. به نزد داییان خود از بنی تمیم رفت و در میان ایشان پنهان شد. سپس آهنگ رفتن به نزد عبدالملک در سرش پیچید. به خانه آمد که زن خود را بدرود گوید و سفارش‌های بایسته به وی کند. فدیکیان آگاه شدند و آهنگ او کردند. مردی پیش از ایشان به نزد او شتافت و آگاهش ساخت. شمشیری به دستش بود. فدیک از اسب فرود آمد و به نجده گفت: این اسب مرا کس نتواند گرفت. بر آن سوار شو شاید واره‌ی. نجده گفت: خواهان زندگی نیستم. بارها آماج کشتن و جانبازی شده‌ام که این یکی بهترینش نیست [بدترینش نیست. مَا هَذَا بِأَحْسَنَهَا؟ مَا هَذَا بِأَخْسَرَهَا]. یاران ابوفدیک او را در میان گرفتند و کشتند. مردی دلاور و بزرگوار بود. می‌گفت:

وَ إِنْ جَزَّ مَوْلَانَا عَلَيْنَا جَرِيرَةً صَبَرْنَا لَهَا إِنَّ الْكِرَامَ الدَّعَائِمُ

یعنی: اگر سرورمان پیشامدی دردآور بر سرمان آورد، بر آن بردباری کنیم که بزرگواران استوان‌واره باشیم.

چون نجده کشته شد، مرگ جانگداز او گروهی از یاران ابوفدیک را رنجاند که از گرد او پراگندند. مسلم بن جبیر بر او شورید و دوازده بار او را با کارد بزد. مسلم را کشتند و ابوفدیک را به خانه‌اش بردند و او بهبود یافت.

گماردن مُصْعَبِ بْنِ زُبَيْرِ بْنِ مَدِينَةَ

در این سال عبدالله بن زبیر برادرش عبیده بن زبیر را از مدینه برداشت و برادر دیگرش مصعب را به فرمانرانی بر آن گماشت. انگیزهٔ این کار این بود که عبیده برای مردم سخن راند و گفت: شما شنیده‌اید که

خدا مردمی را به کیفر کشتن اشتری که پنج درم بیش نیرزد، چه گونه شکنجه کرد [خواسته‌اش مردم صالح پیغمبر بود]. او را «ارزیاب اشتر» خواندند. این سخن به گوش برادرش عبدالله رسید که وی را برکنار ساخت و مصعب را برگمارد.

ساختن پورزیبر کعبه را

چون خانه کعبه به هنگام ترکتازی شامیان بر عبدالله بن زبیر به روزگار یزید، آتش گرفت و سوخت، پورزیبر آن را همچنان بداشت که مایه نکوهش و دشنامی بر شامیان باشد. چون زید مرد و کار بر پسر زبیر آرام گرفت، آغاز به ساختن آن کرد. فرمود که آن را با خاک هموار ساختند. دیوارهای آن از پرتاب سنگ‌ها با کُشکَنجیرها کُز گشته بود. او «سنگ سیاه» را در درون آن جای داد. مردم از پشت پی‌ها بر گرد خانه می‌چرخیدند. او بر کعبه دیوار ساخت و «حجر» را به درون آن آورد. نموداری بدین‌گونه آورد که پیامبر خدا (ص) به عایشه گفته بود: اگر مردم تو تازه از ناباوری به اسلام گراییده نبودند، کعبه را به شیوه ساختن ابراهیم برمی‌گرداندم و «حجر» را به درون آن می‌بردم.^۱ پسر زبیر زمین را کند و برای آن پی‌هایی سترگ (به سان اشتران خفته) دید. تخته‌سنگی را از آن کند و آذرخشی برجهید. او گفت: این را بر همان بنیاد و پایه بدارید. برای آن دو در بر کار گذاشت که از یکی به درون روند و از دیگری برون آیند. برخی گویند: ساختن آن به سال ۶۸۳/۶۴ - ۶۸۴ م بود.

جنگ میان پسر خازم و تمیمیان

در این سال میان ابن خازم سلمی و بنی تمیم در خراسان جنگ درگرفت. انگیزه این کار چنان بود که تمیمیان ماندگار در خراسان، به پسر خازم در برابر بنی ربیعۀ ماندگار در آنجا، یاری رساندند. یاد این رویداد بگذشت. چون سراسر خراسان رام او شد و

۱. در کتاب «سبوطی» یا «مغنی» که ما می‌خواندیم، این حدیث چنین آمده بود: لَوْلَا قَوْمُكَ حَدِيثُ عَهْدٍ بِالْإِسْلَامِ لَهَدَمْتُ الْكَعْبَةَ وَجَعَلْتُ لَهَا تَابِينَ.

فرمانبر وی گشت، راه نامهربانی و ستم‌رانی بر بنی تمیم در پیش گرفت. او پسرش محمد را بر هرات گماشته بود و بُکیر بن وَسَّاج را سردگی پاسبانان وی داده بود و شَمَّاس بن دِثَار عَطَّارِدی را پیوست وی کرده بود. مادر محمد تمیمی بود. چون او بنی تمیم را از خود راند، به نزد پسرش محمد به هرات رفتند. ابن خازم برای پسرش محمد و برای بکیر و شماس نامه نوشت و فرمود که اینان را از هرات نیز برانند. شماس با بنی تمیم روانه شد ولی بکیر از آنجا رانده گشت. ایشان در سرزمین‌های هرات ماندگار گشتند. بکیر برای شماس چنین پیام فرستاد: من به تو سی هزار [درم یا دینار] دادم. به هر مرد از بنی تمیم هزار [یا گمان بیش‌تر: درم] ببخش، بر این پایه که برگردند.

ایشان سر برتافتند و ماندند و محمد را همی پاییدند. یک روز او برای شکار بیرون رفت. آنان او را گرفتند و استوار بستند و سراسر شب می‌نوشتند و همی بر او شاشیدند. شماس گفت: اکنون که در شکنجه او تا اینجا پیش راندید، او را بکشید تا این کار تاوانی برای دو دوست‌تان باشد که وی آن دو را با تازیانه کشت. او دو مرد از مردم تمیم را چندان با تازیانه زده بود که جان سپرده بودند. ایشان به سوی او برخاستند که وی را بکشند. جَهَّیَان بن مَشَجَعَه صَبَّی ایشان را از این کار بازداشت و خود را بر وی افکند. از او نپذیرفتند و محمد را کشتند. ابن خازم این کار جیهان را به سود او پاس داشت و او را (همراه دیگران که به روز جنگ فرتنا [خ: ل: قریبا] کشتار کرد)، نکشت.

آن کسان که به کار کشتن محمد برخاستند، دو مرد بودند که نام یکی‌شان «عَجَلَه» [شتاب] و نام دیگری «کَسِیب» [یعنی: به دست آورنده] بود. ابن خازم گفت: زشتا دستاوردی که این کسب برای مردم خود به دست آورد و عجله در گزند رساندن به مردم خود شتاب کرد.

تمیمیان روی به مرو آوردند و حَرِیش بن هِلَال قُرَیعی را به فرماندهی خود برگماشتند و پیشینه ایشان اندیشه استوار کردند که با ابن خازم در نبرد کوبند. حریش بن هلال برای دو سال با عبدالله بن خازم جنگید. چون جنگ به درازا کشید، حریش بیرون آمد و ابن خازم جنگید. چون جنگ به درازا کشید، حریش بیرون آمد و ابن خازم را آواز داد و به وی گفت: ستیز میان ما به درازا کشید؛ چرا مردم خود و مردمان مرا کشتار

می‌کنی؟ به سوی من بیرون آی تا هر کدام از ما دو تن، آن دیگری را کشت، این سرزمین از آن وی باشد.

ابن خازم به وی گفت: داد بدادی. به سوی او بیرون شد. این دو همی همدگر را فروکوفتند و بر یکدگر تاختند چنان که دو نره شیر بر همدگر تازند. هیچ یک نتوانست آن دیگری را از پای درآورد. آنگاه ابن خازم یک دم ناآگاه ماند و حریش با شمشیر بر تارک او کوفت چنان که پوست سرش بر چهره‌اش آویزان گشت. رکاب حریش بریده شد و او شمشیر خود را واپس کند. ابن خازم دست به گردن اسپ خود آویخت و به سوی همراهان خود گریخت. آنگاه به هنگام پگاه بر ایشان تاخت. هر دو سوی رزمنده پس از آن ضربت چند روزی ماندند و سرانجام هر دو به ستوه آمدند. آن سوی دیگر سه پاره گشت: یک دسته از ایشان همراه بَجیر بن وَرْقَاء روانه نیشابور گشتند، دسته‌ای دیگری به پهنه‌ای دیگر درکشیدند و دسته‌ای که حریش در میان‌شان بود، به مرورود شتافتند. ابن خازم به پیگرد او پرداخت و او را با دوازده مرد در روستایی به نام مَلْحَمَه دریافت. یارانش از گرد او پراکنده بودند. ایشان در ویرانه‌ای بودند. چون پسر خازم به نزد وی رسید، با یارانش به سوی او بیرون رفت. یکی از بردگان پدر خازم بر حریش تاخت و حریش او را فروکوفت ولی کاری از پیش نبرد. حریش به یکی از مردان خود گفت: شمشیر من بر جنگ‌افزار او کارگر نمی‌افتد؛ مرا چوبی ده. مرد به او چوبی از درخت سنجد داد و او با آن برده را نواخت و او را نیمه‌جان بر زمین انداخت. سپس به پورخازم گفت: شارسان‌ها را به تو وا گذاشته‌ام؛ از جان من چه می‌خواهی؟ گفت: بدان باز خواهی گشت. گفت: باز نخواهم گشت. با او بر این پایه به سازش رسید که از خراسان بکوچد و به جنگ با او باز نیاید. پسر خازم چهل هزار [درم] به او بخشید. حریش در کاخ را به روی او گشود و ابن خازم به درون آن رفت و پایندان وی شد که وامش بپردازد. آن دو زمانی دراز به گفت‌وگو نشستند.

از گزند ضربتی که او بر سر پور خازم زد، پاره‌گوشتی آویزان گشت. حریش آن را برداشت و بر سر جایش گذاشت. پسر خازم گفت: پساویدن امروز از پساویدن دی نرم‌تر است. حریش گفت: به درگاه خداوند و به نزد تو پوزش می‌آورم؛ به خدا اگر بند

رکابم نگسسته بود، شمشیرم با سرت درمی آمیخت. حریش درباره این رویداد سرود:

أَزَالَ عَظْمَ ذِرَاعِي عَنْ مُرْكَبِيهِ حَمْلُ الرُّذَيْنِيِّ فِي الإِدْلَاجِ بِالسَّحْرِ
عَوَلَيْنِ مَا اغْتَمَضْتُ عَيْنِي بِمَنْزِلَةٍ إِلَّا وَكُنْتُ وَسَادُ لِي عَلَيَّ حَجْرٍ
بَرَزِي الْحَدِيدُ وَ سِرُّ بَالِي إِذَا هَجَعَتْ عَنِّي الْعُيُونُ مِحَالُ الْقَارِحِ الدَّكْرِ

یعنی: برداشتن آن بلند نیزه ردینی^۱ به هنگام شبروی در دل پگاه، استخوان بازوی مرا از بند لگام و رکاب فرو لغزاند. دو سال آزرگار که در درازای آن مژگانم بر هم گذاشته نشد جز که دستم بر زبر سنگی، بالشم بود. جامه‌ام آهن بود و چون دیدگان از پاییدن من می خفتند، شلوارم، افزار ترفندگری و چموشی آن بادپای تیر ستوهنده بود.

[واژه تازه پدید]

بَجِيرِ بْنِ وَرْقَاءَ: به فتح بای تک نقطه‌ای و حای بی نقطه کسردار.
حریش: با حاء و رای بی نقطه و شین نقطه‌دار.

یاد چند رویداد

در این سال طاعونی همه جاگیر و مرگبار در بصره رخ نمود. فرماندار آن عبیدالله بن معمر بود. گروه‌های انبوهی از مردم نابود شدند. مادر عبیدالله درگذشت و کسی نیافتند که پیکرش را بردارند و به خاک سپارند. با اینکه فرماندار بود، کسانی به مزد گرفتند که پیکر مادرش بردارند.

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. بر مدینه مصعب بن زبیر، بر کوفه ابن مطیع، بر بصره حارث بن ربیع، مخزومی و بر خراسان عبدالله بن خازم بودند.

هم در این سال عبدالله بن عمرو بن عاص سهمی درگذشت. او در پایان زندگی نابینا شده بود. مرگ او در مصر فراز آمد. برخی گویند: به سال ۶۸ / ۶۸۷ - ۶۸۸ م درگذشت.

۱. نسبت به رُدَيْتَه: زنی که به روزگار جاهلی نیزه‌ها را راست یا ارزیابی می‌کرد.

رویدادهای سال شصت و ششم هجری (۶۸۵-۶۸۶ میلادی)

شورش مختار در کوفه

در این سال در چهاردهم ربیع‌الاول / ۱۹ اکتبر ۶۸۵م مختار در کوفه سر به شورش برداشت و عبدالله بن مطیع کارگزار عبدالله بن زبیر بن عوام را از آن بیرون راند. انگیزه این کار چنان بود که چون سلیمان بن صُرَد خُزاعی و برخی از یارانش به راه جانان جان باختند، بازمانده دوستان وی به کوفه آمدند. چون فرار سیدند، دیدند که مختار به زندان اندر است. عبدالله بن یزید حَطَمی و ابراهیم بن محمد بن طلحه او را به زندان افکنده بودند. یاد این رویداد بگذشت. او از درون زندان برای وی [کی؟] نامه نوشت و از ایشان ستایش و سپاس به جای آورد و به ایشان امید پیروزی داد و خود را به ایشان شناساند که وی همان است که محمد بن علی (شناخته با نام و نشان «پسر حَنْفِیَّة»)، به او فرمان داده است که به خونخواهی حسین برخیزد. نامه را اینان خواندند: رِفَاعَةَ بن شَدَّاد، مُثَنَّى بن مُخَرَّبَةُ عبیدی، سعد بن حُذَیْفَةُ بن یَمَان، یزید بن آنَس، أَحْمَر بن شَمِیْط أَحْمَسی، عبدالله بن شَدَّاد بَجَلی و عبدالله بن کامل. چون نامه او را خواندند، پسر کامل را به سوی او فرستادند و به وی گفتند: ما در نهادمانی هستیم که تو را شادمان

در میان شما بر پایه هر شیوه‌ای که بخواهید، رفتار می‌کنیم.^۱ آنگاه ایاس بن مضارب به نزد پور مطیع شد و به وی گفت: سایب بن مالک از مهتران گروه مختار است؛ کس در پی مختار فرست تا به نزد تو آید. چون آمد، او را به زندان افکن تا کار مردم سامان یابد. گویی کار او سر و سامان یافته است و سراسر این شارسان به زیر نگین او درآمده است.

ابن مطیع، زایده بن قدامة و حسین بن عبدالله بُزْسی از همدان را در پی او فرستاد که گفتند: به نزد فرماندار آی. او آهنگ رفتن کرد [و از قرآن گرامی شگون خواست] و زایده این آیه برخواند: چون گروه ناباوران در کار تو نیرنگ می‌افگندند که تو را فروگیرند یا بکشند یا بیرون رانند. نیرنگ می‌افگندند و خدا چاره می‌پراکند و خدا بهترین چاره گران است (انفال / ۸ / ۳۰). مختار جامه خود فروافگند و گفت: بر من پوستینی افکنید که تب گرفته‌ام؛ سخت سرما می‌خورم. به نزد فرماندار شوید و بیماری من به او بازگوید. آن دو به نزد ابن مطیع شدند و او را آگاه ساختند. پور مطیع وی را به

۱. این گفتار، آیین سراسر نمای جنبش پور زبیر است. او می‌توانست در آن توفان آب و آتش و آهن و گردباد، به سادگی، مردم را از امویان برماند و بر زمینه ژرف و گسترده بیزاری همگانی مردم از فرزندان امیه، نهال امیدواری به آزادی و برادری و برابری و بهروزی و رستگاری و خوشبختی به بار آورد و خود، از میوه‌های شیرین آن بهره‌ها گیرد. می‌توانست شعارهای اسلام ناب علوی را در میان مردم برانگیزد و در سراسر جهان شوری تازه درافکند. از آن رو نکرد که خود از آن بی‌بهره بود؛ آن را نداشت. علی در نهج البلاغه درباره او فرمود: «دام دین برای شکار دنیا می‌گستراند» و «سپس بر دار آویخته می‌شود». نمایندگان او آیین‌های او بودند. نخست از شیوه عمر و عثمان سخن راندند و چون واکنش سخت مردم را دیدند، گفتند: «هر چه شما بفرمایید!». او پیرامون دوازده سال بر بیش‌ترین و پهناورترین بخش امپراتوری اسلامی (حجاز، عراق، مصر، یمن، عمان، بحرین بزرگ، ایران و جز آن) فرمان راند اما حتی یک رگه یا گروه اجتماعی را به سوی خود نکشاند و هیچ لایه‌ای را خرسند نساخت: نه امویان، نه شیعیان، نه خارجیان، نه قبایل عرب، نه سازمان‌های رزمی و نه هیچ عنصر دیگری را. کسانی که از جنبش خود خدا را بخواهند، هم به دین می‌رسند و هم به دنیا. آنان که از آغاز دنیا را بجویند، نه از آن کامی برمی‌گیرند و نه دین‌شان درست می‌ماند. بدبختی عمده‌تر اینکه پسر زبیر پیشینه درخشانی هم نداشت. پیش‌تر (در جریان جنگ شتر)، سرور خداگرایان علی علیه‌السلام درباره عبدالله بن زبیر فرموده بود: «زبیر پیوسته مردی از خاندان ما بود تا پسر شومش عبدالله بزرگ شد و به بار آمد» و همه چیز را درهم ریخت.

خود وا گذاشت.

مختار کس در پی دوستان و پیروان خود فرستاد و ایشان را در خانه‌های پیرامون خود جای داد. مردی از یارانِ شیبام (تیره‌ای از همدان) فراز آمد. مهتری بزرگوار به نام عبدالرحمان بن شریح بود. او با این کسان دیدار کرد: سعید بن مُثَنِّد ثوری، سیفر بن ابی سیفر حَنَفی، اسود بن جراد کندی و قُدَّامَة بن مالک جُشَمی. به ایشان گفت: مختار می‌خواهد جنبش خود را با یاری ما آغاز کند. نمی‌دانیم که آیا پسر حنفیه او را فرستاده است یا نه. ما را به نزد ابن حنفیه برید تا به او بگوییم که مختار با چه رفتار و هنجاری بر ما فرود آمده است. اگر به ما دستوری دهد که از وی پیروی کنیم، چنان کنیم و اگر با زمان بدارد، از او پرهیز روا داریم. به خدا که نباید در این گیتی در نزد ما چیزی گرامی‌تر از درست ماندنِ دین‌مان باشد. به وی گفتند: راست گفتی.

آنان به سوی ابن حنفیه رهسپار شدند و چون بر او درآمدند، او از حال مردم پرسید و ایشان حال خود را بدو بازگفتند و فرامودند که چه نهادمانی دارند. راه و روش مختار ابن ابی‌عبیده را به او گفتند که به ایشان چه گفته است. از پورحنفیه دستوری خواستند که از مختار پیروی کنند. چون از گفتار پرداختند، ابن حنفیه خدای را سپاس گزارد و ستایش او به جای آورد و برتری خاندان پیامبر خدا را یاد کرد و سوگ کشته شدنِ امام حسین را آشکار ساخت. سپس به ایشان گفت: اما آنچه درباره‌ی فراخواننده به خونخواهی ما گفتید، به خدا من دوست دارم که پروردگار به نیروی هر بنده‌ای از بندگانش که می‌خواهد، داد ما از این دژخیمان بگیرد.

اگر نمی‌خواست، می‌گفت: نکند.

ایشان بازگشتند و دیدند که مردمانی از شیعیان (که پیش‌تر آگاه‌شان ساخته بودند)، فرارسیدن ایشان را می‌بیوسند. این کار بر مختار گران آمده بود و او بیم آن می‌داشت که ایشان پیامی فراز آورند که شیعیان را از پیرامون او بپراگند. چون به کوفه رسیدند، پیش از رفتن به خانه‌های خود بر مختار درآمدند. به ایشان گفت: هان، چه گزارش دارید؟ گمان‌مند کردید و آشوب انگیختید! گفتند: فرمان یافتیم که از تو پشتیبانی کنیم. گفت: خدا بزرگ است! شیعیان را بر پیرامون من گرد آورید. آنان که

نزدیک بودند، فراز آمدند. به ایشان گفت: تنی چند خواستند راستامد آنچه را من فراز آورده‌ام، از رهبر راه یافته («مهدی»): سوشیانس] پرسند. برای این کار به نزد او کوچیدند. از او درباره آنچه من آورده‌ام، پرسش کردند و او به ایشان گزارش داد که من وزیر و پشتیبان و فرستاده اویم. به شما فرمان داد که از من پیروی و فرمانبری کنید و در آنچه شما را بدان می‌خوانم، به من گوش فرا دهید. ره آورد من این است که: باید با پایمال‌کنندگان دین و راستی و درستی پیکار کرد و به خونخواهی خاندان برگزیده پیامبر برخاست.

عبدالرحمان بن شریح برخاست و گزارش کار خود و رفتن به نزد پسر حنفیه را برای ایشان بازگفت و افزود که ابن حنفیه ایشان را به پشتیبانی و پیروی و یاری مختار فرمان داده است. به ایشان گفت: آنان که در اینجا هستند، این پیام را برای کسانی که نیستند، باز گویند. آماده شوید و نیروهای خود را بسیج کنید.

شیعیان برگرد او فراهم آمدند. از میان ایشان، شعبی و پدر وی شراحیل بودند. چون کار او برای آغاز جنبش آماده گشت، یکی از یارانش به وی گفت: مهتران کوفه برای پیکار با شما، با پورمطیع همداستانند. اگر ابراهیم بن [مالک] اشتر با ما همداستان شود و فراخوان ما را پاسخ گوید، امیدوار باشیم که بر دشمن خود پیروز گردیم زیرا وی جوانمردی بزرگ‌منش و بزرگ‌زاده است و خویشان و بستگان و مردمی بشکوه و نیرومند و آماده کارزار و آزاده دارد.

مختار به ایشان گفت: با او دیدار کنید و او را به سوی ما فراخوانید. ایشان همراه شعبی بیرون رفتند و سرگذشت خود با وی بگفتند و از او خواستند که در این کار به ایشان یاری رساند. او را فریاد آوردند که پدرش چه گونه در مهر علی و خاندانش استوار و پایدار بوده است. به ایشان گفت: فراخوان شما را برای خواستن خون حسین و کسان و خاندانش پذیرفتم بر این پایه که مرا به فرمانرانی و رهبری برگزینید. به او گفتند: برای این کار شایانی لیکن راهی به سوی این خواسته نیست. اینک مختار است که به نمایندگی از نزد «سوشیانس» به سوی ما آمده است. او گمارده پیکار است و ما را فرموده‌اند که از وی پیروی و فرمانبری کنیم. ابراهیم خاموشی گزید و فراخوان ایشان را

پاسخ نگفت. از نزد او بازگشتند و مختار را از آنچه رفته بود، آگاه ساختند. او سه روز درنگ ورزید و سپس با ده و اندی از یاران خود، از آن میان شعبی و پدرش، به نزد ابراهیم شد. بر او درآمدند و او برای ایشان فرش ها گسترده. بر آن نشستند و مختار با او بر یک فرش نشست. مختار به وی گفت: اینک نامه محمد بن علی سرور خداگرایان است که بهترین مردمان امروزی روی زمین و پسر بهترین مردم دیروزی روی زمین است و این پس از پیامبران و فرستادگان خداست. او از تو می خواهد که به ما یاری رسانی و از ما پشتیبانی کنی.

شعبی گوید: نامه با من بود. چون مختار از گفتار پرداخت، به من گفت: نامه را به وی ده. شعبی نامه را به او داد که آن را خواند و اینک دید که در آن چنین آمده است: از محمد «مهدی» [«سوشیانس»] به ابراهیم بن مالک اشتر. درود بر تو. من خدای را می ستایم که جز او خدایی نیست. پس از درود، من وزیر و استوان خود را که برای خودم برگزیده‌ام، به نزد شما گسیل کردم و او را فرمودم که با دشمنانم بجنگد و خون کسان و خاندانم را بجوید. اینک تو خود با مردم و فرمانبرانت از جای برخیز که اگر یاری ام کنی و فراخوان مرا پاسخ گویی، تو را در برابر این کار در نزد من پایگاهی برتر باشد و لگام‌های اسبان و همه ارتش‌های تازان و کران تا کران هر شارسان و تخت سخنوری و مرزی که از کوفه تا دورتر جای شام بر آن چیره گردی، از آن تو باشد.

چون از خواندن نامه پرداخت، گفت: پیش از امروز نیز پسر حنفیه برای من نامه نوشت و من برای او نامه نوشتم و او جز به نام خود و نام پدرش برایم ننوشت. مختار گفت: آن روزگاری بوده است و امروز روزگاری است. گفت: پس که می داند این نامه برای من است؟ گروهی از همراهانش گواهی دادند که اینان از آن میان بودند: زید بن انس، احمر بن شمیط، عبدالله بن کامل و گروه ایشان به جز شعبی.

چون گواهی دادند، ابراهیم از بالای فرش واپس نشست و مختار را در آنجا نشانده و با او بیعت کرد. سپس از نزد وی بیرون رفتند. ابراهیم به شعبی گفت: دیدم که با این مردم گواهی ندادی؛ نه تو نه پدرت. آیا گمان می‌بری که اینان بر پایه راستی و درستی گواهی دادند؟ به وی گفت: اینان سران قرآن‌خوانان و پیران شارسان و سوارکاران

تازیانند و کسانی چون ایشان جز راست و درست نگویند.

وی نام‌های ایشان را نوشت و در نزد او فروهشت. ابراهیم کسان و بستگان و فرمانبران خود را فراخواند و به آمد و رفت به نزد مختار (در هر شامگاه) پرداخت. ایشان به کارهای خود سامان می‌دادند. اندیشهٔ ایشان بر این آرام گرفت که شب پنج‌شنبه چهاردهم ربیع‌الاول سال شصت و شش / ۱۹ اکتبر ۶۸۵ م بیرون آیند و جنبش خود را آغاز کنند.^۱

چون آن شب فرا رسید، ابراهیم نماز شام را با یاران خود به جای آورد و سپس بیرون رفت و آهنگ مختار کرد. خود و یارانش رزم‌بزار پوشیده بودند. ایاس بن مُضارب به نزد عبدالله بن مطیع شد و به وی گفت: مختار به ناچار امشب یا فرداشب بر تو بیرون آید من پسر را به «گناسه» فرستادم. اگر به هر برزنی^۲ بزرگ‌مردی از یاران را همراه گروهی از فرمانبران روانه سازی، مختار و یارانش از بیرون آمدن بر تو بهراسند.

پسر مطیع اینان را روانه کرد و به هر کدام گفت: مردمان خود را برای من بس کنید و در بارهٔ این پیام به هیچ کس هیچ نگوید: عبدالرحمان بن سعید بن قیس همدانی به برزن سَبِیع، کَعْب بن ابی‌کعب خَثَعَمِی به برزن بِشْر، زَحْر بن قیس جُحَفِی به برزن کِنْدَه، عبدالرحمان بن مِخْتَف به برزن صایدیان، شَمِر بن ذی‌الجوشن به برزن سالم، یزید بن رویم به برزن مراد. به هر کدام سفارش کرد که هشدار باشد تا از جایگاه وی آسیبی فرود نیاید. کس به نزد شَبَث بن رَبِعی به شَبَخَه [زمین شوره‌زار] گسیل کرد و گفت: چون آواز من بشنوی، به سوی ایشان رهسپار شو.

بیرون رفتن ایشان به سوی «جبابین» به روز دوشنبه بود. ابراهیم بن اشتر در شب سه‌شنبه بیرون شد و آهنگ مختار کرد. به وی گزارش رسید که جبابین مالا مال از مردان جنگی شده است و ایاس بن مضارب همراه پاسبانان، بازار و کاخ را [برای تازش بر آن یا پاسداری از آن] در میان گرفته است. از یارانش در پیرامون صد زره‌دار برگرفت که

۱. بر پایهٔ شمارگری رایانه‌ای ما نیز، این روز پنج‌شنبه می‌شود.

۲. جَبَّانَه: زمین هموار بلند و بی‌درخت، گورستان، بیابان. جمع، جَبَابِین.

همگی روپوش جنگی بر تن کرده بودند. یارانش به وی گفتند: از این راه پرهیز کن. گفت: به خدا که بی چون و چرا از میان بازار و کنار کاخ بگذرم و دشمنان مان را بترسانم و خواری و فرومایگی ایشان را در برابر خودمان آشکار گردانم.

او بر «دروازه پیل» (باب الفیل) بر خانه عمرو بن حرث گذشت. ایاس بن مضارب همراه پاسبانان با جنگ افزارهای برکشیده با ایشان دیدار کردند. گفت: کیستید؟ ابراهیم گفت: ابراهیم بن اشترم. ایاس گفت: این گروه که با تو اند، کیانند؟ شما چه می خواهید؟ تورا فرونگذارم تا به نزد فرماندارت برم. ابراهیم گفت: راه بگشای. ایاس گفت: نکنم. با ایاس بن مضارب مردی از همدان به نام ابوقطن بود که او را گرامی می داشت و دوست پسر اشتر بود. پور اشتر به وی گفت: ای ابوقطن، به نزدیک من آی. ابوقطن به او نزدیک شد. ابوقطن گمان می برد ابراهیم از وی خواهد خواست تا به سود وی در نزد ایاس میانجیگری کند. چون به او نزدیک شد، نیزه خود را برگرفت و بر گلوگاه ایاس فشرده و او را بر زمین افکند و به یکی از مردان خود فرمود که سر وی را از تن جدا کرد. یاران ایاس پراکنده شدند و به سوی پورمطیع بازگشتند.

ابن مطیع به جای وی پسرش راشد بن ایاس را سرکرده پاسبانان کرد و روانه ساخت. به جای راشد، سُوید بن عبدالرحمان منقری [و] ابوقعقاع بن سُوید را گسیل کرد. ابراهیم بن اشتر به نزد مختار شد و به وی گفت: ما فرداشب را نویدگاه ساختیم ولی اکنون کاری پیش آمده است که ناگزیرمان می سازد همین امشب جنبش خود را آغاز کنیم. ابراهیم آنچه را رفته بود، به مختار گزارش داد. مختار از کشته شدن ایاس شاد شد و گفت: این خود نخستین پیروزی است (به خواست خدای بزرگ). سپس به سعید بن مُثَقَد گفت: برخیز و بر سر نیزه ها و نی ها آتش برافروز و آن را برافراز. تو نیز ای عبدالله بن شَدَّاد؛ آواز درانداز: ای پیروزمند، بمیران («یا مَنْصُورُ آمِثْ»؛ به سان شعار خونخواهان و پیکارمندان). تو ای سفیان بن لیلا، و تو ای قدامة بن مالک، برخیزید و فریاد برآورید: آی خونخواهان حسین!

ابراهیم به وی گفت: اینان که در برزن ها (جبابین) اند، نمی گذارند یاران مان به سوی ما آیند. اگر به سوی مردم خود شوم و پاسخ گویندگان و پذیرندگان را آواز دهم و

ایشان را در برزن‌های کوفه بچرخانم و شعارمان را با فریاد برآورم، آنان که خواهان بیرون آمدن باشند، بیرون آیند. هر که فراز آید، او را در کنار یارانت بدار. اگر ناچار شوی شتاب کنی، کسانی در نزدت باشند که تو را پاس بدارند تا من به نزد تو آیم. مختار به وی گفت: بکن و بشتاب. هشدار باش، مبادا به نزد فرماندار (فرمانده) ایشان روی و با او کارزار آغازی. تا جایی که می‌توانی (با هر که می‌توانی)، از پیکار پرهیز مگر اینکه آن سوی، نبرد را با تو آغاز کند.

ابراهیم و یارانش بیرون آمدند و به نزد مردم خود رفتند. همه یا بیشینه کسانی که فراخوان او را پاسخ گفته بودند، در نزد او فراهم آمدند. او از جاهایی که فرماندهان گمارده پور مطیع در آن بودند، پرهیز می‌کرد. چون به مزگت سَکُون رسید، گروهی از سواران زُحْر بن قَیس جُعفی، بی‌سرپرست، به نزد وی آمدند. ابراهیم بر ایشان تاخت و زمین از ایشان برداخت. چندان‌شان فروگرفت تا به سوی برزن‌کنده‌شان روفت. پیوسته می‌گفت: بار خدایا، تو می‌دانی که ما برای خاندان پیامبرت (به سود ایشان) خشم گرفتیم، برای ایشان برشوریدیم و خواهان خون این به ستم کشتگانیم؛ خدایا، بر ایشان پیروزمان گردان.

آنگاه ابراهیم بن اشتر ایشان را شکست داد و بازگشت و روانه برزن «اَثیر» شد. شعار خود سردادند و در آنجا درنگ ورزیدند. سَیْد بن عبدالرحمان منقری بر سر ایشان آمد و کوشید ایشان را فروشکند و از این راه در نزد پور مطیع بهره یابد. ابراهیم یاران خود را آواز داد: ای پاسبانان خدایی، فرود آید که شما پیروزی را سزاوارتر از این تبه‌کارانید که در خون‌های خاندان پیامبرت‌ان شنا کردند. ایشان فرود آمدند. ابراهیم بر ایشان تاخت و به سوی بیابان‌شان راند. شکست یافتند و بر زیر همدگر گریختند و همی بر یکدیگر نکوهش آوردند. ابراهیم پیگردشان کرد تا به کناسه‌شان راند. یاران ابراهیم به وی گفتند: ایشان را پیگرد کن و هراسی را که بر ایشان فرود آمده است، غنیمت بشمار. ابراهیم گفت: نه، چنین کاری نکنم. به نزد سرورمان رویم که مردی خداگرای است تا خدا هراس او را با دیدن ما آرامش بخشد و او بداند که ما چه پیروزی‌هایی به دست آورده‌ایم و از این راه، وی و یارانش نیروی هر چه بیش‌تری گیرند گرچه من هنوز آسوده

نیستم که از جایی بر او گزند رسانده باشند.

سپس ابراهیم روانه شد تا به درِ سرایِ مختار شد. آوازه‌ها را بلند دید و مردمان را نگریست که همدگر را کشتار همی کنند. شبث بن ربیع از سوی سَبَخَه بر او تاخته بود. مختار، یزید ابن انس را برای کارزار با وی آماده کرد. پس حَجَّار بن أَبَجَر فراز آمد و مختار احمر بن شمیط را به رویارویی او فرستاد. در آن میان که مردم به کشتار کردن همدگر سرگرم بودند، ناگهان ابراهیم از جایگاه کاخ فراز آمد. به حجار و یارانش گزارش رسید که ابراهیم از پشت بر ایشان تاخته است. پیش از اینکه آنان بیایند، اینان به درون کوچه‌ها گریختند و ابراهیم و یارانش ایشان را درنیافتند. قیس بن طَهْفَه تَهْدی با پیرامون صد مرد جنگی فرا رسید. او از یاران مختار بود. وی بر شبث بن ربیع تاخت که با یزید بن انس می‌جنگید. راه را برای ایشان باز کرد تا فراهم آمدند. شبث به نزد پورمطیع شد و به وی گفت: فرماندهان آماده رزم در برزن‌ها را فراخوان و فراهم آور و دیگر مردمان را به اینجا کشان و سپس به جنگ ایشان روانه‌شان کن و با ایشان بجنگ زیرا کارشان به نیرومندی گراییده است و مختار بیرون آمده است و آشکار گشته است و کار او سامان یافته است.

چون گفته او به گوش مختار رسید، با گروهی از یارانش بیرون رفت تا در پشت دیر هند در سبخه فرود آمد. ابوعثمان نهدی بیرون آمد و در میان شاکریان آواز درداد. ایشان در خانه‌های شان فراهم آمده بودند و می‌ترسیدند بیرون آیند زیرا کعب خثعمی نزدیک به ایشان بود. او درهای کوچه‌ها را به روی ایشان بسته بود. چون ابوعثمان و یاران وی به نزد ایشان رفتند، آواز دردادند: آی خونخواهان حسین! چندان با کعب جنگیدند که راه را برای ایشان باز کرد. ایشان به سوی مختار شدند و در کنار او فرود آمدند. عبدالله بن قَتَادَه با پیرامون دویست مرد جنگی بیرون شد و به کنار مختار گرایید. کعب راه را بر ایشان بسته بود. چون دید که ایشان از مردم خود اویند، راه را برای شان باز کرد. نیز شَبَّامِیَّان بیرون آمدند که تیره‌ای از هَمْدَان بودند. ایشان در پایان شب فرار شدند. گزارش ایشان به عبدالرحمان بن سعید همدانی رسید. برای ایشان پیام فرستاد: اگر آهنگ مختار دارید، بر برزن سَبِیع نگذرید. ایشان به مختار پیوستند. از میان

دوازده هزار کس که با مختار بیعت کرده بودند، سه هزار و هشتصد مرد جنگی به او پیوستند. ایشان پیش از پگاه به نزد او آمدند. بامداد شد و او در این هنگام از بسیجیدن و آماده ساختن یاران خود برداشته بود. شب تاریک بود که نماز بامداد با یاران خواند.

ابن مطیع پیک و پیام برای برزن‌ها فرستاد و آنان را که در آنجاها بودند، فرمود که به مزگت آیند. راشد بن ایاس را فرمود که فریاد برآورد: زینهار از همه کسانی که امشب زی‌مزگت نیابند، برداشته است. مردم فراهم آمدند و پور مطیع، شبت بن ربیع را با پیرامون سه هزار مرد جنگی به رویارویی مختار فرستاد. آنگاه راشد بن ایاس را با چهار هزار تن از پاسبانان گسیل کرد.

شبت آهنگ مختار کرد. گزارش او هنگامی به مختار رسید که از نماز بامداد برداشته بود. در آن هنگام سحر بن ابی سحر حَتَفِی (از یاران مختار) به نزد او شد. او تا آن دم نتوانسته بود به نزد مختار آید. راشد بن ایاس را در سر راه خود دید و گزارش او را نیز به مختار داد. مختار، ابراهیم ابن اشتر را با هفتصد یا ششصد [خ ل: نهصد] مرد جنگی و به گفته برخی با ششصد سوار و ششصد پیاده به سوی راشد گسیل کرد و نُعِیم بن هُبَیره، برادر مَصْقَلَةَ بن هُبَیره را با سیصد سوار و ششصد پیاده رهسپار کرد و به او فرمان جنگیدن با شبت بن ربیع و همراهانش داد. به این دو فرمان داد که در کار جنگ شتاب کنند و خود را آماج دشمن نسازند که در شمار از ایشان افزون است. ابراهیم آهنگ راشد کرد. مختار، یزید بن انس را با نهصد مرد جنگی در جایگاهِ مزگتِ شبت بن ربیع به پیش روی خود فرستاد. نعیم بن هبیره رو به سوی شبت آورد و به سختی با وی پیکار کرد. نعیم، سحر بن ابی سحر (سحر بن ابی سحر، سعد بن ابی سعد) را فرماندهی سواران داد و خود همراه پیادگان روانه شد و با ایشان جنگید تا خورشید به درخشندگی گرایید و هنگام آفتاب هموار^۱ فرارسید. یاران شبت بن ربیع شکست یافتند و به درون خانه‌ها گریختند. شبت ایشان را فراخواند و به جنگ برشوراند. گروهی از ایشان به سوی او بازگشتند و بر یاران نعیم تاختند که پراکنده شده بودند. او ایشان را درهم شکست. نعیم

۱. تعبیر «آفتاب هموار» برای حدود ساعت ۹ - ۱۱ بامداد است در گویش مردم گناباد.

بن هبیره پایداری ورزید و ساغر جانبازی سرکشید. سر بن ابی‌سعر و گروهی از یارانش گرفتار گشتند. شب تازیان را رها کرد و بردگان [یا بستگان] را سر برید. شب فراز آمد و مختار را در میان گرفت. در این هنگام، در پی کشته شدن نعیم بن هبیره، مختار تا اندازه‌ای سست و ناتوان گشته بود.

پسر مطیع، یزید بن حارث بن زویم را با دو هزار مرد جنگی روانه کرد که بر دروازه‌های کوچه‌ها به پایداری درایستادند. مختار، یزید بن انس را بر سواران خود گماشت و خود با پیادگان بیرون آمد. سواران سپاه شَبَث بر ایشان تاختند ولی ایشان از جای خویش نجیبیدند. یزید بن انس به ایشان گفت: ای شیعیان، شما چنان گرفتار بودید که دست و پای شما را می‌بریدند و چشمان شما را میل می‌کشیدند و شما را بر خرما بنان بردار می‌کردند و اینها همه در راه دوستی خاندان پیامبرتان بود. اینک هیچ می‌دانید که اگر این تبه‌کاران بر شما چیره شوند، چه بر سرتان خواهند آورد؟ به خدا سوگند که یک تن از شما را زنده نخواهند ماند؛ شما را شکنجه کش خواهند کرد. بر سر زنان و فرزندان و دارایی‌های شما کارهایی درخواهند آورد که مرگ از آن شیرین‌تر باشد. به خدا که جز راستی و بردباری و نیزه کوبیدن درست و شمشیر نواختن پیاپی، کاری شما را از ایشان وانخواهد رها کند. برای تاختن آماده شوید. ایشان آماده کارزار شدند و فرمان او را همی بیوسیدند. همگی زانو زدند و دشمن را آماج ساختند.

اما ابراهیم بن اشتر، او با راشد بن ایاس دیدار کرد و اینک دید که چهار هزار مرد جنگی دارد. ابراهیم به یاران خود گفت: مبادا شمار اینان شما را هراسان سازد. به خدا بسا مردا که از ده مرد جنگی بهتر باشد و خدا با بردباران است. حُزَیْمَةُ بن نصر به سوی ایشان فراز آمد و سواران خود را به نزد ایشان آورد. او خود پیاده شد و در میان پیادگان رهسپار کارزار گشت. ابراهیم به پرچمدار خود همی گفت: درفش خود را به پیش بر؛ اینان را با آن به پیش ران.

مردم به سختی با همدگر پیکار کردند. حُزَیْمَةُ بن نُضْرِ عَبْسِی بر راشد بن ایاس تاخت و او را بر زمین انداخت و گیتی از وی برداخت. آنگاه آواز درداد: سوگند به خدای کعبه که راشد را کشتم! یاران راشد شکست خوردند و گریختند. ابراهیم بن اشتر و

خزیمه بن نصر و همراهان‌شان پس از کشته شدن راشد بن ایاس به نزد مختار شدند. او مژده رسان به نزد مختار فرساده که مژده کشته شدن راشد را به وی داد. وی و یارانش تکبیر گفتند و جان‌های‌شان به نیرومندی گرایید و دل‌شکستگی به درون رده‌های همراهان پورمطیع رخنه کرد.

ابن مطیع، حَسَّان بن قَایِد بن بکر عبسی را با سپاهی گران (در پیرامون دو هزار مرد جنگی) روانه کارزار کرد. او راه را بر ابراهیم گرفت تا گزند وی را از یاران پورمطیع که در سَبَخَه بودند، بازدارد. ابراهیم به سوی ایشان راند که بی‌جنگ و رنج درهم شکسته شدند. حَسَّان بن قَایِد واپس ماند که یاران خود را پاس بدارد. خزیمه بن نصر بر او تاخت ولی او را شناخت. به وی گفت: ای حسان، اگر نه خویشاوندی بودی، تو را بکشتمی؛ خود را وارهان. اسبش به سر درآمد و او بر زمین افتاد و مردم بر او تاختند. لختی جنگید. خزیمه به وی گفت: تو زینهار داری؛ خود را مکش. مردم دست از او برداشتند. خزیمه به ابراهیم گفت: بسی خوب کردی. برای او اسبی آورد و او را بر آن سوار کرد و گفت: به کسان خود پیوند.

ابراهیم به یاری مختار شتافت که شبث بن ربعی او را در میان گرفته بود. یزید بن حارث او را دیدار کرد. وی بر دروازه‌های کوچه‌های نزدیک سبخه گماشته بود. ابراهیم آمد تا مختار را در برابر شبث بن ربعی و همراهانش پاس بدارد. ابراهیم گروهی از یاران خود را به سرکردگی خزیمه بن نصر گسیل کرد و خود به سوی مختار کشید که با شبث بن ربعی و بازماندگان یارانش دوچار گشته بود. چون ابراهیم به ایشان نزدیک شد، بر شبث تاخت. یزید بن انس نیز تاختن آورد. شبث و همراهانش به سوی خانه‌های کوفه رسیدند. خزیمه بن نصر بر یزید بن حارث تاخت و نیروهای او را درهم شکست. ایشان بر دروازه‌های کوچه‌ها توده شدند و فشرده گشتند و برخی بر زبر بام‌ها رفتند. مختار فراز آمد. چون به دروازه‌های کوچه‌ها رسید، تیراندازان او را تیرباران کردند و نگذاشتند او از آن سوی به درون کوفه درآید.

مردم، شکست‌خورده، از جایگاه سبخه به سوی پورمطیع بازگشتند. در این میان گزارش کشته شدن راشد بن ایاس به او رسید و او بیش‌تر درهم شکسته شد و افسرده‌تر

گشت. عمرو بن حجاج زبیدی به وی گفت: ای مرد، نوان مباش! به سوی مردم بیرون رو و ایشان را به نبرد با دشمنانت بخوان زیرا مردمان فراوانند و همگی با تو اند به جز این گروه اندک و خرد که اکنون بر تو به در آمده است و خدا خوارکننده آن است. من نخستین داو خواهم. بامن و جز من گروهی را گسیل کن.

ابن مطیع بیرون آمد و در میان مردم به پای ایستاد و ایشان را نکوهش کرد که شکست خورده‌اند. از ایشان خواست که به جنگ مختار و یارانش روند.

چون مختار دید که یزید بن حارث نمی‌گذارد به درون کوفه رود، به سوی خانه‌های احمس و بارق و مزینه شتافت. خانه‌های ایشان تک تک و از هم گسسته بود. آنان به یاران او آب دادند و او خود ننوشید که روزه‌دار بود. احمر بن شمیط به ابن کامل گفت: آیا گمان می‌بری که او روزه‌دار است؟ گفت: آری. گفت: اگر روزه می‌گشود، بهتر می‌بود و نیرومندتر می‌شد. گفت: او «پاسداشته» (معصوم) است و بهتر می‌داند که چه کند. احمر گفت: راست گفتی؛ از خدا آمرزش می‌خواهم.

مختار گفت: نیکو جایگاهی برای پیکار که اینجاست! ابراهیم گفت: خدا این مردم را درهم شکسته است و هراس در دل‌های ایشان افکنده است. با ما روانه شو که به خدا فرود از کاخ راهبندی نیست. مختار همه سالمندان و بیماران و ناتوانان را در آنجا گذاشت و به جای آسوده‌ای برد و ابو عثمان نهدی را بر ایشان گماشت. ابراهیم پیشاپیش او به راه افتاد. پسر مطیع، عمرو بن حجاج را با دو هزار مرد جنگی به سوی ایشان گسیل کرد. مختار برای ابراهیم بن اشتر پیام فرستاد: او را درهم نورد و بر سر او مایست. ابراهیم او را در نوشت و ماندگار گشت. مختار یزید بن انس را فرمود که با عمرو بن حجاج به رویاری برخیزد. او به سوی آن مرد کشید. مختار در پی ابراهیم روان گشت. آنگاه در نمازگاه خالد بن عبدالله درنگ ورزید و ابراهیم روانه شد که از سوی کناسه به درون کوفه رود. شمر بن ذی الجوشن با دو هزار مرد جنگی بر وی بیرون آمد. مختار، سعید بن مثنیة همدانی را به رویاری او فرستاد که با وی نبرد آغاز نهاد. کس به نزد ابراهیم فرستاد و فرمان داد که روانه شود. او رهسپار شد تا به کوچه شبث رسید. اینک دید که نوفل بن مساجق همراه دو هزار یا پنج هزار مرد جنگی (و این درست‌تر است)، آماده

کارزار با اوست. پورمطیع فریادزننده‌ای را فرموده بود که در میان مردم فریاد زند: به پور مساحق پیونید.

ابن مطیع بیرون آمد و در کناسه درنگ ورزید و شبث بن ربعی را به جانشینی خود بر کاخ گماشت. ابراهیم بن اشتر به پورمطیع نزدیک شد و یاران خود را فرمود که پیاده شوند. به ایشان گفت: مبادا از این راه در هراس افتید که گویند: شبث آمد، خاندان عَتَبِیَّة بن نَهَّاس آمد، خاندان اشعث آمد، خاندان یزید بن حارث آمد و خاندان بَهْمَان آمد (خاندان‌های کوفه را نام برد). آنگاه گفت: اگر اینان گرمای شمشیر را ببینند، شکست خورند و رو به گریز نهند و پورمطیع را فرو گذارند؛ چنان برمند که بزآن از برابر گرگان می‌گریزند. آنان چنان کردند.

ابراهیم بن اشتر دامن قبای خود را بالا کشید و به درون کمر بند برد. قبا را روی زره می‌پوشیدند. چون او بر ایشان تاخت، اندکی بر نیامد که شکست خوردند و بر زبر یکدگر سوار شدند و رو به دروازه‌های کوفه آوردند و توده شدند. ابراهیم بن اشتر خود را به نوفل بن مساحق رساند. لگام اسپ وی را گرفت و شمشیر برکشید که او را از میان به دو نیم کند. پور مساحق گفت: ای پسر اشتر، تو را به خدا سوگند می‌دهم؛ آیا میان من با تو کینه‌ای است، یا خونی از من می‌خواهی؟ ابراهیم او را رها کرد. مرد گفت: کارت را یاد همی خواهم کرد. او پیوسته کارش را یاد می‌کرد.

اینان در پی آنان به کناسه رفتند و به درون بازار و مزگت شدند و ابن مطیع را در میان گرفتند و مهتران مردم، به جز عمرو بن حُرَیث، با او بودند. این عمرو بن حریت به خانه‌اش رفت و آنگاه سر در بیابان گذاشت. مختار آمد و در کنار بازار درنگ ورزید. ابراهیم کاخ را در میان گرفت و یزید بن انس و احمر بن شمیط با او بودند. سه روز ایشان را در میان گرفتند. او چنبر در میان گرفتگی را بر پیرامون ایشان هر چه بیش تر فشرده ساخت. شبث به ابن مطیع گفت: در کار خود و همراهانت نیک بنگر که به خدا سوگند ایشان از خود و از تو بی‌نیاز نیستند. گفت: رای درست با من بگوید. شبث گفت: رای درست این است که برای خود و برای ما زینهار بگیری و بیرون روی و خود و همراهانت را نابود نکنی. ابن مطیع گفت: من گرفتن زینهار را خوش نمی‌دارم زیرا کارها در حجاز و

بصره برای سرور خداگرایان به سامان است. گفت: پس بیرون روی آنکه هیچ کس به راز تو پی برد. در کوفه در نزد هر کس می خواهی، بمان و سپس به سرورت پیوند.

نیز عبدالرحمان بن سعید و اسماء بن خارجة و ابن میخنف و مهتران کوفه همین رای فراز آوردند. او ماند تا شب فرار سید. به ایشان گفت: نیک دانستم که آنان که با شما چنین کردند، فرودستان و خوارمایگان بودند چه مهتران و برتران شما فرمانبردار و شنوا هستند. من گزارش نهادمان به سرورم بگویم و فرمانبری و کار و پیکار شما به وی فرانمایم تا خدا فرمان خود به سامان رساند. آنان ستایش او به جای آوردند.

او از نزد ایشان بیرون رفت و به خانه ابوموسی شد. ابراهیم بن اشتر آمد و در برابر کاخ ایستاد. دربانان در کاخ را گشودند و گفتند: ای پسر اشتر، آیا زینهار داریم؟ گفت: دارید. بیرون آمدند و با مختار بیعت کردند. مختار به درون کاخ شد و در آنجا ماندگار گشت و شب را به پگاه رساند. مهتران در مزگت و بر پیرامون کاخ بودند. مختار بیرون آمد و به تخت سخنوری بر شد و خدای را ستود و سپاس وی به جای آورد و سپس گفت: سپاس خدایی که به دوست خود نوید پیروزی داد و به دشمنانش بیم زیانکاری.

او این را در پایان روزگار، نویدی انجام یافتنی و فرمانی پذیرفتنی و کاری بی چون و چرا شدنی ساخت. هر که دروغ بست، نوید و نابود گشت. ای مردم، برای ما درفشی افراشته اند و آماجی در برابر ما نهاده اند. درباره درفش گفته اند که آن را افراشته بدارید و درباره آماج گفته اند که به سوی آن شتایید و از آن درمگذرید. ما فراخوان خواننده را نیوشیدیم و در راه کاربرد فرمان رهبر آگاه کوشیدیم. چه بسا مرد و زنی که گزارش مرگ دهند و رو به سوی شیون و زاری نهند. دوری بادا بر آن که گردن فرازد یا از رزم بلرزد یا گناه ورزد یا بر پیشوا دست به دروغ یازد یا از پهنه پیکار بگریزد. هان ای مردم فراز آید و بر پایه راه یافتگی بیعت کنید زیرا سوگند به آنکه بر زیر زمین آسمانه ای پاس داشته افراخت و خاک را با دره ها راه ساخت، پس از بیعت با علی بن ابی طالب دست بیعت به کسی راه یافته تر از من نداده اید.

آنگاه فرود آمد و به درون کاخ شد و مهتران کوفه بر او درآمدند و با وی بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبر یزدان (ص) و خواستن خون خاندان و پیکار با پایمال -

بودند)، به کار برخاست.

انگیزه این کار آن بود که چون کار شام بر مروان بن حکم رام شد، دو سپاه روانه ساخت: یکی به حجاز به سرکردگی حُبیب بن دَلَجَه قینی (که داستان وی و کشته شدنش فرامودیم)؛ و دیگری به عراق به سرکردگی عبیدالله بن زیاد که داستان وی بازگفتیم و نشان دادیم که انبوهی از مردم کوفه بر کار خود پشیمان گشتند و به درگاه خدا بازآمدند و آمرزش خواستند و با پور زیاد به پیکار برخاستند و بسیاری از کشتندگان امام را برانداختند. مروان با پور زیاد پیمان بسته بود که هر جا را بگشاید، از آن او باشد: فرمان داد که شهر کوفه را برای سه روز آماج تاراجگری سازد. پای پور زیاد در «جزیره» در گیل ماند^۱. مردم قیس عیلان همراه زفر بن حارث در آنجا بودند و سر بر فرمان پسر زبیر داشتند. عبیدالله بن زیاد برای پیرامون یک سال گرفتار پیکار با ایشان بود.

مروان مرد و پسرش عبدالملک بن مروان بر سر کار آمد. او پور زیاد را بر همان جاها که پدرش گماشته بود، استوار بداشت و فرمود که در کارهای خود به سختی بکوشد.

چون روزگاری سپری گشت و پور زیاد در برابر قیسیان کاری از پیش نبرد، رو به سوی موصل آورد که عبدالرحمان بن سعید کارگزار مختار بر آنجا بود. او برای مختار نامه نوشت و به وی گزارش داد که ابن زیاد به موصل آمده است و او به سود ابن زیاد از موصل دور گشته به تکریت رفته است. مختار، یزید بن انس اسدی را فراخواند و او را فرمود که به موصل رود و در پایین آن سرزمین فرود آید تا او سپاهیان به یاری وی گسیل دارد. یزید به وی گفت: مرا آزاد بگذار که سه هزار سواره برای خود برگزینم؛ نیز مرا با کارم آزاد بگذار؛ اگر نیازمند شوم، به تو نامه نیسم و از تو یاری خواهم. مختار او را آزاد گذارد. او سه هزار مرد جنگی برای خود برگزید و از کوفه رهسپار گردید. مختار و مردم روانه شدند و به پسواز او رفتند. چون خواست وی را بدرود گوید، به وی گفت: اگر با

۱. سخنسرای همروزگار ما، ابوتراب جلی، در کتاب ابراهیم گوید:

از بیانات قاضی عادل محکمه ماند همچو خر در گل

دشمنان دیدار کنی، ایشان را درنگ مده و اگر بر ایشان دست یابی، کار خود هیچ واپس می‌فکن. باید گزارش همه روزه تو به من رسد. اگر نیازمند کمک شوی، برایم بنویس گرچه من به سوی تو نیروهای کمکی گسیل دارم هر چند نویسی؛ که این کار بازوی تو را توانمندتر سازد و دشمنان تو را آسیب‌سز گردانند. او خدا را برای مردم بخواند که ایشان را تندرست بدارد. آنان نیز خدا را برای وی بخوانند. به ایشان گفت: از خدا برای من آرزوی جانبازی کنی که اگر پیروزی نیابم بر جانبازی دست یافته باشم.

مختار برای عبدالرحمان بن سعید نامه نوشت که آن سرزمین‌ها به یزید بن آنس بسپار. یزید رهسپار مداین گشت و بر سرزمین جوخی گذشت و به سوی «راذانات» شد و سرانجام به موصل رسید و در باتلی [خ ل: ماتلی، مایلی] فرود آمد. گزارش کار وی به پورزیاد رسید که گفت: سوگند می‌خورم که بی‌گمان به سوی هر هزار، دو هزار گسیل دارم. او ربیعۃ بن مُخارق القَتوی را با سه هزار مرد جنگی روانه ساخت و عبدالله بن جمله خَثَمی را با سه هزار جنگاور دیگر گسیل داشت. ربیعۃ یک روز پیش از عبدالله ابن جمله رهسپار شد و در برابر یزید بن آنس در باتلی فرود آمد. وی به سختی بیمار بود و سوار خری می‌شد که یاران وی افسارش را می‌گرفتند و به این سوی و آن سوی می‌بردند. او در برابر یاران خویش بر پای ایستاد و ایشان را آرایش رزمی داد و به پیکار با دشمنان برانگیخت و گفت: اگر جان بازم، فرماندهی تان با ورقاء بن عازب [خ ل: غارب، ضارب] اسدی باشد و اگر او جان به راه جانان بازد، فرماندهی عبدالله بن ضَمْرَة عُذری را باشد و اگر او کشته شود، سیر بن ابی سیر [خ ل: شعر بن ابی شعر، سعد بن ابی سعد] فرماندهی تان به دست گیرد. بر بال راست سپاه خود عبدالله بن ضَمْرَة را گمارد، بر بال چپ سیر بن ابی سیر و بر سوارگان ورقاء بن عازب را. خودش فرود آمد. او را در میان پیکارمندان بر تختی نشاندند. پیوسته می‌گفت: اگر می‌خواهید، از فرمانده خود پدافندید و اگر نمی‌خواهید، بگریزید. مردم را فرمان می‌داد که چه کنند، آنگاه بی‌هوش می‌شد و باز به هوش می‌آمد و باز بر زیر تخت می‌افتاد.

مردم به هنگام بامداد زود، به روز «عرفه» [نهم ذی‌حجه / ۷ ژوئیه ۶۸۶ م] به پیکار برخاستند و نبردی گرم و سخت و بشکوه را آغاز نهادند که تا نیمروز به درازا

کشید. شامیان شکست خوردند و سپاهیان شان رو به گریز نهادند و لشکرگاه ایشان گرفته شد. یاران یزید بن انس به ربیعه بن مخارق رسیدند که همراهانش از گرد وی پراکنده بودند. او فرود آمده بود و فریاد می زد: ای پشتیبانان راستی و درستی! من مخارقم؛ شما با بردگان گریخته پیکار می کنید و با رمیدگان و بیرون رفتگان از اسلام نبرد می آزمایشید! کسانی برگرد او فراهم آمدند و به سختی هر چه بیش تر پیکار نمودند. آنگاه نبرد به سختی گرایید و شامیان شکست یافتند و ربیعه بن مخارق کشته شد. او را عبدالله بن ورقای اسدی و عبدالله بن ضمیره عذری [خل: غنوی] کشتند. گریختگان چندان راهی نپویدند که عبدالله بن جمله ایشان را با سه هزار جنگاور دیدار کرد. وی به یاری ایشان آمده بود.

یزید بن انس در باتلی فرود آمد. سپاهیان او شب را به روز آوردند و از یکدیگر پاسداری همی کردند. چون بامداد روز «جشن پروارکشان» [دهم ذی حجه / ۸ ژوئیه ۶۸۶م] فرارسید، به پهنه پیکار شتافتند و به سختی جنگیدند. آنگاه نماز نیمروز به جای آوردند و سپس بر سر چالش بازآمدند. شامیان رو به گریز نهادند. پور جمله با گروهی ماند و به سختی جنگید. عبدالله بن قزاد [خل: مُزاد] خثعمی بر وی تاخت و او را بر خاک انداخت و گیتی از وی بیرداخت. کوفیان سپاهیان ایشان را فروگرفتند و ایشان را به سختی هر چه بیش تر کشتار کردند و سیصد کس از ایشان را به اسیری گرفتند. یزید بن انس درواپسین دم های زندگی به کشتن ایشان فرمان داد. سپس در پایان روز درگذشت. یارانش او را به خاک سپردند ولی از کشته شدن او سراسیمه گشتند.

وی ورقاء بن عازب اسدی را به جانشینی خود بر ایشان گماشته بود. او بر وی نماز خواند و سپس به یاران خود گفت: چه می بینید؟ به من گزارش رسیده که پسر زیاد با هشتاد هزار مرد جنگی آهنگ شما کرده است. من مردی از شمایم؛ رای درست بامن بگویید زیرا مرا گمان بر این است که تاب پایداری در برابر شامیان را نداریم چه نهادمانی داریم نه اندر خورد نبرد که اکنون یزید بن انس از میان ما بشده است و برخی از یاران مان پراکنده اند. اگر امروز به خودی خود بازگردیم، گویند: فرمانده شان مرد و ایشان بازگشتند. پس همواره از ما هراسان باشند. اگر امروز ایشان را دیدار کنیم،

گزندپذیر باشیم. اگر ایشان امروز ما را بشکنند، شکستی که دیروز بر ایشان فرود آوردیم، هوده‌ای نبخشاید. گفتند: بهترین بود آنچه گفتی. آنگاه بازگشتند. گزارش این کار به کوفیان رسید. ایشان دربارهٔ مختار فراوان گفتند و آشفته گشتند. باور نداشتند که یزید بن انس درگذشته است. می‌گفتند: او کشته نشده است. مختار، ابراهیم بن اشتر نخعی را فراخواند و او را به فرماندهی هفت هزار جنگاور برگمارد. به وی گفت: روانه شو؛ چون سپاه یزید بن انس را دیدار کردی، فرماندهی ایشان به دست گیر. ایشان را با خود برگردان و روانه شو تا چون با پورزیاد و یارانش دیدار کنی، با ایشان به نبرد پرداز. ابراهیم بیرون رفت و در «حَمَامِ اعْلَیْن» [گرما به چشمه‌ها] لشکرگاه زد. چون او روان شد، مهتران و خنیدگان کوفه در نزد شبث بن ربیع گرد آمدند و گفتند: به خدا که مختار بی‌خرسندی ما، فرمانروایی ما را به دست گرفته شیوه‌ای زور فرمان فراز آورده است. بردگان ما را به خود نزدیک ساخته، ایشان را بر ستوران سوار کرده است و بهرهٔ ما را به ایشان بخشیده. شبث پیر ایشان بود. او مردی جاهلی - اسلامی بود. گفت بگذارید با وی دیدار کنم.

او به نزد مختار شد. هر چه را که مایهٔ ناخرسندی مهتران بود، با وی در میان گذاشت. دربارهٔ هر کاری چیزی می‌گفت، مختار می‌فرمود: ایشان را در این کار خرسند می‌سازم و آن می‌کنم که ایشان را خوش آید. شبث در بارهٔ بردگان [یا وابستگان (موالی)] سخن گفت که در بهره‌های جنگی انباز گشته‌اند. مختار گفت: اگر بردگان تان را واگذارم و بهرهٔ شما به خودتان پردازم، به سود من با امویان و پورزیبر می‌جنگید؟ در این باره، پیمان و سوگند خدایی به من می‌دهید که بر پایهٔ گفتار خود رفتار کنید و سخن‌ها با سوگندان فراز آورید چنان که باورها بدان آرامش یابند؟ شبث گفت: به نزد دوستان خود می‌روم و این را برای‌شان یاد می‌کنم. به نزد ایشان رفت و دیگر به سوی مختار بازنگشت. اینان بر ستیز با او همدستان گشتند.

پس شبث بن ربیع و محمد بن اشعث و عبدالرحمان بن سعید بن قیس و شمیر بن

۱. خنیدگان: بلندآوازان، معاریف، مشاهیر.

ذی‌الجوشن انجمن کردند و به نزد کعب بن ابی‌کعب خَتَمی رفتند و در این زمینه با او گفت‌وگوی کردند و او فراخوان ایشان را پاسخ گفت و پیشنهاد ایشان را پذیرفت. از نزد او بیرون آمدند و به خانه عبدالرحمان بن مِخْتَفِ آزَدی شدند و او را بدان کار خواندند. گفت: اگر از من فرمان برید، بر وی بیرون نیاید. گفتند: چرا؟ گفت می‌ترسم دچار پراکندگی و ناسازگاری شوید که دلاوران و سوارکاران‌تان با این مردند. بَهْمَان و بَهْمَان با اویند. بردگان و وابستگان او را همراهی می‌کنند و اینان همه سخن یگانه‌ای دارند. وابستگان شما بیش از دشمنان‌تان از شما بیزارند. او به نیروی دلاوری تازیان و دشمنایگی ایرانیان با شما پیکار کند. اگر اندکی درنگ ورزید، با آمدن شامیان او را براندازید، یا بصریان به یاری شما آیند. چون چنین شود، شما ایشان را به نیروی دیگران برانداخته باشید و به میان خویش اندر، گزند نیفکنده باشید. گفتند: به خدایت سوگند می‌دهیم که با ما از در ناسازگاری در نیایی و در میان ما شکاف نیندازی زیرا ما کاری گران را گرد آمده‌ایم.^۱ او گفت: من مردی از شمایم؛ اگر می‌خواهید، بیرون آید.

پس از اینکه ابراهیم بن اشتر نخعی رهسپار گشت، اینان به ناگاه برشوریدند و بر مختار تازش آوردند. اینان در برزن‌ها سر به شورش برداشتند: در هر برزنی سرکرده‌ای. چون گزارش بیرون آمدن ایشان به مختار دادند، پیکی شتابان به سوی ابراهیم بن اشتر فرستاد که در ساباط به وی رسید؛ پیام داد که بازگردد و خود را شتابان به کوفه رساند. مختار کس به نزد شورشگران فرستاد و پرسید: به من بگویید چه می‌خواهید؟ هر چه خواهید، چنان کنم. گفتند: همی خواهیم که از کار ما کناره‌گیری زیرا تو چنین فرانموده‌ای که ابن خَتَفِیّه گسیلت کرده است که نکرده است. پاسخ داد: گروهی به نمایندگی به نزد وی فرستید که من هم گروهی گسیل دارم، آنگاه بنگرید تا کار برای شما روشن گردد. می‌خواست با این گفتار ایشان را آرام سازد و روزگار بگذراند تا ابراهیم بن آشتَر فرارسد. به یارانش فرمود که دست از نبرد بازدارند. کوفیان دروازه‌های کوچه‌ها را

۱. «ماکاری را گرد شده‌ایم»: بیهقی، تاریخ، ویراسته شادروان دکتر علی اکبر فیاض، مشهد، دانشگاه توس ۱۳۵۰ خ، ص ۲۳۰.

به روی ایشان بسته بودند چنان که اندک چیزی به ایشان می‌رسید. عبدالله بن سبیع در میدان بیرون آمد و بنی‌شاکر به سختی با او کارزار کردند. عُبَّه بن طارق جُشَمی به نزد او آمد و لختی همراه او جنگید تا ایشان را واپس راند. سپس عُبَّه روی آورد و با شَیْرِ بْنِ ذِی‌الْجَوْشَن در برزن سَلُول فرود آمد و قیس عیلان همراه او بودند. عبدالله بن سبیع با یمانیان در برزن سبیع فرود آمد.

چون فرستاده مختار به نزد ابن‌اشتر شد، شباهنگام همان روز به وی رسید. ابراهیم بن اشتر بازمانده شب را همی به پیش راند. چون شب چادر سیاه خود را بر زیر گوی خاکی افکند، فرود آمد و یاران وی شام خوردند و ستوران خود را لختی آرام ساختند. سپس آن شب را تا بامداد و فردا را تا نماز دگر شتابان راندند و شب نرسیده به آماج خود رسیدند. او شب را در مزگت گذراند و زورمندان سپاهش با وی بودند. چون یمانیان در برزن سبیع گرد آمدند، هنگام نماز رسید ولی هر سرکرده‌ای از یمانیان سخت ناخوش می‌داشت که آن دیگری پیش رود و نماز را با مردم گزارد. عبدالرحمان بن میخنف به ایشان گفت: اینک نخستین شکاف و ناسازگاری! آن را که بر وی همداستانید، به پیش فرستید: سرور قرآن‌خوانان رِفَاعَةَ بن شَدَّادِ بَجَلِی. چنان کردند و او پیوسته پیشنماز ایشان بود تا پیکار درگرفت.

آنگاه مختار یاران خود را در بازار آرایش رزمی داد. در آنجا ساختاری درخور یاد نبود. به ابراهیم بن اشتر فرمود به سوی مُضَرِیَّان رود که شَبَّثِ بن رِیعی و مُحَمَّدِ بنِ عُمَیرِ بنِ عَطَّارِ د فرماندهی و رهبری ایشان را به دست می‌داشتند. ایشان در کُنَّاسه بودند. ترسید او را بر سر یمانیان فرستد که از جان و دل با مردم خود نجنگد. مختار خود به سوی برزن سبیع شد و در برابر خانه عمرو بن سعید فروایستاد. احمر بن شَمِیْطِ بَجَلِی و عبدالله ابن کامل شاکری را پیشاپیش خود روانه ساخت و به هر کدام فرمود آن راهی را در پیش گیرد که سر از برزن برمی‌آورد و او بدیشان فرانموده است. در نهان به ایشان گفت که مردم شَبَّام کس فرستاده‌اند و آگاهی داده که ایشان از پشت بر بدسگالان خواهند تاخت. این دو، همچنان که مختار فرموده بود، روانه گشتند.

به یمانیان گزارش رسید که این دو فرارفته‌اند. پراکنده شدند و دشوارترین

پیکاری به راه انداختند که مردم تا آن روز هیچ مانندی برایش ندیده بودند. پس یاران احمر بن شَمِیْط و رزمندگان عبدالله بن کامل شکست خوردند و به سوی مختار واپس گریختند. پرسید: گزارش چه دارید؟ گفتند: شکست خوردیم؛ اَحْمَرِ بن شَمِیْط با گروهی از یارانش فرود آمدند [و ندانیم چه بر سرشان آمد]. یارانِ پسرِ کامل گفتند: ندانیم پورکامل را چه افتاد.

مختار ایشان را به سوی دشمنان به پیش برد تا به خانهٔ ابو عبدالله جَدَلِی رسید و در آنجا فروایستاد. سپس عبدالله بن فُرَادِ خَثَعَمِی را با چهارصد رزمنده به یاری عبدالله بن کامل گسیل کرد و به وی گفت: اگر او از میان رفته باشد، تو فرماندهی سپاه داشته باشی و با دشمن پیکار کنی. اگر زنده باشد، سیصد مرد جنگی به وی سپاری و با صد کس از یارانت به سوی برزن سبع شوی و از جایگاه گرمابهٔ قَطَن بر ایشان تازی.

او روانه شد و دید که پورکامل به همراهی گروهی از یارانش که در کنار او پایدار مانده‌اند، با ایشان پیکار می‌کنند. سیصد مرد جنگی را در کنار او گذاشت و با صد جنگجو روانه شد تا به مزگت عبدالقیس رسید. به یاران خود گفت: من دوست می‌دارم که مختار پیروز گردد ولی نمی‌خواهم که مهتران مردم امروز نابود شود. به خدا اگر بمیرم، بهتر از این باشد که ایشان بر دست خود نابود گردند. لختی درنگ ورزید زیرا شنیده‌ام شَبامیان از پشت سر بر ایشان خواهند تاخت. شاید چنین کنند و ما از کشتن ایشان بخشوده شویم. این گفته از او پذیرفته شد و او در کنار مزگت عبدالقیس بماند.

مختار، مالک بن عَمْرٍو نَهْدِی را که مردی زورآور و دلیر بود، با عبدالله بن شریک نهدی همراه چهارصد مرد جنگی به یاری احمر بن شمیط فرستاد. به نزد او رسیدند و در این هنگام آن مردمان بر ایشان چیره شده بودند و از ایشان افزون آمده بودند.

اما ابراهیم بن اشتر، او به سوی مُضَرِیان شد و با شَبِث بن ربیع و همراهان وی دیدار کرد. ابراهیم به ایشان گفت: دریغ از شما، بازگردید که نمی‌خواهم مضریان بر دست من کشتار شوند. آنان تن زدند و با او جنگیدند و او ایشان را درهم شکست. حَسَّانِ ابن قَایِدِ عَبَسِی [خ: عتبی] زخمی شد. او را به نزد کسانش بردند که در آنجا درگذشت.

ابراهیم با شبت درگیر بود. برای مختار مژده آوردند که مضریان شکست یافته‌اند. او کس به نزد احمر بن شمیط و عبدالله بن کامل فرستاد و پیروزی را به ایشان مژده داد. کار ستیز بالا گرفت.

شبامیان فراهم آمدند و ابوالقُلُوص را فرمانده خود ساختند تا از پشت سر بر یمانیان تازند. به یکدیگر گفتند: اگر کار و پیکار خود را بر مضریان و مردم ربیعہ فشرده سازید، نیکوتر باشد. ابوالقُلُوص خاموش بود. به وی گفتند: چه می‌گویید؟ گفت: خدای بزرگ فرموده است: از میان ناباوران با آنان که به شما نزدیکند، پیکار کنید (توبه / ۹ / ۱۲۳). ایشان همراه وی به نبرد یمانیان روی آوردند. چون به سوی برزن سبیع بیرون رفتند، بر دهانه کوچۀ اَعْتَرِ شاکری با ایشان دیدار کرد که او را کشتند و به درون برزن رفتند و فریاد برآوردند: آی خونخواهان حسین! یزید بن عُمَیرِ بنِ ذی مُرَّانِ هَمْدَانی آن را شنید و بانگ برآورد: آی خونخواهان عثمان! رِفَاعَةَ بنِ شَدَّادِ به ایشان گفت: ما را با خون عثمان چه کار! من با کسانی که خواهان خون عثمان باشند، پیکار نکنم. کسانی از مردمش به او گفتند: ما را به اینجا کشاندی و فرمانبری تو کردیم. اینک چون شمشیرها بر سر ایشان فرود آمدن گرفته‌اند، گویی: ایشان را بگذارید و بگذرید! وی رو به ایشان آورد و سرود:

أَنَا ابْنُ شَدَّادٍ عَلَى دِيْنِ عَلِيٍّ لَسْتُ بِشِمَّانَ بْنِ أَرْوَى بِوَلِيٍّ
لَأُضِلِّيَنَّ الْيَوْمَ فَيَمَنَ يَضْطَلِّي بِحَرِّ نَارِ الْحَرْبِ غَيْرِ مُؤْتَلِيٍّ

یعنی: من پسر شدادم و بر آیین علی (ع) می‌زیم؛ نه عثمان بن اروا [اروا: مادر عثمان] را می‌خواهم نه می‌ستایم. امروز همراه آن کسان که در آتش جنگ می‌سوزند، خواهم سوخت و هیچ کوتاهی نخواهم کرد.

چندان مردانه کوشید تا ساغر جانبازی سرکشید.

رفاعه همراه مختار بود. چون دروغ‌پردازی‌های مختار بدید، کوشید که او را ناگهان از پای درآورد. گوید: این گفته پیامبر (ص) مرا از کشتن او بازداشت: هر کس مردی را بر خون خود امین سازد و این کس او را بکشد، من از او بیزار باشم. چون امروز فرا رسید، همراه کوفیان جنگید. چون شنید که یزید بن عمیر

می‌گوید: ای خونخواهان عثمان، از ایشان روی برگاشت و به سوی مختار آمد و به یاری او جنگید تا کشته شد. این مردم نیز کشته شدند: یزید بن عُمیر بن ذی مُرّان، نُعمان بن صَهَبان جزمی که مردی پرهیزکار و پارسا بود، فُرّات بن زَحْر بن قیس، عبدالله بن سعید بن قیس و عمر بن میخنف. زَحْر بن قیس زخمی شد. عبدالرحمان بن میخنف جنگید تا زخمی شد و مردان او را بر زبردست خود برداشتند و او چیزی در نمی‌یافت. مردانی از آزد بر پیرامون او جنگیدند. یمانیان به زشت‌تر گونه‌ای شکست یافتند. از خانه‌های وادعیان پانصد اسیر گرفتند و دست بسته به نزد مختار آوردند. مختار فرمود که ایشان را آوردند و بر او گذر دادند. گفت: هر که را در کشتن امام حسین انباز بوده است، بکشید. همه کسانی که در جنگ نینوا جنگیده بودند، کشته شدند. روی هم دویست و چهل و هشت کس از ایشان را کشتند. یاران او هر که را که به ایشان آزاری رسانده بود، کشتار می‌کردند.

چون مختار چنان دید، فرمود بازمانده بندیان را آزاد کنند. از ایشان سوگندان و پیمان‌ها گرفت که دشمنی را بر او نشوراندند و برای وی و یارانش آسیب و گزندى نجویند. آوازدهنده مختار آواز داد: هر کس در خانه‌اش را به روی خود ببندد، زینهار دارد جز کسانی که دست‌های پلید خود را به خون خاندان محمد (ص) یازیده‌اند.

عَمْرُو بن حَجَّاج زَبیدی از آن کسان بود که به روز کشته شدن امام حسین علیه‌السلام در لشکر بدسگالان بود. او سوار بر هیون خود شد و روبه هامون «وَأَقْصَهُ» نهاد و تا هم اکنون هیچ نشانی از او دیده نشد. برخی گویند: او در بیابان از بس تشنگی فروافتاده بود. یاران مختار فرارسیدند و گردنش بریدند و سرش برداشتند و فرارفتند.

چون فُرّات بن زَحْر بن قیس کشته شد، عایشه دخت خَلِيفَة بن عبدالله جُفَی (که زن امام حسین بود)، کس به نزد مختار فرستاد و از او دستوری خواست که پیکرش به خاک بسپارد. مختار دستوری داد و زن او را به خاک سپرد.

[کشته شدن شَیْر بن ذی الْجَوْشَن]

مختار یکی از بردگان خود به نام زَرَبی (خل: زریا؛ زرقا) را به جست و جوی

شمر بن ذی الجوشن فرستاد که در میان یاران خویش بود. چون بدو نزدیک شدند، شمر به یاران خود گفت: از من دور شوید شاید که چشم آزمندی به من دوزند. آنان از او دور شدند و زریبی از یاران خویش دور گشت و چشم آزمندی به شمر دوخت. شمر بر او تاخت و او را بر زمین انداخت و کارش بساخت. او رهسپار شد و شبانه در روستای «سایتدما» فرود آمد. آنگاه روانه شد و در همان شب در دهکده‌ای به نام کلتانیه بار از بارگی فروافکند. این دهکده بر کرانه رودی در کنار تپه‌ای بود. وی به نزد مردم آن روستا پیام فرستاد و مردی گردن ستبر و زورمند را گرفت و زد و او را گفت: نامه مرا به نزد مُصعب بن زُبیر ببر. مرد زورمند روانه شد و به روستایی رسید که ابو عمره دوست مختار در آن می‌زیست. مختار او را گسیل کرده بود تا در آن روستا پادگانی میان وی و بصره پایه گذاری کند. مرد زورمند با دیگر زورمندی به سان خویش، از مردم آن روستا، دیدار کرد و از آنچه شمر با وی کرده بود، گله آغاز نهاد. در میان گفت و گوی این دو، مردی از یاران ابو عمره (به نام عبدالرحمان بن ابی کنود) بر وی گذشت و نامه را دید و دریافت که آغازگاه آن چنین است: برای مصعب بن زبیر از شمر. به مرد زورمند گفتند: او در کجاست؟ وی گزارش بداد و اینک دریافتند که میان وی با ایشان تنها سه فرسنگ راه است. گوید: روانه شدند و راه را همی درنوشتند. یاران شمر به وی گفته بودند: چه بهتر که از این روستا بکوچی زیرا ما در آن بیم گزند می‌بریم. شمر گفت: آیا این همه هراس و بیم از دست این دروغ‌پرداز است! به خدا که تا سه رزگام از این روستا بیرون نگذارم. خدا دل‌های شما را مالا مال از هراس کناد [یا مالا مال از هراس کرده است: مَلَأَ اللَّهُ قُلُوبَكُمْ رُعبًا. بر پایه اینکه خبری خواننده شود یا انشایی]. ایشان خسبیده بودند که ناگاه آوای سنب ستوران بلند شد. در میان خود [در دل خویش] گفتند: این آوای پریدن ملخ‌هاست. سپس آوا به سختی گرایید. یارانش آهنگ برخاستن و گریختن کردند و اینک دیدند که اسبان از تپه سرازیر گشته‌اند. سواران تکبیر گفتند و خانه‌ها را در میان گرفتند. یاران او رو به گریز نهادند و اسبان خود رها کردند. شمر برخاست. او پارچه‌ای راه‌راه بر خود پیچیده بود. مردی پیس بود. سپیدی پیسی وی از زیر پارچه نمایان شد. او با نیزه در برابر ایشان به پایداری درایستاد زیرا روزگار نیافته بود که جنگ‌افزار و جامه

پوشد. یارانش نیز او را رها کرده بودند. چون از او دور شدند، آوای تکبیر شنیدند و فریاد گوینده‌ای که می‌گفت: مرد ناپاک ناپاک زاد کشته شد؛ ابن ابی‌الکنود او را کشت. او همان بود که نامه‌ی وی را با مرد زورمند یافته بود. لاشه‌ی او را به پیش سگان افکندند. گوید: نخست نیزه برگرفت و با ما جنگید و سپس شمشیر برگرفت و با ما کارزار کرد و همی سرود:

تَبَيْهْتُمْ لَيْتَ عَرَبِينَ بَاسِيلاً جَهْمًا مُتَحَيِّاهُ يَدُقُّ الْكَاهِلَا
لَمْ يَزَيُّوْهُمَا عَنْ عَدُوِّ تَاكِيلًا إِلَّا كَذَا مُقَاتِلًا أَوْ قَاتِلًا
يُبْرِحُهُمْ ضَرْبًا وَيَزْوِي الْعَامِلَا

یعنی: شیر جگرآور کنام‌نشینی را بیدار کردید؛ ترش‌رویی که چهره‌اش پشت بدسگال را می‌لرزاند. هیچ روزی دیده نشده است که از برابر دشمن بگریزد جز اینکه جنگاور یا کشتارگر بوده است. به سختی ایشان را فرومی‌کوبد و کارگزارِ تشنه را با خون سیراب می‌کند.

مختار از برزن سبیع به سوی کاخ فراز آمد و سَرَّاقَةَ بنِ مردَاسِ بَارِقِي که اسیر گشته بود، همراه او بود. سراقه او را آواز داد و سرود:

أُمْنُنْ عَلَيَّ الْيَوْمَ يَا خَيْرَ مُقَدِّ وَ خَيْرَ مَنْ حَلَّ بِشَعْرِ وَالْجَنْدِ
وَ خَيْرَ مَنْ لَبَّى وَ حَيَّى وَ سَجَدَ

یعنی: بر من ببخشای ای بهترین مرد معد، بهترین مردی که در سرزمین‌های شحر و جند ماندگار گشت، بهترین کسی که فراخوان خدا را پاسخ گفت و بر خدا درود فرستاد و خدا را نماز برد.

مختار او را به زندان افکند و فردا او را فراخواند. او روی با مختار آورد و سرود:

أَلَا أَبْلِغُ أَبَا إِسْحَاقَ إِنَّا نَزَوْنَا نَزْوَةً كَانَتْ عَلَيْنَا
خَرَجْنَا لَا نَرَى الضُّعْفَاءَ شَيْئاً وَ كَانَ خُرُوجُنَا بَطْراً وَ حِينَا
لَقِينَا مِنْهُمْ ضَرْباً طَلْحَفَاً وَ طَعْنَا صَائِباً حَتَّى أُنْتَبِهْنَا
نُصِرَتْ عَلَيَّ عَدُوكَ كُلَّ يَوْمٍ بِكُلِّ كَتِيْبَةٍ تَنْغِي حُسَيْنَا
كَتَضِرِ مُحَمَّدٍ فِي يَوْمِ بَدْرٍ وَ يَوْمِ الشَّعْبِ إِذْ لَاقَى حُنَيْنَا

فَأَسْبِغْ إِذْ مَلَكَتْ قَلْوُ مَلَكَتْنَا لَسُبُّنَا فِي الْحُكُومَةِ وَ أَعْتَدْنَا
تَقْتَلُ تَوْبَةً مِنِّي فَإِنِّي سَأَشْكُرُ إِنْ جَعَلْتَ الثَّقَدَ دِينَنَا

یعنی: هان از من پیامی به ابواسحاق رسان که ما جنبشی زیانمند کردیم که به ما گزند رساند. بیرون آمدیم و زیون گرفتگان را به چیزی نگرفتیم و بیرون آمدن ما از روی سرخوشی بود و مایه نابودی ما گردید. از ایشان فروکوفتنی خردکننده دیدیم و زدنی با نیزه که ما را وادار به گریز کرد. پیروز بادی بر دشمنان خویش در هر جنگی به یاری گردان‌های رزمنده‌ای که جان باختن امام حسین را گزارش می‌دهند. مانند پیروزی محمد (ص) در جنگ بدر و در جنگ دره تنگنا که با مردم حُنین دیدار کرد. چون فرمان یافتی، ببخش که اگر فرمانروا شده بودیم، در فرمانرانی بیداد می‌کردیم و از اندازه درمی‌گذشتیم. بازگشت مرا به خدا بپذیر که اگر وام امروز به فردا واپس افکنی، من همواره سپاسگزار تو باشم.

گوید: چون به نزد مختار رسید، گفت: خدا فرماندار را بهبود بخشد. به خدایی که جز او خدایی نیست، من فرشتگان را سوار بر اسبان سپیدگون دیدم که میان زمین و آسمان را پر کرده بودند و به یاری تو می‌جنگیدند.

مختار به وی گفت: به تخت سخنوری برای مردم را آگاه ساز. او بر تخت برآمد و آن را گفت و فرود آمد. مختار با وی تهی کرد و به او گفت: نیک می‌دانم که هیچ ندیدی و آن دروغ از آن روگفتی که تو را نکشم. از نزد من بگریز و یارانم را بر من مشوران. او به سوی بصره شد و بر مصعب بن زبیر فرود آمد و سرود:

أَلَا أَبْلِغُ أَبَا إِسْحَاقَ إِنِّي زَأَيْتُ الْبُلُقَ دُهْمًا مُضْمَتَاتِ
كَفَرْتُ بِوَحْيِكُمْ وَ جَعَلْتُ نَذْرًا عَلَيَّ قِتَالِكُمْ حَتَّى الْمَمَاتِ
أُرَى عَيْنِي مَا لَمْ تُبْصِرَاهُ كِلَاتَا غَالِمٍ بِالنُّزَاهَاتِ

یعنی: هان از من پیامی به ابواسحاق رسان که من اسبان سپیدرنگ پر مایه دیدم که

۱. قَدْ مَلَكَتْ فَأَسْبِغْ: داستانی عربی که نخستین بار عایشه آن را گفت رَضِيَ اللَّهُ عَنْهَا. چگونه آن در گزارش جنگ شتر فرامودیم.

هیچ‌گونه شیهه‌ای نمی‌کشیدند. من به سروش نهانی شما ناباور شدم و با خدا پیمان بستم که تا روز مرگ با شما نبرد آزمایم. به دیدگانم چیزها نمایاندم که ندیده بودند؛ ما هر دو از پندارهای بی‌پایه آگاهیم.

در این روز عبدالرحمان بن قیس همدانی کشته شد و کشتن او را سَعْرِ بن ابی‌سَعْر به خود پیوند بخشید. نیز ابوزبیر شبامی گفت که من او را کشته‌ام. شبام تیره‌ای از همدان است. پسر عبدالرحمان به ابوزبیر شبامی گفت: آیا پدرم عبدالرحمان را که سرور مردم خود بود، کشتی؟ او این آیه برخواند: مردمان خدا گرای را نبینی که با دشمنان خداوند و پیامبرش دوستی کنند اگر چه پدران یا پسران یا برادران یا از تیره‌ی ایشان باشند. اینان باور بر دل‌های‌شان استوار گشته است و خدا باروانی از خود به ایشان یاری رسانده است و ایشان را به درون بوستان‌هایی خواهد برد که جویبارها در زیر آن روان باشد و ایشان تا جاودان در آن ماندگار باشند. خدا از ایشان خرسند باشد و ایشان از او خرسند زیند. اینان گروهان خدایند؛ هان بدانید که گروهان خدا رستگارانند (مجادله / ۵۸ / ۲۲).

چون باد آوردگاه فرونشست، دیدند که هفتصد و هشتاد مرد کشته شده‌اند. بیش‌تر کشتگان آن روز یمانیان بودند. جنگ شش روز مانده از ماه ذی‌حجه سال شصت و شش / ۲۲ ژوئیه ۶۸۶م روی داد.

مهران مردم بیرون رفتند و به سوی بصره شتافتند. مختار سر در پی کشتندگان امام حسین گذاشت و به کشتار ایشان پرداخت. گفت: این از آیین ما نباشد که بگذاریم کشتندگان حسین زنده بمانند. بدا یاوری برای خاندان محمد (ص) باشم اگر ایشان را زنده مانم. اگر چنین کنم، پرستار این گیتی باشم؛ دروغ‌گو باشم به همان گونه‌ای که مرا نامیده‌اند. من در برابر ایشان از خدا یاری می‌جویم. ایشان را برایم نام ببرید و سپس به پیگردشان پردازید تا همگی را کشتار کنید زیرا خوراک و نوشاک برایم گوارا نیست تا زمین از ایشان پاک سازم. او را بر این سه تن رهنمون گشتند: عبدالله بن آسید جُهَنی، مالک بن بَشیر بدی و حَمَلِ بن مالک مُخاربی. مختار کس در پی ایشان فرستاد و از قادسیه فرازشان آورد. چون ایشان را دید، به ایشان گفت: ای دشمنان خداوند و پیامبر! حسین بن علی کجاست؟ حسین را به من بازگردانید! کسی را کشتید که فرمان درود

فرستادن بر او را داشتید. گفتند: خدایت بیامرزاد! ما را به زور بردند! بر ما بیخشای و زنده مان بگذار. گفت: چرا بر حسین (پسر دختر پیامبر خود) نبخشودید؟ چرا زنده اش نماندید؟ چرا آبش نچشانید؟ مالک بن بشیر بدی آن بود که روز عاشورا کلاه امام حسین ربود. فرمود که دستان و پاهای او را بریدند و بر زمین ماندند که همی بر خود لرزید تا به دوزخ درکشید. آن دو تن دیگر را نیز کشت. فرمود که این کسان را نیز به نزد او آوردند: زیاد بن مالک ضَبَعی، عِمْران بن خَالِد قُشَیری، عبدالرحمان بن ابی خشکاره بَجَلی و عبدالله بن قیس خَوْلانی. چون ایشان را آوردند و چشمش بر ایشان افتاد، گفت: هان ای کشدگانِ پاک نهادان، ای کشدگانِ سرورِ جوانانِ بهشت رفتگان! امروز خدا مرا فرمانروا ساخته است که از شما کینه کشم. اِسْتِرْک^۱ شما امروز فرا رسیده است. اسپرک شما به روزی شوم به شما برگردانده شده است. اینان اندازه ای از اسپرکی را که حسین آورده بود، ربوده بودند. آنگاه فرمود که همگی را از دم تیغ بی دریغ گذرانند. پس فرمان داد که عبدالله بن صلخت و عبدالرحمان بن صلخت و عبدالله بن وهب بن عمرو هَمْدانی (پسر عموی اعشای همدان) را فراز آوردند و بی درنگ سر بریدند. نیز عثمان بن خالد بن آسید دُهْمَانی جُهَنی و ابواسماء پسر بن شَمِیْط قَانِصِی را به نزد او آوردند. این دو در کشتار و چپاول عبدالرحمان بن عقیل انباز شده بودند. هر دو را سر بریدند و به آتش کشیدند.

سپس در پی خَوْلَی بن یزید اصبحی (آورنده سر امام حسین به کوفه) روانه کرد. او در آبریزگاه خانه پنهان گشت. یاران مختار به درون خانه شدند و به جستن او پرداختند. زنش عیوف دختر مالک بیرون آمد. از روزی که سر امام حسین را آورده بود، او را دشمن می داشت. به ایشان گفت: چه می خواهید؟ به وی گفتند: شویت کجاست؟ گفت: نمی دانم (و آبریزگاه را با انگشت نشان داد). به درون آن رفتند و او را بیرون

۱. اسپرک (Esparak): گیاهی (Reseda) از تیره اسپرکها که در میان تیره کوناریان (Papaveraceae) است که در نگارگری و رنگرزی کاربرد دارد؛ ورس، اسلیح، اسلیخ، جهری، زعفران یمانی، بلیهه، ویهه، ویهه، بکم، لیرون، تفشون و بلیخاء.

کشیدند و دیدند که زنبیل یا سبدی خردا بر سر نهاده است. او را بیرون کشیدند و در برابر کسانش سر بریدند و لاشه‌اش را سوختند.

کشته شدن عُمَرِ بنِ سعد^۲

و

دیگر کشتندگان امام حسین

یک روز مختار به یاران خود گفت: فردا مردی را خواهم کشت دارای پاهایی درشت، و چشمانی فرورفته به اندازه بند انگشت، و ابروانی فروافتاده مانند مِشْت، کشته شدن او مایه شادمانی خدا گرایان خواهد گشت، و نزدیک‌ترین فرشتگان. هِیْثَم بنِ اسود نخعی که در نزد وی بود، بدانست که خواسته‌اش عُمَرِ بنِ سعد است. به خانه‌اش بازگشت و پسر خود عَزْوَیَان بنِ هِیْثَم را به نزد عمر فرستاد و گزارش با وی بداد. چون سخن او شنید، گفت: خدا پدرت را پاداش نیک دهد؛ چه گونه با آن همه سوگندان و پیمان‌ها تواند مرا کشت؟ عبدالله بنِ جَعْدَةَ بنِ هُبَیْرَه گرامی‌ترین مردمان در نزد مختار بود زیرا با علی [بن ابی طالب علیه السلام] پیوند خویشاوندی می‌داشت. عمر بن سعد با عبدالله بن جَعْدَةَ سخن گفت که برای وی از مختار زینهار بگیرد. مختار برای او زینهار نوشت و پایدار ماندن آن را وابسته به این کرد که عمر بن سعد کاری ناپسند و «تازه» نکند. همانا خواسته‌اش این می‌بود که عمر سعد هیچ به آبریزگاه نرود [«أَنْ لَا يَخْدِثَ»]: کاری تازه نکند: به آبریزگاه نرود]. پس از رفتن عریان بن هِیْثَم، عمر سعد از خانه‌اش بیرون رفت و به گرمابه‌اش اندر شد و به یکی از بردگان خود گفت که میان وی با مختار چه رفته است و چه گونه او را زینهار داده است. برده‌اش به وی گفت: کدام کاری تواند گران‌تر از این

۱. قَوْضَرَه، قَوْضَرَه.

۲. در نسخه پایه ما «عمرو بن سعد» است. گمانی نیست که خواسته «عمر بن سعد» است، زیرا در میان کشتندگان امام حسین (ع) کسی به نام «عمرو بن سعد» ندیده‌ایم. طبری هم «عمر بن سعد» نگاشته است. ناچار شدیم نسخه پایه را دست‌کاری کنیم.

بود که تو کرده‌ای؟ کسان و بستگان و خان و مانت را رها کرده‌ای و به اینجا آمده‌ای! بازگرد و بهانه بر خود مگذار. او بازگشت و برای مختار گزارش آمد که عمر سعد روانه گشته است. مختار گفت: هرگز! در گردنش زنجیری است که او را باز خواهد گرداند. مختار شب را به پگاه رساند و ابوعمره را به نزد عمر سعد فرستاد که به وی گفت: به نزد فرماندار آی. عمر برخاست و خفتان پوشید و سکندری خورد و بر زمین افتاد. ابوعمره او را با شمشیر خود بزد و کشت و سرش را برید و به نزد مختار برد. پسرش حَفِصِ بن عُمَرِ بن سعد در نزد مختار نشسته بود. مختار به وی گفت: این را می‌شناسی؟ گفت: آری که پس از او خاک بر زندگی باد! مختار فرمود که او را هم سر بریدند. باز مختار گفت: آن در برابر حسین و این در برابر علی بن حسین ولی کجا توانند برابر شد! به خدایی خدا سوگند که اگر سه چهارم قرشیان را کشتار کنم، به اندازه بند انگشت امام حسین بن علی نیرزد! انگیزه مختار بر کشتن او این بود که یزید بن شَرَحِیل انصاری به نزد محمد بن حَنَفِیَّه آمد و بر او درود گفت و با وی به سخن پرداخت و از مختار یاد کرد. پسر حنفیه گفت: گمان می‌برد از شیعیان ماست و کشتندگان حسین در کنار او بر تخت‌ها نشسته‌اند و با او سخن همی گویند.

چون یزید بن شراحیل به نزد مختار آمد، به وی گزارش داد که محمد چه گفته است. مختار عمر بن سعد و پسرش را کشت و سرهای این دو را به نزد محمد بن حنفیه فرستاد و آگاهش ساخت که بر هر کس از کشتندگان حسین دست یافته، او را کشته است و اینک در پی بازماندگان است تا ایشان را نیز کشتار کند.

عبدالله بن شریک می‌گوید: من پوشندگان رداهای نشان‌دار و کلاه‌های سیاه از «شبروان» [یا سران سپاه] را دیدم که چون عمر سعد بر ایشان می‌گذشت، می‌گفتند: این مرد کشنده امام حسین است. این پیش از آن بود که او کشته آید. این سیرین گوید: یک روز امام علی به عمر بن سعد گفت: روزی بر تو رسد که میان گزینش دوزخ و بهشت آزاد باشی و دوزخ را برگزینی؛ آن روز حالت چون باشد؟

سپس مختار کس در پی حکیم بن طُفَیل طایبی فرستاد. او جامه از پیکر عباس بن علی ربوده بود و تیری بر حسین افکنده. می‌گفت: تیر من بر شلوار او خورد و گزندى بر

وی فرود نیاورد. یاران مختار فرار شدند و او را فرو گرفتند. کسانش به نزد عدی بن حاتم رفتند و او را میانجی ساختند. عدی با گماشتگان دستگیری وی سخن گفت. اینان گفتند که در این زمینه فرمان با مختار است. مختار میانجیگری او را درباره تنی چند از مردمش که روز جنگ در برزن سیع در بند افتاده بودند، پذیرفته بود. شیعیان گفتند: بیم آن داریم که مختار میانجیگری او پذیرد. پس حکیم را آماج تیرباران ساختند چنان که همسان خارپشت گردید. عدی بن حاتم بر مختار درآمد. مختار او را در نزد خود نشانده. عدی درباره او میانجیگری کرد. مختار گفت: هیچ روا می داری که از تو بخشیدن کشندگان حسین را بخواهند؟ عدی گفت: بر او دروغ بسته اند. مختار گفت: پس او را به تو وامی گذاریم.

در این هنگام عبدالله بن کامل شاکری بر مختار درآمد و او را از کشته شدن حکیم بن طفیل طایبی آگاه ساخت. مختار گفت: چرا شتاب کردید؟ چرا وی را به نزد من نیاوردید؟ او در دل از کشته شدن وی شاد شده بود. عبدالله بن کامل گفت: شیعیان در کار او بر من چیره گشتند. عدی به پور کامل گفت: دروغ گفتم؛ از آن ترسیدی که مردی بهتر از تو درباره وی میانجیگری کند و کسی از تو بهتر، میانجیگری او بپذیرد. پسر کامل او را دشنام داد. مختار او را بازداشت.

پس مختار در پی کشته علی بن حسین (علی مهتر) فرستاد که مُنْقَذِ مَرَّة عَبْدِی از مردم عبدالقیس بود. مردی گردن ستر بود. خانه او را در میان گرفتند و او سوار بر اسب خود شده و نیزه برگرفت و به رزم ایشان بیرون آمد. ضربتی بر دست وی زدند و او از ایشان گریخت و رهایی یافت و به مصعب بن زبیر پیوست. دیرتر دست او چلاغ گشت.

آنگاه مختار کسان روانه ساخت که زید بن رُقَاد جُنْی را به نزد وی آورند. می گفت: جوانکی خردسال از خاندان حسین را دیدم و خواستم به سوی او تیر گشاد کنم که دست را سپر سر خود کرد. من دستش به پیشانی اش دوختم چنان که نتوانست آن را بردارد. آن جوان عبدالله بن مسلم بن عقیل بود. چون او را زدم. گفت: بار خدایا ایشان ما را اندک یافتند و خوار پنداشتند؛ چنان شان بکش که ما را کشتند. آنگاه او تیری دیگر بر

جوان افکند. می‌گفت: آمدم و او را جان‌باخته یافتم و تیری را که وی را با آن کشتم، از پهلویش بیرون کشیدم. دست به سوی تیری بردم که بر پیشانی‌اش افکنده بودم. آن را چندان تکان دادم تا پیکر تیر بیرون آمد و پیکان در پیشانی او ماند. چون یاران مختار بر سر او آمدند، با شمشیر بر ایشان بیرون آمد. عبدالله بن کامل گفت: شمشیر و نیزه از او دریغ دارید و سنگسار و تیربارانش کنید. چنان کردند و او بر زمین افتاد و ایشان او را زنده آتش زدند و به دوزخ گسیل داشتند.

مختار سِنَانِ بن اَنَس را جست که گمان می‌برد حسین را کشته است. دید که وی به بصره گریخته است و از این رو خانه او را ویران کرد.

عبدالله بن عُقْبَةُ عَنَوِی را جست و دید که به جزیره گریخته است. خانه‌اش ویران کرد. او جوانی از کسان حسین را کشته بود. دیگری از بنی‌اسد را جست که به وی حَزْمَلَةَ بنِ کَاهِن می‌گفتند. او نیز مردی از خاندان حسین را کشته بود. وی از چنگِ مختار گریخت.

نیز مردی از خَثْعَم به نام عبدالله بن عُروَةَ خَثْعَمِی را جست که گفته بود: بر ایشان دوازده تیر گشاد کردم. او از چنگ مختار گریخت و به مصعب بن زبیر پیوست. مختار خانه او را ویران کرد.

همچنین عمرو بن صُبَیحِ صُدَایِی را جست. او می‌گفت: شمشیر و نیزه بر ایشان زدم و زخمی کردم ولی کسی را نکشتم. شبانه بر سر او تاختند و او را به نزد مختار آوردند. فرمود که نیزه‌ها آوردند و چندان بر پیکرش فرو کردند که جان کند. باز مختار کسان در پی محمد بن اشعث فرستاد که به روستایی اندر، به نزدیکی قادسیه بود. او را نیافتند. او به نزد مصعب گریخته بود. مختار خانه‌اش ویران کرد و با خشت و گل آن خانه حجر بن عدی را ساخت که زیاد بن سُمَیّه ویران کرده بود.

[واژه تازه پدید]

بَجِیر بن رِیسان [خل: رستان]: به فتح بای تک نقطه‌ای. و کسر حای بی نقطه. شِیَام: به کسر شین نقطه‌دار و بای تک نقطه‌ای، تیره‌ای از همدان است.

هَمْدَان: به سکون میم و دال بی نقطه.

سِعر: به کسر سین بی نقطه

أَحْمَر بن شَمِيط: با حای بی نقطه و رای بی نقطه.

شَمِيط: با شین نقطه دار.

شَبِث: به فتح شین نقطه دار و بای تک نقطه ای.

جَبَانَه أُتیر: به ضم همزه و ثای سه نقطه ای و یای دونقطه ای در زیر و رای بی نقطه.

عُتیبَة بن نَهَّاس: با عین بی نقطه و تای دو نقطه ای بر زیر و یای دونقطه ای در زیر و

بای تک نقطه ای.

حَسَّانِ بن فَايِد: با فاء.

بیعت گرفتن مُثَنی عبدی برای مختار در بصره

در این سال مثنی بن مُخَرَّبَة عبدی در بصره مردم را به بیعت با مختار خواند. او از کسانی بود که در جنگ عَیْنُ الوَزْدَة سُلَیْمَانِ بنِ صُرْدِ خَزَاعِی را همراهی کرده بود. سپس بازگشته با مختار بیعت کرده بود. مختار او را به بصره گسیل داشت که در آنجا مردمان را به فرمانبری از وی فراخواند. او به بصره رفت و فراخوان خود را آغاز نهاد. مردانی از مردم وی و جز ایشان فراخوان او را پاسخ گفتند. او به «شهرِ روزی» (مدینه الرزق) شد و در آنجا لشکرگاه زد. در آنجا خواروبار گرد آوردند. قُبَاع [خل: قناع] فرماندار بصره کسان به چالش با وی گسیل کرد. در آنجا عَبَّادِ بنِ حُصَین سرکرده پاسبانان و قَیس بن هَیْثَم فرمانده پاسداران و جنگاوران را فراخواند. ایشان به «سَبْحَه» بیرون شدند. مردم در خانه های خود ماندند و کسی به در نیامد. عَبَّاد با همراهان خود روی آورد. وی و مثنی رو در روی همدگر ایستادند. عباد به سوی «شهرِ روزی» راند و قیس را به جانشینی خود برنشاند.

چون عباد به شهر روزی شد، سی مرد را بر باروی آن بالا فرستاد و به ایشان گفت: چون آوای تکبیر شنیدید، تکبیر گوید. عباد به نزد قیس بازگشت. آنان درگیر پیکار با مثنی گشتند. مردانی که در شهر روزی بودند، آوای تکبیر شنودند و تکبیر گفتند. کسانی

که در شهر روزی بودند، رو به گریز نهادند. مثنی و همراهانش از پشت سر خود آوای تکبیر شنیدند و رو به گریز نهادند. عباد و قیس از ایشان دست برداشتند و به پیگرد ایشان برنخاستند.

مثنی به نزد مردم خود عبدالقیس شد. قُبَاع سپاهی بر سر مردم عبدالقیس فرستاد که مثنی و همراهانش را به نزد او بردند. چون زیاد بن عمرو عَتَکی چنان دید، به نزد قُبَاع رفت و گفت: باید سواران خود از برابر برادران ما واپس کشانی وگرنه با ایشان بجنگیم. قُبَاع (فرماندار)، احتف بن قیس و عمر بن عبدالرحمان مخزومی را روانه کرد که میان مردم آشتی بر پای دارند. احتف چنین آشتی بنیاد کرد که مثنی و یارانش از میان آنان بیرون روند. ایشان پذیرفتند و مثنی را با یارانش بیرون فرستادند. مثنی با گروهی اندک از یاران خود به کوفه شد.

[واژه تازه پدید]

مُخَرَّبَه: به ضم میم و فتح خای نقطه‌دار و تشدید و کسره رای بی نقطه که در پی آن بای مفتوح تک نقطه‌ای است.

نیرنگ مختار با پورزیر

چون مختار نماینده پسر زبیر را از کوفه بیرون راند (و او همان پورمطیع بود)، وی روانه بصره شد و ناخوش داشت که شکست خورده به نزد عبدالله بن زبیر شود. چون مختار به کار کوفه سامان داد، روی به ترفندگری با پورزیر نهاد. برای وی نوشت: نیک بدانستم که خوبی مرا خواهانی و من با دشمنان تو همی ستیزم و به چالش با ایشان درآویزم و راه تو را هموار سازم. تو خود به من گفته دادی که اگر چنین کنیم، چونان کنی. من خواسته تو برآوردم و آنچه خواستی انجام دادم لیک تو بر سر پیمان خود نماندی. اگر نخواهی به یک‌رنگی با من بازآیی و نیکخواهی برای من در پیش گیری، چنان کنم که خود می‌دانم. درود.

خواسته مختار این بود که پورزیر دست از او برداری تا کارش سامان یابد. شیعیان

هیچ از کار او سر در نمی آوردند. پسر زبیر خواست بداند که مختار با وی درآشتی است یا ستیز. بر این پایه، عمر بن عبدالرحمان بن حارث بن هشام المخزومی را فراخواند و فرمانداری کوفه داد. به وی گفت: مختار فرمانبردار و شنواست. او میان سی تا چهل هزار درم برگرفت و رو به سوی کوفه آورد. گزارش این کار به مختار رسید. او زاید بن قدامه را فراخواند و هفتاد هزار درم داد و به وی گفت: این دو برابر آن چیزی است که عمر بن عبدالرحمان در گذر به سوی ما هزینه کرده است. وی را فرمود که پانصد سوار برگیرد و رهسپار گردد تا در راه به او رسد و هزینه رابه وی پردازد و او را فرماید که بازگردد. اگر کند، چه بهتر و اگر نکند، ستیز سوارکاران رزمی را به وی فرمائید.

زاید بن قدامه آن سیم برگرفت و روانه شد تا با عمر دیدار کرد. دارایی به وی داد و فرمودش که از راه رفته بازآید. عمر بن عبدالرحمان گفت: سرور خداگرایان مرا به فرمانداری کوفه برگماشته است؛ به ناچار باید زی این شارسان روان گشت و بدان اندر آمد. زاید سواران را فراخواند. او ایشان را برگذرگاه گماشته بود. چون آنان را دید، سیم بستد و به سوی بصره بازگشت. وی و پورمطیع در زیر فرمانرانی حارث بن ابی ربیع فرام آمدند. این پیش از آغاز جنبش مثنی بن مخزبه عبیدی در بصره بود.

برخی گویند: مختار برای پورزبیر نوشت: من کوفه را به سان خانه خود برگزیدم. اگر این شارسان را گوارای من بداری و فرمایی که مرا هزار هزار (یک میلیون) درم دهند، به شام روم و گزند پور مروان (عبدالملک بن مروان) از تو دور سازم. ابن زبیر گفت: تا کی بایستی با ترفندگری های مرد بسیار دروغ گوی ثقیف درآویزم؟ تا کی باید بگذارم که او با من به نیرنگ پردازد؟ سپس این سروده برخواند:

عَارِي الْجَوَاعِرِ مَنْ ثَمُودُ أَضْلُهُ عَبْدٌ وَ بَزْعَمٌ أَنَّهُ مَنْ يَفْقُدُ

یعنی: با دارندگان چنگ و دندان، دست و پنجه نرم همی کند؛ نژادش از مردم ثموده است، برده است و گمان می برد که از پیشگامان است.

برای او نوشت: به خدا که حتی یک درم به تو نپردازم:

وَ لَا آمَتْرِي عَبْدَ الْهَوَانِ بِبَدْرَتِي وَ إِنِّي لَأَتِي الْحَتْفَ مَا دُمْتُ أَسْمَعُ

یعنی: برده ای زبون را با همیانم به سوی خود نکشانم بلکه تا زنده ام، به سوی

مرگ همی پیش تازم.

آنگاه عبدالملک بن مروان، عبدالملک بن حارث بن ابی‌الحکم بن ابی‌العاص را به وادی القُرا فرستاد. مختار با پورزیب از راه آشتی و آرامش درآمده بود و با وی پیمانی نانوشته بسته که دست از وی بدارد تا او آرام و آسوده به شامیان پردازد. مختار برای پسر زیب نوشت: شنیده‌ام که پورمروان سپاهی به سوی تو گسیل کرده است. اگر بخواهی به تو یاری رسانم.

پسر زیب برایش نوشت: اگر سر بر فرمان من داری، از مردم پیرامونت برای من بیعت بستان و در فرستادن لشکر شتاب کن. به ایشان فرمای که به نزد ماندگاران وادی القراشتابند و یانیر و های پسر عبدالملک به رویارویی درایستند و پیکار کنند. بدرود. مختار، شُرْحَبِیلِ بْنِ وَزِیْسِ هَمْدَانِی را فراخواند و او را با سه هزار مرد جنگی از وابستگان گسیل کرد. در میان ایشان تنها هفتصد کس از تازیان بودند. به وی گفت: روانه شو تا به درون مدینه روی و چون بدان اندر آیی، برایم نامه بنویس و گزارش بده تا تو را فرمایم که چه می‌باید کرد. خواسته‌اش این بود که چون اینان به مدینه روند، فرمانداری بر ایشان گمارد و سپس پسر ورس را فرماید که به مکه شود و پسر زیب را در میان گیرد. پورزیب ترسید که مختار با وی نیرنگ بازد و ترفند یازد. از این رو، عباس بن سهل بن سعد را با دو هزار مرد جنگی از مکه گسیل کرد و به وی گفت: اگر ایشان را فرمانبر من یافتی، چه بهتر و گرنه با ایشان از در نیرنگ درآی تا نابودشان کنی

عباس بن سهل روانه شد تا شرحبیل بن ورس همدانی را در رقیم دیدار کرد و دید که پسر ورس یارانش را آرایش رزمی داده است. عباس هنگامی فراز آمد که همراهانش پاره پاره گشته بودند. ابن ورس را بر سر آب دید که یاران خود را آماده کارزار کرده است. به وی نزدیک شد و بر او درود فرستاد و سپس پوشیده به شرحبیل بن ورس گفت: نه شما سر بر فرمان پورزیب دارید؟ گفت: داریم. گفت: پس با ما روان شو تا بر سر دشمنان وی در وادی القرا تازیم. شرحبیل بن ورس گفت: مرا فرموده‌اند که از شما فرمانبری کنم؛ فرموده‌اند که به مدینه روم. چون بدانجا روم، بنگرم تا چه می‌باید کرد. عباس بن سهل به وی گفت: اگر فرمانبر پسر زیبید، مرا فرموده‌اند که شما را به

وادی القرا برم. گفت: از تو پیروی نکنم بلکه به مدینه روم و گزارش با خواجه خود نویسم تا فرمان خود را بفرماید. عباس بن سهل گفت: رای تو بهتر است. در دل خویش دانست که او چه می خواهد. گفت: اما من، به وادی القرا شتابم.

عباس بن سهل فرود آمد و پرواران و گوسپندان به نزد شرحبیل بن ورس فرستاد که می خواستند از گرسنگی بمیرند. ایشان دامها را سر بریدند و بدان سرگرم شدند و بر سر آب با هم درآمیختند. عباس بن سهل پیرامون یک هزار جنگاور از دلاوران سپاه خود گرد آورد و آهنگ سراپرده شرحبیل بن ورس کرد. چون ایشان را دید، یاران خود را آواز داد. از ایشان جز پیرامون صد کس به وی روی نیاوردند. عباس بن سهل به وی رسید و دو سوی رزمنده اندکی با یکدیگر پیکار کردند. شرحبیل بن ورس و هفتاد تن از یاران جانی وی کشته شدند. عباس بن سهل پرچم زینهار برافراشت که همگی به جز پیرامون سیصد کس به زیر آن گرد آمدند. سلیمان بن جمیر همدانی و عباس بن جَعْدَة جدلی همراه ایشان بودند. عباس بن سهل بر پیرامون دوست کس از ایشان دست یافت و کشتارشان کرد و دیگران گریختند و بازگشتند و بیش ترشان در راه از میان رفتند.

مختار گزارش ایشان را برای ابن حنفیه نوشت و گفت: من برای تو سپاهی فرستادم که دشمنانت را خوار کنند و شارسانها را رام تو سازند. چون به طیبه رسیدند، بر سر ایشان چنین و چنان آمد. اگر بخواهی، لشکری گشن به یاری تو فرستم و تو هم از سوی خود مردی به سرکردگی ایشان فرستی تا مردم بدانند که من سر بر فرمان تو دارم. اگر چنین کنی، بینی که ایشان به حق شما آشنا تر و باخاندان شما از پورزیب مهربان ترند. بدرود. پسر حنفیه برای وی نوشت: پس از درود، نامه تو را خواندم و آگاه شدم که حق مرا بزرگ می شماری و در دل آهنگ شاد کردن من می داری. دوست داشته ترین کارها به نزدیک من آن است که خدا را در آن فرمان برم. تو نیز تا آنجا که می توانی، فرمانبری خدا می کن. اگر من آهنگ کارزار می داشتم، یاران فراوان می دیدم و دوستان و مردمان را به سوی خود شتابان می یافتم. ولی من از شما کناره گیری می کنم و شکیبایی پیشه می سازم تا خدا فرمان خود بفرماید که استوارترین فرمانفرمایان است. او را فرمود که از خونریزی پرهیز کند.

رفتار پسر حنفیه با پورزیبر

گسیل شدن سپاهیان از کوفه

آنگاه پسر زیبر، محمد بن حنفیه با کسان و خاندان و شیعیانش و هفده تن از مهتران کوفه را فراخواند. یکی از ایشان ابوالطفیل عامر بن وائله بود که از یاران پیامبر شمرده می‌شد. از ایشان خواست که با وی بیعت کنند اما ایشان تن زدند و گفتند: نکنیم تا اُمَّتَان بر کاری همداستان شوند. او سخنانی بسیار درشت با ابن حنفیه بگفت و او را به سختی نکوهید. عبدالله بن هانی کِنْدِی با وی درشتی نمود و گفت: اگر تنها گزند تو از رهگذر بیعت نکردن ما باشد، آسیبی فرا تو نرسد. خواهی ما می‌فرماید: اگر همه مردمان با من بیعت کنند و سعد (برده معاویه) نکند، نپذیرم. از آن رو گوشه‌ای به سعد زد که پور زیبر کس فرستاده او را کشته بود. عبدالله وی و یارانش را دشنام داد و ایشان را از نزد خود راند و بیرون فرستاد. ایشان به ابن حنفیه گزارش دادند که میان‌شان چه رفته است. او ایشان را به شکیبایی خواند. پورزیبر بر ایشان پافشاری نورزید.

چون مختار بر کوفه چیره گشت و شیعیان فراخوان به ابن حنفیه را آغاز نهادند، پورزیبر ترسید که مردم همدگر را به تن دادن به فرمان وی خوانند. بر وی و یارانش فشار آورد که با او بیعت کنند. ایشان را در زمزم زندانی کرد و بیم کشتن و سوزاندن داد و سوگندان خورد که اگر بیعت نکنند، آنچه را درباره‌ی ایشان گفته است، به کار بندد. برای ایشان سرآمدی نامزد کرد که بیم‌های خود را درباره‌ی ایشان به انجام رساند.

برخی از آن کسان که با پسر حنفیه بودند، به وی پیشنهاد کردند که پیکی به نزد مختار فرستد و او را آگاه سازد. او برای مختار نامه نوشت و از او یاری خواست. مختار نامه‌ی وی را بر مردم خواند و گفت: اینک سوشیانس تان و نژاده پاک پیامبرتان. ایشان را در درون دیوار بستی به زندان افکنده‌اند چنان که گوسپندان را می‌افکنند. اکنون در سراسر شبانه‌روز کشته شدن و سوختن را می‌بوسند. بواسحاق نباشم اگر برای ایشان یاری گرم و جانانه‌ای نفرستم. اگر سپاهیان به سان کوهاب‌های خروشان در پی همدگر دمان و جوشان گسیل ندارم تا پسر گاهلیته را دمار برنیاورم از روزگاران!

خواسته‌اش از «پسر کاهلیه» پورزیبر می‌بود. چگونگی اینکه اُمّ خُوَیْلِدُ أَبُو عَوَّامٍ، زُهره دخت عمر از بنی کاهل بن اسد بن خَزَیْمَه بود.

مردم زارگریستند و گفتند: ما را به سوی وی گسیل کن و بشتاب. او ابو عبدالله جدلی را با هفتاد سواره دلاور و زورمند گسیل کرد و ظبیان بن عُمَارَه را همراه چهارصد پیکارمند رهسپار فرمود و همراه وی چهارصد هزار درم برای پسر حنفيه روانه داشت. ابو مُعَمَّر با صد مرد جنگی، هانی بن قیس با صد جنگجوی، عُمیر بن طارق با چهل و یونس بن عمران را با چهل رزمنده بفرستاد [همگی به ۷۵۰ پیکارگر برآمدند]. ابو عبدالله جدلی به ذاتِ عِرْق رسید و در آنجا درنگ ورزید تا عمیر و یونس با هشتاد سواره به وی پیوستند. همگی به صد و پنجاه مرد جنگی برآمدند. ایشان روانه شدند تا به درون «مَرْگَتِ پاس داشته» (الْمَسْجِدُ الْحَرَامِ) درآمدند و درفش بر فراز دست‌های ایشان می‌تپید^۱. اینان فریاد می‌زدند: آی خونخواهان حسین! سرانجام به زمزم رسیدند و دیدند که پورزیبر همیشه گرد آورده تا ایشان را بسوزاند. تا رسیدن به سرآمد، دو روز مانده بود. در را شکستند و بر پورحنفیه درآمدند. به وی گفتند: ما را با دشمن خدا پسرزیبر واگذار! به ایشان گفت: من خونریزی در بارگاه خدایی را نمی‌پسندم. پسرزیبر گفت: ای شگفتا از این چویداران! گزارش جانبازی حسین را چنان می‌دهند که گویی من او را کشته‌ام. به خدا اگر بر کشندگان دست یابم، ایشان را کشتار کنم [پس از پیگرد و کشتار مختار دیگر کسی از کشندگان حسین (ع) نمانده بود].

از این رو به ایشان «چویداران» گفته شد که چون به مکه درآمدند، گرزهای چوبین برگرفتند زیرا خوش نمی‌داشتند که شمشیر در بارگاه خدایی از نیام برکشند. برخی گویند: از این رو بود که هیزم‌های گردآورده پورزیبر را برگرفتند. پورزیبر گفت: آیا گمان می‌برید وی و ایشان را رها کنم بی‌آنکه بیعت کند و کنند؟ جدلی گفت: آری، سوگند به خدای ستون و پایگاه، بی‌گمان او را رها کنی و گرنه

۱. عبارت متن «حَتَّى دَخَلُوا وَمَعَهُمُ الرَّيَّاتُ». نسخه C.P: وَمَعَهُ الْكَافِرُ كُؤَبَات. واژه «کافرکوب» در متنی چنین کهن، شگفت می‌نماید.

تو را چنان با شمشیرهای مان فرو کویم که یاهو سرایان از گزند آن به دریوزگی افتند! ابن حنفیه یاران خود را واپس کشاند و ایشان را از آشوبگری بترساند. سپس دیگر سپاهیان با دارایی فراز آمدند و به درون «مزگت پاس داشته» رفتند و تکبیر گفتند و آواز در دادند: آی خونخواهان حسین! پسر زبیر از ایشان ترسید. محمد بن حنفیه با یاران خود به «دره علی» رفت. ایشان بر پورزبیر دشنام همی پیمودند و از محمد حنفیه دستوری همی خواستند تا کارش بسازند. او از این کار تن زد. همراه محمد بن حنفیه چهار هزار مرد جنگی در «دره علی» فراهم آمدند. او سیم در میان ایشان بخش کرد که ارجمند شدند و پاس داشته گشتند.

چون مختار مرد، ایشان از جای کنده شدند و بلرزیدند و نیازمند گشتند. آنگاه، در پی کشته شدن مختار، شارسان‌ها رام پسر زبیر گشتند. او کس در پی محمد بن حنفیه فرستاد و گفت: به فرمان من اندر آی و گرنه با تو بستیم. فرستاده اش عروه بن زبیر بود. پسر حنفیه گفت: زشت بادا برادرت، چه شتابکار مردی که در راه خشم خدا اوست! چه بر بدی پافشار است و چه ناآگاه از خدایی خدا که اوست! به یاران خود گفت: پورزبیر می خواهد بر ما بشورد. هر که خواهد بازگردد و از ما جدا شود، من به وی دستوری دهم. از ما به گردن شما نه پیمانی است نه ما را بر شما نکوهی باشد. من ماندگارم تا خدا میان من و پورزبیر داوری فرماید که او بهترین داوران و راهگشایان است.

ابوعلی جدلی و دیگران به سوی وی برخاستند و آگاهش ساختند که از او جدا نخواهند شد. گزارش کار او به عبدالملک بن مروان رسید. عبدالملک برای وی نامه نوشت و آگاهش ساخت که اگر به نزد وی شود، به جای او نیکویی خواهد کرد. اگر خواهد، بیاید و اندر شام خانه گزیند تا کار مردم استوار گردد. پسر حنفیه با یارانش روانه شام شدند. کثیر عزت با ایشان بیرون شد و همی سرود:

هُدَيْتَ يَا مَهْدِيْنَا ابْنَ الْمُهْتَدِي أَنْتَ الَّذِي نَرْضَى بِهِ وَ نَهْتَدِي
 أَنْتَ ابْنُ خَيْرِ النَّاسِ بَعْدَ النَّبِيِّ^۱ أَنْتَ إِمَامُ الْحَقِّ لَنَا نَمْتَرِي
 يَا بْنَ عَلِيٍّ سِرِّ وَمَنْ مِثْلُ عَلِيٍّ

۱. وزن این مصراع دچار اختلال است؛ مگر که چنین بخوانیم: انت ابن خير الناس من بعد النبي.

یعنی: بادا که پیوسته راهیافته باشی ای سوشیانس راهیافته ما؛ تو آتی که به فرمانش تن می سپاریم و خرسندیم. تو پسر بهترین مردمان پس از پیامبری؛ تو رهبر درستی و راستی هستی که ما را در این هیچ گمانی نیست؛ ای پسر علی به پیش تاز ولی کدام کس تواند مانند علی باشد!

چون به مدین رسید، برایش گزارش آمد که عبدالملک بن مروان پیمان و سوگندان خود با عمرو بن سعید را پایمال کرده است. از رفتن به نزد او پشیمان گشت و از او ترسید. در ایله فرود آمد. مردم درباره برتری و پارسایی و پرهیزکاری و نیک رفتاری محمد بن حنفیه به گفت و گو پرداختند. چون گزارش این گفتارها به عبدالملک رسید، پشیمان شد که به وی دستوری داده تا در کشور او ماندگار گردد. برای او نوشت: کسی که بامن بیعت نکند، در کشور من ماندگار نگردد. محمد به مکه رفت و در دره ابوطالب ماندگار شد. پسر زبیر کس به نزد وی فرستاد و فرمایش داد که از نزد وی بیرون رود. برای برادر خود مصعب بن زبیر نامه نوشت و او را فرمود که زنان همراهان محمد بن حنفیه را روانه سازد. او زنانی را بیرون راند که زن ابوالطفیل عامر بن واثله یکی از ایشان بود. این زن روان شد تا بر او درآمد. طفیل سروده ای بدین سان گفت:

إِنْ يَكُ سَبْرَهَا مُضْعَبًا قَائِي إِلَى مُضْعَبٍ مُثْعَبٍ
أَقْوَدُ الْكَيْبَةَ مُسْتَلِيمًا كَأَنْ نِي أَخُو عِزَّةٍ أَخْرَبٍ

یعنی: اگر مصعب این بانوان را روانه کرده است، من نیز با رنج و گداز به سوی مصعب روانم. گردان رزمی زره پوشیده را فرماندهی می کنم انگار دارای نیروهای فراوانم و به یاری آنها می جنگم.

این چکامه دارای ابیات بسیار است.

ابن زبیر بر پسر حنفیه زور آورد و پافشاری کرد که به شهر مکه آید. یارانش از او دستوری خواستند که با پور زبیر پیکار کنند. او به ایشان دستوری نداد و گفت: بار خدایا، پسر زبیر را جامه ترس و خواری درپوشان و بروی و یارانش کسانی را بگمار که به ایشان

۱. این هم اختلاف دارد. باید خوانده می شد: فَإِنْ يَكُ فِي سَبْرَهَا مُضْعَبٌ.

همان چشاندند که اکنون اینان به مردمان می‌چشاندند.

سپس روانه طایف شد. ابن عباس بر پسر زبیر درآمد و به درستی با او سخن راند. میان ایشان گفت‌وگویی در گرفت که ما یاد کردن آن را در اینجا ناخوش داشتیم. عبدالله بن عباس نیز بیرون رفت و در طایف ماندگار گشت. سپس درگذشت. محمد بن حنفیه بر وی نماز گزارد و چهار بار تکبیر گفت. ابن حنفیه چندان ماند که حجاج پسر زبیر را در میان گرفت. در این هنگام از طایف بیرون آمد و در «دَرّه» ماندگار شد. حجاج بن یوسف ثقفی او را جست تا بیاید و با عبدالملک بیعت کند. ابن حنفیه سر بر تافت و گفت که چنین کاری نکنند تا مردم بر یک رهبر همداستان شوند.

چون پسر زبیر کشته شد، ابن حنفیه برای عبدالملک نامه نوشت و از او برای خود و همراهانش زینهار خواست. حجاج کس به نزد وی فرستاد و از او خواست که به سود عبدالملک بیعت کند. محمد حنفیه سر بر تافت و گفت: برای عبدالملک نامه نوشته‌ام؛ چون پاسخش بیاید، بیعت کنم.

عبدالملک برای حجاج بن یوسف نامه نوشته، او را درباره ابن حنفیه سفارش کرده بود. حجاج وی را به خود وا گذاشت. چون فرستاده ابن حنفیه (ابوعبدالله جدلی) بازگشت و نامه عبدالملک را فراز آورد که محمد را زینهار می‌داد و حق او را می‌گستراند و خاندانش را گرامی می‌داشت، ابن حنفیه به نزد حجاج رفت و با عبدالملک بن مروان بیعت کرد. آنگاه به شام رفت و بر وی درآمد و از او خواست که دست حجاج را بر او بسته دارد. عبدالملک فرمان حجاج را از وی برداشت.

برخی گویند: پورزبیر کس به نزد عبدالله بن عباس و محمد بن حنفیه فرستاد و از ایشان خواست که بیعت کنند. گفتند: باشد تا مردم بر یک رهبر همداستان شوند؛ آنگاه ما بیعت کنیم. اکنون تو با آشوبی سراسری درگیر هستی. کار در میان ایشان بالا گرفت و پورزبیر از این دو خشمگین شد و ابن حنفیه را درزمزم زندانی کرد و ابن عباس را در خانه‌اش در تنگنا افکند و بر آن شد که این هر دو را بسوزاند. مختار، چنان که گذشت، سپاهی گسیل کرد و گزند پورزبیر از این دو واپس راند.

چون مختار کشته شد، پورزبیر بر این دو نیرو یافت و گفت: در نزدیکی من

بنمایند. این دو بیرون شدند و به طایف رفتند. عبدالله بن عباس پسرش علی را به نزد عبدالملک به شام فرستاد و پیام داد: اگر پسرعموی من مرا بپاید و پیروراند، به از آن باشد که مردی از بنی اسد مرا گرامی بدارد. خواسته اش از «پسرعمو» امویان بود که با هاشمیان از یک نیا (عَبْدِ مَنَاف) بودند. خواسته اش از «مرد اسدی» پورزیر بود زیرا وی از بنی اسد بن عَبْدِ الْعُزَّى بن قُصَی نژاد می برد. چون علی بن عبدالله بن عباس به نزد عبدالملک رسید، از نام و کنیه اش پرسید. گفت: ابوالحسن علی ام. پسر مروان گفت: کسی به نام «ابوالحسن علی» سپاه مرا نمی شاید؛ تو ابو محمدی. چون ابن عباس به طایف رسید، در آنجا درگذشت و ابن حنفیه بر او نماز گزارد.

آشوب در خراسان

در این سال عبدالله بن خازم کسانی را که در خراسان بودند، در میان گرفت و این از آن رو بود که ایشان پسر او محمد بن عبدالله را کشته بودند. یاد این رویداد بگذشت. چون (چنان که یاد شد) بنی تمیم در خراسان پراکنده شدند، شماری از نیروهای سوارکار ایشان میان هفتاد تا هشتاد مرد جنگی روی به کاخ «فرتنا» [خل: فرسا] آوردند. ایشان عثمان بن بشر بن مُحْتَفَزِ مازنی را به سرکردگی خود برگزیدند. اینان با او همراه بودند: شُعْبَةُ بن ظَهْرٍ نَهْشَلِي، ورد بن فلق عنبري، زُهَيْر بن ذُوَيْبِ عَدَوِي، جيهان بن مَشْجَعَةَ ضَبِّي، حجاج بن ناشب عَدَوِي، رقبه بن حر و گروهی از دلاوران و سواران ایشان. ابن خازم ایشان را در میان گرفت. اینان به سوی او بیرون می آمدند و با او می جنگیدند و سپس به کاخ بازمی گشتند.

یک روز ابن خازم همراه شش هزار مرد جنگی بیرون آمد و ماندگاران کاخ بیرون آمدند. عثمان بن بشر به ایشان گفت: بازگردید که تاب ایستادگی در برابر او را ندارید. زهیر بن ذویب سوگند به رها کردن زن خود خورد که بازنگردد تا رده های ایشان را از هم بَدَرَد. او در درون رودی خشک نهان گشت. یاران عبدالله از بودن او آگاه نشدند که ناگاه بر ایشان تاخت و زیر و زبرشان ساخت و آنگاه بازگشت و به آماده سازی دیگر باره خود پرداخت. آنان در پی او روان گشتند و بر او بانگ همی زدند ولی کسی گستاخی

نیافت که به سوی او پایین رود. او به جایگاه خود بازگشت. باز بر ایشان تاخت که راه او بگشودند تا خود واپس نشست.

ابن خازم به یاران خود گفت: چون خواهید زهیر بن ذویب را با نیزه فروکوبید، بر پیکان‌های نیزه‌های تان چنگک زنید و آنگاه آن را در جنگ افزار وی فرو برید. او بیرون آمد و ایشان را با نیزه همی زد. ایشان چهار نیزه با چنگ‌ها بر او آویختند. او روی برگرداند تا بر ایشان تازد. دست‌های شان لرزید و نیزه‌های خود را رها کردند. او بازگشت و چهار نیزه با خود باز آورد و همی کشاند و به درون کاخ رفت.

عبدالله بن خازم کس به نزد زهیر بن ذویب فرستاد و پیام داد که به وی صد هزار [درم یا دینار] می‌پردازد و می‌ستان را به وی وامی‌گذارد که آن را بچرد بر این پایه که دست از چالش بردارد و نیکخواه او باشد. زهیر نپذیرفت. چون چنبر در میان گرفتگی بر ایشان به درازا کشید، کس به نزد ابن خازم فرستادند و خواستند ایشان را به خود واگذارند تا بیرون آیند و پراکنده شوند. گفت: چنین کاری نکنم جز اینکه بر فرمان من فرود آید. ایشان پذیرفتند. زهیر بن ذویب گفت: مادران تان به سوگ تان نشینند! به خدا شما را تا واپسین تن کشتار کند. اگر دل بر مرگ نهاده‌اید، بزرگوار و مردانه بمیرید. همگی با هم بیرون شوید که یا بزرگوارانه بمیرید و یا برخی بمیرند و برخی وارهند. به خدا که اگر مردانه بر ایشان تازید، راه شما را بازگذارند و از برابرتان کناری روند. اگر بخواهید، من پیشاپیش تان تاختن آورم و اگر نخواهید، در پی شما رزم‌آزمایم. ایشان از او نپذیرفتند. گفت: اکنون به شما فرمانم که داستان جنگ و مردانگی چیست. وی و رقبه بن حر و برده‌ای ترک‌نژاد تاختنی سخت گران بر آنان فرود آوردند که به کناری رفتند و راه را برای شان باز کردند. این سه تازش کردند و جنگیدند و مردانگی‌ها نمودند. زهیر بازگشت و یارانش وارستند.

چون زهیر به نزد کاخ‌نشینان بازگشت، گفت: چگونه جنگ را دیدید، مرا فرمان برید. گفتند: ما از این کار ناتوانیم و امید به زندگی می‌بریم. گفت: من بی‌تاب‌ترین شما در برابر مرگ نباشم. ایشان بر فرمان عبدالله بن خازم فرود آمدند. او کسان روانه کرد و ایشان را یکایک بند بر نهاد. خواست بر ایشان ببخشد ولی پسرش موسی بن

عبدالله نیزیرفت و گفت: اگر از ایشان درگذری، خود را بکشم. همگی به جز سه کس را کشت: حجاج بن ناشب که یکی از همراهانش به سود وی میانجیگری کرد و ابن خازم از خون او درگذشت و او را رها ساخت؛ جیهان بن مشجعه ضبی که خود را بر روی محمد بن عبدالله افکند و این را پیش تر یاد کردیم؛ مردی دیگر از بنی سعد از مردم تمیم. او همان بود که به هنگام تاختن مردم بر ابن خازم (به روزگاری پیشین) او را از ایشان وارهانده بود. ابن خازم گفت: دلیر مرد سوارکار مضریان را آزاد بگذارید.

گوید: چون خواستند زهیر بن ذویب را که بسته به کند و زنجیر بود، از روی زمین بردارند، سر برتافت و بر نیزه خویش تکیه زد. سپس لنگان لنگان با زنجیرها به سوی عبدالله بن خازم پویید و در برابر او نشست. ابن خازم پرسید: اگر آزادت کنم و شهر میسان را خوراکت سازم، چه گونه مرا سپاس داری؟ زهیر گفت: اگر تنها از خون من درگذری، سپاسداری باشم. ولی پسرش موسی نگذاشت که او را آزاد سازد. پدرش گفت: دریغ از تو! کسی مانند زهیر بن ذویب را بکشیم! کی با دشمنان اسلام خواهد جنگید؟ کی زنان تازیان پاس خواهد داشت؟ او [کی؟] گفت: به خدا اگر در خون برادرم انباز شوی، تو را بکشم! ابن خازم فرمان داد که او را بکشند. زهیر ابن ذویب گفت: مرا نیازی است. فرمان ده به گونه‌ای بکشندم که خونم با خون این فرومایگان درنیامیزد زیرا من ایشان را از آنچه کردند، بازداشتم و از ایشان خواستم که بزرگوار و مردانه بمیرند؛ و گفتم که با شمشیرهای آخته بر شما تازند و بنیادتان براندازند. به خدا اگر چنان کرده بودند، شما را هراسان می ساختند و این پسرک تو را از کشیدن خون برادرش به خود سرگرم و گرفتار می کردند. ایشان سر برتافتند. اگر پند من به کار می بردند، هیچ مردی از ایشان کشته نمی شد مگر که مردانی را به خاک می افکند. ابن خازم فرمود که او را به گوشه‌ای بردند و سر بریدند.

چون گزارش کشته شدن وی به خریش رسید، سرود:

۱. گویا گوینده این سخن برادر موسی بن عبدالله بن خازم بود که به پدر خود عبدالله بن خازم گفت: اگر زهیر بن ذویب را نکشی و مایه آن شوی که برادرم خود را بکشد، تو را بکشم.

أَعَاذِلْ إِنِّي لَمْ أَلِمَ فِي قِتَالِهِمْ وَقَدْ غَضَّ سِنْفِي كِبَيْتَهُمْ ثُمَّ صَمَّمَا
 أَعَاذِلْ مَا وَلَيْتُ حَتَّى تَبَدَّدَتْ رِجَالٌ وَحَتَّى لَمْ أَحِذْ مُتَقَدِّمًا
 أَعَاذِلْ أَفْتَانِي السَّلَاحُ وَمَنْ يُطِئُ مُقَارَعَةَ الْإِبْطَالِ يَرْجِعُ مُكَلَّمًا
 أَعَيْنِي إِنْ أَنْزَقْتُمَا الدَّمَاعَ فَاسْكُبْنَا دَمًا لِأَرْبَابِي دُونَ أَنْ تُسْكِبَادَمَا
 أَبْعَدْ زُهَيْرٍ وَابْنَ بَشْرِ تَتَانِقَا وَوَزِدٍ أَرْجِي فِي خُرَاسَانَ مُعْتَمَا
 أَعَاذِلْ كَمْ مِنْ يَوْمٍ حَرَبٍ شَهْدَةٌ أَكْبَرُ إِذَا مَا قَارِسُ السَّوِيءِ آخَجَمَا

یعنی: هان ای نکوهشگر، من درکارزار با ایشان کوتاهی نکردم تا شمشیرم بخته
 ایشان را گزید و در مغزشان فرو رفت. ای نکوهشگر، من پشت به جنگ نکردم تا
 مردانی در خاک و خون تپیدند و از میان رفتند و من پشتتازی نیافتم. ای نکوهشگر،
 جنگ افزاژ مرا نابود کرد و هر کس با هماوردان گلاویز شود و ایشان را بکوبد و او را
 بکوبند، زخم خورده بازگردد. ای دو دیده من، اگر می‌خواهید سرشک بیارید، پیش از
 این کار خون بیارید و از آن بازمایستید. آیا پس از «بشرو» و «زُهیر» که هر دو از پی
 همدگر بشدند، و پس از «وَزِد»، امید بهبود از خراسان می‌رود؟ ای نکوهشگر، چه بسا
 جنگ‌هایی که در آن انباز شدم و همی به پیش تاختم و این هنگامی بود که سوارگان
 بزدل واپس می‌گریختند.

خواسته‌اش زهیر بن ذویب و عثمان بن بشر و ورد بن فلق بود.

روانه شدن پسر اشتر به پیکار ابن زیاد

در این سال، هشت روز مانده از ماه ذی‌حجه / ۱۹ ژوئیه ۶۸۶ م ابراهیم بن اشتر
 برای پیکار با ابن زیاد بیرون رفت. رهسپار شدن او دو روز پس از پرداختن مختار از نبرد
 سبیح بود. مختار سواران و مهتران و روشن‌اندیشان و آزمودگان سپاه خود را با وی گسیل
 کرد. او خود بیرون رفت و از او پسوازه به جای آورد. چون به خانگاه عبدالرحمان بن ام
 حکم رسید، یاران مختار با او دیدار کردند و همراه ایشان تختی بود که استری خاکستری
 آن را می‌برد. ایشان خدا را می‌خواندند و برای او پیروزی آرزو می‌کردند. نگهبان تخت،
 خوشب التبرسمی بود. چون مختار ایشان را دید، سرود:

أَمَا وَرَبِّ الْمُرْسَلَاتِ عُرْفًا لَنْتَقُتُلَنَّ بَعْدَ صَفِي صَفَاً
وَبَعْدَ أَلْفِ قَاسِطِينَ أَلْفًا

یعنی: سوگند به فرستادگان پی اندر پی؛ کشتارتان کنیم رده در رده؛ پس از هر دسته‌ای از بیدادگران، هزاران بیدادگر.

سپس مختار او را بدرود گفت و فرمود: سه پند از من در گوش گیر: از خدای بزرگ و بزرگوار بپرهیز چه در نهان چه آشکارا، در تاختن به سوی دشمن شتاب کن و چون با دشمنان دیدارت افتاد، همان دم نبرد را با ایشان در پیوند [تا سرآسیمه گردند]. مختار بازگشت و ابراهیم روان گشت و به خداوندان تخت رسید. ایشان پیرامون آن را گرفته بودند. دست‌های خود را به آسمان برآورده بودند و خدا را همی خواندند. ابراهیم گفت: بار خدایا، ما را بر آنچه نابخردان مان می‌کنند، مگیر! این، شیوه رفتار اسرائیلیان است. به آنکه جانم در دست اوست، این همان گوساله‌ای است که آنان بر گرد آن می‌چرخیدند. آنان پی کار خود رفتند و او در پی کار خود روانه گشت.

داستان تختی که مختار از آن یاری می‌جست

طُقَيْلُ بْنُ جَعْفَةَ بْنِ هُبَيْرَةَ گوید: یک بار دچار تنگنایی سخت شدیم. روزی از روزها بیرون رفتم و اینک دیدم همسایه روغن فروش مان تختی دارد که آن را شوخ و پلیدی فروپوشیده است. با خود گفتم: کاش درباره این تخت با مختار چیزی می‌گفتم. آن را از روغن فروش گرفتم و شستم و چوب‌هایی تر و تازه بیرون آمد که می‌درخشید و روغن از آن می‌تراوید. به مختار گفتم: چیزی آماده کرده‌ام و چنین می‌پندارم که آن را با تو در میان گذارم: ابوجعه در میان ما بر تختی می‌نشست و می‌گفت که در آن از علی نشانی است. مختار گفت: پناه بر خدا، آنرا تا این دم واپس افکندی! آن را به نزد من آر. آن را فراز آوردم. روی آن را با پارچه‌ای سخت زیبا پوشانده بودند. او فرمود که مرا دوازده هزار درم دادند. آنگاه آواز در داد: نماز همگانی است. مردم فراهم آمدند و مختار گفت: همانا هر چه در امت‌های گذشته بوده است، در این امت نیز درست به همان‌گونه پدیدار شود. در میان اسرائیلیان تابوت بوده است و این تخت برای ما به سان

تابوت است. مردم از پیرامون او به کناری رفتند. سبثیان برخاستند و تکبیر گفتند. دیری برنیامد که مختار سپاهیان خود را به جنگ پسرزید گسیل کرد. تخت را پارچه‌های زیبای گرانبها پوشاندند و بر استری نهادند. شامیان به سختی کشتار شدند. این کار مایه شیفتگی و آشوب‌زدگی بیش‌تر ایشان گردید. چندان او را بالا بردند که انگار بت پرست گشتند. من از آنچه کرده بودم، پشیمان گشتم و مردم درباره این کار سخن گفتند و بر مختار خرده گرفتند.

برخی گویند: مختار به خاندان جَعْدَةَ بْنِ هُبَيْرَةَ گفت (و مادر جمعه ام هانی خواهر پدر و مادری علی بن ابی طالب بود): بی‌گمان شما نابخردان باشید. بروید و تخت را برای من بیاورید. اینان گمان بردند هر تختی بیاورند، خواهد گفت: این همان است. آن را از ایشان خواهد پذیرفت. برای او تختی آوردند که آن را از ایشان گرفت. شَبامیان و شاکریان و سران سپاه مختار بیرون رفتند و آن را با پرند پوشاندند. نخستین کس که نگهبانی آن را پذیرفت، موسی بن ابوموسی اشعری بود. او برگرد تخت می‌چرخید زیرا مادرش ام‌کلثوم دختر فضل بن عباس بود. مردمان بر ابوموسی خرده گرفتند و او را نکوهیدند. او آن را رها کرد و حَوْشَبُ الْبُرْسُمِی به نگهبانی از آن برخاست تا مختار از میان برفت. اعشی همدان در این باره سرود:

شَهْدُ عَلَيْنُكُمْ إِنَّكُمْ سَبِيَّةٌ	وَإِنِّي بِكُمْ يَا شُرَطَةَ الْأَشْرِ عَارِفٌ
فَأَقْسِمُ مَا كُرَيْبُكُمْ بِسَكِينَتِهِ	وَإِنْ كَانَ قَدْ لُقْتُ عَلَيْهِ اللَّفَائِفُ
وَ أَنْ لَيْسَ كَالثَّابُوتِ فِينَا وَ إِنْ سَقَتْ	شَبَامُ حَوَالِيهِ وَ نَهْدُ وَ خَارِفُ
وَ إِنِّي أَمْرُؤُ أَحَبُّنَا آلَ مُحَمَّدٍ	وَ تَابَعْتُ وَ حَيًّا صَمْتَهُ الْمَصَاحِفُ
وَ تَابَعْتُ عَبْدَ اللَّهِ لَمَّا تَتَابَعْتُ	عَلَيْهِ فُرَيْشُ شُمَطُهَا وَ الْقَطَارِفُ

یعنی: بر شما گواهی می‌دهم که همگی سبثیانید و من با شما (ای پاسبانان بدی) آشنایم. سوگند می‌خورم که تخت شما تخت نیست و گرچه پارچه‌ها بر آن پوشیده باشند. این تخت برای ما به سان تابوت اسرایلیان کار نمی‌کند اگر چه مردم شبام و نه‌د و خارف برگردش بچرخند. من آن مَرْدَمِ که خاندان محمد (ص) را دوست می‌دارم. دنباله رو سرویش خدایی‌ام؛ آن سروشی که برگ‌ها آن را در میان گرفتند. با عبدالله در آن هنگام

بیعت کردم که از قرشیان، همه سپید سران و همه جوانان خوش روی ایشان بدو گراییده بودند.
متوکل لثی سرود:

أَبْلَغُ أَبَا إِسْحَاقَ إِنْ جِثَّةُ إِيَّيْ بِكَرْبِيِّكُمْ كَافِرٌ
تَرَوْا شَبَامًا حَوْلَ أَعْوَادِهِ وَ تَخْمِيلُ أَلْوَحَى لَهُ شَاكِرٌ
مُحَمَّرَةٌ أَغْنِيَهُمْ حَوْلَهُ كَأَنَّهُنَّ الْجَمَّصُ الْخَادِرُ

یعنی: اگر به نزد ابواسحاق روی، از من به وی گزارش ده که به تخت شما ناباورم.
شبیامیان را می بینی که برگرد آن می چرخند و سروش خدایی آن را شاکریان برمی دارند.
چشمان شان سرخ است و بر پیرامون وی اندگویی رشته هایی از دانه های گیاهان گلگون
و زُمُرُود فام اند.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد.

فرمانداران شارسان ها اینان بودند: مصعب بن زبیر از سوی برادرش عبدالله بر
بصره؛ عبدالله بن ابی ربیعۀ مخزومی همچنان کارگزار پورزبیر؛ مختار بن ابی عبیدۀ ثقفی
چیره بر کوفه؛ عبدالله ابن خازم بر خراسان.

در این سال اینان درگذشتند: اسماء بن حارثۀ اسلمی از یاران پیامبر که از
ماندگاران «صُفَّه» بود و برخی گویند: به روزگار فرمانداری پسر زیاد بر بصره در این
شهر درگذشت، جابر بن سَمْرَه خواهرزاده سعد بن وَقَّاص که برخی گویند: به روزگار
فرمانداری بِشْرِ بن هارون درگذشت، اسماء بن خَارِجَةَ بِنِ حِصْنِ بِنِ حُدَيْفَةَ بِنِ بَدْرِ
فزاری سرور مردم خودش.

[واژه تازه پدید]

حارثه: با حای بی نقطه و ثای سه نقطه ای.

رویدادهای سال شصت و هفتم هجری

(۶۸۶-۶۸۷ میلادی)

کشته شدن پورزیاد

چون ابراهیم بن مالک اشتر نخعی از کوفه رهسپار گشت، وی و یارانش در پویندن شتاب کردند تا پسر زیاد را پیش از رسیدن به سرزمین عراق دیدار کنند. پسر زیاد با لشکری انبوه از شام روانه گشته بود. نخست، چنان که در آغاز یاد کردیم، به موصل رسید و بر آن چنگال گسترده. ابراهیم رهسپار گشت و سرزمین عراق را در نوشت و آن را پشت سر فروهشت و در سراسر موصل تخم هراس کشت. فرماندهی پیشاهنگان خود را به طقیل بن لقیط نخعی داد که شیرمردی دلاور بود. چون پسر زیاد به وی نزدیک شد، یاران خود را آرایش رزمی داد و جز با آمادگی و نواخت و یکپارچگی گامی به پیش نهاد، جز اینکه طفیل بن لقیط را بر پیشاهنگان روانه ساخت تا به رود خازر از شارسان موصل رسید و در روستای بارشیا [خل: برشیا] فرود آمد. پسر زیاد به سوی وی روی آورد تا در نزدیکی وی بر کرانه خازر لشکرگاه زد.

عُمَيْرُ بْنُ حُبَابٍ سُلَمِيّ، از یاران پسر زیاد، کس به نزد پوراشر فرستاد که با من دیدار کن. قیسیان همگی از جنگ مرج زاهط به این سوی، بر عبدالملک بن مروان خشمناک بودند و سپاهیان وی از میان کلبیان بودند. عمیر و پسر اشتر با همدگر انجمن کردند و عمیر به وی گزارش داد که خودش فرماندهی بالی چپ سپاهیان پور زیاد است. با

وی نوید نهاد که چون جنگ فروزان گردد، با یاران خود رو به گریز نهد و بدین سان شکست خوردن ارتش پورزیاد را آشکار سازد. پسر اشتر از وی پرسید: گمان می‌بری چه می‌باید کرد؟ برای خود سنگر کنم و دو یا سه روز درنگ ورزم؟ عمیر گفت: چنین مکن. مگر ایشان جز این رامی‌خواهند؟ به درازا کشیدن کار برای ایشان بهتر است. ایشان در شمار فراوان و چندین برابر شما یانند. سپاه اندک در برابر درنگ لشکر گشن تاب ندارد. به جای این کار به ناگاه از جای برخیز و با ایشان درآویز. اینان انباشته از هراس شما گشته‌اند. اگر اینان یاران تو را بسنجند و بیازمایند و روزهای پیاپی با ایشان بجنگند، با ایشان خوی گیرند و بر ایشان گستاخ گردند. ابراهیم گفت: هم اکنون دانستم که تو نیکخواه منی زیرا خواهام نیز مرا به همین کار فرمان داد. عمیر گفت: فرمان او را بنیوش زیرا نبرد، این پیر کهنه کار خردمند را آزموده ساخته است. او چندان رنج در کار جنگ برده که هیچ کس دیگری نبرده است. چون فردا فرارسد، به پیکار ایشان برخیز.

عمیر به نزد یاران خود بازگشت و ابراهیم ابن اشتر دژبانان خود را به پاسداری هوشیارانه برگماشت. او خود مژه بر هم نزد (هیچ نخفت) تا چون پگاه نخست فرارسید، یاران خود را آرایش رزمی داد و گردان‌های جنگنده را به جایگاه‌های خود برنهاد و فرماندهان را به کار برگمارد. سفیان بن یزید ازدی را بر بال راست خود، علی بن مالک جُشمی (برادر اَحْوَص بن مالک) را بر بال چپ، عبدالرحمان بن عبدالله (برادر مادری ابراهیم بن اشتر) را بر سواران که اندک بودند و طفیل بن لقیط را بر پیادگان گماشت. چون پگاه بشکفت، نماز بامداد را به هنگام تاریکی به جای آورد. آنگاه بیرون آمد و یاران خود را رده‌بندی کرد و هر فرماندهی را در سر جایگاه خود برنشاند. ابراهیم پیاده شد و به راه رفتن و گردش در میان سپاهیان خود پرداخت و ایشان را به جنگ همی برشوراند و امید پیروزی را همی در دل‌های ایشان برنشاند و آرام آرام به سوی دشمنان‌شان راند. آنگاه بر تپه‌ای بزرگ برآمد که دشمنان را در زیر چشم‌انداز خود داشت. اینک دید که از آن مردم کسی از جای خویش نجنبیده است. عبدالله بن زُهَیر سَلُولی را گسیل کرد که برود و گزارش کار دشمنان را برای وی بیاورد. او بازگشت و گفت: اینان با هراس و آشفتگی سربرداشته‌اند. مردی از ایشان مرا دیدار کرد که همی

گفت: ای شیعیان ابوتراب! ای شیعیان مختار دروغ پرداز! به وی گفتم: آنچه میان ماست، بسی از دشنام فراتر است.

ابراهیم سوار شد و در میان پرچم‌داران به گردش پرداخت و ایشان را همی نواخت و آماده کارزار ساخت و به یاد حسین بن علی و خاندان گرامی‌اش انداخت که پورزیاد ایشان را در آتش جنگ و کشتار و اسیری و تشنگی بگذاخت. او ایشان را به جنگ آن تبهکاران برشوراند.

آن مردم به سوی او پیشروی کردند. ابن‌زیاد حُصَینِ نُمَیر را بر بالِ راستِ سپاهیانِ خود گمارد و عُمَیر بن حُبَابِ سَلَمِی را بر بال چپ و شَرَحِیْلِ بِنِ ذِی کَلَّاعِ حَمِیرِی را بر سواران. چون دوره به هم رسیدند، حصین نمیر با جنگاوران بال راست شامیان تازش آورد و بر بال راست لشکریانِ ابراهیم زد. علی بن مالک جشمی در برابر او پایداری ورزید و کشته شد. آنگاه قُرَّةُ بِنِ عَلِیِ دَرَفَشِ او را برداشت و همراه جنگجویانی از دلیرمردان کشته شد و بال چپ شکست خورد. پس عَبْدُ اللَّهِ بِنِ وَرْقَاءِ بِنِ جُنَادَةَ سَلُولِی، برادرزاده حُثَیْبِی بِنِ جُنَادَةَ دوست پیامبر خدا (ص)، پرچم را برگرفت و گریختگان روی به پهنه کارزار نهادند. او آواز درداد: ای پاسبانان خدا، به سوی من بشتابید. ایشان برگشتند و ابراهیم سربرهنه کرده بود و فریاد می‌زد: ای پاسبانان خدا، به سوی من بشتابید، من پسر اشترم، همانا بهترین گریختگان شما تازشگران‌تان هستند؛ کسی که نکوهش از خود بزداید، بدکار نیست. یارانش به سوی وی بازگشتند و جنگندگان بال راست سپاه ابراهیم بر بال چپ پسر زیاد زدند و امید می‌بردند که عمیر بن حباب (بر پایه گفتار خود) واپس گریزد. عمیر را گریختن مایه شرم و ننگ آمد و از این‌رو به سختی هر چه بیش‌تر کارزار کرد. چون ابراهیم چنان دید، به یاران خود گفت: رو به سوی آن توده سیاه سترگ آورید و بر آن تازید زیرا به خدا سوگند اگر ایشان را درهم شکنیم، اینان را که می‌بینید، مانند پرندگان، هراسان به راست و چپ گریزند. یاران وی بدان سوی تاختند و یکدیگر را با نیزه همی فروکوفتند. آنگاه دست به شمشیرها و گرزها بردند و لختی با هم درآویختند. آوای چکاچاک شمشیرها به سان کوفت و کوبِ گازران به آسمان برخاست. ابراهیم به پرچم‌دار خود می‌گفت: درفش خود را در میان ایشان فرو

ببر. پرچم‌دار پاسخ می‌داد: راهی به پیشروی نیست. ابراهیم همی گفت: آری، هست. چون پیش می‌رفت، ابراهیم با شمشیر خویش بر آنان می‌تاخت و هر که را می‌زد، بر زمین می‌افکند. ابراهیم پیادگان را از برابر خود رماند چنان که گویی بزگانند که گرگی در میان ایشان افتاده است. مردان وی به سان یک تن یگانه تاختن آوردند. جنگ به سختی گرایید و یاران پسر زیاد شکست یافتند و از هر دو سوی کسان فراوانی کشته شدند و در خاک و خون تپیدند.

برخی گویند: عمیر بن حباب نخستین کس بود که رو به گریز نهاد و آن پیکار آغازین بر پایه پوزش تراشی بود.

چون شکست خوردند، ابراهیم گفت: من مردی را در زیر درفشى تک و تنها بر کرانه خازر کشتم. او را بجوید که از وی بوی مشک شنیدم. دستانش به سوی خاور بودند و پاهایش زی باختر. او را جستند و اینک دیدند که او پورزیاد است از کوبش ابراهیم کشته شده است. بر زمین افتاده بود. ابراهیم او را به دو نیم کرده بود. همان‌گونه بود که ابراهیم گفته بود. سرش را بریدند و پیکرش را آتش زدند.

شَرِیک بن جَدِیر ثَقَلِیبی بر حُصَین بن نُمَیر سَكُونی تاخت چه او را عبیدالله زیاد پنداشت. این دو با هم گلاویز شدند و شریک بن جدیر آواز بری‌ورد: مرا با این روسپی‌زاده بکشید! آنان حصین را کشتند.

برخی گویند: آنکه پسر زیاد را کشت، شریک بن جدیر بود. این شریک در جنگ صفین در کنار علی جنگیده یکی از دو چشم خود را از دست داده بود. چون روزگار علی سپری شد، شریک به شهر بیت‌المقدس شد و در آنجا ماندگار گشت. چون حسین کشته شد، با خدا پیمان بست که اگر کسی به خونخواهی وی بیرون آید، وی پورزیاد را بکشد یا در این راه جان بازد. چون مختار به خونخواهی حسین بیرون آمد، به نزد وی شتافت و با ابراهیم بن اشتر نخعی رهسپار گشت. چون دیدار کردند، بر سواران شام تاخت و همراه یارانش از مردم ربیعہ رده‌های ایشان را یکایک از هم درید. اینان به پورزیاد رسیدند. گرد و خاک به آسمان برخاست و جز چکاچاک شمشیرها آوایی شنیده نمی‌شد. باد آوردگاه فرونشست و دیده شد که هر دو کشته شده‌اند: شریک و

پورزیاد. گزارش نخست درست تر است.

هموست که سروده بود:

كُلُّ عَيْشٍ قَدْ آزَاهُ بِأَيْلًا غَيْرَ زَكِيٍّ أَلْمُحِ فِي ظِلِّ الْقَرْشِ

یعنی: همه گونه‌های زندگی را یاوه می‌بینم به جز آوای کوبش نیزه در سایه

دست‌افشانی سمندان بادپای.

گوید: شرحبیل بن ذی الکلاع حمیری نیز کشته شد و سفیان بن یزید ازدی و ورقاء بن عازب اسدی و عبیدالله بن زهیر سلمی هر کدام گفتند که من او را کشته‌ام. عُبَيْتَةُ بن اسماء با پور زیاد بود. چون پسر زیاد کشته شد، او خواهر خود هند دخت اسماء زن عبیدالله بن زیاد را برگرفت و برد و این سرود رزمی را برخواند:

إِنْ تَضْرِبِي جَيْتَانَا قَرْبَتَنَا أَزْدَيْتُ فِي الْهَيْبَةِ الْكُبَى الْمُعْلَمَاتَا

یعنی: اگر رشته‌های را بگسلانی، بسا دلاوران بلندآوازه را که بر خاک و خون

افکندم.

چون یاران پورزیاد شکست خوردند و رو به گریز نهادند، کسانی که در آب خفه شدند بیش از آنان بودند که در آوردگاه از پای درآمدند.

ابراهیم هنگامی که در مداین بود، مژده پیروزی را برای مختار فرستاد. او کارگزاران خود را به شارسان‌ها گسیل کرد. برادر مادری خود عبدالرحمان بن عبدالله را بر نصیبین گمارد. بر دارا، سنجار و سرزمین‌های پیرامون جزیره چیره گشت. اینان را بر این شارسان‌ها گماشت: زُفَرِ بْنِ خَارِثٍ را بر قَزَقِيسِيَا، حاتم بن نعمان باهلی را بر حَرَّانٍ و رَهَا و سُمَيْسَاطٍ و پهنه‌های وابسته بدان، عُمَيْرِ بْنِ حُبَابٍ سَلَمِي را بر طور عبدین و كَفَرُتُونَا.

ابراهیم در موصل ماندگار شد. سر عبیدالله بن زیاد را همراه سرهای فرماندهان سپاه وی به نزد مختار فرستاد که در گوشه‌ای از کاخ افکنده شدند. ماری باریک فراز آمد و سرها را پایدن گرفت تا به درون دهان عبیدالله زیاد فرورفت و آنگاه از گلوی بریده وی بیرون آمد، پس از گلوی او فرو شد و از دهانش بیرون رفت. بارها چنین کرد. ترمذی این گزارش را در کتاب «جامع» [خل: صحیح] خود آورده است.

مغیره گفت: عییدالله بن زیاد نخستین کس در اسلام بود که درم‌های ناسره زد. یکی از دربانان پورزیاد گفت: هنگامی که حسین کشته شد، با وی به درون کاخش رفتیم. آتشی فرود آمد و در چهره‌اش گرفت. او چهره‌اش را (بدین هنجار) با آستینش پوشاند و گفت: این راز با کسی مگوی.

مغیره گوید: پس از کشته شدن حسین، مرجانه به پسرش عییدالله گفت: ای پلید تبه‌کار، پسر دختر پیامبر خدا(ص) را کشتی؛ روی بهشت را نخواهی دید.

چون پورزیاد کشته شد، ابن مفرغ سرود:

هَتَكُنَّ أَشْتَارَ حُجَابٍ وَ أَبْوَابٍ	إِنَّ الْمَتَابَا إِذَا مَا زُوْنَ طَاغِيَةً
لَا يَنْ أَلْخَيْتِي وَ ابْنِ الْكُوْدِي الْكَابِي	أَقُولُ بَعْدًا وَ سُخْفًا عِنْدِ مَضْرَعِي
وَ لَا مَتَتْ إِلَى قَوْمٍ بِأَسْبَابٍ	لَا أَنْتِ زُوجِي عَنْ مُلْكٍ فَتَمْتَعِي
بُحْلُمُودُ ذَا الْقَيْثِ مِنْ بَيْنِ آلِهَابٍ	لَا مِنْ يَزَارٍ وَ لَا مِنْ جَذْمٍ ذِي يَمَنِ
وَ كَيْفَ تَقْبَلُ رِجْسًا بَيْنِ أَثْوَابٍ	لَا تَقْبَلُ الْأَرْضُ مَوْتَاهُمْ إِذَا قُبِرُوا

یعنی: چون مرگ بر سر گردن فرازی تازد، پرده‌ها بدرد و دربانان را واپس راند. به هنگام کشته شدن او گفتم: دور باد پسر آن زن بدکار، زاده آن استر و آن گریزنده از فراخوان‌های نیک! نه کشوری را بر تو شورانده بودند که بخواهی آن را پاس بداری و نه با مردم نژاده پیوندی داشتی. نه از نزار بودی نه از جذم نه از یمن؛ این سنگ از جایگاه درستی در میان زبانه‌ها افکنده نشد. چون بمیرند، گورها مردگان‌شان را نپذیرند؛ چه گونه لاشه‌ای پارچه پوشیده را بپذیرند!

همچنین، سراقه بارقی در ستایش ابراهیم بن اشتر سرود:

بَجْرِي عَلَى الْأَعْدَاءِ غَيْرَ نَكُولِ	أَتَاكُمْ غُلَامٌ مِنْ عَرَائِيْنِ مَذْحِجٍ
وَ ذُقْ عَذَّ مَاضِي السُّفْرَتَيْنِ صَقِيلِ	فَتِيَا أَبْنَ زِيَادٍ بُؤُ بِأَعْظَمِ مَالِكِ
سَقُوا مِنْ عُيَيْدِ اللَّهِ أَمْسِ غَلِيلِي	بَجْرَى اللَّهُ خَيْرًا شُرْطَةَ اللَّهِ إِنَّهُمْ

یعنی: جوانی از بزرگ‌زادگان مذحج بر سر شما تاخت که بر دشمن همی کوبد و هیچ از دشمن روی نگرداند و در کار نبرد کوتاهی نکند. ای پورزیاد، با گران‌ترین بار گناه به دوزخ گرای و از دو لبه شمشیر باده مرگ بنوش. خدا پاسبانان یزدان را بهترین

پادشاه دهاد زیرا ایشان بودند که داغ دل مرا آرامش بخشیدند و داد از دشمن بستند و جان گداخته‌ام را آرامش دادند.

عمیر بن حباب سلمی در نکوهش سپاه پورزیاد سرود:

وَمَا كَانَ جَيْشٌ يَجْمَعُ الْخَمْرَ وَالزَّيْنَةَ مَجْلًا إِذَا لَاقَى الْقَدُوءَ لِيُنْصَرَ

یعنی: هرگز روا نبود ارتشی با فرماندهان و سربازان میگسار و مردان روسپی‌باز، به هنگام دیدن دشمن بر وی چیره گردند.

فرمانداری مصعب بن زبیر بر بصره

در این سال عبدالله بن زبیر، حارث بن ابی‌ریبعه شناخته با نام قُبَاع را از بصره برداشت و برادر خود مصعب را بر آن گماشت. مصعب با روئند بر چهره به درون بصره رفت و به مزگت شد و به تخت سخنوری برآمد. مردم گفتند: فرماندار فرماندار! حارث بن ابی‌ریبعه (فرماندار) فراز آمد. مصعب روئند از چهره برداشت و مردم او را شناختند. مصعب، حارث را فرمان داد که با وی به تخت سخنوری برآمد و یک پله پایین‌تر نشست. مصعب برخاست و ستایش و سپاس خدا به جای آورد و سپس گفت:

«به نام خداوند بخشنده مهربان، ط. س. م. اینها نشانه‌های آشکار نبشته‌ای روشن‌گر است. ما گزارش‌های فرعون و موسی را از روی درستی و راستی بر تو می‌خوانیم تا آنها را به مردمان خداگرای گزارش کنی. همانا فرعون در زمین به گردن‌فرازی برخاست و مردم آن را برده خود ساخت؛ پسران ایشان را به سختی و به گونه بسیار سر می‌برید و زنان‌شان زنده می‌ماند همانا او از تبهاران بود» (در اینجا دست خود را به سوی شام نشانه گرفت). «می‌خواهیم بر زیون گرفتگان زمین بخشایش کنیم و ایشان را رهبران و برندگان مرده‌ریگ جهان گردانیم» (در اینجا دست خود را به سوی حجاز نشانه گرفت). «و زمین را رام ایشان سازیم و به فرعون و هامان و سپاهیان‌شان همان را نشان دهیم که از آن می‌هراسیدند» (در اینجا کوفه را با دست نشانه گرفت) (قصص / ۲۸ / ۱ - ۶). سپس گفت: ای بصریان. شنیده‌ام که شما نام‌های نیشدار بر فرمانداران خود می‌گذارید. من خود را «دژخیم خونخوار» نام گذاشتم.

رهسپار شدن مصعب بن زبیر

برای نبرد با مختار

کشته شدن مختار

چون مهتران و خنیدگان کوفه به دنبال نبرد سیع رو به گریز نهادند، گروهی از ایشان به نزد مصعب شدند. شَبِثِ بن رِبعی سوار بر اشتری شد و بخشی از دم آن را برید و کناره گوش آن را خست و گریبان خفتان خود را درید و روی به درگاه مصعب آورد و همی بانگ زد. آی جنگ! گزارش کار او به گوش مصعب رسید. گفت: اینک شبث بن ربعی! او را بر وی درآوردند. پس مهتران کوفه به نزد او آمدند و به وی گزارش دادند و گفتند که چرا در کاخ وی انجمن کرده‌اند. از او یاری خواستند و گفتند که باید ما را به پیکار مختار گسیل کنی.

محمد بن اشعث نیز به نزد وی آمد و او را به گسیل کردن برآغالید. مصعب او را به خود نزدیک ساخت و گرامی و ارجمندش بداشت و چون کوفیان برخواستۀ خود پای فشردند، به ایشان گفت: رهسپار نشوم تا مُهَلَّبِ بنِ اَبی صُفْرَه به نزد من آید. به وی که فرماندار پارس از سوی خود او بود، نامه نوشت و او را فراخواند تا در جنگ با مختار همراه وی باشد. مُهَلَّبِ کُندی و کوتاهی کرد و چیزی از باژ را بهانه ساخت زیرا نمی‌خواست روانۀ پیکار مختار گردد. مصعب، محمد بن اشعث را فرمود که به نزد مهلب شود و او را به آمدن و روانه شدن به نبرد مختار برآغالد. محمد رفت و نامۀ مصعب را با خود برد. چون آن را خواند، گفت: آیا مصعب جز تو پیکی نیافت؟ محمد گفت: پیک نی‌ام؛ لیکن بردگان ما بر زنان و فرزندان و شبستان و بارگاه و دارایی‌های مان چنگال گسترده‌اند.

مهلب همراه دارایی‌های فراوان و سپاهیان بیکران رو به سوی بصره آورد. مصعب فرمان داد که سپاهیان در جایگاه «مهین پل» اردو زنند. عبدالرحمان بن مِخْتَف را به کوفه گسیل کرد و او را فرمود که هر چه می‌تواند، مردم را با خود همراه سازد و

بیرون آورد و از یاری مختار واپس راند و ایشان را به فرمانبری از پورزیبر خواند. او چنان کرد و پوشیده به خانه خود رفت. مصعب رهسپار گشت و پیشاپیش خود عباس بن حُصَین حَطیمی را روانه ساخت. اینان را بر یکان‌های گوناگون سپاه خود گماشت: عمر بن عبیدالله بن مَعْمَر را بر بال راست، مَهَلَّب را بر بال چپ، مالک بن مِسمَع را بر بکریان، مالِک بن منذر را بر قیسیان، احنف بن قیس را بر تمیمیان، زیاد بن عمر عتکی را بر ازدیان و قیس بن هَیثَم را بر مردم «عالیه».

گزارش این کار به مختار دادند. او در میان یاران خویش برخاست و از این رویداد آگاه‌شان ساخت و ایشان را به رهسپار شدن همراه احمر بن شَمِیط فراخواند. او بیرون آمد و در «حَمَامِ اعْیُن» (گرما به چشمه‌ها) لشکرگاه زد. مختار سرپرستان برزن‌ها را فراخواند. اینان پیش‌تر با ابراهیم بن اشتر بودند. او ایشان را با احمر بن شَمِیط رهسپار ساخت. روانه شدند و بر پیشاهنگان‌شان ابن کامل شاکری بود. ایشان به مَدَّار رسیدند. مصعب فراز آمد و در نزدیکی او لشکرگاه زد. هر یک لشکریان خود را آماده کارزار ساخت و آنگاه پیشروی را به سوی همدگر آغاز نهادند. ابن شَمِیط اینان را برگمارد: پسر کامل را بر بال راست، عبدالله بن وَهیب جُشمی را بر بال چپ و ابوَعَمْرَه وابسته مردم عَزَیْتَه را بر وابستگان.

عبدالله بن وهیب جشمی به نزد پورشمیط آمد و به وی گفت: وابستگان و بردگان در کارهای سخت مردمی سست‌اند؛ همراه ایشان مردان بسیاری بر سوارانند. تو رهسپار هستی؛ به ایشان فرمان ده که همراه تو روانه شوند زیرا می‌ترسم که تو را واگذارند و به دشمن سپارند. این، دغلی بود که او درافکند. با وابستگان به نامردی برخورد کرد زیرا از کارهای ایشان در کوفه آزرده می‌بود. دوست می‌داشت که وابستگان شکست خورند و هیچ یک از ایشان جان به در نبرد. ابن شمیط را گمان بر این پندار نبود که او در کار دغلکاری است. آنچه را گفت و سفارش کرد، به جای آورد. وابستگان با وی فرود آمدند.

مصعب فراز آمد و در این هنگام عَبادِ بَنِ حُصَین را بر سواران گماشته بود. عباد به احمر بن شمیط و یارانش نزدیک شد. احمر به عباد گفت: ما شما را به نبشته خداوند و

شیوه پیامبر وی و بیعت با مختار [خل: سرور خدا گرایان مختار] می خوانیم و از شما می خواهیم با ما همدستان گردید تا کار فرمانروایی را به کنکاش در میان خاندان پیامبر واگذاریم. عباد بازگشت و مصعب را آگاه ساخت. مصعب گفت: بازگرد و بر ایشان تاز. او بازگشت و بر پسر شمیط و یارانش تاخت ولی کسی از ایشان از جای خود نجنبید و از اسب خود فرود نیامد. آنگاه وی به جایگاه خود بازگشت. مهلب بر پسر کامل تاخت و دو سوی رزمنده به همدگر درآمیختند. ابن کامل فرود آمد ولی مهلب روی از او برگاشت. سپس مهلب به یاران خود گفت: بر ایشان تاختنی راست و مردانه آورید. آنان تاختنی سخت گران آوردند و یاران مختار واپس کشیدند. ابن کامل با مردانی از همدان برای ساعتی پایداری ورزید و سپس روی به گریز نهاد. مردمان، همگی، بر ابن شمیط یورش آوردند و او تا پای جان پایداری کرد. یاران مختار آواز دادند: آی مردم خثقم و بچیلّه، بردباری کنید و شکیب آورید! مهلب ایشان را آواز داد. امروز گریختن شما را بهتر وامی رهند؛ چرا خود را با این بردگان به کشتن می دهید؟ سپس گفت: به خدا که من کشته شدن فراوان را تنها در مردم خود می بینم.

آنگاه سواران بر پیادگان ابن شمیط یورش آوردند و اینان درهم شکستند. مصعب، عباد را به فرماندهی سواران برگمارد و گفت: هر کس را به اسیری گیری، گردنش را بزن. محمد بن اشعث را با سپاهسانی انبوه از کوفیان گسیل کرد و گفت: به پاس کشتگان خود خونخواهی کنید. اینان بر گریختگان، سختگیرتر از مردم بصره بودند زیرا هیچ کس را به اسیری نمی گرفتند جز که گردنش را می زدند. هیچ اسیری را نمی بخشیدند. از آن سپاه جز گروهی از دلاوران سوارکار کسی وانهید. پیادگان همگی نابود شدند و شمار اندکی از ایشان وارهیدند.

معاویه بن قُرّه مُزَنی گوید: به مردی از ایشان روی آوردم و نیزه ام را در چشمش فرو بردم و همی در درون آن تکان دادم [تا شکنجه کش گردید]. به وی گفتند: به راستی چنین کردی؟ گفت: آری، خون ایشان در آن روز برای ما رواتر از خون ترکان و دیلمیان بود [مگر ترک و دیلم چه کرده بودند؟]. این معاویه دادیار بصره بود.

چون مصعب از کار ایشان پرداخت، روی آورد و راه را در سوی جایگاه واسط

درنوشت. این شارسان هنوز پایه گزاری نشده بود. از این رو، به سوی کَشکَر درکشید. سپس مردان و بیماران و خستگان و جنگ افزار و بار و بینه را در کشتی ها نهاد و رو به سوی رود خرشاد نهاد. از آن بیرون آمدند و به رود قوسان درشدند و از فرات سر برآوردند.

برای مختار گزارش آوردند که لشکریانش دچار شکست گشته اند و در خشکی و دریا فروکوفته شده اند. او خود روانه شد تا به «سَیْلَجین» رسید و برخوردارگاه رودها را درنگریست: رود حیره، سیلجین، یوسف و قادیسیه. دهانه فرات را بست به گونه ای که آب های آن به رودهای دیگر افتاد و کشتی های بصریان در گل نشست. چون چنان دیدند، از کشتی ها پیاده شدند و برغ را باز کردند و کشتی ها بر فراز آب آمدند و ایشان سوار گشتند و به کوفه روی آوردند. مختار به سوی ایشان رهسپار گشت و در حروراء آمد و راه پیشروی ایشان به کوفه را بار بست. او کاخ و مزگت را استوار بسته، برج و باروی و جایگاه های پدافند را به درون دیوار بست شهر آورده بود.

مصعب فراز آمد. بر بال راستش مهلب، بر بال چپ عمر بن عبدالله و بر سواران عباد بن حصین را گماشته بود. مختار سرکردگان سپاه خود را بدین گونه برگمارده بود: سلیم بن یزید کندی را بر بال راست، سعید بن منقذ همدانی را بر بال چپ، عمرو بن عبدالله نهدی را بر سواران و مالک بن عبدالله نهدی را بر پیادگان. محمد بن اشعث با گریختگان کوفه باز آمد و در میان مصعب و مختار آرایش رزمی به خود گرفت. چون مختار چنان دید، بر هر یک از لشکرهای بصره مردی از یاران خود را گمارد. مردم به یکدیگر نزدیک شدند. سعید بن منقذ بر بکریان و مردم عبدالقیس تاخت که در بال راست لشکریان مصعب بن زبیر بودند. دو سوی رزمنده به سختی پیکار کردند. مصعب فرستاده ای به نزد مهلب گسیل کرد و او را فرمان داد که بر سپاهیان رو به روی خویش تازد. او گفت: من از ترس کوفیان یارای کشتار کردن از دیان را نداشتم تا فرصت خود را باز یافتم.

مختار کس به نزد عبدالله بن جعدة بن هبیره مخزومی فرستاد و او بر سپاهیان روبروی خویش تاخت. اینان از مردم «عالیه» بودند. او رده های ایشان را از هم

گسست. اینان به مصعب رسیدند. مصعب زانو زد و مردم زانو زدند و لختی کارزار کردند و سپس از یکدیگر واپس کشیدند.

آنگاه مهلب و یارانش بر سپاهیان رو به روی خویش تاختند و ایشان را به سختی هر چه بیش تر فروکوفتند و لشکریان مختار را درهم شکستند. در این هنگام عبدالله بن عمر نهدی (از رزمندگان صفین از یاران علی) گفت: خدایا من از کار اینان به درگاه تو بیزاری می‌جویم. این را دربارهٔ همراهان خویش گفت که رو به گریز نهاده بودند. نیز گفت: بار خدایا از جان‌های تباه اینان هم به درگاه تو پناه می‌آورم. این را دربارهٔ سپاهیان مصعب گفت. آنگاه شمشیر از نیام برکشید و مردانه کوشید تا ساغر جانبازی نوشید.

یاران مصعب سرآسیمه شدند گویی نیزاری بودند که آتش در آن افکنده باشند. به هنگام شامگاه، مالک بن عمرو نهدی که فرمانده پیادگان بود، با پنجاه مرد جنگی تاختن آورد. او به سختی هر چه بیش تر بر یاران پوراشعث تاخت. پسر اشعث و همهٔ همراهانش کشته شدند.

مختار در دهانهٔ کوچهٔ شبث به پایداری پرداخت و سراسر شب را به سختی پیکار کرد. مردانی از دلاوران و جنگاورانی از مردم همدان سرسختانه در کنار او جنگیدند ولی سرانجام یاران مختار از گرد او پیرا گندند. یکی از همراهانش به وی گفت: ای سرور، نه ما را نوید پیروزی داده بودی؟ نگفته بودی که ایشان را شکست می‌دهیم؟ او گفت: مگر در نبشتهٔ خدای بزرگ نخوانده‌ای: خدا آنچه را بخواهد، می‌زداید و آنچه را بخواهد، استوار می‌دارد و مایهٔ همهٔ نبشته‌های خدایی به نزد او اندر است (رعد / ۱۳ / ۳۹). از این رو گفته شد مختار نخستین کس بود که اندیشهٔ «بدا» پیش آورد.^۱

چون بامداد سر از گریبان پگاه بیرون آورد، مصعب و یارانش رو به سوی سَبَخَه

۱. بدا آن است که نخست خداکاری را فرمان دهد و استوار دارد و سپس از آن بازگردد و فرمان دیگری فرماید. آنان که بدان باور دارند، این آیت را نمودار می‌آورند. متکلمان مسلمان را دربارهٔ «نسخ» و «بدا» گفت و گوهاست. بیش تر پژوهشگران، این دو را با دانش و خواست «مطلق» پروردگار ناسازگار می‌دانند. بحث بسیار دراز دامن است.

آوردند. او بر مهلب گذشت که به وی گفت: چه پیروزی چشمگیری! چه گوارا بود اگر محمد بن اشعث کشته نمی شد. مصعب گفت: راست گفتی. سپس افزود: عبیدالله بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد. مهلب گفت: همگی خداراییم و همگی به سوی او باز می گردیم (بقره ۱۵۶/۲). مصعب گفت: دوست می داشتم که می ماند و این پیروزی را می دید. می دانی که او را کشت؟ کسی او را کشت که می پندارد از پیروان پدر اوست.

آنگاه در سبخه فرود آمد و خوراک و نوشاک و مایه های زندگی از ایشان بازگرفت. مردم بر آنان گستاخ شدند چنان که چون بیرون آمدند، از فراز بامها ایشان را تیرباران می کردند و آب آلوده بر سرشان می ریختند. بیش تر نیازهای ایشان را زنان برمی آوردند: زنی از میان خاندان خود بیرون می آمد و اندک مایه ای از نیازها در زیر چادر خود می گرفت و به سوی آنان می رفت. مصعب از این کار آگاه شد و زنان را بازداشت. تشنگی بر یاران مختار فشار آورد. ایشان آب چاه برمی کشیدند و با انگبین می آمیختند و می نوشیدند ولی اندکی از ایشان سیراب می شدند.

سپس مصعب یاران خود را فرمود که به سوی کاخ پیشروی کردند و ایشان را به سختی در میان گرفتند. مختار به یاران خود گفت: دریغ از شما! در میان گرفتگی جز به سستی شما نینجامد. بیایید با همدگر فرود آییم و پیکار کنیم و اگر سرنوشت مان کشته شدن باشد، بزرگوار و مردانه کشته شویم. به خدا نومید نیستم که اگر از روی راستی و درستی با ایشان پیکار کنید، پیروز گردید. ایشان سستی نمودند و فرمان او را به کار نبردند. مختار به ایشان گفت: اما من، به خدا که دست به زبونی و خواری نمی دهم و شما را بر سرنوشت خود فرمانروا نمی سازم. اگر فرود روم و کشته شوم، جز خواری و سستی برای شما ارمغانی نباشد. اگر بر فرمان ایشان فرود آید و دشمنان تان پایداری ورزند و شما یان را در پیش روی همدگر کشتار کنند، گوئید: ای کاش از مختار فرمان می بردیم. اگر با من بیرون آید، شاید بر پیروزی دست نیاید ولی مرگ مردانه را از دست ندهید. چون عبدالله بن جعدة بن هبیره دید که مختار آهنگ چه کاری دارد، خود را با ریسمان از دیوار کاخ آویخت و به مردمان پیوست و در نزد ایشان پنهان گشت. آنگاه مختار مایه های خوشبوی و گندزدا بر سر و روی خود افشاند و با نوزده تن از یاران خود

از کاخ بیرون آمد.

چون مختار بیرون آمد، به سایب گفت: چه می بینی؟ گفت: آنچه تو می بینی. مختار گفت: وای بر تو ای نابخرد! من مردی از تازیانم. دیدم که پورزیب در حجاز به کار برخاسته است، مروان در شام و ابن نجده در یمامه. من همتای هر کدام از ایشان بودم، جز اینکه به خونخواهی خاندان پیامبر بیرون آمدم و این کار را هنگامی کردم که تازیان از آن فروخته بودند. اگر در مغز پوک و دل پوسیده خود اندیشه ای نداری، در راه نژاد و نام و نشان و آوازه ات پیکار کن. سایب گفت: همگی خداراییم و همگی بدو بازمی گردیم (بقره ۲/۱۵۶). مرا با کشته شدن برای نام و ننگ چه کار! سپس مختار به پیش تاخت و جنگید تا کشته شد و جان به جانان بخشید. دو برادر از بنی حنیفه او را کشتند: طَرْفَة بن عبدالله بن دجاجه و طَرْاف بن عبدالله بن دجاجه.

چون فردای کشته شدن او فراز آمد، بحیر بن عبدالله مسکی [خ: سلمی] ایشان و ماندگاران کاخ را به همان پایداری مردانه ای خواند که مختار خوانده بود. ایشان سر برافتند و دست یاران مصعب را بر خود بازگذاشتند و بر فرمان وی فرود آمدند. او بازوان ایشان استوار بست و از کاخ بیرون شان آورد. خواست تازیان را رها کند و وابستگان [موالی] را از دم تیغ بگذراند. ایشان را بر او گذر دادند و او فرمان به کشتن شان داد. بحیر بن عبدالله مسکی را بر وی گذر دادند. به مصعب گفت: سپاس خدای را که ما را با گرفتاری دستخوش آزمون ساخت و تو را با گذشت کردن از ما. اینها دو پایگاهند: یکی مایه خوشنودی خداست و دیگری انگیزه خشم وی. هر کس ببخشد، خدا او را ببخشد و گرامی ترش سازد. کسی که روی به کیفر کردن آورد، از خونخواهی و تاوان دادن آسوده نباشد. ای پسر زبیر، ما پیروان قبله شماییم و بر آیین شما به سر می بریم. نه ترکیم نه دیلم. اگر با برادران مان از مردمان شارسان خود به راه ناسازگاری رفته باشیم یا خوب کرده ایم یا بد؛ شاید نیز ایشان به راه درست رفته اند و ما فروغزیده ایم. در میان خود به ستیز با یکدیگر پرداختیم چنان که شامیان با هم گلاویز گشتند و آنگاه با یکدیگر همداستان شدند چنان که بصریان به کشتار یکدیگر پرداختند و سپس آشتی کردند و

فراهم آمدند. بر مردمان دست یافتید؛ پس گذشت پیشه کنید^۱؛ توانا گشتید؛ پس درگذرید. چندان از این دست گفت که دل سنگ مصعب نرم گشت و مردمان با ایشان همدردی نمودند و او خواست که ایشان را آزاد سازد.

عبدالرحمان بن محمد بن اشعث از جای برخاست و گفت: ایشان را رها می‌کنی؟ یا ما را برگزین یا ایشان را! محمد بن عبدالرحمان ابن سعید همدانی برخاست و همچنان گفت: مهتران کوفه برخاستند و چنان گفتند. او فرمان داد که ایشان را کشتار کنند. گفتند: ای پسر زبیر، ما را مکش؛ ما را برای فردا بمان و بر پیشاهنگانت به سوی شامیان بگمار. شما از ما بی‌نیاز نیستید. اگر کار بر این پایه بچرخد که ما کشته شویم، بدان تن درنده‌یم تا چندین برابر خود کشتار کنیم. اگر بر ایشان پیروز شویم، به سود شما باشد. مصعب نپذیرفت. بحیر مسکی گفت: خون مرا با خون این زبونان درمیامیز که از فرمان من سربرتافتند. مصعب همه را سر برید.

مسافر بن سعید بن نعمان ناعطی گفت: ای پسر زبیر، فردا پاسخ پروردگارت را چه خواهی داد؟ مردمی از مسلمانان را شکنجه کش کردی که تو را بر خون خود فرمانروا ساختند و دستت را بر جان‌های خویش بگشادند. از ما همان اندازه بکشید که از شما کشتیم. در میان ما مردانی هستند که در هیچ یک از نبردهای ما تا به امروز نبوده‌اند. ایشان در سواد بوده‌اند و کار گردآوری باژ و نگهداری راه‌ها را به دست داشته‌اند. مصعب نپذیرفت و فرمان به کشتن اوداد.

چون خواست ایشان را سر ببرد، با احنف بن قیس به رایزنی پرداخت. احنف گفت: مرا رای بر این است که از ایشان درگذری زیرا گذشت به پرهیزکاری نزدیک تر است (بقره / ۲ / ۲۳۷). مهتران کوفه گفتند: ایشان را بکش. آنان لابه کردند ولی مصعب همه را سر برید. چون کشته شدند، احنف گفت: شما با کشتن ایشان خون پایمال شده‌ای را نجستید. کاش به روز رستاخیز باری گران به گردن تان نباشد.

۱. عبارت عربی: قَدْ مَلَكْتُمْ فَاسْجَحُوا. ریشه آن داستانی تازی است: قَدْ مَلَكْتَ فَاسْجَع. پیش تر هم آن را چند بار داشتیم.

عایشه دختر طلحه زن مصعب فرستاده‌ای گسیل کرد که ایشان را نکشد. چون پیک فراز آمد، ایشان را کشته دید.

مصعب فرمان داد که دست مختار بن ابی عبیده را ببرند. آن را بردند و میخی بر آن کوبیدند و از دیوار مزگت آویختند. دست او تا آمدن حجاج به دیوار کوبیده ماند. حجاج آن را دید و پرسید که چیست. گفتند: دست مختار است. فرمود که آن را از دیوار کنند.

مصعب کارگزاران خود را به سواد و کوهستان‌ها روانه ساخت. برای ابراهیم بن اشتر نامه‌ای نوشت و او را به فرمانبری خود خواند و گفت: اگر از من فرمان بری، شام و تاختگاه اسبان و آنچه از شارسان‌های باختر به چنگ آوری تا هر زمان که فرمانرانی خاندان زیر استوار باشد، ارزانی تو بماند. به خدا سوگند خورد و پیمان خدایی داد که گفته خود را به کار برد. ابراهیم با یاران خود به کنکاش نشست و آنان به ناهمسازی سخن گفتند. ابراهیم گفت: اگر پورزیاد و مهتران شام را نکشته بودم، گرچه هیچ کس را بر خاندان و مردم شارسان خود برتری نمی‌دهم، عبدالملک را برمی‌گزیدم. پس برای مصعب نامه نوشت و آگاهش ساخت که به زیر فرمان وی درمی‌آید. مصعب نوشت: هر چه زودتر فراز آی. او آمد و سر بر فرمان مصعب نهاد. چون مصعب شنید که او روبه وی آورده است، مهلب را بر سر کارهایش در موصل، جزیره، ارمنستان و آذربادگان فرستاد.

آنگاه مصعب، ام ثابت دختر سَمْرَةَ بن جُنْدَب و عُمَرَه دختر نعمان بن بشیر انصاری (هر دو زن مختار) را فراخواند و از این دو درباره مختار پرسش کرد. ام ثابت گفت: درباره وی همان را می‌گوییم که تو می‌گویی. مصعب او را آزاد ساخت. عمره گفت: خدایش بیامرزد؛ مردی شایسته بود. او را زندانی کرد و برای برادرش عبدالله بن زبیر نوشت: این زن گمان می‌برد که مختار پیامبر است. فرمود که او را بکشند. زن شبانه در میان کوفه تا حیره کشته شد. یکی از پاسبانان او را کشت. مرد سه ضربت شمشیر بر او زد و زن فریاد می‌کشید: آی پدرجان! آی کسان و بستگان من! مردی دست بلند کرد و تپانچه‌ای بر چهره کشنده نواخت و گفت: مردک روسپی زاده! او را شکنجه می‌دهی!

آنگاه در خون خویش دست و پا زد و مرد. پاسبان بر آن رهگذر آویخت و او را به نزد مصعب بن زبیر برد. مصعب گفت: رهایش کنید؛ کاری دلخراش دید و تاب نیاورد. عمر بن ابی ربیعۀ مخزومی در این باره سرود:

إِنَّ مِنْ أَعْجَبِ أَلْعَجَائِبِ عِنْدِي قَتَلَ يَنْضَاءَ حُرَّةَ عَطْبُولٍ
فُتِلَتْ هَكَذَا عَلَى غَيْرِ جُزْمٍ إِنَّ لِيْلَهُ ذَرْهَا مِنْ قَتِيلٍ
كُتِبَ الْقَتْلُ وَ أَلْقِيَ أَلَيْتَنَا وَ عَلَى الْمُخَصَّنَاتِ بَعْرُ الدُّيُولِ

یعنی: یکی از شگفت‌ترین شگفت‌ها در نزد من کشته شدن آزاده زنی سپید و گردن دراز و ماهروی است. او به گونه‌ای دل‌گداز کشته شد بی‌آنکه دست به خون کسی آلوده باشد؛ خدا پاسبان بداراد که چه بزرگوار کشته‌ای بود! کشتن و کشته شدن بر ما نوشته شده است؛ زنان شوی کرده را همان به که دامن‌کشان بر زمین بخرامند.

همچنین سعید بن عبدالرحمان بن حسان بن ثابت در این باره سرود:

أَتَى زَاكِبٌ بِأَمْرِ ذِي النَّبَأِ أَلْعَجَبِ
يَقْتُلِي ابْنَتَهُ التُّغَمَانِي ذِي الدِّينِ وَ أَلْحَسَبِ
يَقْتُلِي قَتَاةَ ذَاتِ دَلِي سَتِيرَةٍ
مُهَدَّبَةَ الْأَخْلَاقِ وَ الْغَيْمِ وَ النَّسَبِ
مُطَهَّرَةٍ مِنْ نَسْلِ قَوْمِ أَكَارِمِ
مِنْ الْمُؤَثِّرِينَ الْغَيْرِ فِي سَالِفِ الْحَقَبِ
خَلِيلِ النَّبِيِّ الْمُصْطَفَى وَ نَصِيرِهِ
وَ صَاحِبِهِ فِي الْحَرْبِ وَ الضَّرْبِ وَ الْكَرْبِ
أَتَانِي بِأَنَّ الْمُلْجِدِينَ تَوَاقَفُوا
عَلَى قَتْلِهَا لِأَجْبَبُوا الْقَتْلَ وَالسَّلْبَ
فَلَا هَتَأَتْ آلَ الرَّبِيرِ مَعِيشَةً
وَ ذَاقُوا لِيَاسَ الدُّلِّ وَ الْخَوْفِ وَ الْحَرْبِ
كَأَنَّهُمْ إِذَا بَرَزُوهَا وَ قُطِعَتْ
بِأَسْتِيَابِهِمْ فَارُوا بِمَمْلَكَةِ الْعَرَبِ

أَلَمْ تَعْجَبِ الْأَقْوَامُ مِنْ قَتْلِ حُرَّةٍ
 مِنْ الْمُخَصَّنَاتِ الَّذِينَ مَحْمُودَةٌ الْأَدَبُ
 مِنْ الْعَافِيَاتِ الْمُؤْمِنَاتِ بَرِيئَةٍ
 مِنَ الدَّمِ وَالْبُهْتَانِ وَالشَّكِّ وَالْكَذَبِ
 عَلَيْنَا كِتَابُ الْقَتْلِ وَالْبَأْسِ وَاجِبُ
 وَهُنَّ الْعِاقُ فِي الْجَبَالِ وَفِي الْحُجُبِ
 عَلَى دِيْنِ أَجْدَادِ لَهَا وَ أُبُوَّةِ
 كِرَامٍ مَضَتْ لَمْ تُخْرِ أَهْلًا وَ لَمْ تُرِبْ
 مِنَ الْخَفِيَّاتِ لَا خُرُوجُ بِذِيَّةِ
 مُلَائِمَةٍ تَبْفِي عَلَى جَارِهَا الْجُنُبِ
 وَلَا الْجَارِ ذِي الْقُرْبَى وَ لَمْ تَذَرِمَا آخِنَا
 وَ لَمْ تُزْدِلْفَ يَوْمًا يَسُوءِ وَ لَمْ تُجِبْ
 عَجِبْتُ لَهَا إِذْ كُتِفَتْ وَ هِيَ حَيَّةٌ
 أَلَا إِنَّ هَذَا الْخَطْبُ مِنْ أَعْجَبِ الْعَجَبِ

یعنی: سواره‌ای آمد و گزارشی شگفت و بنیادبرانداز آورد؛ گفت که دختر نعمان، آن مرد دیندار نژاده به نامردی کشته شد. گزارش کشته شدن دخترکی آورد جوان و خوش رفتار و گرانسنگ و پوشیده؛ دارای منشی پالوده با نژاد و خاندان برتر، از نگاه پاک و بزرگواری. زنی پاکیزه از نژاد مردمی بزرگوار که نیکی را پیشه خود می‌سازند و از روزگاران دیرین چنین بوده‌اند. دوست و یاور پیامبر گزیده؛ همراه وی در جنگ و دار و گیر و زمان شادی و هنگام اندوهگساری. برای من گزارش آوردند که بی‌دینان بر کشتن وی همداستان گشتند؛ بادا که هیچ‌گاه از کشته شدن و تاراج گشتن برکنار نمانند. مبادا که پس از این زندگی به کام خاندان زیر خوش باشد؛ بادا که جامه خواری و زبونی و هراس و جنگ بر تن‌شان راست آید. گویا هنگامی که آن بانو را آوردند و با شمشیرهای خود پاره پاره کردند، بر کشورهای تازیان چنگال گسترده‌اند. آیا مردمان از کشته شدن آن آزاد زن در شگفت نشدند؟ زنی که دامن پاک استوار بر میان بسته است؛ فرهیخته، ستوده،

بافرهنگ. از آن خداگرایان. دور از هر چه جز خداست^۱؛ زنی بی‌گناه، برکنار از نکوهش و دروغ و گمان و لاف‌زنی. نبشته خدا، جنگ و کشتن و کشته شدن و درگیری را بر ما مردان بایسته فرموده است؛ اینان پاکدامنانند که جایگاه‌شان شبستان و سراهای پوشیده با پرده‌های زریفت شرم و گریز است^۲. آن بانو بر آیین یزدانی نیاکان و پدران بزرگوار خود است؛ نه برای کسان خود ننگی فراز آورد نه مایه گمان‌مندی شوی خود گشت. زنی آزرگین که نه از خانه برون آید، نه بر همسایه بیگانه ستم روا دارد؛ همیشه سازگار است و همواره راهوار. بر همسایه نزدیک نیز بیداد نکند، زبان به دشنام نیالاید و برای کاری نه اندر خور، از خانه به در نشود. شگفت آدمم که بانویی زنده را بازوان فرو بستند؛ مانا که این از شگفت‌ترین شگفتی‌هاست.

برخی گویند: همانا مختار پس از آمدن مصعب بن زبیر به بصره، ناسازگاری خود را با عبدالله زبیر آشکار ساخت. مصعب روی به جنگی وی آورد و شنید که مختار نیز آهنگ او کرده است؛ از این رو مختار، احمر بن شَمِیْط را به پیکار او گسیل ساخت زیرا شنیده بود که (پیشگویان گفته‌اند که) مردی ثقفی در مذار پیروزی بزرگی به دست خواهد آورد. پنداشت که پیروزی بر مصعب در مذار خواهد بود. پنداشت «مرد ثقفی» خود اوست. ندانست که حجاج بن یوسف ثقفی در پیکار با عبدالرحمان بن اشعث است.

مُصْتَب، عِبَاد حَطَمی را به روانه شدن برای جنگ با مختار برانگیخت. او به پیش تاخت و عبیدالله بن علی بن ابی طالب همراه او. مصعب بر رود «بصریین» ماند و مختار با بیست هزار مرد جنگی به پیش راند. مصعب و یاران وی پیشروی کردند و شب هنگام بر سر آنان رسیدند. مختار به یاران خود گفت: هیچ کس از جای خویش نجنبید تا

۱. ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی گوید:

هر چه یابی جز هوا آن دین بود بر جان نشان

هر چه یابی جز خدا آن بت بود درهم شکن

۲. سخنسرایی ناشناخته گوید:

از هر کسی سلوک به نوعی است محترم از شیر حمله خوش بود و از غزال رم

آوازدهنده‌ای را بشنود که می‌گوید: آی محمد. چون این آواز را شنیدید، تازش آورید. چون ماه برآمد، آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: آی محمد! ایشان بر یاران مصعب تاختند ولی آنها ایشان را به درون لشکرگاه‌شان راندند و شکست‌شان دادند. شب را سراسر با ایشان جنگیدند. مختار به پگاه رسید و دید که هیچ‌کس با او نمانده است و یارانش در درون سپاهیان مصعب فرورفته‌اند و پراگنده‌اند. مختار شکست‌خورده بازگشت و به درون کاخ رفت، یارانش بازآمدند و لختی درنگ ورزیدند ولی او را ندیدند و گفتند: کشته شده است. هر کس توانست، گریخت و در خانه‌های کوفه پنهان گشت. هشت هزار تن از ایشان روی به کاخ آوردند و مختار را در آنجا دیدند. بر او درآمدند. اینان در آن شب گروه‌های انبوهی از یاران مصعب را کشته بودند که یکی از کشتگان محمد بن اشعث بود. مصعب فراز آمد و کاخ را در میان گرفت و ایشان را چهار ماه در میان بداشت. هر روز مختار بیرون می‌آمد و در بازار کوفه با ایشان پیکار می‌آزمود. چون مختار کشته شد، کاخ‌نشینان خاک‌نشین شدند و کس فرستادند و زینهار خواستند. مصعب نپذیرفت و ایشان بر فرمان او فرود آمدند. او از تازیان هفتصد کس یا پیرامون آن بکشت و از عجمان شماری بیش‌تر از آن. شمار کشتگان شش هزار تن بود. روزی که مختار کشته شد، زندگی او به شصت و هفت سال برمی‌آمد. کشته شدن او چهارده روز گذشته از رمضان سال شصت و هفت / ۳ آوریل ۶۸۷ م بود.

گویند: مصعب را با عبدالله بن عمر دیدار افتاد. به وی گفت: من برادرزاده‌ات مصعبم. پسر عمر گفت: تو آنی که در یک بامداد تنها هفت هزار جان پاک بر باد دادی و هفت هزار مسلمان را سر بریدی و این به جز آنان بود که در پهنه‌های نبرد تو کشته شدند. مصعب گفت: گروهی ناباور و تبه‌کار بودند. این عمر گفت: اگر به شمار ایشان، از گوسپندان قدرت سر می‌بریدی، کارت اسراف خوانده می‌شد.

پس از کشته شدن مختار، ابن زبیر به عبدالله بن عباس گفت: آیا گزارش کشته شدن این مرد بسیار دروغگوی به تو نرسیده است؟ گفت: این دروغگو که باشد؟ گفت: پسر ابو عبید. پسر عباس گفت: به من گزارش رسیده که مختار کشته شده است. پورزبیر گفت: گویا نپسندیدی که وی را دروغگو خواندم؛ انگار از مرگ او دردمندی. ابن عباس

گفت: او کشتندگان ما را کشت و به خونخواهی ما برخاست و داغ دل ما فرونشاند و بر آن آب گوارای کینه‌کشی افشاند و از این رو پاداش او در نزد ما نکوهش و دشنام نیست و ما نتوانیم او را دروغگو خواند.

باز عروۀ بن زبیر به عبدالله بن عباس گفت: مرد بسیار دروغگو کشته شد و این سر اوست. پسر عباس گفت: در برابر شما گردنه‌ای دشوار و بلند به جای مانده است که اگر بتوانید از آن بالا روید، شما شمایید و گرنه هیچ نیستید. خواسته‌اش عبدالملک بن مروان بود. گویند: ارمغان‌های مختار برای عبدالله بن عمر و محمد بن حنفیه می‌رسید و این دو آنها را می‌پذیرفتند. برخی گویند: پسر عمر ارمغان او را بازگرداند.

برکنار کردن مصعب بن زبیر

برگماردن حمزه بن عبدالله بن زبیر

در این سال عبدالله بن زبیر برادر خود مصعب را از فرمانداری بصره داشت و به جای وی پسر خود حمزه بن عبدالله را برگماشت. این پس از کشته شدن مختار بود. حمزه مردی بخشنده ولی با خوی و رفتاری آمیخته بود: گاه چنان فراوان می‌بخشید که هیچ در دست خود به جای نمی‌هشت و گاه چنان گدامنشی می‌نمود که مانندش دیده نمی‌شد. در بصره از او کارهایی سستی‌آمیز و سبکسرانه دیده شد. یک روز او سوار شد و برآمدن رودهای بصره را دید. گفت: اگر بصریان با این آبگیران به نرمی رفتار کنند، بی‌گمان تابستان‌شان را بس باشد. چند روز دیگر آن را دید که فروکش کرده بود. گفت: من گفتم که اگر اندک اندک از آن بردارند، ایشان را بس کند! از او کارهای نابخردانه‌تری نیز پدیدار گشت. احنف بن قیس برای پدرش عبدالله نامه نوشت که حمزه را بردارد و مصعب را به جای او برگمارد. او حمزه را برداشت. حمزه دارایی هنگفتی از بصره برگرفت که با خود ببرد. مالک بن مسمع راه را بر او گرفت و گفت: نگذاریم که دارایی‌های ما را بیرون بری. پس عبیدالله بن عبدالله پایندان شد که بخشش‌ها را به هنگام پیردازند و مالک دست از او برداشت. حمزه دارایی‌ها را برگرفت

وروان شد و به مدینه آمد و آنها را به کسانی چند سپرد. همگی گفتند که چیزی به دست ما داده نشده است جز یک مرد یگانه که سپرده‌اش را به وی برگرداند. گزارش این کار به پدرش رسید. گفت: خدایش دور کند. می‌خواستم با داشتن او بر مروانیان بیالم ولی او آبروی مرا برد.

برخی گویند: مصعب تا یک سال پس از کشتن مختار در کوفه ماند و در درازای آن از بصره برکنار بود. برادرش عبدالله او را برکنار کرد و پسر خود حمزه را برگمارد. سپس مصعب به دیدار برادرش رفت که او را به فرمانداری بصره بازگرداند. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه مصعب در پی کشتن مختار، به بصره رفت و حارث ابن ابی‌ریعه را به جای خود بر کوفه گمارد. هر دو کارگزار پورزبیر بودند. برادرش او را از بصره برداشت و پسر خود حمزه را به کار برگمارد. سپس با نامهٔ احنف و بصریان، حمزه را برداشت و مصعب را بازگرداند.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. کارگزارانش بر کوفه و بصره همانان بودند که یاد شدند. سرپرستی کار دادگستری کوفه با عبدالله بن عُبَیْدَةَ بن مسعود و دادگستری بصره با هشام بن هُبَیْرَه بود. فرمانروای شام عبدالملک بن مروان بود و آن خراسان عبدالله بن خازم.

در این سال اینان درگذشتند. احنف بن قیس در بصره با مصعب که برخی گویند: به سال ۷۱ / ۶۹۰م در کوفه به هنگام روانه شدن مصعب به جنگ عبدالملک مروان چشم از جهان فروپوشید؛ هبیره بن مریم بردهٔ امام حسین که از یاران مختار بود و در خازر کشته شد. مردی از حدیث‌گویان درست و استوار بود؛ جُنَادَةَ بنِ اُمَیَّه که روزگار جاهلی را نیز دریافت. او را دیداری با پیامبر نبود؛ عَبْدُالرَّحْمَانِ بنِ حُجْرِ بنِ عَدِیّ و عَبْدُالرَّحْمَانِ بنِ حُجْرِ بنِ عَدِیّ و عِمْرَانِ بنِ حُدَیْفَةَ بنِ یَمَان که مصعب هر سه را شکنجه کش کرد و این پس از کشتن مختار و یاران وی بود.

رویدادهای سال شصت و هشتم هجری (۶۸۷-۶۸۸ میلادی)

برکنار کردن حمزه از فرمانداری بصره روی کار آوردن مصعب

در این سال عبدالله بن زبیر برادرش مصعب را به فرمانروایی عراق بازگرداند. انگیزه این کار این بود که احنف بن قیس، نابخردی و آمیزشی از حمزه بن عبدالله دید و برای پدرش نامه نوشت و این کار گزارش کرد. او مصعب را به سرکارش بازگرداند و حارث بن ابی ربیع را بر کوفه گمارد.

برخی گویند: انگیزه برکنار کردن حمزه از فرمانداری بصره این بود که وی از گرامیداشت مهتران و خنیدگان کوتاه آمد و دست خود را بر ایشان گشاد و اینان گله به نزد مالک بن میثم بردند. مالک بر سر پل چادر زد و کس به نزد حمزه فرستاد و پیام داد: به نزد پدرت شو. او از بصره بیرون راند. عدیل عجلی در این باره سرود:

أَدَا مَا خَشِينَا مِنْ أَمِيرٍ ظَلَمَةً دَعَوْنَا أَبَاشُقَيْتَانَ يَوْمًا فَعَشَكْرًا

یعنی: اگر از فرمانداری بترسیم که بیدادی بر ما روا دارد، ابوسفیان [خل: ابوعثمان] را به فریاد خوانیم و او بر سر پل چادر زند و آن فرماندار ستم پیشه را برماند.

جنبش خارجیان در پارس و عراق

مصعب در این سال عمر بن عبدالله بن معمر را بر پارس گماشت و او را فرمود که با ازرقیان کارزار کند. در نخستین روزهای فرمانرانی مصعب و در زمان حمزه بن عبدالله بن زبیر، مهلب گمارده این کار بود. چون مصعب بر سر کار خود بازآمد، خواست مهلب را بر سرزمین موصل و ارمنستان و جزیره گمارد تا در میان وی و عبدالملک بن مروان جای گیرد. هنگامی که در پارس بود، برای وی نامه نگاشت و فرمان داد که به نزد وی بازگردد. او فراز آمد و پسرش مغیره بن مهلب را بر سر پهنه فرمانرانی خود گمارد و او را فرمود که دوران‌دیشی و ژرف‌نگری و آرام‌کاری را پیشه خود سازد. او در بصره بر مصعب درآمد که وی را از فرماندهی پیکار با خارجیان برداشت و سرزمین پارس را از او گرفت و بر هردوان، عمر بن عبدالله بن معمر را گماشت. چون خارجیان آوازه آمدن او را شنیدند، قَطْرِيّ بن فُجَاءَه گفت: مردی دلاور به نبرد شما بیرون آمد؛ او دلاور است و پهلوان هم؛ آمد که برای پاسداری از آیین خویش و کار فرمانرانی خود با شما پیکار آزماید؛ با سرشتی آمد که آن را در هیچ کس ندیده‌ام. در هیچ نبردی حاضر نشد جز اینکه نخستین رزمنده بود که هم‌اورد خود را می‌کشت.

خارجیان پس از کشته شدن عبدالله بن ماحوز، برادر وی زبیر بن ماحوز را سرکرده خود کرده بودند و این به همان سان بود که در گزارش رویدادهای سال شصت و پنج / ۶۸۵ یاد کردیم. خارجیان به شهر استخر آمدند. عمر پسرش عبدالله را با سواران به سوی ایشان گسیل کرد که به گونه پشاهندگان بجنگند تا خود فراز آید. نبرد در گرفت و عبدالله بن عمر کشته شد. زبیر بن ماحوز بر آن شد که با عمر بن عبدالله کارزار آزماید. قطری گفت: عمر گزیده گزیدگان است؛ با او پیکار مکن. او تن زد و به جنگ با عمر برخاست. از میان سواران خارجی نود جنگاور کشته شدند. عمر بر صالح بن مخارق نیزه کوفت و چشم او را تا ژرفای کاسه سر بشکافت. نیز پهلوی قطری را فروکوفت و بردرید. خارجیان شکست خوردند و روانه شاهپور شدند. عمر بازآمد و در آنجا با آنان دیدار و پیکار کرد و مُجَاعَةَ بِنِ سَعْرُ با وی بود. مجاعه با گرز آهنین خود چهارده خارجی

را بر خاک مرگ افکنند. نزدیک بود که عمر در این پیکار کشته شود که مجاعه از وی پدافندید. عمر در برابر این پایمردی، نهصد هزار درم به وی بخشید. مردی در این باره سرود:

قَدْ ذُذْتُ عَادِيَةَ الْكَيْبِيَّةِ عَنْ فَتَى قَدَّكَانَ يُشْرِكُ لَحْمَهُ أَقْطَاعًا

یعنی: من گزند گردن رزمنده را از جوانمردی واپس راندم که نزدیک بود گوشت‌های پیکر او پاره پاره گردند.

او بر ایشان چیره گشت. خارجیان روانه شدند و پلی را که میان ایشان با او بود، بریدند تا او نتواند به پیگرد ایشان پردازد. آنگاه رو به سوی اصفهان آوردند. در آنجا چندان درنگ ورزیدند که نیرومند و آماده کارزار گشتند. آنگاه به سوی پارس رهسپار شدند که عمر در آنجا بود. آن را نه از آنجا که ایشان بودند، درنوشتند و سپس به سوی شاهپور درکشیدند و به اَرَبْجَان و از آنجا به اهواز شدند.

در این زمان مصعب گفت: شگفتا مردی که این عمر است! این دشمنی که وی در پی پیکار با اوست، سرزمینش را درنوشت و او جنگیدن با آن را فروهشت. اگر می‌جنگید و می‌گریخت، بهانه استوارتری می‌داشت. برای او نوشت: ای پسر مَعْمَرُ، با من جوانمردی نکردی؛ باژ می‌ستانی و از برابر دشمن می‌گریزی. ایشان را از میان بردار و مرا آسوده بدار.

عمر سختکوشانه از پارس در پی ایشان روان شد و امید برد که پس از فرورفتن ایشان در کشور عراق، ایشان را دریابد. مصعب بیرون آمد و در جایگاه «مهین پل» اردو زد و مردم با او بودند. خارجیان که در اهواز بودند، شنیدند که عمر به سوی ایشان رهسپار گشته است و مصعب نیز به آهنگ ایشان از بصره بیرون آمده است. زبیر بن ماحوز گفت: زشتا رایبی باشد که شما در میانه این دو دسته خار افتید. بیایید بر سر دشمنان تازیم تا ایشان را از یک سوی دیدار کنیم. او ایشان را برداشت و روانه شد و پهنه چوخی و نهروانات را درنوشت و به مداین آمد و دید که در آنجا کَرْدَم بن مرثد قُرادی به سر می‌برد. ایشان بر مردمان مداین تاختند. زنان و مردان و کودکان را کشتند و شکم‌های آبستنان را دریدند. کردم گریخت و ایشان روی به سباباط آوردند و شمشیر در

میان مردم گذاشتند و تا توانستند، سر بریدند و خون ریختند و کشتند و سوختند و ویرانی به بار آوردند. تبهاران همه این سرکوبگری را زیر نام خدا کردند^۱. گروهی را به کرخ [خل: کرج] فرستادند که ابوبکر بن مخنف را دیدار کردند. او به سختی با ایشان کارزار کرد. ابوبکر کشته شد و یارانش رو به گریز نهادند و خارجیان تباهی‌ها در زمین به راه انداختند.

کوفیان به نزد فرماندار خود آمدند که حارث بن ابی‌ریبعه، شناخته با نام قُبَاع بود. بر او بانگ زدند و گفتند: بیرون آی که دشمنان بر سر ما تاخته‌اند ولی نیروی چندانی ندارند. ابراهیم بن اشتر به سوی او برخاست و او را به رفتن برآغالید. وی رهسپار شد تا در دیر عبدالرحمان فرود آمد و در آنجا ماندگار شد تا شبث بن ربیع بر او فرود آمد. باز ابراهیم او را فرمود که پیش‌تر تازد. چون مردم دیدند که او در کار سستی می‌کند، سرودند:

سَارِبْنَا الْقُبَاعُ سَيْرًا نُكْرًا يَسِيرُ يَوْمًا وَ يُقِيمُ شَهْرًا

یعنی: قباع شیوه پیشروی بسیار ناهنجاری با ما در پیش گرفته است. یک روز به پیش می‌راند و یک ماه درنگ می‌ورزد.

از آنجا نیز روانه شد. در هر جایی فرود می‌آمد، مردم بر او بانگ می‌زدند که باز پیشروی کند. او در پهنای هفده روز به فرات رسید. بدان سامان رفت و دید که خارجیان هم به آنجا رسیده‌اند. خارجیان پلی را که میان ایشان با او بود، بریدند و مردی به نام سماک بن یزید با دخترش را دستگیر کردند. دخترک جوان را فرابردند که سر ببرند. به ایشان گفت: ای برادران مسلمان! پدرم بیمار است؛ او را نکشید. اما من دختری بی‌گناه بیش نیستم؛ به خدا هرگز کاری ناسازگار با دامن پاک خود نکرده‌ام، همسایه‌ای رانیازرده‌ام، بر فراز بام نرفته‌ام و از لای در سرک نکشیده‌ام. چون خواستند او را بکشند، بر زمین افتاد و از ترس جان سپرد. آنان او را با شمشیر پاره پاره کردند. سماک با ایشان ماند تا بر فراز «صراط» [خل: صراط] آمدند. او روی به سوی مردم کوفه آورد و گفت: از

1 . Terror under the name of Allâh.

رو به سوی ایشان گذر کنید که گروهی اندک و فرمایند. آنان او را سر بریدند و بردار کردند. ابراهیم بن اشتر به حارث گفت: مردم را آواز ده که با من گذر کنند تا به سوی این سگان پیشروی کنم و سرهای بریده ایشان را به نزد تو آورم. شبث و اسماء و یزید بن حارث و محمد بن عُمَیر و دیگران گفتند: خدا فرماندار را پاس بداراد؛ بگذار بگذرند. گویا ایشان بر او رشک بردند.

چون خارجیان انبوه مردمان را دیدند، پل را بریدند. حارث این را غنیمت شمرد و در برابر مردم نشست و گفت: پس از درود، آغاز پیکار با تیرباران است؛ پس از آن برافراشتن آسمان‌سای نیزه‌ها، سپس فرو بردن آنها در پیکر دشمنان، به دنبال آن کوبش بسیار سخت و سرانجام برکشیدن شمشیرها. مردی گفت: فرماندار، بسی نیکو ستودی ولی کی باید این اندرزهای خردمندانه را به کار بست؟ میان ما دریایی است؛ دیدار چه گونه رخ دهد؟ فرمان ده که این پل راست کنند و ببندند تا از آن بگذریم و بر سر ایشان تازیم و آنگاه تو آن کارهایی را ببینی که دوست می‌داری!

پل را بستند و مردم گذر کردند و خارجیان را تا مداین واپس راندند. تنی چند از دلیرمردان سوارکار بر سر پل با یکدیگر پیکاری نرم و نازک آغاز نهادند و سپس بازگشتند. حارث، عبدالرحمان بن مخنف را با شش هزار مرد جنگی در پی ایشان فرستاد تا ایشان را از پیرامون کوفه بیرون برانند. به وی گفت: چون گام‌هایشان بر سرزمین بصره گذارده شود، رهایشان ساز. عبدالرحمان چندان ایشان را واپس راند که به سرزمین اصفهان افتادند. بازگشت و با ایشان پیکار نکرد. اینان آهنگ ری کردند که فرماندار آن یزید بن حارث بن رُویم شیبانی بود. با ایشان از در نبرد درآمد ولی مردم ری به خارجیان یاری رساندند. یزید کشته شد و پسرش حَوْشَب بن یزید واپس گریخت. پدرش او را فراخواند که از وی پدافند کند ولی پسر نپذیرفت. یکی از ایشان سرود:

قَلُّوْ كَاَنَّ حُرّاً حَوْشَبُ ذَا حَفِيظَةَ

رَأَى مَا رَأَى فِي أَلْمَوْتِ عَيْسَى بْنِ مُصَئَبٍ

یعنی: اگر حَوْشَب جوانمرد و برخوردار از رگِ مردانگی می‌بود، همان را در

مرگ می‌دید که عیسی بن مصعب دید.

خواست‌اش این بود که عیسی بن مصعب از کنار پدرش نگرینخت بلکه چندان به پدافند از او جنگید تا کشته شد.

یک روز حوشب بن یزید و عِکْرَمَة بن رِیعی در نزد بشر بن مروان بودند. بشر گفت: کیست که سمندی بادپای را به من فرمانماید؟ عکرمه گفت: آنچه تو می‌خواهی، اسپ حوشب است که او را در جنگ ری گریزانند. یک روز دیگر بشر گفت: کیست که استری پرزور و تنومند را به من فرمانماید؟ حوشب گفت: آنچه تو می‌خواهی، استر واصل ابن مسافر است. در آن روزها چنین آوازه درافتاده بود که عکرمه با زن واصل نرد مهر می‌بازد. بشر لبخندی زد و گفت: داد خود ستاندی.

چون خارجیان از ری بپرداختند، به سوی اصفهان سرازیر شدند و آن را در میان گرفتند. فرماندار آن عَتَّابِ بْنِ وَرْقَاءِ بود. او در برابر ایشان پایداری ورزید. خارجیان بر دروازه شهر با اصفهانیان می‌جنگیدند و اصفهانیان ایشان را از فراز بارو تیرباران و سنگ‌باران می‌کردند. همراه عتاب مردی از حَضْرَمَوْت بود که به او ابوهُزَیْرَه گفته می‌شد. او بر ایشان می‌تاخت و می‌سرود:

كَيْفَ تَزُونَ يَا كِلَابَ النَّارِ شَدَّ آبِي هُرَيْرَةَ الْهَرَّارِ
يَهْرُكُكُمْ بِاللَّيْلِ وَالنَّهَارِ يَا ابْنَ آبِي الْمَاخُوزِ وَالْأَشْرَارِ
كَيْفَ تَرَى حَرْبِي عَلَى الْبِضْطَارِ

یعنی: ای سگان دوزخی، فروکوفتن‌های ابوهریره فریادزن را چه گونه می‌بینید؟ شب و روز شما را درو می‌کند؛ ای پسر ابوماحوز، ای تبه‌کاران! جنگ مرا بر خنگ راهوارم چه گونه می‌بینید؟

چون کار بر خارجیان به درازا کشید، مردی از ایشان بر گذرگاه ابوهریره نشست و شمشیری بر رگ گردنش زد و او را بر زمین افکند. یارانش او را برداشتند و درمان کردند تا بهبود یافت و به شیوه خود هر روز به سوی ایشان بیرون می‌آمد و با ایشان می‌جنگید. آنگاه خارجیان یک ماه بر پیرامون ایشان درنگ ورزیدند تا خوراک‌های اصفهانیان به پایان رسید و چنبر در میان گرفتگی بر گلوی ایشان فشار آورد و به رنجی بسیار گران آندر افتادند. عَتَّاب به ایشان گفت: ای مردم، آن رنج و دردی که می‌بینید، بر

شما فرود آمده است. همین مانده است که یکایک شما بر بستر بمیرید و برادران تان (اگر تاب و توان داشته باشند)، بیایند و شما را به خاک بسپارند. آنگاه آنان بمیرند و کسی نیابند که برایشان به درستی نماز گزارد یا به خاکشان سپارد. به خدا شما نه اندکید و نه اندکند سوارکاران تیزتک پوینده‌ای که در میان شما می‌زیند. هنوز که زندگی و توش و توانی دارید، با ما به سوی این مردم بیرون آید پیش از آنکه بیش جنبش نتوانید. به خدا امید می‌برم که اگر به راستی و درستی با ایشان کارزار کنید، برایشان پیروز گردید. اصفهانیان پند او پذیرفتند.

کشته شدن پورماحوز

فرمانروایی قَطْرِیِّ بْنِ فُجَّائَه

چون عتاب یاران خود را به کارزار با خارجیان خواند و آنان پذیرفتند، مردم را گرد آورد و فرمود که خوراک بسیار آماده کردند و به ایشان خوراندند. آنگاه به هنگام بامداد که خارجیان آرام غنوده بودند، با یاران خود بر سر ایشان تاخت. چندان با ایشان پیکار کردند که از لشکرگاهشان بیرون رانند و به زیربن ماحوز رسیدند. وی و یارانش فرود آمدند و جنگیدند تا او با شماری از ایشان کشته شدند. ازرقیان به قطری بن فجائئه مازنی گراییدند و با او به رهبری بیعت کردند. کنیه او ابو نَعَامَه بود. عتاب و یارانش غنیمت فراوان از لشکرگاه ایشان برگرفتند. قطری آمد و در لشکرگاه زیر بن ماحوز جای گرفت. سپس اصفهان را رها کرد و روبه کرمان آورد و در آن پهنه ماندگار گشت تا گروه‌های انبوهی بر پیرامون وی گرد آمدند و او دارای فراوان به دست آورد و نیرومند گشت. سپس روبه اصفهان آورد و به سرزمین اهواز شد. در آنجا ماند و در این هنگام حارث بن ابی ربیع کارگزار مصعب بن زبیر بر بصره بود. وی برای مصعب نامه نوشت و گزارش کار خارجیان بداد و یادآور شد که جز مهلب، کسی مرد این آوردگاه نیست. مهلب فرماندار موصل و جزیره بود. مصعب او را به پیکار با خارجیان فرمان داد و ابراهیم بن اشتر نخعی را به موصل فرستاد. مهلب به بصره شد و مردان جنگی برگزید و

رو به سوی خارجیان آورد. آنگاه رو به سوی وی آوردند و در سولاف دیدار کردند. هشت ماه در آنجا جنگیدند؛ چنان سرسختانه که هیچ کس مانند آن را به یاد نمی‌آورد.

در میان گرفتن ری

در این سال، مصعب بن زبیر به عَتَّابِ بْنِ وَرْقَاءِ رِیاحی کار گزارش بر اصفهان فرمان داد که به سوی ری رهسپار شود و با مردم آن (که خارجیان را یاری رسانده بودند)، کارزار کند. ایشان در برابر یزید بن حارث بن رُوَیْمِ خارجیان را یاری کرده بودند و شهر خود را استوار پاس داشته بودند. عتاب به سوی ایشان رهسپار شد و با ایشان به ستیز برخاست و جنگید. فرماندارشان قُرْطُحَان بود. عتاب کار بر ایشان دشوار گرفت و شارسان را به زور شمشیر گشود و آنچه را در آن بود، به تاراج برد و دیگر دژهای آن پهنه را باز کرد.

هم در این سال خشکی و کمبود و گرانی سختی در شام پخش گشت و کار مردم چنان به دشواری گرایید که نتوانستند پیکار کنند.

کشته شدن عبیدالله بن حر

هم در این سال عبیدالله بن حر جُعْفِی کشته شد. او از نگاه شایستگی و برتری و پیکارمندی و پارسایی از گزینان مردم خود بود. چون عثمان کشته شد و میان علی و معاویه جنگ درگرفت، آهنگ دربار معاویه کرد زیرا عثمان را دوست می‌داشت. وی و مالک بن مسمع در کنار معاویه جنگیدند. عبیدالله در نزد معاویه ماندگار شد. او را زنی در کوفه بود. چون غیبتش به درازا کشید، برادر این زن او را به زناشویی به مردی به نام عِکْرِمَةَ بْنِ خَبِیص داد. گزارش به عبیدالله رسید. از شام رهسپار شد و از دست عکرمه گله کرد و او را به داوری به نزد علی کشاند. علی به وی فرمود: از دشمن ما پشتیبانی کردی و کار از اندازه درگذراندی. عبیدالله گفت: آیا این کار مرا از دادگری تو بی‌بهره می‌سازد؟ علی فرمود: نی. او داستان بگفت و علی زنش را به وی برگرداند. زن باردار

بود. علی او را به کسی سپرد که بدو اعتماد داشت تا زاید و فرزند را به عکرمه داد و زن را به عیدالله. او به شام بازگشت و در آنجا ماند تا علی کشته شد. چون او کشته شد، روی به کوفه آورد و به نزد برادرانش آمد و گفت: هیچ کس را ندیدم که گوشه گیری اش او را سود بخشیده باشد. ما در شام بودیم و کار معاویه چنین و چنان شد. اینان گفتند: ما نیز در کوفه بودیم و از علی چنین و چنان دیدیم. بر این پایه دیدار می کردند.

چون معاویه مرد و حسین بن علی کشته شد، عبیدالله بن حر در میان فراهم آمدگان بر کشتار وی و خانواده اش نبود [نه در سپاه کشندگان بود نه در میان یاران وی]. او خود آگاه به این کار دست یازید که در هیچ سوی نباشد. چون حسین کشته شد، پورزیاد آغاز به جست و جوی مهتران کوفه کرد و عبیدالله را در میان ایشان باز نیافت. پس از چند روز فرار سید و بر وی درآمد. عبیدالله بن زیاد پرسید: پسر حر، کجا بودی؟ گفت: بیمار بودم. گفت: بیمار دل یا بیمار پیکر؟ گفت: اما دلم، هیچ بیمار نبود و اما پیکرم، خدا بر من بخشایش کرد و بهبودم بخشید. پورزیاد گفت: دروغ گفتی؛ تو با دشمنان ما بودی. گفت: اگر با وی می بودم، جایگاهم آشکار می گشت.

این زیاد از او ناآگاه ماند. او بیرون رفت و سوار بر اسب خود شد. سپس پورزیاد او را جست. گفتند: هم اکنون سوار شد. پورزیاد گفت: او را به نزد من آورید. پاسبانان در پی او دوان شدند و گفتند: به نزد فرماندار آی. گفت: از من به وی پیام رسانید که هرگز به دلخواه به نزد وی نخواهم رفت. پس بر سمند هی زد و رو به خانه احمد بن زیاد طایی نهاد. یارانش در نزد وی انجمن کردند. سپس بیرون آمد و روانه کربلاء شد و کشتن گاه های حسین و یاران گرامی اش را دیدار کرد و برای همگان آمرزش خواست و آنگاه روانه مداین شد و در این باره سرود:

يَقُولُ أَمِيرُ عَادِيٍّ وَ ابْنُ عَادِيٍّ

أَلَا كُنْتُ قَاتِلَتِ الْحُسَيْنِ بْنِ فَاطِمَةَ

وَ تَفْئِي عَلَى خِدْلَانِيهِ وَ اغْتِيَالِهِ

وَ بَيْعَةِ هَذَا النَّاِكِثِ الْعَهْدِ لِأَيْمَةِ

فَيَأْتِي أَن لَّا أَكُونَ نَصْرُهُ
 أَلَّا كُلُّ نَفْسٍ لَّا تُشَدُّ تَائِدَةً
 وَ إِنِّي لَأَنَّى لَمْ أَكُنْ مِنْ حُمَايِهِ
 لَدُو حَسْرَةٍ أَن لَأُتْفَارِقَ لَازِمَةً
 سَقَى اللَّهُ أَزْوَاحَ الَّذِينَ تَبَادَرُوا
 إِلَى نَصْرِهِ سَعَاً مِنَ الْقَيْثِ دَائِمَةً
 وَقَفْتُ عَلَى أَجْدَائِهِمْ وَ مَحَالِهِمْ
 فَكَأَدَ الْحَسَا يَنْقُصُ وَ الْعَيْنُ سَاجِمَةً
 لَعَمْرِي لَمَقَدْ كَانُوا مَصَالِيثَ فِي أَلْوَعِي
 سِرَاعاً إِلَى الْهَيْجَا حُمَاةَ خَضَارِمَةٍ
 تَأَشُّوا عَلَى نَصْرِ ابْنِ بِنْتِ تَيْبِهِمْ
 بِأَسْتِيفِهِمْ آسَادُ غَيْلٍ ضَرَاغِمَةٍ
 فَإِن يَفْتُلُوا فِي كُلِّ نَفْسٍ بَقِيَّةً
 عَلَى الْأَرْضِ قَدْ أَضَحَّتْ لِدَيْكَ وَ إِحْمَةً
 وَ مَا إِن رَأَى الرَّأُوُونَ أَفْضَلَ مِنْهُمْ
 لَدَى أَلْمَوْتِ سَادَاتٍ وَ زَهْرٍ قَمَائِمَةٍ
 يُقْتَلُهُمْ ظُلْمًا وَ يَرْجُو وَ دَادَنَا
 قَدَغَ خُطَّةً لَيْسَتْ لَنَا بِمَلَائِمَةٍ
 لَعَمْرِي لَمَقَدْ رَاعَمْتُمُونَا بِقَتْلِهِمْ
 فَكَمْ نَأْقِمِ مِنَّا عَلَيْكُمْ وَ نَأْقِمَةً
 أَهْمَ مِرَاراً أَن أَسِيرَ بِجَحْفَلٍ
 إِلَى فِتْنَةٍ رَاعَتْ عَنِ الْحَقِّ ظَالِمَةً
 فَكُفُّوا وَ إِلَّا زُرْتُكُمْ فِي كِتَابٍ
 أَشَدَّ عَلَيْكُمْ مِنْ زُحُوفِ الدَّبَائِمَةِ

یعنی: فرمانداری دغل کار و دغل کارزاده به من می‌گوید: چرا به پیکار با حسین پسر فاطمه زهرا برنخاستی؟ ولی کار من وارونه است: من از آن رو رنج می‌برم که چرا دست از یاری حسین برداشتم و از دوستی با او کناره‌گیری کردم. آی دریغا! چه پشیمانی جانکاهی! چرا من حسین را یاری نرساندم؟ چرا دست بیعت به این مرد پیمان‌شکن دادم؟ ما نا هر آن کس که بر خود سخت‌نگیرد، فرجام کارش نکوهشگری خویشتن باشد. من از این رو که از پاسداران وی نبودم، سراسر زندگی‌ام را در افسوس جداناشدنی می‌گذرانم. خداوند، شاداب سازاد جان‌های جوانمردانی را که به یاری او شتافتند؛ بارانی پیوسته بر آرامگاه‌های ایشان روان باد. من بر سر گورها و آرامگاه‌های ایشان درنگ ورزیدم؛ نزدیک بود اندرونم بترکد و پاره پاره شود اگر نه این بود که از دیدگانم به سان باران، سرشک روان بود. به جان خودم، آنان مردانی دلاور و کوشنده به راه برآورد نیازهای دیگران بودند؛ به پهنه پیکار با شتاب می‌پویدند، پاسداران بودند، خوبی‌های فراوان داشتند. با شمشیرهای آخته به یاری پسر پیامبرشان شتافتند؛ شیران بیشه بودند، مردانی جگرآور بودند. اگر ایشان را کشتار کرد و بازماندگان‌شان را از دم تیغ بی‌دریغ گذراندند، در هر پیکری، جانی است که از بس خشم و اندوه، از گفتن سخن به یکباره ناتوان مانده است. بینندگان، کسانی بهتر از ایشان ندیدند: در دم مرگ سروران بودند، ستارگان درخشان بودند، بزرگمردان پربخشایش بودند. ایشان را کشتار می‌کند و آنگاه دوستی ما می‌جوید! این اندیشه را از خود بران که با سرشت ما به هیچ روی سازگاری ندارد. به جان خودم سوگند که مردمان ما را به زور به پیکار با ایشان واداشتید؛ اکنون چه بسیار مردان وزنانند که از این راه کینه نازدودنی شما را تا جاودان به دل گرفته‌اند. بارها همی کوشم که با سپاهی گران بر سر ایشان تازم و کسانی را به نابودی کشانم که از راستی و درستی روی برگاشتند. دست از ما بدارید، وگرنه با گردان‌هایی بر سر شما تازم که از دیلمیان بر شما سختگیرتر باشند.

پسر حر بر کرانه فرات ماندگار شد تا یزید مرد و شورش در همه جا سر برآورد و آتش انقلاب از هر کنار و گوشه‌ای فروزان گشت. او گفت: قرشیان داد ندادند. فرزندان آزادگان کجایند؟ همه کسانی که از مردم خود رانده شده بودند، بر گرد او فراهم آمدند.

او رهسپار مداین شد و هر دارایی را که برای پادشاه برده می‌شد، فرو همی گرفت و بهره خود و یارانش را از آن برداشت و برای خداوند دارایی (یا رساننده آن به پادشاه) رسیدی برای این کار نوشت. آنگاه به گردش در شارسان‌ها پرداخت ولی به دارایی و زن و فرزند و زینهاریان کسی آسیب نرساند. پیوسته چنین بود تا مختار پدیدار شد و شنید که عبیدالله بن حر چه می‌کند. زن او را گرفت و به زندان افکند. عبیدالله با یاران خویش بر زندان کوفه تاخت و در زندان را شکست و همه زنان را از آن بیرون آورد و برد و سرود:

أَلَمْ تَعْلَمِي يَا أُمَّ تَوْبَةَ أَنِّي
 أَنَا الْفَارِسُ الْحَامِي حَقَائِقُ مَذْحِجٍ
 وَ أَيْ صَبَعْتُ السَّجْنَ فِي سُورَةِ الضُّحَى
 بِكُلِّ فَتَى حَامِي الدَّمَارِ مَذْحِجٍ
 فَمَا إِنْ بَرِحْنَا السَّجْنَ حَتَّى بَدَّالْنَا
 جَبِينُ كَقَرُونِ الشَّمْسِ غَيْرِ مُشْنَجِ
 وَ خَدُّ آيِيلُ عَنِ فَتَاؤِ حَبِيبِي
 إِلَيْنَا سَقَاهَا كُلُّ ذَانٍ مُشْنَجِ
 فَمَا أَلْقَيْشُ إِلَّا أَنْ أَزُورَكَ آمِنًا
 كَعَادَتِنَا مِنْ قَبْلِ حَزْبِي وَ مَخْرَجِي
 وَ مَا زِلْتُ مَحْبُوسًا بِحَبِيبِكَ وَ أَجْمًا
 وَ إِيَّي بِمَا تُلْقِينِ مِنْ بَعْدِيهِ شَجِي

یعنی: ای اُم توبه، آیا ندانسته‌ای که من آن سوارکار پیکارمندم که از نام و نشان و خان و مان و جان و دارایی مردمان مذحج پاسداری می‌کنم؟ من در داغ‌ترین هنگامه روز بر زندان تاختم و جوانانی آماده پدافند و پوشیده رزم ابزار مرا همراهی کردند. هنوز چندانی از برابر زندان شهر نگذشته بودیم که پیشانی درخشانی به سان خورشیدی ناکاسته، بر ما تابیدن گرفت. و چهره‌ای نرم و هموار از دختری دوست داشته به نزدیک ما که ابرهایی نزدیک و گرانباز، او را شاداب ساخته‌اند. زندگی جز این چیزی نیست که با دلی آرام و آسوده به نزد تو آیم و دیدارت کنم و این همان شیوه‌ای بود که پیش از

گرفتاری من در دام جنگ و بیرون رفتنم از شارسان، با آن خو گرفته بودیم. من در پی زندانی شدن تو زندانی شدم و افسوس همی خوردم و از آنچه دیرتر بر سر تو آید، نگران و اندوهناکم.

این خود چکامه‌ای بلند است.

او پیوسته در کار آشوب‌افکنی و بازیگری با کارگزاران مختار بود. از این‌رو، خانه‌اش را در همدان آتش زدند و دارایی‌اش را چپاول کردند. عبیدالله روی به سرزمین‌های همدان آورد و همه آنها را به باد تاراج داد. او به شهرها می‌آمد و بر بخش‌های جوخی می‌تاخت و آنچه دارایی در نزد کارگزاران آن بود، می‌ستاند و آنگاه راه کوه در پیش می‌گرفت. چنین بود تا مختار کشته شد.

برخی گویند: او تا زمانی در برابر مختار ایستادگی کرد و سپس دست بیعت به وی داد. مختار خواست به او گزند رساند ولی به پاس ابراهیم بن اشتر دست از او برداشت. سپس با پسر اشتر به موصل شد و همراه او در جنگ با پور زیاد حاضر نیامد بلکه خود را به بیماری زد. باز با پسر اشتر نیز نساخت و از او جدا شد و همراه سیصد مرد جنگی روی به انبار آورد و آن را به تاراج گرفت و چپاول کرد و دارایی‌های گنج خانه آن را برگرفت. چون چنین کرد، مختار فرمان داد که خانه‌اش ویران کنند و زنش به زندان افکنند. چنان شد که یاد آن بگذشت. با مصعب نیز همراهی کرد و با مختار جنگید و گواه کشته شدن او گردید. چون مختار کشته شد، مردم در دومین فرمانرانی مصعب وی را هشدار دادند که از گزند رساندن پسر حر بر سواد آسوده نیستیم چه او درست همین کار با مختار کرد. مصعب او را به زندان افکند و او سرود:

فَمَنْ مُبْلِغُ الْفِتْيَانِ أَنْ أَسْأَلُهُمْ

أَتَى دُونَهِ بَابُ شَدِيدٍ وَ حَاجِبُهُ

بِمَنْزِلَةٍ مَا كَانَ يَرْضَى بِمِثْلِهَا

إِذَا قَامَ عَتَّةُ كُبُولُ تُجَادِيَهُ

عَلَى السَّاقِ فَوْقَ الْكَمْبِ أَسْوَدُ صَامِتٌ

شَدِيدٌ يُدَانِي خَطْوُهُ وَ يُقَارِبُهُ

وَمَا كَانَ ذَا مِثْلٍ مِّنْ عَظْمٍ يُجْرَمُ يُجْرَمُ
 وَلَكِنَّ سَعَى النَّاسِ بِنِهَا هُوَ كَاذِبَةٌ
 وَقَدْ كَانَ فِي الْأَرْضِ الْقَرْيَةَ مَسْلُوكٌ
 وَ أَيْ أَمْرِي ضَاقَتْ عَلَيْهِ مَذَاهِبُهُ

یعنی: کیست که از من به جوانان قبیله‌ام پیام رساند؟ باید به ایشان بگوید که برادرشان گرفتار دیوار بستی استوار و ستبر گشته است که نگهبانان مر آن را پاس همی دارند. در جایگاهی که هرگز مانند آن را نمی‌پسندیده است. چون برخیزد، کند و زنجیرها بر او فشار آورند و او را بر زمین کوبند. بر بالای میچ پا، زنجیری سیاه و سخت، بی‌تکان، چنان که گام‌های وی را به هم نزدیک می‌گرداند. این را نه به تاوان بزه‌ی^۱ می‌چشم که دست بدان آلوده باشم؛ هر چه هست، گزارشگری دروغ سخن‌چینان است که آن را بر هم بافته‌اند. در زمین پهناور و گسترده خدا بسی راه‌ها به روی من باز بود. کدامین مرد آهنین رای است که راه بر او تنگ آید و جهان بر او فشار آورد؟
 نیز گفت:

بِأَيِّ بِلَاءٍ أَمَّ بِأَيِّ نِعْمَةٍ تَقَدَّمَ قَبْلِي مُسْلِمٌ وَ أَلْمَهْلَبُ؟
 یعنی: پیش از من مسلم یا مهلب از ترس کدام آزمون یا امید به کدام بخشایش گام فرایش نهادند؟

خواستش مسلم بن عمر پدر قُتَيْبَةَ بْنِ مُسْلِمٍ وَ مُهَلَّبِ بْنِ أَبِي صُفْرَةَ بودند. عبیدالله از درون زندان با کسانی از خنیدگان مذحج گفت و گو کرد که به سود وی در نزد مصعب میانجیگری کنند. کس به نزد جوانان مذحج فرستاد و گفت: جنگ‌افزار بپوشید و آن را در زیر جامه نهران کنید. اگر مصعب میانجیگری ایشان پذیرفت، به هیچ کس گزند نرسانید و اگر بیرون آمدند و نشان دادند که میانجیگری ایشان را نپذیرفته است، آهنگ زندان کنید که من از درون به شما یاری رسانم.

۱. بزه: جنایت. گویا با های غیرملفوظ است. پس باید «بزه‌ای» گفته می‌شد. ولی امروزه همه مردم «بزهکار» را با های ملفوظ می‌خوانند.

چون آن چند کس میانجیگری کردند، مصعب خواسته ایشان پذیرفت و عبدالله را رها ساخت. او به خانه خود رفت و مردمان پیایی آمدند و او را شادباش همی گفتند. عبدالله گفت: فرجام این کار [سرنوشت مردم و فرمانرانی بر مسلمانان] بهبود نیابد جز با آنچه آغاز آن بهبود یافت. باید کسانی مانند چهار خلیفه گذشته بر سر کار آیند. ما در میان فرمانروایان کنونی خود همانندی با ایشان باز نیافته‌ایم که رشته خود را به دست ایشان سپاریم. اگر کار بر این پایه بچرخد که هر که زورمند شود، فرمان راند، چرا بیعت کسی بر گردن خود استوار ببندیم؟ نه ایشان دلاورتر از مایند و نه کسانی بیش تری برای پاسداری از خویش دارند. پیامبر خدا (ص) گفته است: فرمانبری از آفریدگان به بهای نافرمانی آفریدگار بزرگ، روا نباشد. همه اینان گناهکار و نافرمان کردگار و نیرومند این گیتی و بدبخت آن سرایند. پس چرا پاس ما می‌درند و آبروی ما لگدمال می‌کنند؟ نه ما پیروزمندان قادیسی و نهاوند و جلولاء و نُخَيْلَه‌ایم؟ پیشانی‌های خود را سپر نیزه‌ها ساختیم و چهره‌های مان را آماج شمشیرها. آنگاه نه حق ما را می‌شناسند نه برتری ما را؛ چرا؟ از بارگاه خویش پاسداری کنید زیرا من در برابر ایشان سپر وارونه ساختم و دشمنی خود را با ایشان آشکار کردم و هیچ توش و توانی جز به نیروی خداوند نیست. او از کوفه بیرون رفت و با ایشان پیکار آغاز نهاد و جنگید و همی تازش آورد و تاراج کرد.

مصعب، سیف بن هانی مرادی را به رویارویی او فرستاد. هانی باژ «بَادُورِنَا» و جز آن را به وی پیشنهاد کرد وابسته به اینکه بیاید و سر بر فرمان گذارد. او این پیشنهاد را نپذیرفت. مصعب، اَبْرَدُ بْنُ قُرَّةِ رِیَاحِی را به ستیز با او رهسپار کرد که با وی جنگ آغازید. عبدالله نیروهای او را درهم شکست و چهره‌اش را فرو کوفت. باز حُرَیْثُ بْنُ یَزِیدِ را فرستاد که عبدالله او را کشت. پس از آن حجاج ابن جاریه خُتَمِی و مسلم بن عمرو را به سوی او گسیل کرد که بر کرانه رود صَرْصَرُ با او دیدار کردند. عبدالله با هر دو پیکار کرد و شکست‌شان داد. مصعب از ناچاری کس به سوی وی فرستاد و او را به گرفتن زینهار و پاداش فراخواند و گفت که تو را بر هر کشور یا شارسانی که بخواهی، فرمانروا سازم. عبدالله نپذیرفت. او به نرسی رفت که دهقان آن از برابر وی گریخت و دارایی‌های فُلُوجَه را با خود برد. عبدالله به پیگرد او برخاست تا به عین تمر (چشمه

خرما) رسید که فرماندار آن بسطام بن مصقله بن هبیره شیبانی بود. دهبان به مردم آن پناه برد و آنان بیرون آمدند و با عبیدالله نبرد آزمودند. در این هنگام حجاج بن جاریه خثعمی فرارسید و بر عبیدالله تاخت. عبیدالله وی و بسطام بن مصقله شیبانی و گروه‌های انبوهی از مردمان را به اسیری گرفت. کسانی از یاران خود را به سوی دهبان فرستاد و دارایی‌هایی را که در نزد او بود، از وی گرفت و اسیران را آزاد ساخت.

سپس عبیدالله به تکریت آمد و به کار گردآوری باژ پرداخت. مصعب، ابژد بن قرة ریاحی و جون بن کعب را با هزار مرد جنگی به رزم او گسیل کرد. مهلب پانصد مرد جنگی را به سرکردگی یزید بن مقلل به یاری آن دو فرستاد. یکی از مردان عبیدالله به وی گفت: سپاه‌های انبوه بر سر تو آمده‌اند؛ با ایشان مستیز. عبیدالله گفت:

يُخَوِّفُنِي بِالْقَتْلِ قَوْمِي وَ إِنَّمَا
 أُمُوتُ إِذَا جَاءَ الْكِتَابُ الْمَوْجِلُ
 نَعَلُ أَلْقَنَا يَدُنِي بِأَطْرَافِهَا الْيَتَى
 فَتَحْتِهَا كِرَامًا أَوْ نَكْرًا فَتُقْتَلُ
 أَلَمْ تَرَ أَنَّ الْفَقْرَ يُزِي بِأَهْلِيهِ
 وَ أَنَّ الْيَتَى فِيهِ أَلْتَلَى وَ التَّجْمُلُ
 وَ أَنْكَ إِنْ لَاتُرَكَّبِ الْهَوَلُ لَاتَتَلُ
 مِنْ أَلْمَالِ مَا يُرْضِي الصَّدِيقِ وَ يَفْضَلُ

یعنی: مردمان من مرا از کشته شدن می‌ترسانند ولی من تنها هنگامی درخواهم گذشت که نبشته تاریخ‌دار از راه فرارست. باشد که نیزه‌ها با پیکان‌های خود، خواسته‌ها فراز آورند و آنگاه به سان بزرگواران زندگی کنیم یا تاختن آوریم و کشته شویم. ندانی که ناداری مایه خواری نادار می‌شود؟ ندانی که توانگری برای دارنده‌اش سروری و آراستگی به ارمغان می‌آورد؟ و تو اگر با گزندها گلاویز نگردی، آن اندازه دارایی به دست نیاوری که دوستان را بس کند و از آنها افزون آید.

عبیدالله با سیصد مرد جنگی برای دو روز با ایشان جنگید. چون شب فرا رسید، دو سوی رزمنده از هم جدا شدند. عبیدالله از تکریت بیرون آمد و به یاران خود گفت:

می‌خواهم شما را به نزد عبدالملک مروان برم؛ آماده شوید. باز گفت: می‌ترسم بمیرم پیش از آنکه دل مصعب و یارانش را مالا مال از خون کرده باشم. وی به کوفه رفت و در سر راه خود به کسکر رسید و دارایی‌های گنج خانه آن را برگرفت. سپس راه خود را دنبال کرد و در «حَمَامِ بَجْریر» فرود آمد. مصعب، عمر بن عبیدالله بن مَعْمَر را به رزم او روانه ساخت. عبیدالله با او درآویخت و خون بسیار از یاران او فروریخت. باز مصعب، حَجَّارِ بِنِ اَعْوَر را به رویارویی او فرستاد. حَجَّار شکست خورد و مصعب او را دشنام داد. آنگاه مصعب، جَونِ بِنِ کَعْبِ هَمْدَانی و عمر بن عبیدالله ابن معمر را پیوست سپاه او ساخت. اینان همگی بر او تاختند. زخمیان در لشکر عبیدالله رو به فزونی نهادند و اسبان‌شان پی شدند. حجار شکست خورد و آنگاه بازگشت و کارزاری بسیار سخت را آغاز نهاد. کارزار تا شب دنبال شد. پسر حُرّاز کوفه بیرون رفت.

مصعب برای یزید بن حارث بن زُویم شیبانی که در مداین بود، نامه نوشت و او را فرمود که با عبیدالله بن حر بجنگد. او پسرش حوشب بن یزید را پیشاپیش رهسپار ساخت. عبیدالله در بَاجِزِی با وی دیدار کرد و او را شکست داد و یارانش را کشتار کرد. پسر حر به سوی مداین درکشید که مردم آن از بیم وی دژگزین گشتند. عبیدالله بیرون آمد. مصعب، جَونِ بِنِ کَعْبِ هَمْدَانی و بشر بن عبدالله اسدی را به جنگ او گسیل کرد. جَون در حَولَا بِنِا فرود آمد و بشر به سوی تَامَرَا پیشروی کرد. عبیدالله او را کشت و یارانش را درهم شکست. سپس در حَولَا یا با جَونِ بِنِ کَعْبِ دیدار کرد. عبدالرحمان بن عبدالله به سوی او بیرون آمد که عبیدالله او را نیز کشت و نیروهایش را فروکوفت. باز بشیر بن عبدالرحمان بن بشیر عَجَلی به سوی او بیرون آمد که عبیدالله در سَوَزَاء نبردی سخت با او آزمود و بشیر از برابر وی واپس کشید. پسر حر در سواد ماندگار گشت و به گردآوری باژ پرداخت.

آنگاه به عبدالملک بن مروان پیوست. چون به نزد او شد، گرمی‌اش داشت و او را با خود بر تخت نشاند و صد هزار درم بخشید و دارایی‌هایی در میان یاران وی بخش کرد. پسر حر به وی پیشنهاد کرد که سپاهی با وی گسیل کند تا با یاری آن با مصعب جنگ آزماید. عبدالملک به وی گفت: با یاران خود روانه شو و بر هر که دست یافتی،

اورا فراخوان که من هم جنگاوران به یاری تو گسیل دارم.

عبیدالله با یاران خود روانه کوفه شد و در روستایی در کنار انبار فرود آمد. یارانش از وی دستوری خواستند که به کوفه درآیند. او به ایشان دستوری داد و فرمود که به دوستان وی آگهی رسانند که او فرارسیده است تا همگی به سوی او بیرون آیند. گزارش این کار به قیسیان رسید. اینان به نزد حارث بن ابی ربیع (کارگزار پورزیبر بر کوفه) شدند و از وی خواستند که لشکری همراه ایشان روان سازد تا به یاری آن با عبیدالله کارزار کنند و آن هنگام را که یارانش پراکنده اند، غنیمت شمارند. او سپاهی گشن با ایشان گسیل کرد که جنگاوران آن روان شدند و با عبیدالله دیدار کردند. پسر حر به یارانش گفت: ما گروهی خریدیم و تاب پایداری در برابر این ارتش انبوه نداریم. باز گفت: نه من آنم که ایشان را به خود واگذارم. بر ایشان تاخت و سرود:

يَا لَكَ يَوْمًا قَاتٍ فِيهِ نَهْيٌ وَ غَابَ عَنِّي ثِقَتِي وَ صَخْبِي

یعنی: دروغا چه روز دردناکی است که تاراج‌گری من در آن به پایان آمده است و استوانان و دوستانم از پیرامونم پراکنده‌اند.

سپس آنان بر او تازش آوردند و رده‌های همراهان او را از هم دریدند و کوشیدند او را دستگیر کنند ولی نتوانستند. او به یاران خویش دستوری داد که به دنبال کار خود بروند. ایشان رفتند و کسی راه را بر آنها نگرفت. عبیدالله یک تنه بر آن سپاه گشن زد و به پیکار با نابه کاران درایستاد. در این زمان مردی به نام ابوکدیبه بر او تاخت و نیزه بر او نواخت. آنان او را تیرباران کردند و دسته دسته بر او همی تاختند ولی از نزدیک شدن به وی پرهیز همی کردند. می‌گفت: اینها تیر و زوبین است یا دوک؟ چون زخم‌های فراوان بر پیکرش فرود آمد، به گذرگاهی در آنجا فرورفت ولی اسبش او را همراهی نکرد. سوار بر کشتی شد و کشتیبان او را به میان رود فرات برد. سواران سر در پی‌اش گذاشتند و به نبطیانی که در درون کشتی بودند، گفتند: جسته سرور خدا گرایان در کشتی است. اگر از دست شما بگریزد، کشتارتان کنیم. ابن‌حر برخاست که خود را در آب افکند. مردی کوه‌پیکر برخاست و دست او را استوار گرفت. زخم‌های او خود می‌افشانند. دیگران پارو بر او می‌زدند. چون دید که او را به سوی قیسیان می‌برند، دست آن را که با وی بود،

گرفت و خود را با او در آب افکند و هر دو را آب خفه کرد. درباره کشته شدنش گزارش دیگری بدین گونه هست: او روزگاری به نزد مصعب بن زبیر آمد و رفت می کرد. دید که وی دیگران را از او گرامی تر می دارد. برای عبدالله بن زبیر نامه نوشت و مصعب را نکوهش کرد و بیم داد که به سوی پسر مروان خواهد کوچید. چکامه ای در این باره سرود و برای وی فرستاد. در چکامه می گفت:

أَبْلَغَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ رِسَالَةً^۱
 فَلَسْتُ عَلَى زَائِي قَسِيحٍ أَوَّارِيهِ
 أَيْ أَحَقُّ أَنْ أُجْعَلَ وَيَجْعَلَ مُضْعَبُ
 وَزَيْرًا لَهُ مَنْ كُنْتُ فِيهِ أَحَارِيهِ
 فَكَيْفَ وَ قَدْ آتَيْتُكُمْ حَقَّ بِنْتِي
 وَ حَقِّي يُلَوِّي عِنْدَكُمْ وَ أُطَائِيهِ
 وَ أَبْلَيْتُكُمْ مَا لَأَبْضَعُ مِثْلَهُ
 وَ آسَيْتُكُمْ وَ الْآمُرُ صَغْبُ مَرَاتِبِهِ
 فَلَمَّا اسْتَأْزَرَ الْمُلُوكُ وَ انْقَادَتِ الْعِيْدِي
 وَ أذْرَكَ مَنْ مُلْكِي الْعِرَاقِي رَغَابَتِهِ
 بَعَثَا مُضْعَبَ عَنِّي وَ لَوْ كَانَ غَيْرُهُ
 لَأَصْبَحَ فِيمَا بَيْنَنَا لَا أُعَايَتِهِ
 لَقَدْ زَاتِنِي مِنْ مُضْعَبٍ أَنَّ مُضْعَبًا
 أَرَى كُلَّ ذِي عَشِيٍّ لَنَا هُوَ صَاحِبُهُ
 وَ مَا أَنَا إِنْ خَلَّأْتُ مُنُونِي بِوَارِدِهِ
 عَلَى كُدْرٍ قَدْ غَصَّ بِالنَّاءِ شَارِيهِ
 وَ مَا لِأَمْرِي إِلَّا الَّذِي اللَّهُ سَائِقِي
 إِلَيْهِ وَ مَا قَدْ خَطَّ فِي الرُّبْرِ كَائِيهِ

۱. وزن مصراع کوتاه است؛ مگر که «فأبلغ» خوانده شود.

إِذَا قُمْتُ عِنْدَ الْبَابِ أَدْخُلُ مُسْلِمًا

وَ يَخْتَلِي أَنْ أَدْخُلَ الْبَابَ حَاجِبًا

یعنی: به سرور خدا گرایان از من پیامی رسان زیرا من در دل درباره‌ی وی اندیشه‌ای نادرست ندارم که آن را از او نهان سازم. آیا درست است که مرا برانند و مصعب کسی را به وزیری خود برگزیند که من به راه او با وی پیکار می‌کردم؟ چه گونه است که من حق بیعت شما بگذارم و شما حق مرا از من دریغ می‌دارید و من پیوسته خواهان آن می‌شوم؟ چندان به راه شما رنج بردم که مانند آن را پایمال نگذارند؛ هنگامی که دشواری‌ها در میان بودند من به راه شما جان‌افشانی کردم. چون فرمانزانی روشن گشت و به آرامش گرایید و خواسته‌های کشور عراق در دسترس من جای گرفتند، مصعب مرا گمان‌مند ساخت زیرا می‌بینم هر که در گذشته دشمن و دغل‌کار بوده است، اکنون دوست اوست. شما هر چند مرا از آب‌شخور برانید، بر چشمه‌ای تیره فرود نیابم که آب آن گلوگیرم گردد. بر سر هر مردی تنها همان می‌آید که خدا فرارویش می‌گذارد و او را بدان می‌کشاند؛ همان که نویسنده در نوشته استوار داشته است. چون بر در کاخ ایستم و آشتی‌جو [یا: مسلمان (مسلماً)] باشم، دربان مرا براند و به درون راه ندهد.

مصعب او را به زندان افکنند. او را با وی گله‌گذاری‌هاست که از درون زندان فرستاده است. باری او چکامه‌ای سرود و مردم قیس عیلان را نکوهش کرد. یکی از بیتهای چامه این بود:

أَلَمْ تَرَ قَيْسًا قَيْسَ عَيْلَانَ بَرَقَتْ لِحَاهَا وَ بَاعَتْ ثَبَلَهَا بِالْمَقَارِلِ

یعنی: آیا مردم قیس عیلان را ندیدی که روسری‌ها بر بالای ریش‌های خود پوشیده‌اند و تیر و زوبین را با دوک‌ها سودا کرده‌اند؟

زُقَر بن حارث کَلَّابی پیام برای مصعب فرستاد که: من بارگران کارزار با پسر زن کبودچشم (عبدالملک) از دوش تو برداشتم و اینک این پسر حر است که چنین بدگویی‌های گزنده از قیسیان می‌کند. آنگاه تنی چند از بنی سلیم، عبیدالله را دستگیر کردند. او گفت: من گفته‌ام:

أَلَمْ تَرَ قَيْسًا قَيْسَ عَيْلَانَ أَقْبَلَتْ وَ سَارَتْ إِلَيْنَا بِالْقَنَا وَ الْقَنَابِلِ

یعنی: ندیدی که مردم قیس عیلان فراز آمدند و روی به سوی ما آوردند و همراهشان گوی‌های آتشین و انبوهی زوبین بود.
مردی از ایشان به نام عیاش او را کشت.
[برگ زندگی انقلابی‌ترین مرد روی گوی خاکی به روزگار خودش، درنور دیده شد. چه گواراست نام قهرمان انقلابی!]

یاد چند رویداد

گویند: در این سال چهار پرچم به عرفات رسید: یکی از پسر حنفیه و یاران وی، دیگری از پورزیبر و پیروانش، یکی از امویان و چهارمی از نجده خزوری. در میان اینها نه کشمکشی روی داد نه ستیزی. دوستان محمد بن حنفیه از همگی آراسته‌تر و آرام‌تر بودند.

کارگزار پورزیبر بر مکه در این سال جابر بن اسود بن عوف زهری بود، بر بصره و کوفه مصعب زیبر برادر وی، بر دستگاه دادگستری کوفه عبدالله بن عتبه بن مسعود، بر دادگستری بصره هشام بن هبیره؛ فرماندار خراسان، عبدالله بن خازم بود و فرمانروای شام عبدالملک بن مروان که به راه ناسازگاری با پسر زیبر می‌رفت.

اینان درگذشتند: عبدالله بن عباس به سال ۶۸ / ۶۸۸ م در ۷۴ سالگی یا جز آن؛ عدی بن حاتم طایی که برخی گویند: به سال ۶۶ / ۶۸۶ م درگذشت و در این هنگام ۱۲۰ ساله بود؛ ابوواقد حارث بن مالک لیشی؛ ابوشریح خویلد بن عمرو کعبی خزاعی؛ عبدالرحمان بن حاطب بن ابی بلتعه که برخی گویند: به روزگار پیامبر (ص) از مادر بزاد.

[واژه تازه پدید]

شُریح: با شین نقطه‌دار

حاطب: با حای بی نقطه.

بَلْتَعَه: با بای تک نقطه‌ای و تای دو نقطه‌ای در زیر و عین بی نقطه، هر سه مفتوح.

رویدادهای سال شصت و نهم هجری

(۶۸۸-۶۸۹ میلادی)

کشته شدن عمرو بن سعید اشدق

در این سال عمرو بن سعید اشدق با عبدالملک بن مروان از در ناسازگاری درآمد و بر دمشق چنگال گسترده و کشته شد. برخی گویند: این رویداد به سال ۶۸۹/۷۰ م بود. انگیزه این کار چنین بود که عبدالملک بن مروان پس از بازگشت از قیسرین، برای روزگاری دراز در دمشق ماندگار شد. آنگاه روانه شد و آهنگ قزقیسیا کرد که زُفر بن خاریث کلایی بر آن فرمان می‌راند. عمرو بن سعید با عبدالملک بود. چون به جایگاهی به نام بُطنان حیب رسید، عمرو شبانه با حمید بن حُزَیث کلبی و زُهر بن اَبْرَد کلبی به دمشق بازگشت که فرماندارش عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی به جانشینی عبدالملک بود. چون شنید که عمرو فرار سیده است، رو به گریز نهاد. عمرو به درون شارسان رفت و بر آن چیره شد و گنج‌خانه‌های آن را گرفت و خانه پسر ام حکم را ویران کرد. مردم برگرد او فراهم آمدند. او برای ایشان سخن راند و امیدوارشان ساخت و بسی نویدها به ایشان داد.

عبدالملک شب را به پگاه رساند و جای عمرو بن سعید را تهی دید. گزارش کارش به وی دادند. او به دمشق بازگشت و روزها با او نبرد آزمود. هر بار که عمرو برای

نبرد حمید بن حریث را بر سوارگان بیرون می‌فرستاد، عبدالملک برای رویارویی با او سفیان ابن ابرد کلبی را روانه می‌ساخت. هر بار زهیر بن ابرد را گسیل می‌کرد، او حسان بن مالک بن بختدل را به چالش با وی می‌فرستاد.

سپس عبدالملک و عمرو آشتی کردند و در میان خود سازش نامه‌ای^۱ نوشتند. عبدالملک او را زینهار داد. عمرو با سواران خود به سوی عبدالملک بیرون رفت. چندان به پیش رفت که با سنب‌های ستوران خود ریسمان‌های سراپرده^۲ عبدالملک را گلدکوب کرد و سراپرده فروافتاد و او بر عبدالملک درآمد.

عبدالملک در روز پنج‌شنبه به دمشق درآمد. چون چهار روز بر آمدن عبدالملک سپری گشت، کس به نزد عمرو فرستاد و پیام داد که به نزد من آی. عبدالملک درباره کشتن عمرو با کریب [خل: کرنب] ابن ابرهه حمیری به رایزنی پرداخت. او گفت: مرا در این کار شتر نر و ماده‌ای نیست؛ چنین کارها می‌تواند به نابودی همگانی قبیله‌ای سترگ مانند جمیتر انجامد.

چون فرستاده به نزد عمرو آمد و او را فراخواند، عبدالله بن یزید بن معاویه را در نزد او دید. او به عمرو گفت: ای ابوامیه، تو در نگاه من از گوش و چشمم گرمی‌تری. من برای تو بهتر چنین می‌بینم که به نزد عبدالملک نروی. عمرو پرسید: چرا؟ عبدالله گفت: زیرا تبع پسر دختر کعب‌الاکخبار گفته است: بزرگی از فرزندان اسماعیل بازمی‌گردد و دروازه‌های دمشق را می‌بندد و سپس بیرون می‌رود و دیری نمی‌پاید که از پا درمی‌آید و کشته می‌شود. عمرو گفت: به خدا اگر خفته باشم، پسر زن کبودچشم زهره آن را ندارد که مرا بیدار کند؛ گستاخی آن را ندارد که به من دست یازد. همانا من دوشینه^۳ عثمان را در خواب دیدم که پیراهن خود را بر من پوشاند. عبدالله بن یزید شوهر دختر (داماد) عمرو بود. سپس عمرو به فرستاده گفت: همین امشب می‌آیم.

چون شامگاه فرارسید، عمرو زرهی پوشید و روی آن خفتانی بر تن کرد و شمشیر

1 . Agreement.

۲ . دوش، دوشین، دوشینه: دیشب. ناصر خسرو می‌گوید:

در دلم تا به سحرگاه شب دوشین هیچ نارامید این خاطر روشن‌بین.

پوشید. حُمَیدِ بِنِ حُرَیثِ کَلْبِی در نزد او بود. چون برخاست، پایش در فرش پیچید و خواست فروافتد. حمید به وی گفت: به خدا اگر سخن مرا بنیوشی، به نزد او نشوی. زن کلبی اش نیز همین را گفت. عمرو به آنها پروایی نداد و با صد تن از بردگان خود روان شد.

عبدالملک بنی مروان را در پیرامون خود گرد آورد. چون به در کاخ رسید، به وی دستوری دادند که درآید. او به درون شد. از هر دری که به درون رفت، شماری از یارانش را از او بازگرفتند و جدا کردند. چون به آستانه سرسرای رسید، تنها چاکرش با او ماند. عمرو به عبدالملک نگرست و اینک دید که بنی مروان و حَسَّانِ بِنِ بَحْدَلِ کَلْبِی وَ قَبِیصَةَ بِنِ ذُوَیْبِ حُرَاعِی در نزد اویند. چون انجمن ایشان را دید، گزند را دریافت. روی با چاکر خود آورد و گفت: به نزد برادرم یحیی برو و به وی بگو که به نزد من آید. چاکر گفته او را دریافت و گفت: آری! عمرو گفت: گم شو! به دوزخ به آتش خدای! عبدالملک به حسان و قبیصه دستوری داد که برخاستند و پذیره عمرو شدند و همراه او به درون خانه رفتند. عمرو به چاکرش گفت: به نزد یحیی شو و بگو که به نزد من آید. چاکر گفت: آری! عمرو گفت: گم شو.

چون حسان و قبیصه بیرون رفتند، درها بسته شدند و عمرو به درون رفت. عبدالملک او را خوشامد گفت و بنواخت و گفت: اینجا اینجا ای ابوامیه! او را با خود بر تخت نشاند و برای زمانی دراز با او به گفت و گو پرداخت. سپس گفت: ای پسر، شمشیرش را از او بگیر. عمرو گفت: ای سرور خدا گرایان، همگی خداراییم و همگی بدو بازمی گردیم (بقره ۲ / ۱۵۶). عبدالملک به وی گفت: امید آن می بری که با شمشیر در کنار من بر تخت نشینی؟ شمشیر از او بازگرفت. آنگاه به گفت و گو پرداختند. سپس عبدالملک به وی گفت: ای ابوامیه، هنگامی که مرا برکنار کردی، من سوگند خوردم که اگر با تو دیدار کنم و بر تو دست یابم، تو را بند برنهم. بنی مروان گفتند: ای سرور خدا گرایان، سپس او را آزاد می فرمایی؟ گفت: آری، مگر با ابوامیه چه توانم کرد! بنی مروان گفتند: سوگند سرور خدا گرایان را راست گردان. عمرو گفت: خدا سوگند سرور خدا گرایان را راست گرداناد.

او از زیر فرش زنجیری بیرون آورد و گفت: ای پسر، برخیز و دست و پای و سرو گردنش را با آن استوار به هم ببند. برده چنان کرد. عمرو گفت: ای سرور خدا گرایان، تو را به خدا سوگند می‌دهم که مرا به همین گونه بر مردمان بیرون بری. عبدالملک پاسخ داد: ای ابوامیه، ترفند به هنگام مرگ! نه، سوگند به خدا که تورا با زنجیر بر مردمان گذر ندهیم. آنگاه او را چنان به سختی تکان داد و بر زمین کشید که دهانش بر تخت خورد و دندان‌های پیشینش درهم شکست. عمرو گفت: ای سرور خدا گرایان، تو را سوگند می‌دهم که چون استخوان مرا درهم شکستی، کاری فراتر از آن بر سرم نیاوری. عبدالملک به وی گفت: به خدا اگر می‌دانستم که چون تورا آزاد گذارم بر من بیخشایی و مرا زنده گذاری و کار قرشیان را بهبود بخشی، تو را زنده می‌گذاشتم ولی این را بی‌گمان می‌دانم که هرگاه دو مرد به سان من و تو در یک شهر گرد آیند، یکی از آن دو، آن دیگری را بیرون راند. جز این هرگز دیده نشده است. چون عمرو دید که می‌خواهد او را بکشد، گفت: ای پسر زن کبودچشم، پیمان خود با مرا پایمال می‌سازی!

برخی گویند: چون دندان‌های پیشین عمرو فروافتاد، او همی دست بر آن سود. عبدالملک به وی گفت: ای عمرو، می‌بینم دندان‌های پیشین تو در جایگاهی فروافتاده است که پس از آن هرگز جانت آرام نخواهد یافت و از جهان خوشی نخواهد دید.

در این هنگام چاووش برای نماز دگر آواز درداد. عبدالملک برای نماز با مردم بیرون رفت و برادرش عبدالعزیز را فرمود که او را بکشد. عبدالعزیز با شمشیر بر سر او آمد. عمرو گفت: تو را به خداوند و به خویشاوندی سوگند می‌دهم که دست به کشتنم نزنی. می‌خواهم کسی مرا بکشد که از تو دورتر باشد. او شمشیر بیفکند و فرونشست. عبدالملک نماز را کوتاه و سبک برگزار کرد و بازگشت. درها در پشت سر او بسته شدند. از آن سو مردم دیدند که عبدالملک بیرون آمد و عمرو بن سعید را با خود نیاورد. این را به یحیی بن سعید (برادر عمرو) یادآوری کردند. او با مردم فراز آمد و هزار برده از آن عمرو و گروه انبوهی از مردمان او را همراه شدند. آنان بر در کاخ عبدالملک فریاد همی زدند: ای ابوامیه، آوایت را به ما بشنوان! حَمِيدُ بْنُ حُرَيْثٍ وَ زُهَيْرُ بْنُ أَبِي حَبِيبٍ بیامدند و در سایبان را شکستند و کسان را با شمشیر زدند. ولید بن عبدالملک را بر سر

شمشیر کوفتند. ابراهیم بن عربی (سرپرست دبیرخانه) او را برگرفت و به درون دیوان برد.

چون عبدالملک نماز دگر بامردم برگزار کرد و باز آمد، دید که عمرو هنوز دریند زندگی است. به عبدالعزیز گفت: چرا او را نکشتی؟ گفت: او مرا به خداوند و خویشاوندی سوگند داد و دلم بر وی بسوخت. گفت: خوار باد مادر شلخته‌ات که بر پاشنه خود می‌شاشید. تو جز او را نمی‌مانی! سپس عبدالملک دست به کارد یازید و بر عمرو کوفت. کارد بر او کارگر نیفتاد. دیگر باره زد و کاری از پیش نبرد. دست بر بازوی وی زد و دید که زره پوشیده است. گفت: زره نیز؟ تو آماده کارزار بوده‌ای! کارد یا شمشیری بسیار تیز برگرفت و فرمود که او را بر زمین بخوابانند. بر سینه عمرو نشست و سرش را برید و همی سرود:

يَا عَمْرُو اِنْ لَّا تَدْعُ شَيْئِي وَ مَنَقَصْتِي

أَضْرِيكَ حَيْثُ تَقُولُ الْهَامَةُ أَسْفُونِي

یعنی: ای عمرو، اگر دست از دشنام و کاستی شماری بر من برنداری، چنان تو را فروکوبم که همگی کله‌ات گوید: مرا چکه‌ای آب بنوشانید! عبدالملک را لرزه‌ای سخت فروگرفت. او را از سینه عمرو برداشتند و بر تخت گذاشتند. گفت: هرگز چنین کاری ندیده بودم. نه او را دارنده این سرای کُشت نه جوینده آن سرای.

یحیی با همراهانش بر بنی مروان درآمد و ایشان و بستگان و بردگان‌شان را بیرون راند. آنان با یحیی و همراهانش جنگیدند. عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی آمد و سر بریده برادرش را به وی داد. یحیی آن را به سوی مردم افگند. عبدالعزیز بن مروان برخاست و سیم و زر در پارچه پیچاند و به سوی مردم افشاند. چون مردم آن دارایی‌ها را دیدند، به ربودن آن پرداختند و پراکنده شدند. سپس عبدالملک فرمان داد که آن زر و سیم از میان مردم گردآوری کردند و به گنج‌خانه سپردند.

برخی گویند: عبدالملک هنگامی عمرو بن سعید را کشت که برده‌اش (ابن زعیریه) را برای نماز گزاردن با مردم بیرون فرستاد. او را کشت و سرش را در میان

مردم افگند. نیز تخته سنگی بر سر یحیی کوفتند. عبدالملک تخت خود را به مزگت آورد و بیرون آمد و بر آن بنشست. پور مروان بنگریست و دید که جای پسرش ولید تهی است. گفت: به خدا اگر او را کشته باشند، کینه خود را کشیده‌اند [خود نیز در این اندیشه بودم که او را به ناچار خواهند کشت]. ابراهیم بن عربی کنانی آمد و گفت: ولید در نزد من است؛ زخمی شده است ولی بر او باکی نیست.

آنگاه یحیی بن سعید را به نزد عبدالملک آوردند. فرمود که او را بکشند. عبدالعزیز بن مروان گفت: ای سرور خدا گرایان، جانم برخی ات باد! آیا تنها در یک روز می‌خواهی امویان را کشتار کنی! فرمود که یحیی را به زندان اندازند. نیز خواست عَنبَسَةَ بن سعید را بکشد ولی برادرش عبدالعزیز به سود او میانجی‌گری کرد. باز کوشید که عامر بن اسود کلبی را بکشد که دیگر باره عبدالعزیز میانجی شد. پس فرمان داد که فرزندان عمرو بن سعید را به زندان افکنند. سپس عبدالعزیز ایشان را با عموی‌شان یحیی بن سعید بیرون آورد و به نزد مصعب بن زبیر فرستاد.

سپس عبدالملک بن مروان کس به نزد زن کلبی عمرو فرستاد و گفت: آن آشتی‌نامه را که برای عمرو نوشتم، به نزدیک من فرست. زن به فرستاده وی گفت: بازگرد و به وی بگوی که آن آشتی‌نامه را همراه کفن‌های وی به خاک سپردم تا فردا به روز رستاخیز تو را بر پایه آن به داوری به نزد خدا کشاند. نژاد عبدالملک و عمرو بن سعید در امیه به یکدیگر می‌رسید. این عبدالملک بن مروان بن حکم بن ابی‌العاص بن امیه بود و آن عمرو بن سعید بن عاص بن امیه. مادر عمرو (ام‌البنین) دختر حکم عمه عبدالملک بود.

آنگاه چون عبدالملک، مصعب را کشت و مردم بر او درآمدند، فرزندان عمرو بن سعید نیز همراه مردمان به نزد او شدند. چهار تن بودند: امیه، سعید، اسماعیل و محمد. چون ایشان را نگریست، به ایشان گفت: شما هموندان خاندانی هستید که همواره خود را از مردمان برتر می‌پندارید ولی خدا این برتری را ویژه شما نساخته است. آنچه میان من و پدر شما رخ نمود، تازگی نداشت بل کینه‌ای کهن بود که از روزگار جاهلی در جان‌های پیشینیان شما به زیان پیشینیان ما جای گرفته بود.

نخست از امیه پرسید که بزرگ‌ترین‌شان بود. او نتوانست سخن بگوید. سعید بن عمرو بن سعید که میانه‌شان بود، برخاست و گفت: ای سرور خدا گرایان، چرا چیزی را به رخ مامی‌کشی که به روزگار جاهلی بوده است؟ اکنون خداوند اسلام را آورده، آنها را ریشه‌کن ساخته است؛ نوید بهشت بخشیده، بیم دوزخ داده است. اما آنچه میان تو با عمرو بوده، او پسرعموی تو بوده است و تو خود از آنچه کرده‌ای، آگاه‌تری. عمرو بن سعید به خدا پیوسته است و خدا به سان شمارگر و داور بسنده است. به جانم سوگند اگر خواسته باشی ما را به آنچه میان تو با او بوده، فروگیری، زیر خاک بهتر از زیر آن باشد. عبدالملک را دل بر آنها نرم گشت و گفت: پدرتان مرا آزاد گذاشت که مرا بکشد یا او را بکشم و من کشته شدن او را به جای کشته شدن خود برگزیدم. اما شما چه بسیار خواهان مهرتان و پیوند بخشیدن رشته خویشاوندی‌تان هستید. او ارمغان فراوان به ایشان داد و پاداش‌گران بخشید و به خود نزدیک‌شان ساخت.

برخی گویند: یک روز خالد بن یزید به عبدالملک بن مروان گفت: درشگفتیم که چه گونه توانستی به شیوه‌ای ناگهانی بر عمرو بن سعید اشدق دست یابی. عبدالملک پاسخ داد:

أَدْبَيْتُهُ مِنِّي يَتَشَكَّنُ رَوْعُهُ فَاصُولَ صَوْلَةِ حَازِمٍ مُسْتَمَكِّنٍ^۱
غَضَبًا وَ مَخِيئَةً يَدِينِي إِنَّهُ لَيْسَ أَلْمِيسِيُّ سَبِيلُهُ كَالْمُحْسِنِ

یعنی: او را به خود نزدیک ساختم تا هراسش آرام گیرد و آنگاه به سان دورانیشی استوار در کار خوشی، تاختن آورم. برای خشم و پاسداری از دینم چنین کردم زیرا بدکار با نیکوکار برابر نباشد.

برخی گویند: همانا برکناری عمرو و کشتن او هنگامی رخ نمود که عبدالملک برای کارزار با مصعب آهنگ عراق داشت. عمرو به وی گفت: تو به سوی عراق بیرون می‌روی. پدرت پس از تو این کار را ویژه من ساخت و بر همین پایه بود که همواره به سود او جنگیدم. پس از خود کار فرمانرانی را به من سپار. عبدالملک او را پاسخ نگفت:

۱. خ ل: أَدْبَيْتُهُ مِنِّي لَيْسَ رَوْعُهُ وَاصُولَ صَوْلَةِ حَازِمٍ مُسْتَمَكِّنٍ

او به دمشق بازآمد و چنان شد که یاد کردیم.

برخی گویند: نه چنین است؛ بلکه عبدالملک عمرو بن سعید را بر دمشق گمارد که با او از در ناسازگاری درآمد و در آن دژگزین گشت. و خدا داناتر است. چون عبدالله بن زبیر از کشته شدن عمرو آگاه گشت، گفت: پسر زین کبود چشم، هماورد دیو را کشت: چنین است که بیدادگران به جان همدگر اندازیم و این کیفر کارهایی است که خود می‌کردند (انعام / ۶ / ۱۲۹). این رویداد و گفتار به گوش محمد بن حنفیه رسید. او گفت: هر کس پیمان‌شکنی کند، خود را درهم شکسته است (فتح / ۴۸ / ۱۰). روز رستاخیز به همان اندازه که بزهکاری کرده است، برایش درفش برافرازند.

شورش جرجمیان در شام

چون عمرو بر عبدالملک مروان شورید، سرداری از فرماندهان ارتش در پیرامون دمشق نیز در کوهستان لُکام سر به شورش برداشت و گروه‌های انبوهی از جرجمیان و نبطیان و بندگان گریخته از خواجهگان مسلمان و جز ایشان از او پیروی کردند. او روی به لبنان آورد. چون عبدالملک از کار عمرو برداخت، کسی پوشیده به نزد شورشگر فرستاد و هر آدینه هزار دینار به وی ارزانی داشت. مرد بدان آرام گرفت و دست از تباہکاری در شارسان‌ها برداشت. آنگاه عبدالملک سُحَیم بن مُهاجِر را بر او گمارد که رفت و با مرد شورشگر مهربانی کرد و به او رسید و ناشناخته بر وی درآمد و به او دوستی نمود^۱ و عبدالملک را نکوهید و ناسزا گفت و به وی نوید داد که او را از جایگاه‌های گزندپذیر عبدالملک آگاه سازد و چیزها بدو پیشنهاد کند که از آشتی بهتر باشد. آنگاه سُحَیم آمادهٔ تاختن بر شورشگران شد و ایشان آرام و ناآگاه و فریفته بودند. برای این کار سپاهی از بردگان و بستگان عبدالملک و امویان و دلاوران ارتش ایشان گزین کرد. ایشان را در جایی نزدیک نهان ساخت. پس به ناگاه فریاد برآورد: هر که از بردگان

۱. نمود: نشان داد.

(یاران شورشگر) به نزد ما آید، آزاد باشد و نامش در دفتر آزادگان یادداشت گردد. گروه‌های انبوهی به سوی او رمیدند و به سود او جنگیدند. شورشگر و یاران رومی‌اش کشتار شدند و شماری از نبطیان و جرجمیان از پای درآمدند. آوازدهنده‌ای در میان بازماندگان ایشان آواز داد و به همگی زینهار بخشید. ایشان در شارسان‌های خود پراکنده شدند و رخنه بسته شد و عبدالملک بازگشت و گفته‌ای را که به بردگان داده بود، به کار برد.

یاد چند رویداد

در این سال زهیر بن قیس فرماندار افریقیه کشته شد. داستان او در رویدادهای سال ۶۲ / ۶۸۲م گزارش کردیم.

هم در این سال مردی از خارجیان در منی شعار خارجیان سر داد («فرمانرانی ویژه خداست»). او شمشیر از نیام برکشید و گروهی او را همراهی کردند. خدا داستان ایشان را کوتاه ساخت و آن مرد در «جمره» کشته شد.

آیین حج را در این سال عبدالله بن زبیر برگزار کرد. بر بصره و کوفه برادرش مصعب بود، بر دستگاه دادگستری کوفه شریح، بر دادگستری بصره هشام بن هبیره. فرماندار خراسان عبدالله بن خازم بود.

در این سال ابوالاسود دؤلی در ۸۵ سالگی درگذشت.

رویدادهای سال هفتادم هجری

(۶۸۹ - ۶۹۰ میلادی)

در این سال رومیان فراهم آمدند و آهنگ شامیان کردند. عبدالملک با ایشان از در آشتی درآمد بر این پایه که در هر آدینه هزار دینار به ایشان پردازد. این کار از ترس گزند رساندن ایشان بر مسلمانان کرد.

هم در این سال، به گفته برخی، مصعب روی به مکه آورد و دارایی‌های فراوان و دام‌های بسیار با خود برد و در میان بستگان خویش و جز ایشان بخش کرد. آیین دینی به جای آورد و پروارهای بسیار سر برید.

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. کارگزاران وی بر شارسان‌های همانا بودند که یاد شدند.

جنگ جُفْرَه

نیز در این سال عبدالملک روانه جنگ با مصعب گشت. خالد بن عبدالله بن خالد بن آسید به وی گفت: اگر مرا به سوی بصره گسیل کنی و به دنبال من سواران سبک بال فرستی، امید آن داشته باشم که آن را برایت به چنگ آورم. عبدالملک او را روانه ساخت. وی پوشیده با ویژگیان خود به درون شارسان شد و بر عمرو بن اَصَمَع فرود آمد. برخی گویند: بر علی بن اصمع باهلی فرود آمد. عمرو کس به نزد عَبَّادِ بْنِ حُصَيْنٍ فرستاد که سرکرده پاسبانان پسر مَعْمَرٌ بود. مصعب او را به جانشینی بر بصره گماشته بود.

عمرو بن اصمع چنین می‌بوسید که عباد بن حصین با وی بیعت کند. به وی گفت: من خالد بن عبدالله را پناه دادم و خواستم تو این را بدانی تا پشتیبان من باشی. فرستاده هنگامی به نزد وی رسید که او از اسب فرود آمد. عباد به وی گفت: به وی بگوی که به خدا زین اسپم بر زمین نگذارم تا همراه سواران بر سر تو آیم. عمرو بن اصمع به خالد بن عبدالله گفت: هم اکنون عباد بن حصین بر سر تو می‌آید و من تاب آن را ندارم که تو را در برابر وی پاس دارم؛ به نزد مالک بن مسمع شو.

خالد بن عبدالله دوان دوان بیامد بدین سان که پاهای خود را از رکاب بیرون آورده بود. به نزد مالک بن مسمع شد و گفت: مرا پناه ده و پاس بدار. او را پناه داد. کس به نزد مردم بکر بن وایل و ازدیان فرستاد و از ایشان یاری خواست. نخستین پرچمی که برای او آمد، پرچم بنی‌تَشْکُر بود. عباد بن حصین همراه سواران فرار سید. این دو سپاه در برابر هم رده زدند ولی جنگی میان‌شان درنگرفت.

چون فردا فرار رسید، به سوی جفرة نافع بن حارث شتافتند. مردانی از تمیم همراه خالد بودند از آن میان: صَعَصَعَة بنِ مُعَاوِیَه، عبدالعزیز بنِ بَشْر، مُرَّة بنِ مُحْکَانَ و دیگران. یاران خالد «جُفْرِیَان» بودند که به «جُفْرَه» نسبت داده می‌شدند. یاران ابن معمر زبیری بودند. از میان یاران خالد اینان بودند: عبیدالله بن ابی‌بکره، حُمْرَان بنِ اَبَانَ و مُعْتَبِرَة بنِ مُهَلَّب. یکی از مردم زبیری، قَیْس بنِ هَیْثَمِ سَلَمِی بود.

مصعب، زَحْرِ بنِ قَیْسِ جُعْفِی را با هزار مرد جنگی به یاری ابن معمر فرستاد. عبدالملک، عبیدالله بن زیاد بن ظبیان را به یاری خالد بن عبدالله گسیل داشت. عبیدالله کس به بصره فرستاد که گزارش این شارسان برایش بیاورد. او گزارش آورد که مردم پراکنده‌اند. پس به نزد عبدالملک بازگشت. دو سوی رزمنده بیست و چهار روز با هم پیکار کردند. چشمان مالک بن مسمع گرفتار آسیب گشتند و او از جنگ به ستوه آمد. فرستادگان در میان‌شان آمد و رفت کردند و بر این پایه آشتی نهادند که خالد از بصره بیرون رود. مالک او را بیرون راند.

سپس مالک به «تَأْج» پیوست. عبدالملک به دمشق بازگشته بود. مصعب همه نیروی اندیشه خود را روی این فشرده بود که بصره را دریابد چه امید می‌برد که خالد را

در آنجا فروگیرد ولی دید که او بیرون گریخته است. مصعب بر ابن معمر خشم گرفت و یاران خالد را فراخواند و دشنام‌شان داد و بسی ناسزا به ایشان گفت: به عبیدالله بن ابی بکره گفت: پسر مسروح، تو زادهٔ ماده سگی هستی که سگان بر او می‌جهند و او از هر رنگی (سرخ و زرد و سیاه و دیگر مایه‌ها) توله می‌آورد. پدر تو برده‌ای بود که از دژ طایف به نزد پیامبر خدا (ص) فرود آمد. آنگاه شما چنین آوازه درافکنید که ابوسفیان با مادر تان هم‌بستر بوده است^۱. به خدا اگر زنده مانم، شما را به نژاد تان پیوندانم. سپس حمران را فراخواند و به وی گفت: تو زادهٔ زنی یهودی و مردی گردن‌ستبر از نبطیان هستی. مادرت را از عَیْنُ التَّمْرِ به اسیری گرفتند. به حکم بن منذر بن جارود، عبدالله بن فضاله زهرانی، علی بن اصمغ، عبدالعزیز بن بشر و دیگران نیز چنین دشنام‌هایی داد و بسی نکوهید و سرزنش‌ها کرد و هر کدام را صد تازیانه زد. آنگاه سرها و ریش‌های ایشان را تراشید و خانه‌های‌شان را ویران کرد و سه روز ایشان را در زیر آفتاب گدازان بداشت و به زور وادارشان ساخت که زنان خود را رها سازند. فرزندان‌شان را در لشکرکشی بدین سوی و آن سوی جهان افگند و ایشان را در هر کوی و برزن بصره گرداند و سوگندشان داد که زنان آزاده به همسری برنگزینند. خانهٔ مالک بن مسمع را با خاک یکسان کرد و آنچه را در آن بود، به تاراج برد. از آن میان کنیزکی بود که برای وی عمرو بن مصعب را بزاد.

نخست ماندگار بصره شد و سپس به کوفه کوچید و همچنان در آنجا بود تا برای جنگ با عبدالملک بن مروان از آن بیرون آمد.

هم در این سال عاصم بن عمر بن خطاب، نیای مادری عمر بن عبدالعزیز درگذشت. او دو سال پیش از درگذشت پیامبر (ص) از مادر زاده بود.

[واژه تازه پدید]

مُعْتَبَرَه: به ضم میم و غین و راء.

۱. مادر ایشان «سَمِيَّة» مادر زیاد بن ابیه بود. عبیدالله بن زیاد (کشندهٔ امام حسین «ع») پسر این یکی بود.

خالد بن أسید: به فتح همزه و کسر سین.
جُفْرَه: به ضم جیم و سکون راء.

کشته شدن عمیر بن حباب بن جعدۀ سلمی

در این سال، عُمَیرِ بْنِ حُبَابِ بْنِ جُعْدَةَ سَلْمِی کشته شد. ما نخست پیش زمینه جنگ و کینه‌توزی میان قیس و تغلب را یاد می‌کنیم و سپس داستان کشته شدن عمیر بن حباب را می‌آوریم.

انگیزه این کار چنان بود که چون جنگ «مرج راهط» سپری گشت و زُفَرِ بْنِ حَارِثِ کَلَابِی (به گونه‌ای که پیش‌تر فرامودیم)، به قرقیسیا شد و عمیر با مروان بن حکم بیعت کرد و در همان هنگام بر پایه کشته شدن قیس در مرج کینه‌ها به دل می‌داشت و مروان بن حکم، عیدالله بن زیاد را همراه عمیر به عراق و جزیره فرستاد، اینان در «عَیْنُ الْوَرْدَةِ» («چشمه گل») با سلیمان بن صُرْدِ حُزَاعِی دیدار کردند و عیدالله برای پیکار با زفر به قرقیسیا رفت. عمیر او را از پیشروی بازداشت و به وی پیشنهاد کرد که پیش از رسیدن سپاه مختار به موصل، به سوی این شارسان رهسپار گردد. او بدانجا رفت و در خازر با ابراهیم بن اشتر دیدار کرد. عمیر به سوی وی گرایید. سپاه عیدالله شکست خورد و او کشته شد. عمیر به قرقیسیا آمد و همراه زفر بن حارث روانه گشت. این دو به جست‌وجوی کلییان و یمانیان برآمدند زیرا اینان قیس را کشته بودند. با این دو کسانی از تغلییان بودند که همراه این دو می‌جنگیدند و به ایشان رهنمود می‌بخشیدند.

عبدالملک از این دو به مصعب سرگرم شد و عمیر بر نَصِیْبِیْنُ چنگال گسترده. سپس او از ماندگاری در قرقیسیا به ستوه آمد و از عبدالملک زینهار خواست که به وی زینهار بخشید. باز درکار وی دغل آورد که او را در نزد برده‌اش رَیَّان به زندان افکند. عمیر وی و پاسداران همراهش را باده نوشاند و مست کرد و بر نردبانی از ریسمان فراز رفت و از زندان بیرون آمد و به جزیره بازگشت و بر کرانه رود بَلِیْحُ میان حَرَّان و رَقَّه فرود

آمد. قیسیان بر گرد او فراهم آمدند و او به یاری ایشان بر کلییان و یمانیان تاختن می‌آورد. کسانی که با وی بودند، با دختران تغلب نزد مهر می‌باختند و پیران ترسا، کیش ایشان رابه ریشخند می‌گرفتند. این کار در میان ایشان گزندی افگند که به پیکار نینجامید. این پیش از رفتن عبدالملک به سوی مصعب و زفر بود.

آنگاه عمیر بر کلییان تاخت و بازگشت و در خابور فرود آمد. خانه‌های تغلییان میانا خابور و فرات و دجله بود. خانه‌ها چنان بود [یا: در آنجا بود] که عمیر بر زنی از تمیمیان (شوی کرده در میان تغلییان) به نام ام‌دویل فرود آمد. یک بار برده‌ای از بنی حریش از یاران عمیر شماری از گوسپندان آن زن را بگرفت. زن به نزد عمیر گله برد ولی او زن را پاس نداشت و آنان بازمانده گوسپندان زن را گرفتند. کسانی از تغلییان از این کار ایشان پیشگیری کردند و در این گیرودار مردی از ایشان به نام و نشان مجاشع تغلبی کشته آمد. دوویل به خانه بازگشت و مادرش به نزد او گله برد. وی سوارکاری دلیر و زورمند از تغلییان بود. این پهلوان در میان مردم خود روان شد و ایشان را فریاد همی آورد که قیسیان با ایشان چه می‌کنند و چه گونه گوسپندان مادرش را ربوده‌اند. گروه‌هایی از ایشان گرد آمدند و شُعَیْث [خل: شُعَیْب] بن مَلِیک تغلبی را بر خود فرمانروا ساختند و بر بنی حریش تاختند و به یاری کسانی از مُثَرِّیَّان به نبرد پرداختند. تغلییان ایشان را کشتار کردند و شماری از اشتران (کم‌تر از سی سر) از آن زنی از ایشان به نام ام‌هیشم را ربودند. قیسیان به پایداری در برابر ایشان برخاستند ولی کاری نیارستند. اخطل سرود:

فَإِنْ تَشَأْ لَوْتَا بِالْحَرِيشِ قَاتِنَا مُيْتِنَا بِنُوكٍ مِئْتُهُمْ وَ فُجُورِ
عَدَاةَ تَحَامَتْنَا أَلْحَرِيشُ كَأَنَّهَا كِلَابٌ بَدَتْ أَتْيَابُهَا لِتَهْرِيرِ
وَ جَاؤُوا بِجَمْعِ نَاصِرِي أُمَّ هَيْثِمِ فَمَا زَجَعُوا مِنْ ذَوْدِهَا بِتَبِيرِ

یعنی: اگر از ما درباره مردم حریش پرسش کنید، گوئیم: همانا ما گرفتار مثنی گول و تبه‌کار از ایشان گشتیم. آن بامداد که حریشیان به پاسداری از ما برخاستند؛ گویی سگانی بودند که دندان‌های خود را برای زوزه آشکارا می‌ساختند. با سپاهی به یاری ام‌هیشم آمدند ولی از پیرامون سی اشتر وی حتی یکی را هم بازنگرداندند.

جنگ ماکیین

چون گزند میان قیسیان و تغلبیان بالا گرفت و به استواری گرایید (و عمیر سرپرست قیسیان بود و شعیث [خل: شعیب] فرمانفرمای تغلبیان)، عمیر در «ماکیین»، از جاهای وابسته به شارسان «خابور»، به کارزار با بنی تغلب و توده‌های ایشان برخاست. دو سوی رزمنده پیکاری سخت را آغاز نهادند و این خود نخستین ستیز میان ایشان بود. از تغلبیان پانصد کس کشته شدند. شعیث نیز کشته شد. پیش از کشته شدن، پای او را بریده بودند. جنگید تا کشته شد و همی سرود:

قَدْ عَلِمْتُ قَيْسٌ وَ نَحْنُ نَعْلَمُ أَنَّ أَلْفَتِي يُقْتَلُ وَ هُوَ أَجْدَمُ

یعنی: قیسیان می‌دانند و ما نیز می‌دانیم که گاه پای جوانمردی بریده می‌شود و او باز هم پرخاشگری خود را دنبال می‌کند.

نخستین جنگ ثرثار

ثرثار نام رودی است که جوشش گاه آن خاور شهر سنجار در نزدیکی روستایی به نام «سُرَّق» است. این رود در جایگاهی میان کَحَيْلٍ و زَأْسِ الْأَيْلِ (این یکی از وابسته‌های «فرج»)، در فرات می‌ریزد.

چون آنانی که یاد کردیم، در ماکیین کشته شدند، تغلبیان از دوستان خود یاری جستند و نیروهای خود را انباشتند و مردم نَمِرُ بْنُ قَاسِطٍ به ایشان پیوستند و مُشَجَّرِینِ حَارِثِ شِيبَانِي (از مهتران جزیره) به نزد ایشان آمد. نیز عبیدالله بن زیاد بن ظبیبان به یاری ایشان در برابر قیسیان شتافت. از این رو بود که مصعب بن زبیر کینه او را به دل گرفت چنان که برادر اونا بی بن زیاد را کشت. عمیر از تمیمیان و اسدیان یاری خواست ولی کسی از ایشان به یاری او برخاست. اینان بر کرانه رود ثرثار با همدگر دیدار کردند. تغلبیان پس از شعیب، زیاد بن هوبر یا یزید بن هوبر تغلبی را به فرماندهی خود برگزیده بودند. جنگی سخت و هراسناک میان ایشان در گرفت. قیسیان شکست یافتند و تغلبیان

و همراهان‌شان کشتاری گران از ایشان به راه انداختند و شکم سی زن از بنی سلیم را دریدند. لیلای تغلبی دخت حارس چنین سرود. برخی گویند: این جامه سروده‌ی اخطل بود:

لَمَّا زَاوْنَا وَ الصَّلِيبُ طَالِقَا وَ مَا زَ سَرْجِيسَ وَ شَمًّا نَائِقَا
وَ الخَيْلُ لَا تَخِيلُ إِلَّا دَارِعَا وَ أَلْبِضُ فِي أَيْمَانِنَا قَوَاطِعَا
خَلَّوْا لَنَا الثَّرَارَ وَ الْمَزَارِعَا وَ حِنْطَةَ طَيْسَا وَ كَرْمَا بَائِقَا

یعنی: چون ما را نگر بستند و دیدند که چلیپا آشکار گشته است؛ و سرورمان سرجیس بازهری کشنده فراز آمده است؛ و اسبان که جز مردان زره‌پوش بر زبر خویش ندارند؛ و شمشیرهای سپید و تیز که در دستان ما بودند، ثرثار و کشت‌زاران را به ما وا گذاشتند؛ و گندم انبوه و رزان را به ما بازماندند.

دومین جنگ ثرثار

گویند: قیسیان گرد آمدند و از دوستان یاری خواستند و آماده‌ی کارزار گشتند و عمیر بن حباب را به فرماندهی خود برداشتند. زفر بن حارث (رهبر تغلبیان) از قرقیسیا به نزد ایشان آمد و هویر همراه این دو بود. بر کرانه‌ی ثرثار دیدار کردند و چنان سرسختانه جنگیدند که تا آن روز مردم به سان آن پیکار نکرده بودند. بنی عامر که بر بال‌های چپ و راست قیسیان بودند، شکست خوردند و مردم سلیم پایداری ورزیدند و استور ماندند تا تغلبیان شکست یافتند و همراهان‌شان رمیدند و دو پسر یثُوع و جز این دو از مهتران تغلب کشته شدند. عمیر بن حباب سرود:

فَدَا لِفَوَارِيسِ الثَّرَارِ نَفْسِي وَ مَا جَمَعْتُ مِنْ أَهْلِ وَ مَالِ
وَ وَلَّتْ عَامِرٌ عَنَّا فَأَجَلَّتْ وَ حَوْلِي مِنْ رَبِيعَةَ كَا أَلْجِبَالِ
أُكَاوِحُهُمْ يَدُهُمْ مِنْ سُلَيْمٍ وَ أَغْصِرُ كَالْمَصَاعِيبِ أَلْتِهَالِ

یعنی: برخی سوارانِ ثرثار باد جانِ من و خان و مانِ من. عامریان از برابر ما رو به گریز نهادند و پراکنده شدند و در پیرامونِ من مردانی چون کوه از مردم ربیعه بودند. با ایشان سوار بر اسبانی سیاه‌رنگ به پیکار در ایستادم و نژادگانی همانند نژده شیران سیراب از شادمانی.

زفر بن حارث چنین سرود:

أَلَا مَنْ مُبْلَغٌ عَنِّي عُثَيْرًا رِسَالَةٌ نَاصِحٍ وَ عَلَيْهِ زَارِي
أَنْتَرُكَ حَيَّ ذِي يَمَنِ وَ كَلْبًا وَ تَجْعَلُ جَدَّنَا بِكَ فِي نِزَارِ
كَمُعْتَمِدٍ عَلَى إِخْدَى بَدَيْهِ فَخَاتَتُهُ بِوَهْنٍ وَ انْكِسَارِ

یعنی: هان چه کسی است که پیام نیکخواهی را از من به عمیر برساند چه از ترس بر سرنوشت اوست که من فریاد برمی آورم. آیا مردم یمانی و کلبی را رها کنیم و نیای خود با تو را در نزار پیوند بخشیم؟ همچون کسی که همه سنگینی خود را بر یک دست بگذارد و آنگاه دستش با سستی و شکستی او را ناکام گذارد.

جنگ فُذَین

عُمَیرِ بْنِ حُبَابٍ بر مردم فُذَین (روستایی بر خابور) تاختن آورد و تغلبیانی را که در آنجا بودند، کشتار کرد و ایشان را درهم شکست. پس نَفِیعُ بْنُ صَفَارٍ محاربی سرود:

لَوْ تَسْأَلُ الْأَرْضُ الْقَضَاءَ عَلَيْكُمْ شَهِدَ الْفُذَينُ بِهَلْكَكُمْ وَالصَّوْرُ

یعنی: اگر زمین را خواهان شوی که گسترده‌گی خود را به شما بخشد، فُذَین و صُور بر نابودی شما گواهی دهند.

صُور روستایی از فُذَین است.

جنگ سُکَیر

این شارسان بر کرانه خابور است و «سُکَیر عباس» خوانده می‌شود.

آنگاه گرد هم آمدند و در سُکَیر دیدار کردند. فرمانده قیسیان عمیر بن حباب و رهبر تغلبیان و مردم نمر، یزید بن هوبر بود. اینان به سختی با هم پیکار کردند و در پایان تغلبیان و نمریان شکست یافتند و عمیر بن جندل (از بهادران تغلب) رو به گریز نهاد. عمیر بن حباب سرود:

وَ أَقَلَّتْنَا يَوْمَ السُّكَيْرِ ابْنُ جَنْدَلٍ عَلَى سَاحِجِ عُوجِ اللَّبَانِ مُثَابِرٍ

وَ تَحْنُ كَرْزَنَا أَلْخَيْلَ قَدَمًا سَوَاذِيَا دِقَاقَ الْهَوَادِي دَامِيَاتِ الدَّوَائِرِ
 یعنی: در جنگ سکیر پسر جندل از دست‌مان بیرون دوید و بر اسپی شناور
 و پایدار و دارای بر و یالی نازک و نرم و کم‌ری باریک، روی به گریز نهاد. ما بودیم که از
 دیرباز اسبان بادپای نژاده را به تاختن می‌آوردیم؛ اسبانی با گردن‌های نازک و یال‌های
 خون‌افشان.

ابن صفار سرود:

صَبَّخْنَاكُمْ يَهونَ عَلَى سُكَيْرٍ وَ لَا قَيْشَمَ هُنَاكَ أَلَا قُورِينَا
 یعنی: بر پشت آن اسبان تیزتک به هنگام پگاه بر شما تاخیتیم و شما در آنجا با
 گرفتاری‌های هراسناک دچار و گلاویز گشتید.

جنگ معارک

معارک جایی میان حضر و عتیق از سرزمین موصل است. تغلبیان با قیسیان در
 اینجا دیدار کردند و به پیکاری سخت برخاستند. تغلبیان شکست خوردند و ابن صفار
 سرود:

وَ لَقَدْ تَرَكْنَا بِالْمَعَارِكِ مِنْكُمْ وَ الْأَحْضِرِ وَ الثَّرَثَارِ أَجْسَادًا جُنَا
 یعنی: در سرزمین معارک و ثرثار پیکرهایی از شما را بر زبر هم انباشته کردیم.
 برخی گویند: معارک و حضر یک جاست که ایشان را در آن شکست دادند و به
 حضر راندند و گروه‌های انبوهی از ایشان را کشتار کردند. برخی گویند: دو جنگ بودند
 که قیسیان در هر دو پیروز شدند. و خدا داناتر است.
 نیز در «اللبی» در بالای تکریت از سرزمین موصل دیدار کردند. در این جنگ نیم
 به نیم شدند: قیسیان می‌گفتند: برتری ما را بود و تغلبیان می‌گفتند: برتری ما را.

جنگ شرعیبه

سپس در شرعیبه دیدار کردند. بر قیسیان عمیر فرماندهی می‌کرد و بر تغلبیان و

پیرامونیان‌شان پسر هوبر. در میانه جنگی سخت افتاد. در این روز عَمَّارِ بْنِ مُهَازِمِ سَلَمِی کشته شد. جنگ به پیروزی تغلبیان بر قیسیان پایان یافت. اخطل سرود:

وَلَقَدْ بَكَى الْجَعْفَانُ لَمَّا أَوْقَعَتْ بِالشَّرْعِيَّةِ إِذْ رَأَى آلَهُوَآلَا

یعنی: بارگی بنیادکن، هنگامی که بیم و هراس‌های آوردگاه را دید و در شرعیه فروکوبید، از بس تافتگی، به گریه افتاد.

خواسته‌اش این است که اسبان، دشمنان را فروکوفتند. شرعیه از شارسان‌های تغلبیان است. نیز شرعیه‌ای در سرزمین منبج است. برخی گویند: این جنگ در سرزمین منبج روی داد. این درست نیست.

جنگ بلیخ

تغلبیان گرد هم آمدند و روی به بلیخ نهادند که عُمَیر و قیسیان در آنجا بودند. بلیخ رودی میان حَرَّان و رَقَه است. دیدار کردند و به پیکار درایستادند و تغلبیان شکست یافتند و بسیاری از ایشان کشته شدند و شکم‌های زنان دریده گشتند چنان که در جنگ ثرثار چنین کردند. ابن صفار سرود:

رُزِقُ الرِّمَاحِ وَ وَقِعُ كُلُّ مُهَيَّبٍ زَلْزَلَنَ قَلْبَكَ بِالتَّلِيخِ فَرَاآ

یعنی: کوبش نیزه‌ها و فرود آمدن هر شمشیر هندی، دل تو را در بلیخ لرزاندند و از این رو دلت از جای بشد.

جنگ حَشَاك

کشته شدن عُمَیرِ بْنِ حُبَابِ سَلَمِی و ابن هوبر تغلبی

چون تغلبیان دیدند که عمیر بن حباب در پیگرد و کشتار ایشان پافشاری می‌ورزد، شهرنشینان و روستاییان خود را گرد آوردند و روانه حشاک شدند که تپه‌ای [یا رودی؛ وَ هُوَ تَلٌّ؛ خ: وَ هُوَ نَهْرٌ] نزدیک به شرعیه است و «پراق» پهلو به پهلو آن است. عمیر نیز به سوی آن رهسپار گشت و قیسیان وزفر بن حارث کلابی و پسرش

هُدَيْلِ بْنِ زُقَافٍ او را همراهی می‌کردند. فرماندهی تغلییان به دست ابن‌هوبر بود. بر تپهٔ حشاک به سخت‌تر گونه‌ای پیکار کردند و هر چه بیش‌تر پافشاری ورزیدند تا شب ایشان را درپوشاند. سپس پراکنده شدند. فردای آن از پگاه تا شامگاه جنگیدند و آنگاه از هم جدا گشتند.

تغلییان در سومین روز برخاستند و با همدگر پیمان بستند که پراکنده نشوند و پشت به پهنهٔ کارزار نکنند. چون عمیر پافشاری ایشان را نگرست و دید که زنان‌شان با ایشانند، به قیسیان گفت: ای مردمان، مرا رای بر این است که از برابر ایشان بازگردید زیرا اینان پیکارخواه و مرگ‌جویند و جان را می‌زنند.^۱ چون آرام گیرند و به سوی بوم خود گرایند، بر سر هر دسته‌ای از ایشان گروهی فرستیم که بر آن تازند و بنیادش براندازند.^۲ عبدالعزیز بن حاتم بن نعمان باهلی به وی گفت: بهادران قیس را پربروز و دیروز به کشتن دادی و آنگاه زبون گشتی و ترسیدی! برخی گویند: این عُبَيْتَةُ بْنُ أَشْمَاءِ بْنِ خَارِجَةَ فَزَارِي بود که این را به وی گفت. او به یاری‌اش آمده بود. عمیر خشم گرفت و گفت: چنین می‌بینم که چون آتش‌دان جنگ داغ شود، نخستین گریزنده باشی! عمیر پیاده شد و همان‌سان جنگید و همی سرود:

أَنَا عُمَيْرٌ وَ أَبُو الْمُقَلِّسِ قَدْ أَحْبَبْتَ الْقَوْمَ بِضَنْكِي فَاحْبَسْ

یعنی: من عمیر و ابومقلسم؛ اینان از تنگنا دل به جنگ سپرده‌اند، تونیز دل بر پیکار استوار کن.

زفر در این روز شکست خورد و این سومین روز نبرد بود. او به قرقیسیا گریخت. چگونگی آنکه به وی گزارش رسید که عبدالملک بن مروان آهنگ تاختن بر وی در قرقیسیا کرده است. او روانه شد که خود را آمادهٔ پیکار کند. برخی گویند: چون گریخت و دستاویزی نداشت، این را بهانهٔ خود ساخت. قیسیان شکست خوردند و تغلییان بر زیر ایشان برآمدند و همی کشتارشان کردند و گفتند: ندانستید که تغلب پیروز می‌گردد؟ (آما

۱. تعبیر از ابوالفضل بیهقی است (جان‌رامی زدند...).

۲. اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم (حافظ)

تَعْلَمُونَ أَنَّ تَغْلِبَ تَغْلِبُ؟).

عمیر گرفتارِ تاختنِ جمیلِ بنِ قیس از بنی کعب بن زهیر گشت که او را کشت. برخی گویند: همگی بر کشتن عمیر همداستان شدند؛ به ویژه دو جوان از بنی تغلب آهنگ جان او کردند و او را که زخمی و خسته شده بود، سنگ باران ساختند و بیش تر خستند و ابن هوبر بر عمیر تاخت و کارش بساخت.

ابن هوبر نیز در آن روز به سختی زخمی شد. چون جنگ سپری شد، بنی تغلب را فرمود که مُزَادِ بْنِ عَلَقَمَةَ زُهَیْرِي را به رهبری خود برگزینند.

برخی گویند: ابن هوبر در دومین روز از روزهای سه گانه به پیکار بیرون آمد و بنی تغلب را فرمود که مراد را به رهبری خود برگزینند. سپس همان شب درگذشت. در سومین روز مراد رهبرشان بود. ایشان را در زیر پرچم‌هایشان آمادهٔ رزم کرد و هر تیره‌ای از یک پدر را فرمود که زنان خود را پشت سرشان بدارند. چون عمیر ایشان را چنین دید، آنچه را که گفته شد، بر زبان آورد. سخنسرای در این زمینه سرود:

أَرِقْتُ بِأَتْنَاءِ الْفُرَاتِ وَ شَفْنِي نَوَائِحُ أَبْكَاهَا قَتِيلُ ابْنِ هَوْبِرٍ
وَ لَمْ تَطْلِمِي إِذْ نُحِتِ أُمُّ مُغَلِّسٍ قَتِيلِ الْبِضَارِي فِي نَوَائِحِ حُسْرٍ

یعنی: در میانهٔ فرات خواب از چشمم پرید و زنانی شیونگر مرا به درد آوردند که جان باختن پسر هوبر ایشان را گریانده بود. تو بس ناسزا نباشی اگر بر مادر مغلس گریه سر دهی: مردی کشتهٔ ترسایان در میان زنانی داغدار و سربرهنه.

سخنسرای دیگر بر ابن هوبر نکوهش می‌آورد که عمیر را کشته است؛ می‌گوید:

وَ إِنَّ عُمَيْرًا يَوْمَ لَأَقْتُهُ تَغْلِبُ قَتِيلُ جَمِيلٍ لِأَقْتِيلِ ابْنِ هَوْبِرٍ

یعنی: همانا عمیر در آن روزی که تغلبیان بر او تاختند، کشتهٔ جمیل بود نه کشتهٔ

پسر هوبر.

در این روز به ویژه در میان بنی سلیم و غنی کسان بسیاری در خاک و خون تپیدند و از مردم قیس نیز بسیاری کشته شدند. بنی تغلب سر عُمَيْرِ بْنِ حُطَّابِ را به دمشق به نزد عبدالملک بن مروان فرستادند. او آورندگان آن ارمغان را بنواخت و پاداش داد و با جامه‌های گرانبها بیاراست. چون عبدالملک با زُقَيْرِ بْنِ خَارِثِ پیمان آشتی بست و مردم

بر پیرامون وی گرد آمدند، اُخْطَلُ سرود:

بَنِي أُمَيَّةٍ قَدْتَسَا ضَلُّتُ دُونَكُمْ^۱ اَبْتَاءَ قَوْمٍ هُمْ آوَا وَ هُمْ نَصَرُوا
وَ قَيْسُ عَيْلَانَ حَتَّى أَقْبَلُوا رَقِصًا قَبَائِلُهُمْ لَكَ قَسْرًا بَعْدَ مَا قُهِرُوا
ضَجُّوا مِنْ الْحَرْبِ أَزْ غَضَّتْ غَوَارِيَهُمْ وَ قَيْسُ عَيْلَانَ مِنْ أَخْلَاقِهَا الضَّجْرُ

یعنی: ای امویان، با پسران مردمی به سود شما پیکار کردم که هم ایشان شما را پناه دادند و یاری رساندند. مردم قیس عیلان بودند که پای کویان فراز آمدند و پس از آنکه سرکوب شدند، به زور بیعت کردند. از جنگ ستهیدند که گردن‌ها یا شانه‌های ایشان را گزید؛ به ستوه آمدن، خوی و رفتار مردم قیس عیلان است. این چامه را ابیات بسیار است.

چون عُتَيْرِ بْنِ حُبَابٍ کشته شد، مردی در کوفه بر سر اسماء بن خارجه فزاری ایستاد و گفت: بنی تغلب عمیر بن حباب را کشتند. گفت: با کی نیست؛ این مرد در میان مردم خود کشته شد؛ تازان بود نه گریزان. آنگاه گفت:

بِئْسَ رَهْنٌ عَلَى سَلِيمٍ بَغَارَةٌ^۲ تَشِيْبٌ لَهَا أَصْدَاغُ بَكْرِ بْنِ وَاثِلٍ
وَ تُتْرَكُ أَوْلَادُ الْقَدْوَكِيِّنَ عَالَةً يَتَامَى أَيْتَامِي نُهْرَةٌ لِلْقَبَائِلِ
یعنی: دستم در گروه این است که تاختی بر سلیمان آورم که موهای بنا گوش مردان ایشان از گزند آن سپید گردد. فرزندان آن شیرمرد، بی‌نان‌آور و بی‌پدر و بی‌شوهر می‌شوند و شکار مردم هر قبیله‌ای می‌گردند.

جنگ کُحَيْل

کُحَيْل نام جایی در سرزمین موصل بر کرانه باختری دجله است. انگیزه این جنگ چنین بود که چون عمیر بن حباب سلمی کشته شد، تمیم بن عمیر به نزد زفر بن حارث آمد و از وی خواست که به خونخواهی پدرش برخیزد. او از

۱. وزن این مصراع به هم ریخته است. نمی‌توان گمان برد که چه‌گونه باید خواند. شاید: قَدْتَسَا ضَلُّتُ.

۲. وزن این مصراع هم به هم ریخته است.

این کار تن زد. هُذَیْلُ بْنُ زُفَرٍ به پدر خود گفت: به خدا سوگند که اگر تغلیبان بر ایشان پیروز گردند، این کار برای تو مایهٔ ننگ باشد و اگر ایشان بر تغلیبان چیره شوند، کار به دشواری بیش‌تری گراید چه تو دست از یاری‌شان برداشته‌ای. زفر برادرش اوس بن حارث را بر قرقیسیا گمارد و بر آن شد که بر تغلیبان تازد و با ایشان به نبرد پردازد. او سوارانی بر سر بنی‌فَدَوُکَس (تیره‌ای از تغلیبان) فرستاد که مردان ایشان را کشتار کردند و زنان‌شان را گرفتار ساختند و دارایی‌های‌شان را به تاراج بردند. از آن میان تنهای تنها یک زن ماند که پناه‌خواهی کرد و یزید بن حُمَران پناهش داد.

زفر بن حارث پسرش هذیل را بر سر سپاهی به سوی مردم کعب بن زهیر فرستاد. او کعبیان را به سختی هر چه بیش‌تر کشتار کرد. نیز او مسلم بن ربیعۀ عَقِیلی را به نبرد با گروهی از تغلیبان فرستاد که در جایی انجمن کرده بودند. مسلم کشتاری سخت از ایشان به راه انداخت. آنگاه زفر آهنگ بنی‌تغلب کرد که در «عتیق»، جایی در سرزمین موصل، گرد آمده بودند. چون تغلیبان آمدن او را دریافتند، از جای خود کوچیدند و کوشیدند از دجله گذر کنند. چون به کحیل رسیدند، زفر با قیسیان ایشان را دیدار کردند و به پیکاری سخت درایستادند. یاران زفر همگی فرود آمدند و تنها زفر سوار بر استری ماند. شب را سراسر به کشتار کردن ایشان گذراندند و شکم زنان‌شان را دریدند. بیش از آنان که به شمشیر کشته شدند، به آب خفه گشتند. گریختگان ایشان به لَبِی شدند. زفر پسر خود هذیل را بر سر ایشان فرستاد که آسیب سخت بر ایشان فرود آورد مگر کسانی که از آب گذر کردند و رهیدند. زفر دوستان کس را از ایشان به اسیری گرفت و شکنجه کش کرد. او در این زمینه سرود:

و بَکَى عَاصِمًا وَ ابْنَ الْحُبَابِ	أَلَا يَا عَيْنُ بَانِيكَابِ
وَ زَهْطًا مِّنْ غَنِيٍّ فِي الْحِرَابِ	فَإِنَّ تَكَّ تَغْلِبُ قَتَلْتَ عُمَيْرًا
وَ نَمْرَهُمْ فَوَارِسُ مِّنْ كِلَابِ	فَقَدْ أَقْنَى بَنِي جُشَمِ بَنِي بَكْرِ
وَ مَا عَدَلُوا عُتَيْرَ بْنَ الْحَبَابِ	قَتَلْنَا مِنْهُمْ مِائَتَيْنِ صَبْرًا

یعنی: ای دیدهٔ من، با سرشکی ریزان گریه سر ده؛ بر عاصم و پسر حباب گریه کن. اگر تغلیبان عمیر و گروهی از مردم غنی را در پهنهٔ کشاکش کشتند، از این سوی

سوارانی از کلاب، مردان بنی چشم بن بکر و نمریان ایشان را کشتار کردند. دویست کس از ایشان را شکنجه کش کردیم که همگی با یک تار موی عمیر بن حباب برابری نمی کردند.

ابن صفار محاربی نیز در این باره سرود:

أَلَمْ تَرَ حَزْبَنَا تَرَكَتْ حُنَيْبًا مَخَالِفُهَا أَلْمَذَلَّةُ وَ الصَّغَاؤُ
وَ قَدْ كَانُوا أَوْ لِي عِزًّا فَأَضْحَوْا وَ لَيْسَ لَهُمْ مِنَ الدَّلِيلِ انْتِصَاؤُ

یعنی: آیا ندیدی که جنگ ما مردم حیب را چنان بر جای هشت که اینک با خواری و زبونی دست به گریبانند؟ آنان ارجمند و گرامی بودند و اکنون در برابر شوربختی، نتوانند از خود پدافند کرد.

در یکی از جنگ‌ها قطامی تغلبی به اسیری افتاد و دارایی اش به تاراج رفت. زفر به پایمردی او برخاست چنان که دارایی وی را به او بازگرداندند و آزادش ساختند. زفر بن حارث او را بنواخت و گرامی داشت. او گفت:

إِنِّي وَ إِن كَان قَوْمِي لَيْسَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ قَوْمِكَ إِلَّا ضَرْبَةُ آلِهَادِي
مُنْشِنٍ عَلَيْكَ بِمَا أُؤَلِّبُتُ مِنْ حَسَنِ وَ قَدْ تَعَرَّضَ لِي مِنْ مَقْتَلِ بَادِي

یعنی: من با اینکه میان مردمم با مردم ت جز شمشیر داور نیست، در برابر آن خوبی‌ها که تو کردی، تو را می ستایم زیرا نشانه‌های مرگ بر من سایه افکنده بود و تو مرا وار هاندی

[واژه تازه پدید]

حُيَيْبٌ: کسی که با این نام در آن سروده یاد شده بود، به ضم های بی نقطه و فتح بای تک نقطه‌ای است. وی از بنی تغلب نژاد می برد.

جنگ بشر

چون کار بر عبدالملک آرام گرفت و مسلمانان بر او همدستان شدند، اخطل سخنسرای تغلبی بر وی درآمد و جحاف بن حکیم سلمی در نزد او بود. عبدالملک به او گفت: ای اخطل، این را می شناسی؟ گفت آری، همان است که در باره اش سروده‌ام:

آلَا سَائِلَ الْجَحَافِ هَلْ هُوَ تَائِيٌّ بِقَتْلِي أُصِيبَتْ مِنْ سُلَيْمٍ وَ عَامِرٍ
یعنی: هان از جحاف بپرس که آیا از داغ کشتگان مردم سلیم و عامر برآشفته
است؟ آیا از آنان کین خواهد کشید؟

چکامه را فروخواند تا از آن برداشت. جحاف خرماي تازه می خورد. چون این
را شنید، از بس خشم و افروختگی، هسته های خرما از دستش همی فروفتاد. سرانجام او
را پاسخ داد و گفت:

بَلَى سَوْفَ نَبْكِيهْم بِكُلِّ مُهَنْدٍ وَ نَنْقِي عُمَيْرًا بِالرَّاحِ الشَّوَاجِرِ
یعنی: آری، بی گمان بر ایشان خواهیم گریست؛ اشک از دم تیغ های هندی
خواهیم افشاند و گزارش مرگ عمیر بن حباب را از نوک نیزه های جان شکار به گوش
همگان خواهیم رساند.

سپس گفت: ای زاده زن ترسا، هرگز گمان نمی بردم که بتوانی در برابر من
بدین گونه گستاخی کنی! اخطل را از ترس او لرزه فروگرفت. او به سوی عبدالملک
برخاست و در دامن وی آویخت و گفت: این پایگاه کسی است که به تو پناه آورد.
عبدالملک به وی گفت: پناه داری. سپس جحاف برخاست و دامن کشان و بی هوش
بیرون رفت. آنگاه با یکی از دبیران مهربانی آغاز نهاد که پیمانی بر ساخت و او
(جحاف) را سرپرست گردآوری صدقات مردم تغلب و بنی بکر در جزیره ساخت. به
یاران خود گفت: سرور خدا گرایان مرا بر این صدقات گمارد. هر که خواهد، با من بیاید.
سپس روانه شد تا به مرغزار هشام رسید و یاران خود را آگاه ساخت که از اخطل
چه کاری سر زده است و او چه گونه فرمان را بر ساخته است، در جایی که بر کاری
هیچ گونه سرپرستی ندارد. هر که می خواهد ننگ را از من و از خاندانم بشوید، با من
همراهی کند زیرا سوگند خورده ام که موی سرم نشویم تا روزگار تغلبیان سیاه کنم.
همگی از او دست برداشتند و بازگشتند مگر سیصد مرد پرخاشخو که به وی گفتند: با
مرگ تو می میریم و با زنده بودن تو جان می گیریم.

شب را سراسر راند و در پگاه خود را به رُحوب رساند. این خود نام آبی از
بنی چشم از تغلبیان بود. گروه انبوهی از ایشان را در آنجا یافت. ایشان را به سختی کشتار

کرد و اخطل را به اسیری گرفت. او عبای ژندهٔ پلشتی پوشیده بود. کسی که او را اسیر کرد، وی را برده‌ای پنداشت و پرسید: کیستی؟ گفت: بنده‌ای بینوایم. مرد او را آزاد کرد. اخطل خود را در بن چاهی افکند زیرا می‌ترسید کسی او را ببیند و بشناسد. چون جحاف بازگشت، از چاه بیرون آمد. جحاف در کشتار کردن تغلیبان از اندازه درگذشت. شکم‌های بانوان را درید و بچه‌ها را بیرون آورد و کارهایی سخت گران کرد که تا آن روز پیشینه‌ای نداشت. چون از آنجا بازگشت، اخطل به نزد عبدالملک شد و این چامه بر وی خواند:

لَمَّا أَوْقَعَ الْجَحَافُ بِالْبِشْرِ وَقَعَةً إِلَى اللَّهِ مِنْهَا الْمُشْتَكَى وَ الْمُتَوَلُّ

یعنی: جحاف بر بشریان چندان ستم راند که از آن تنها می‌توان به درگاه خدا گله

برد و دادرسی از او خواست.

جحاف گریخت و عبدالملک به جست و جوی او برآمد. وی به سرزمین روم گریخت. پس از کشتار کردن بشریان چکامه‌ای سرود و روی سخن به اخطل آورد و از آن میان گفت:

أَبَا مَالِكٍ هَلْ لُمْتَنِي أَوْ حَضَضْتَنِي عَلَى الْقَتْلِ أَمْ هَلْ لَامْتَنِي كُلُّ لَائِمٍ
أَلَمْ أَفِينَكُمُ قَتْلًا وَ أَجَدَعُ أَنْفَكُمُ يَفْتِيَانِ قَيْسَ وَ الشُّبُوفِ الصَّوَارِمِ
بِكُلِّ فَتَى يَنْتَعِي الْعَمِيرَ بِسَيْفِهِ إِذَا اغْتَصَمَتْ أَيْمَانُهُمْ بِالْقَوَائِمِ
فَإِنْ تَطْرُدُونِي تَطْرُدُونِي وَ قَدْ بَجَرَى بَيْ أَلْوَزْدُ يَوْمًا فِي دِمَاءِ الْأَرَاقِمِ
تَكْعُثُ بِسَيْفِي فِي زُهَيْرٍ وَ مَالِكٍ نِكَاحَ اغْتِصَابٍ لَا نِكَاحَ الدَّرَاهِمِ

یعنی: ای ابومالک، آیا این تو بودی که مرا بر کشتار نکوهش کردی یا بر آغالیدی یا همهٔ نکوهشگران مرا نکوهش کردند؟ آیا شما را از بس کشتار کردن، برنینداختم، بینی‌های شما را نبریدم؛ این کار به یاری جوانان قیس و تیغ‌های تیز کردم. با همهٔ جوانانی که گزارش مرگ عمیر بن حباب را با دم شمشیر خود می‌دادند و دسته‌ها شمشیرها را به دستان آهنین خود می‌گرفتند. اگر مرا برانید، هنگامی رانده باشید که در خون ارقمیان شناوری کرده‌ام. از مردم زهیر و مالک زن ستم ولی این زن گرفتن با شمشیر و به زور بود نه زن گرفتنی که برای آن درم‌ها افشانده باشند.

این چامه را ابیاتی است.

جحاف پیوسته در سرزمین‌های رومیان گردش می‌کرد و از طربزنده (تراپوزان) تا گالیکلا را درمی‌نوشت. او برای پیرامونیان عبدالملک از مردم قیس میانجیگران فرستاد و پافشاری ورزید تا از عبدالملک برای وی زینهار بگیرند. عبدالملک او را زینهار داد. بر عبدالملک درآمد و او جحاف را فرمود که خونبهای کشتگان پردازد. از او پایندان گرفت و در این کار کوشش ورزید. جحاف از شام به نزد حجاج روانه شد و از وی کمک خواست. حجاج گفت: از کی مرا خاین یافته‌ای؟ جحاف گفت: تو سرور مردمان خود هستی و زمین‌های زیر فرمانروایی‌ات بس گسترده است. حجاج گفت: راستی بر زیانت روان می‌شود. به او صد هزار درم داد و خونبهایان گرد آورد و به خداوندان آنها پرداخت. سپس جحاف نیکوکار و پارسا گشت و به حج رفت و در پرده کعبه آویخت و همی آواز داد: خدایا، مرا ببخش گرچه گمان بخشوده شدن را ندارم. محمد بن حنفیه گفتار او شنید و گفت: پیرمرد، لایه تو به درگاه خدا بدتر از گناهان توست! [چه نومیدی از درگاه خدا بدترین گناه است].

برخی گویند: انگیزه بازگشت جحاف این بود که پادشاه (امپراتور) روم او را گرمی داشت و به خود نزدیک ساخت و ترسایان را به وی پیشنهاد کرد که در برابر آن هر چه می‌خواهد، به وی ارزانی دارد. جحاف گفت: از آن رو به نزد تو نیامده‌ام که از اسلام واگراییده باشم. در آن سال مسلمانان به جنگ رومیان شدند و جنگ تابستانی کردند و شکست خوردند. به عبدالملک مروان گزارش دادند که جحاف ایشان را شکست داده است. عبدالملک به نزد وی کس فرستاد و او را زینهار داد. او روانه شد و مردانی از بصریان را با خود برگرفت و کفن پوشید و به ایشان گفت: به نزد شما آمده‌ام تا خون من بریزید و داد خود از من بستانید. جوانان آهننگ جان او کردند ولی پیران بازشان داشتند. از او درگذشتند و او به حج روانه شد. عبدالله عمر آواز او را شنید که همی برگرد خانه خدا چرخید و همی گفت: بار خدایا، مرا ببخش اگر چه امید بخشایش ندارم. پسر عمر گفت: اگر جحاف بودی، بر آن چیزی نمی‌افزودی. گفت: به راستی که جحافم.

رویدادهای سال هفتاد و یکم هجری

(۶۹۰ میلادی)

کشته شدن مصعب بن زبیر

چیره گشتن عبدالملک بر عراق

در این سال در جمادی‌الثانی / نوامبر ۶۹۰م مصعب بن زبیر کشته شد و عبدالملک بن مروان بر عراق چنگال گسترده. انگیزه این کار چنان بود که چون عبدالملک، عمرو بن سعید بن عاص را کشت، شمشیر در میان دشمنان خود گذاشت و چنان که گذشت، ایشان را برانداخت. شام برای او رام و سره شد. چون در آنجا برایش دشمنی نماند، آهنگ مصعب بن زبیر در عراق کرد. با یارانش به کنکاش نشست. یحیی حکم بن ابی‌العاص (عمویش) به او سفارش کرد که به شام بسنده کند و ابن‌زبیر را با عراق واگذارد. عبدالملک پیوسته می‌گفت: هر که می‌خواهد به راه راست رهنمون یابد، ناسازگاری پیشنهاد یحیی کند. برخی دیگر از ایشان گفتند: امسال خشک است و تو دو سال پیکار کرده‌ای و پیروزی نیافته‌ای؛ امسال را بر جای خود بمان. عبدالملک به ایشان گفت: شام شارسانی بی‌برگ و نواست و من بیم آن دارم که دارایی‌های آن به پایان آید. وانگهی، بسیاری از مهتران عراق برایم نامه

نوشته‌اند و مرا به سوی خود خوانده‌اند. برادرش محمد بن مروان گفت: رای درست آن است که جوایای حق شوی و به عراق روی چه امید می‌برم که خدا تو را پیروزی ارزانی دارد. برخی دیگر گفتند: رای درست این است که در شام بمانی و یکی از کسانت را گسیل داری و او را با سپاهیان یاری رسانی. عبدالملک پاسخ داد: جز یک قرشی کاردان و آزموده نتواند این کار را به سامان آورد. شاید کسی را بفرستم که دلاور باشد ولی آزموده نباشد. من با کار جنگ آشنایم و اگر نیاز افتد، کاربرد شمشیر و نیرنگ هر دو را خوب می‌شناسم. مصعب مردی دلاور و از خانواده دلاوران است ولی در پیکار کار آزموده نیست. آسایش را دوست می‌دارد. در پیرامون وی برخی از دشمنان اویند و بر گرد من کسانی که همه نیک‌اندیش‌منند.

چون آهنگ رفتن کرد، زنش عاتکه دختر یزید بن معاویه را بدرود گفت. زن گریست و کنیزکانش از گریه او گریستند. عبدالملک مروان گفت: خدا نفرین کناد کثیر عزت را. گویا ما را می‌دیده که سروده است:

إِذَا مَا آزَادَ الْقَرْزُ وَ لَمْ يُثْنِ هَمَّهُ حَصَانٌ عَلَيَّهَا عَقْدُ دُرِّ يَزِيدِهَا
تَهْتَهُ قَلَمًا لَمْ تَرَى التَّهَى عَاقَهُ بَكْتُ وَ بَكَى مِمَّا عَنَّاهَا قَطِيبُهَا

یعنی: چون آن گردن‌کش آهنگ پیکار کند، زیارویی که دانه گوهر درشتی در گردن‌بند بر میان سینه سپیدش آویخته است، او را باز ندارد. آن گل‌رخ وی را از رفتن بازداشت و چون دید که بازداشت وی کارگر نیفتاد، گریه سر داد و کنیزکش از گریه او مویه آغاز نهاد.

عبدالملک رهسپار عراق شد. چون گزارش آمدنش به مصعب رسید، کس در پی مهلب فرستاد که سرگرم جنگ با خارجیان بود. از او پرسید که چه می‌باید کرد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه او را به نزد خود فراخواند. او به مصعب گفت: بدان که عراقیان با عبدالملک نامه‌نگاری کرده‌اند؛ مرا از خویش دور مساز. مصعب به مهلب گفت: بصریان جز بدین تن در نمی‌دهند که تو را فرماندهی ایشان دهم و به رزم خارجیان گسیل دارم. اینان به سوق الاهواز رسیده‌اند و من نمی‌پسندم که چون عبدالملک به نزد من روی آورد، آهنگ او نکنم. این مرز را برای من پاس بدار.

او به پیکار ایشان بازگشت و مصعب همراه احنف بن قیس روانه کوفه گشت. احنف در کوفه درگذشت. مصعب ابراهیم بن اشتر نخعی را فراخواند. وی فرماندار موصل و جزیره بود. چون به نزد مصعب آمد، او را بر پیشاهنگان خود گمارد و رهسپار شد تا در باجمیّزا فرود آمد که جایی در نزدیکی آواناست و ماندگاهی برای مردم است. در آنجا لشکرگاه زد.

عبدالملک نیز روانه شد. فرماندهی پیشاهنگانش را برادرش محمد بن مروان و خالد بن عبدالله بن خالد بن اسید به دست داشتند. در قرقیسیا فرود آمدند و زفر بن حارث کلایی را در میان گرفتند. سپس او با ایشان از در آشتی درآمد که این را به خواست خدا گزارش خواهیم کرد.

زفر پسرش هذیل را با عبدالملک روانه کرد که با او ماند و سپس به مصعب بن زبیر پیوست. چون زفر و عبدالملک آشتی کردند، عبدالملک و همراهانش روانه شدند و در جایی در نزدیکی سپاه مصعب فرود آمدند. میان دو لشکر سه فرسنگ راه بود. عبدالملک برای عراقیان به نامه نگاری پرداخت؛ چه آنان که برای وی نامه نوشته بودند چه آنان که ننوشته بودند. برخی گویند: میانشان دو فرسنگ بود. برای عراقیانی که نامه نگاری کرد، نوید فرستاد که اصفهان را به ایشان بخشد که آن را بچرند و بخورند. برخی گویند: هر که برای وی نامه نوشت، از او خواست که فرمانداری اصفهان را به وی دهد. عبدالملک با خود گفت: خود این اسپهان چیست که همگی آن را از من می خواهند؟

همه نامه های خود نهان کردند به جز ابراهیم اشتر که نامه اش را سر به مهر به نزد مصعب آورد. مصعب آن را خواند و اینک دید که به ابراهیم نوید می دهد که بدو گراید و او در برابر فرمانروایی عراق را به وی دهد. گفت: می دانی در نامه چه نوشته است؟ ابراهیم گفت: ندانم. گفت: چنین و چنان به تو پیشنهاد کرده است و این چیزی است که دل می ریاید. ابراهیم گفت: نیرنگ و دغل کاری نکنم. به خدا عبدالملک از هیچ کس به اندازه من نومید نیست. برای همه یاران تو نامه نوشته، به همگی نویدهایی مانند من داده است. از من فرمان ببر و گردن های شان بزن. مصعب گفت: آنگاه قبیله های ایشان با من

همراهی نکنند. ابراهیم گفت: ایشان را بند آهنین سنگین بر نه و به مرز «سپید خسرو» فرست و در آنجا زندانی بدار و کسی را بر ایشان گمار که اگر شکست خوری، و عشیره‌های شان بپراکنند، گردن ایشان را بزنند. اگر فیروز شوی، بر ایشان بخشایش آوری و آزادشان سازی. مصعب گفت: مرا گرفتاری‌هایی است که اگر بدین پردازم، از آنها بازمانم. خدا پیامرزا ابوبحر (احنف بن قیس) را که پیوسته مرا از پیمان گسستن عراقیان هشدار می‌داد و می‌گفت: عراقیان زن روسپیذ را می‌مانند که هر روز مردی کیرکلفت‌تر می‌جوید و ایشان هر بامداد فرمانداری ستمکارتر می‌خواهند.

چون قیس بن هیثم دید که عراقیان آهنگ دغل‌کاری با مصعب دارند، به ایشان گفت: دریغ از شما! شامیان را به شارسان خود راه ندهید! به خدا که اگر چشم‌آز به شما دوزند، خانه‌های‌تان را هم بگیرند و جا را بر شما تنگ سازند. به خدا سوگند سرور شامیان را دیدم که بر در خلیفه ایستاده بود و شاد می‌شد که خلیفه وی را پی‌کاری فرستد. به خودمان چشم دوختم و دیدم که در جنگ‌های تابستانی بار و بنه هر یک از ما را چندین شتر می‌برد ولی هر کدام از ایشان که می‌جنگید، سوار بر اسب می‌شد و باروبنه‌اش را بر پشت خود می‌برد.

عراقیان به گفتار او گوش ندادند. چون دو لشکر به هم نزدیک شدند، عبدالملک مروان کس به نزد مصعب فرستاد و به وی گفت: خواهرزاده‌ات را درود فرست (مادر مصعب کلبی بود) و به وی بگویی که دست از فراخواندن برای برادرش بردارد و من دست از خواندن مردم به خودم برمی‌دارم و او کار به کنکاش مسلمانان سپارد [یا کار به کنکاش می‌سپاریم: يَجْعَلُ الْأَمْرَ سُورِي؛ خ: نَدْعُ الْأَمْرَ سُورِي]. مصعب گفت: میان ما تنها شمشیر داوری خواهد کرد.

عبدالملک برادرش محمد را پیش فرستاد و مصعب سرکرده سپاه خود ابراهیم اشتر نخعی را، دیدار کردند و دو سپاه به هم برآمدند. پرچم‌دار محمد کشته شد و مصعب نیروهای کمکی برای ابراهیم همی فرستاد. او محمد را از جای خود واپس راند. عبدالملک، عبدالله بن یزید را به یاری برادرش محمد بن مروان فرستاد. جنگ به سختی گرایید و مسلم بن عمرو باهلی پدر قُتَيْبَةَ بن مسلم (از یاران مصعب) کشته شد.

مصعب، عتّاب بن ورقاء را به یاری ابراهیم فرستاد که از این کار آزرده شد. گفت: به وی گفتم: کسانی مانند عتاب را به یاری ام نفرست؛ همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره / ۲ / ۱۵۶). عتاب کاری کرد که مردم واپس گریختند. او با عبدالملک نامه‌نگاری کرده، به وی دست بیعت بخشیده بود. چون واپس گریخت، پسر اشتر بردباری ورزید تا کشته شد. عبید بن میسرّه از وابستگان بنی‌عُدزّه او را کشت و سرش را به نزد عبدالملک برد.

شامیان پیشروی آغاز نهادند و مصعب به ایستادگی در برابر ایشان برخاست. او به قَطَنِ بْنِ عَبْدِاللَّهِ الْخَارِثِي گفت: ای ابوعثمان، سوارانت را به پیش ران. گفت: می‌ترسم که مذحجیان برای هیچ کشته شوند. به حجار بن ابجر گفت: ای ابواسید، سوارانت را به پیش ران. گفت: اینان گندناکند! گفت: آنچه به سویش می‌خرامی، گندناک تر است! به محمد بن عبدالرحمان بن سعید چنان گفت و او پاسخ داد: کسی دیگر نکرده است؛ من هم نکنم. مصعب گفت: آی ابراهیم! ولی اینک دیگر مرا ابراهیمی نیست! سپس روی برگرداند و عروه بن مغیره بن شعبه را دید. به وی گفت: گزارش کار حسین بن علی با من بگوگی که چه گونه از فرود آمدن بر فرمان پسر زیاد سربر تافت و آهنگ جنگ استوار کرد. او گزارش زندگی امام حسین را گفت: مصعب سرود:

[و] إِنَّ الْأَوْلَى بِالطَّفِيفِ مِنْ آلِ هَاشِمٍ تَأْتُوا قَسْتُوا لِنَكْرَامِ النَّاسِيَةِ

یعنی: رزمندگان کرانِ رودبار از خاندان هاشم از همگان پیش افتادند و برای مردم آیینی به جای گذاشتند که باید بزرگواران از آن پیروی کنند.
عروه گوید: دانستم که بازنگردد تا کشته شود.

پس محمد بن مروان به مصعب نزدیک شد و به وی گفت: من پسر عمویت محمد بن مروانم؛ زینهار سرور خدا گرایان بپذیر. مصعب گفت: سرور خدا گرایان در مکه است (یعنی برادرم عبدالله بن زبیر است). گفت: این مردم تو را تنها گذارند. او پیشنهادش را نپذیرفت. محمد، عیسی بن مصعب بن زبیر را آواز داد. مصعب گفت: بنگر چه می‌خواهد. عیسی به محمد بن مروان نزدیک شد. پور مروان گفت: من برای تو و پدرت نیک می‌خواهم؛ شما را زینهار است. عیسی باز آمد و پیام برای پدرش بگزارد.

پدر گفت: من بر آنم که این مردم به گفته خود به تو پای بند مانند؛ اگر می خواهی به نزد ایشان رو. عیسی گفت: مبادا زنان قریش داستان کنند که من دست از یاری تو برداشتم و جان را از تو گرامی تر انگاشتم. مصعب گفت: با همراهان به نزد عمویت به مکه شو و به او بگو که عراقیان با من چه کردند؛ مرا بگذار که به ناچار کشته شوم. عیسی گفت: هرگز پیک تو به سوی قریش نباشم. ولی ای پدر، به سوی بصره شتاب که مردمش فرمانبرند، یا به مکه شو که برادرت در آنجاست. مصعب گفت: مبادا قرشیان گمان برند که من گریختم.

پس به پسرش عیسی گفت: به پیش رو که پاس تو بدارم. او با همراهان خود به پیش راند. چندان جنگیدند که همگی کشته شدند. مردی از شامیان آمد که سر عیسی را از تن جدا سازد. مصعب بر او تاخت و او را کشت و روی به مردم آورد و ایشان را چندان فروکوفت که واپس گریختند. بازگشت و دیگر باره تازش آورد و آنان را واپس راند. عبدالملک به او پیشنهاد زینهار کرد و به وی گفت: بر من دشوار است که تو کشته شوی. زینهار من بپذیر و هر چه دارایی و فرمانرانی می خواهی، از من بپذیر. مصعب سر بر تافت و آغاز به پیکار کرد. عبدالملک مروان گفت: به خدا این درست به همان ماند که گوینده ای سروده است:

وَ مُدَجِّحِ كَرِيَةِ الْكُفَّاءِ نِزَالَهُ لَأْمُنِعِنَا هَزْبًا وَلَا تُؤْتِنَا

یعنی: مردی جنگاور و سراسر جنگ افزار پوشیده است که بهادران از رو به رو شدن با وی هراس دارند؛ نه می خواهد روی به گریز نهد و نه می خواهد به دشمن تن سپارد.

مصعب به درون سراپرده های خود رفت و «حنوط» برگرفت و سراپرده ها را فروافکند و بیرون آمد و به پیکار در ایستاد. عبیدالله بن زیاد بن ظبیبان به نزد او آمد و او را به هماوردی خواند. مصعب به وی گفت: گم شو ای سگ پلید! چون تو کسی با چون من کسی هماوردی کند! مصعب بر او تاخت و باشمشیر بر سرش کوفت که توانست کلاه خودش بشکافد و سرش زخمی کند. او برگشت و سرش را بست. مردمان مصعب را رها کردند و دست از یاری وی برداشتند تا هفت کس بر پیرامون او ماندند. دشمنان، مصعب

راتیاریان کردند و او زخم‌های گران برداشت. به سوی عبیدالله بن زیاد بن ظبیان بازگشت و شمشیر بر او کوفت که نتوانست کاری از پیش برد زیرا زخم‌ها بر وی افزون گشته بود. پسر ظبیان شمشیری بر او نواخت و کارش بساخت.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه زَايِدَةَ بِنِ قُدَامَةَ ثَقَفِي بدو نگریست و نیزه‌ای بر او کوفت و گفت: آی خونخواهان مختار! او را بر زمین افکند و عبیدالله بن زیاد بن ظبیان سرش ببرید و به نزد عبدالملک برد و در برابر او روی زمین انداخت و چنین گفت:

نُعَاطِي الْمُلُوكَ الْحَقَّ مَا قَسَطُوا لَنَا وَ لَيْسَ عَلَيْنَا قَتْلُهُمْ بِمُحَرَّمٍ

یعنی: تا هنگامی که پادشاهان در میان ما به داد رفتار کنند، ایشان را پاس بداریم.

ولی کشتن‌شان بر ما ناروا نیست.

چون عبدالملک آن سربریده را دید، سر بر خاک نهاد و خدا را نماز برد و سپاس او را به جای آورد که دشمنش را از پیش پای او برداشته است. پسر ظبیان گفت: چون عبدالملک پیشانی بر خاک نهاد، آهنگ کشتن او کردم تا دو پادشاه از تازیان کشته باشم و گزندشان از مردمان دور داشته. عبدالملک نیز گفت: بر آن شدم تا پور ظبیان را بکشم که بدسگال‌ترین مردم دربارۀ دلاورترین مرد روی زمین را از میان برداشته باشم.

عبدالملک فرمان داد که هزار دینار به پورظبیان دهند. او گفت: مصعب را به پاس فرمانبری از تو نکشتم بلکه در برابر کشته شدن برادرم نابی بن زیاد. هیچ دیناری نگرفت.

کشته شدن مصعب در «دَبْرَ الْجَائِلِقِ» بر کران رودبار دُحَيْل رخ نمود. عبدالملک فرمان داد که وی و پسرش عیسی را به خاک سپارند. گفت: ما از دیرباز همدگر را پاس می‌داشتیم ولی دریغ که «پادشاهی سترون است»^۱.

انگیزه کشته شدن برادر او نابی بن زیاد بن ظبیان چنین بود که وی و مردی از بنی‌نمیر به راهزنی برخاستند و این دورا به نزد مُطَرَفِ بْنِ سَيِّدَانَ باهلی سرکرده پاسبانان

۱. الْمُلُوكُ غَقِيمٌ؛ داستانی عربی است. میدانی در گزارش آن گوید: يَعْنِي إِذَا تَنَازَعَ قَوْمٌ فِي مُلْكٍ انْقَطَعَتْ بَيْنَهُمُ الْأَرْحَامُ فَلَمْ يَبْقِ فِيهِ وَالِدٌ عَلَى وَالِدِهِ فَصَارَ كَأَنَّهُ غَقِيمٌ لَمْ يُوَلِّدْهُ: مجمع الامثال، چاپ بهره برده تورنبرگ، ۶۸۵/۲؛ افسست آستانه، ۲۶۸/۲.

مصعب آوردند که نابی را کشت و نمیری را زد و آزاد کرد. عبیدالله گروهی گرد آورد و آهنگ مطرف کرد و این پس از آن بود که مصعب وی را برکنار ساخته فرمانداری اهواز داده بود. او مطرف را کشت. مصعب، مکرم بن مطرف را در پی عبیدالله فرستاد. او روانه شد تا به لشکر مکرم رسید. از این رو او را بدان (یا: بدو) نسبت کردند و او عبیدالله را دیدار نکرد؛ گویی به عبدالملک پیوسته بود. درباره کشته شدن وی داستان دیگری نیز آورده‌اند.

چون سر مصعب را برای عبدالملک آوردند، گفت: کی تواند زنی قرشی فرزندی مانند تو را زاد! این دو در مدینه بازنی به نام «حُبَّی» سخن می‌گفتند. به زن گفته شد: مصعب را کشتند. گفت: خاک بر سر کشته‌اش باد! به او گفتند: عبدالملک او را کشت. گفت: وای، پدرم برخی کشته و کشته باد!

سپس عبدالملک بن مروان سپاهیان عراق را به فرمانبری و بیعت با خود خواند که با او بیعت کردند. او روانه شد تا به کوفه رسید و در نُخَيْلَه لشکرگاه زد و چهل روز ماند. در کوفه برای مردم سخن راند و نیکوکار را نوید بخشید و بدکار و نافرمان را بیم داد و گفت: هنوز آن زنجیری که در گردن عمرو بن سعید افکندم، در نزد من است. به خدا آن را در گردن هیچ مردی نیفکنم جز اینکه سرش را با آن افراشته دارم و از گردنش نگشایم. هر کسی پاس جان خود را بدارد و بیاید که در خون خود شناوری نکند. درود.

مردم را به فرمانبری و بیعت با خود خواند که با او بیعت کردند. قُضَاعِیَان به نزد او آمدند. به ایشان گفت: شما که مردمی اندکید، چه گونه در برابر مضریان تاب آوردید؟ [خواست مضر و قضاعه را به جان هم اندازد]. عبدالله بن یَعْلَبِی نَهْدِی گفت: ما از ایشان گرامی‌تر و پاسداشته‌تریم و این در پرتو تو و کسانی از ماست که در نزد تو هستند. سپس مردمان مذحج آمدند. گفت: برای کسی از همراهان ایشان در کوفه چیزی نمی‌بینم. سپس مردم بُجَعْفِی آمدند. گفت: خواهرزاده‌تان (یحیی بن سعید) را به نزد من آورید. مادرش زنی مذحجی بود. گفتند: زینهار دارد؟ گفت: از من پیمان می‌گیرید! مردی از ایشان گفت: ما از آن رو خواهان زینهار نمی‌شویم که تو را پاس نداریم؛ همانا می‌خواهیم از آن گونه مهری که پدر بر فرزند خویش دارد، بر ما ارزانی داری. گفت: چه

مردم خوبی که شماید! شما به روزگار جاهلی و اسلام سوارکارانی جنگ آزموده بودید و هستید؛ او را بیاورید که زینهار دارد. او را آوردند که بیعت کرد. باز مردم عدوان فرارسیدند. پیشاپیش خود مردی خوش روی و زیبا را فراز آوردند. عبدالملک چنین سرود:

عَذِيرَ الْحَيِّ مِنْ عَدُوِّ نَ كَانُوا حَيَّةَ الْأَرْضِ
بَعَى بَعْضُهُمْ بَعْضًا قَلَمَ يَرْعَوُ عَلَى بَعْضِ
وَ مِنْهُمْ كَانَتِ السَّادَاتُ وَ الْمُتَوَقُّونَ بِالْقَرْضِ

یعنی: یاور مردم خود را بپایید که اینان گزندگان و سرزندگان قبيله بودند. بر یکدیگر ستم راندند و پاس همدگر نداشتند. سروران ازایشان بودند که بایستگی های خود را پاس داشتند [یا: وام بگزارند؛ بِالْقَرْضِ. خ: بِالْقَرْضِ].

سپس روی با آن مرد زیبا آورد و پرسید: هان! مرد گفت: ندانم. مَعْبِدُ بْنُ خَالِدِ
جَدَلِي که در پشت سرش بود، گفت:

وَ مِنْهُمْ حَكْمٌ يَفْضِي فَلَا يُنْقَضُ مَا يَفْضِي
وَ مِنْهُمْ مَنْ يُجِيزُ الْحَجَّ بِالسَّنَةِ وَ الْقَرْضِ
وَ هُمْ مُذُولُوا شَبُؤًا يَسِيرِ النَّسَبِ الْمَخْضِ

یعنی: برخی از ایشان داوری می کنند و فرمان می دهند چنان که هیچ کس نتواند فرمانشان را شکست. نیز کسانی اند که آهنگ خانه خدایمی کنند چه برایشان بایسته باشد چه خواسته باشند آن را به سان کاری نیک به جای آورند. از آنانند کسانی که از کودکی پیر بودند و این را وامدار نژاد سره خویشند.

عبدالملک روی با آن مرد زیبا آورد و گفت: کیستی؟ گفت: ندانم. معبد از پشت سرش گفت: «ذُو الْإِصْبِغِ» (انگشت بریده است). پرسید چرا انگشت بریده ات خوانند؟ گفت: ندانم. معبد گفت: از آن رو که ماری آن را گزید و برید. روی با مرد زیبا آورد و

۱. این بیت را در پانوشت بدین گونه دارد:

وَ هُمْ مَنْ ذَلُّوا سَبُؤًا
لِسِيرِ النَّسَبِ الْمَخْضِ

پرسید: پیش‌تر نامت چه بود؟ گفت: ندانم. معبد گفت: نامش حرثان بن حارث بود. به مرد زیباروی گفت: بخشش تو چه اندازه است؟ گفت: هفتصد. به معبد گفت: از تو چه اندازه است؟ گفت: سیصد. به دبیرش گفت: بر بخشش معبد چهارصد بیفزای و از این چهارصد بکاه. او چنان کرد.

آنگاه مردم‌کنده فراز آمدند. به عبدالله بن اسحاق بن اشعث نگرست و برادرش بشر بن مروان را درباره‌ی او به نیکی سفارش کرد. داود بن قحذم با گروهی انبوه از مردم بکر بن وایل بر او درآمد. بر ایشان خفتان‌های «داوودی» بود. آن را چنین می‌خواندند. با عبدالملک بر تخت وی نشست. عبدالملک روی با وی آورد و سپس برخاست و آنان برخاستند. او گفت: این مردم نابه‌کار، اگر سرورشان به نزد نمی‌آمد، هیچ‌کدامشان فرمانبرم نمی‌شدند.

در این هنگام قطن بن عبدالله الحارثی را به فرمانداری کوفه برگمارد. پس از آن او را برداشت و برادر خود بشر بن مروان را برگماشت. سپس محمد بن عمیر همدانی را بر همدان و یزید بن رویم را بر شارسان ری گمارد. به هیچ‌کس درباره‌ی اصفهان پای‌بند نماند. گفت: به نزد من آورید این تبهکارانی را که در ژرفای شام فرورفتند و عراق را تباه ساختند! گفتند: سران تبارهای ایشان پناه‌شان داده‌اند. گفت: کسی آن گستاخی را دارد که در برابر من دیگری را پناه دهد!

این زمان اینان بدین کسان پناهیده بودند: عبدالله بن یزید بن اسد پدر خالد قسری به علی بن عبدالله بن عباس؛ یحیی بن معیوف همدانی هم بدو؛ هذیل بن زفر بن حارث (که پیش‌تر چنان‌که خواهیم گفت، با عبدالملک بود) و عمرو بن یزید حکمی به خالد بن یزید. عبدالملک ایشان را زینهار داد که پدیدار شدند. پس عمرو بن حرث خوراک فراوان برای عبدالملک ساخت و او را به کاخ بلندآوازه خود «خَوَزْتُق» فراخواند و بار همگانی داد و مردم درآمدند و در سر جاهای خود نشستند. عمرو بن حرث به درون آمد. عبدالملک او را گرامی داشت و در کنار خود بر تخت نشاند. آنگاه خوان‌های خوراک فراز آوردند و مردم ناهار خوردند و سیر شدند. عبدالملک از روی شادی (و افسوس) گفت: چه گواراست زندگی امروز ما اگر پایدار می‌ماند. ولی ما

چنانیم که آن سخنسر گفته است:

إِعْمَلْ عَلَى مَهَلٍ فَإِنَّكَ مَيِّتٌ وَ إِكْذِبْ لِنَفْسِكَ أَيُّهَا الْإِنْسَانُ
فَكَأَنَّ مَا قَدْ كَانَ لَمْ يَكْ إِذْ مَضَى وَ كَأَنَّ مَا هُوَ كَائِنٌ قَدْ كَسَانُ

یعنی: با درنگ برای خود کار می‌کن که تو میرنده‌ای؛ برای خود بکوش ای انسان! گویی آنچه بوده، نبوده است زیرا سپری گشته است؛ و انگار آنچه «هست»، در پی آن است که گویند: «بوده است».

چون به عبدالله بن خازم گزارش رسید که مصعب آهنگ پیکار با عبدالملک مروان کرده است، گفت: آیا مهلب همراه اوست؟ گفتند: نیست، او را بر جنگ با خارجیان گمارده است. گفت: آیا عباد بن حصین با اوست؟ گفتند: او را بر پارس گماشته است. گفت: آیا عمر بن عبیدالله بن معمر با اوست؟ گفتند: نه، او را بر پارس بداشته است. گفت: من هم بر خراسانم:

حُذِنِي فُجْرِي بِنِي جَعَارٍ وَ أَثِيرِي يَلْعَمُ امْرِي لَمْ يَشْهَدِ الْيَوْمَ نَاصِرِي

یعنی: ای جعار، مرا بگیر و بکش و مژده یاب به گوشت مردی که در جنگ امروز یارانش با وی نبودند.

چون مصعب کشته شد، عبدالملک سرش را به کوفه روانه کرد یا با خود به آنجا برد [و در کاخ بنشست و آن را در پیش روی خود نهاد و به نمایش گذاشت]۱. سپس آن

۱. در اینجا داستان یا افسانه‌ای هست که مردی به نام عبدالملک بن عُمیر برخاست و به عبد الملک بن مروان گفت: این چهارمین سر بریده‌ای است که در همین کاخ می‌بینیم:

یک سره مردی ز عرب هوشمند	گفت به عبدالملک از روی پند:
روی همین مسند و این تکیه‌گاه	زیر همین قبه و این بارگاه
بودم و دیدم بر ابن‌زیاد	آه چه دیدم که دو چشم مباد
تازه سری چو سپر آسمان	طلعت خورشید ز رویش عیان
بعد ز چندی سر آن خیره‌سر	بد بر مختار به روی سپر
بعد که مصعب سر و سردار شد	دست کش او سر مختار شد
وین سر مصعب به تقاضای کار	تا چه کند با تو دگر روزگار

عبدالملک فرمود که بی‌درنگ آن کاخ را ویران کردند.

را به نزد برادرش عبدالعزیز بن مروان به مصر فرستاد.

چون آن را دید که شمشیر بینی‌اش را بریده است، گفت: خدایت بیامرزاد! از همه‌شان خوش‌خوی‌تر، دلیرتر و بخشنده‌تر بودی. سپس آن را روانهٔ دمشق کرد که آویزانش ساختند. خواستند آن را در پهنه‌های شام بچرخانند؛ عاتکه دخت یزید بن معاویه زن عبدالملک بن مروان (مادر یزید بن عبدالملک) آن را گرفت و شست و به خاک سپرد و گفت: آیا به آنچه کردید خرسند نشدید؟ نه شما بودید که او را کشتید؟ آیا اینک می‌خواهید آن را در شهرها بچرخانید؟

هنگامی که مصعب کشته شد، سی و شش سال داشت.

یک روز عبدالملک به هم‌نشینان خود گفت: استوارترین مردمان کیست؟ گفتند: سرور خدا گرایان. گفت: راهی جز این بیمایید. گفتند: عمیر بن حباب. گفت: خدا عمیر را زشت کناد! دزدی راهزن بود. پیراهنی را که بر سر آن باکسی گلاویز شود، از جان و دینش بهتر می‌خواست. گفتند: شیب [خارجی]. گفت: حروریان را راهی است. گفتند: پس کیست؟ مصعب بن زبیر. دو خردمند بانوی قریش زنش بودند: سُکَیْتَه دختر حسین بن علی و عایشه دختر طلحه بن عبیدالله. وانگهی، از همه دارا تر بود. به او زینهار بخشیدم و استانداری عراق ارزانی داشتم و او می‌دانست که به گفتهٔ خود پای‌بند خواهم بود از آن رو که پیشینهٔ دوستی دراز داشتیم. او سر سرفراز خود را بالا گرفت و تن زد و کشتار کرد تا کشته شد. مردی گفت: مصعب می‌می‌نوشید. گفت: پیش از آن بود که خواستار نام و آوازه‌اش شود. اما از هنگامی که خواهان آن شد، اگر می‌دانست که آب نام و آوازه‌اش را لکه‌دار کند، به آن لب نمی‌زد.

اقشراسدی سرود:

حَتَّى أَتَقَهُ أَنْ يَقْبَلَ الضَّمِيمَ مُضْعَبٌ

فَمَاتَ كَرِيمًا لَمْ تُدَمَّ خَلَائِقُهُ

وَلَوْ شَاءَ أَعْطَى الضَّمِيمَ مَنْ رَامَ هَضْمَهُ

فَعَاشَ مَلُومًا فِي الرِّجَالِ طَرَائِقُهُ

وَلَكِنْ مَضَىٰ وَ الْبَرْقُ يَبْرُقُ خَالَهُ
 يَشَاوِرُهُ مَرًّا وَ مَرًّا يُعَايِنُهُ
 قَوْلِي كَرِيمًا لَمْ تَنْلُهُ مَذْمَةٌ
 وَ لَمْ يَكُ رَغْدًا طَيِّبَةً نَمَارِقُهُ

یعنی: مصعب از این سر برتافت که تن به ستم دهد. از این رو بزرگوار مرد و خوی او نکوهیده نشد. اگر می‌خواست می‌توانست به خواری و زیبونی تن دهد چنان که شیوه‌های زیش او را نکوهیده بدارند. ولی رفت و آذرخش و تندر همراهانش بودند که گاه از او جدا می‌شدند و گاه در گردن وی می‌آویختند. از این جهان بزرگوار درگذشت چنان که خواری بر او پدیدار نگشت. خوش‌گذران و آرامش‌خواه نبود که بالش‌های نرم برایش بگسترند.

عَرَفَجَةَ بِنِ شَرِيكِ سُرُود:

مَا لَإِبْنِ مَرْوَانَ أَعْمَى اللَّهُ تَأْظِرُهُ وَ لَا أَصَابَ رَغِيْبَاتٍ وَ لَا تَفْلَا
 يَرْجُو الْفَلَاحَ ابْنُ مَرْوَانَ وَ قَدْ قَتَلَتْ خَيْلُ ابْنِ مَرْوَانَ حُرًّا مَاجِدًا بَطْلًا
 يَا ابْنَ الْحَوَارِيِّ كَمْ مِنْ نِعْمَةٍ لَكُمْ لَوْزَامَ غَيْرِكُمْ أَمْثَالَهَا سُفْلًا
 حُمَلْتُمْ فَحَمَلْتُمْ كُلَّ مُغْضِيَةٍ إِنَّ الْكَرِيمَ إِذَا حَمَلْتُهُ حَمَلًا

یعنی: پور مروان را چه می‌شود خدا دیده‌اش کور کند و به هیچ یک از آرزوهایش نرساند. پسر مروان امید رستگاری دارد در جایی که سواران او مردی آزاد و بزرگوار و پهلوان را به خاک و خون کشاندند. ای پسر دوستِ جداناشدنی پیامبر، چه بسیار پایگاه‌های بلند که شما داشتید؛ اگر کسی جز شما خواهان آن می‌شد، گرفتار آن می‌ماند. هر کار دشواری را بر دست شما گذاردند و شما آن را به درستی راه بردید؛ بزرگوار چنان است که چون باری گران بر وی نهند، آن را تا پایان راه ببرد.

عبدالله بن زبیر اسدی (زبیر: به فتح زای و کسر بای تک نقطه‌ای) دربارهٔ ابراهیم

بن اشتر سرود:

سَأْبِكِي وَ إِنْ لَمْ تَبْكِي فَبِتَابُ مَذْحِجٍ فَتَاهَا إِذَا اللَّيْلُ التَّمَامُ تَأْوِبًا
 فَتَى لَمْ يَكُنْ فِي مِرَّةِ الْحَرْبِ جَاهِلًا وَ لَا بِمُطِيعٍ فِي الْوَعَى مِنْ تَهَيَّبَا

أَبَانَ أَتُوفَ الْخَيِّ قَحْطَانَ قَتْلُهُ وَ أَتْفُ نِزَارٍ قَدَابَانَ فَأَوْعَبَا
فَمَتْنُ بِنِكْ أَمْسَى خَائِنًا لِأَمِيرِهِ فَمَا خَانَ إِبْرَاهِيمُ فِي أَلَمَاتٍ مُضْعَبَا

یعنی: اگر چه جوانان مذحج بر جوانمرد خود نگریند، من شب دیرنده را که به سیاهی گراید، بر او خواهم گریست. جوانمردی که در گرما گرم جنگ نادان و خیره سر نبود و از روی گمراهی، از گمراهان پیروی نمی کرد. کشته شدن او بینی های مردم قحطان را به خاک مالید و بینی های نزاریان را نیز. هر کس به رهبر خود خیانت کرده باشد، ابراهیم به مصعب خیانت نورزید.

هنگامی که مصعب کشته شد، مهلب در سولاف، از شارسان های پارس، با خارجیان گرم رزم بود. این بر دریا کنار است. او هشت ماه گرفتار ایشان بود. ازرقیان پیش از مهلب از کشته شدن او آگاه شدند. ایشان یاران مهلب را آواز دادند: اندیشه تان درباره مصعب چیست؟ گفتند: فرمانروایی راه یافته است و سرور ما در این سرای و آن سرای است و ما دوستاران اویم. گفتند: درباره عبدالملک بن مروان چه می گوئید؟ پاسخ دادند: پسر مردی نفرین شده است و خون او از خون شما برای ما روا تر است. گفتند: پس بدانید که عبدالملک مصعب را کشته است و شما فردا به ناچار عبدالملک را رهبر خود خواهید شناخت. چون فردا شد، مهلب و یاران وی شنیدند که مصعب کشته شده است. مهلب به سود عبدالملک از مردم بیعت ستاند. خارجیان بر ایشان بانگ برآوردند: ای دشمنان خدا! هنگامی که سر رشته دار ما بود، بدو تن دادیم و امروز به این تن می دهیم. گفتند: نه به خدا که شما پایمردان دیو^۱ و بردگان گیتی اید^۲.

اما عبدالله بن زبیر، چون گزارش مرگ برادرش را شنید، در میان مردم به

۱. پایمردان دیو: تعبیری است از بزرگ ترین سخنسرای جهانیان در همه روزگاران حکیم ابوالقاسم فردوسی در داستان کاوه آنگاه که بر دین پیشگان بانگ زد:

خروشید کای پایمردان دیو بریده دل از ترین کیهان خدویو.

۲. گیتی: دنیا. در این کاربرد در فرهنگ پارسی بسیار دیده شده است. سخنسرای فیلسوف پیکارمند انقلابی حکیم ابومعین حمیدالدین ناصر بن خسرو قبادیانی یمگانی می فرماید:

هموار خواهی کرد گیتی را؟ گیتی است کی پذیرد او همواری

سخنوری برخاست و گفت:

سپاس خدایی را سزاست که آفرینش و کار به دست اوست؛ هر که را بخواهد، پادشاهی دهد و از هر که بخواهد، فرمانرانی راباز بستاند. هان بدانید، کسی که راستی و درستی را در کنار خود بدارد، خدا خوارش نسازد اگر چه تنها باشد؛ کسی را که دیو دوست باشد، ارجمند نسازد اگر چه همهٔ مردمان با او باشند. هان بدانید، برای ما از عراق گزارشی رسید که اندوهناک مان ساخت و شادمان بداشت. گزارش کشته شدن مصعب رسید که خدایش بیامرزد. اما آنچه شادمان ساخت، این است که بی گمان می دانیم کشته شدن او جانبازی بود؛ اما آنچه اندوهناک مان بداشت، این است که جدایی از دوست گرامی، گرمایی سوزان دارد که در پی آن، اندیشور بردبار نیکوکار به شکیبایی و دلداری می گراید. مصعب جز بنده‌ای از بندگان خداوند و یاری از یارانم نبود. همانا عراقیان دغل کار و دوروی و رنگارنگ او را وا گذاشتند و با کمترین بها فروختند. اگر کشته شد، هاش دار! ما به سان فرزندان ابوالعاص بر بستر نرم نمی میریم. به خدا که یک تن از ایشان در ستیزی به روزگار جاهلی و اسلام کشته نشد. مرگ ما جز در سایهٔ شمشیر و کوبش نیزه نیست. همانا گیتی جامه‌ای است که برای روزگاری کوتاه و گذرا از پادشاه برین به مردم روی زمین وام داده می شود. اوست که پادشاهی اش بی پایان و فرمانرانی اش فراتر از نابودی است. اگر گیتی به من روی آورد، آن را شادمانه در آغوش نفشارم و اگر روی از من برگرداند، به سان لابه گران شیون کار، در پی اش گریه سر ندهم. این را می گویم و از خدا برای خود و شما آمرزش می خواهم.

[واژه تازه پدید]

حَجَّار بن ابجر: به فتح حای بی نقطه و تشدید جیم نقطه دار. کنیه اش ابواسید است به ضم همزه و فتح سین.

حُجَّی: به ضم حای بی نقطه و بای تک نقطه‌ای تشدید دار نیم کشیده که در پایانش بای دونقطه‌ای در زیر است.

عبدالله بن خازم: باخای نقطه دار و زای.

فرمانداری خالد بن عبدالله بر بصره

در این سال حمران بن ابان و عبیدالله بن ابی بکره بر سر فرمانداری بصره با هم به ستیز پرداختند. ابن ابی بکره گفت: من از تو بزرگ‌ترم؛ در جنگ جفره به یاران خالد هزینه می‌پرداختم. به حمران گفتند: تو تاب پور ابوبکره را نداری؛ از عبدالله بن اهِیم [اِهَم] یاری بخواه. از او یاری خواست. بر بصره چیره شد و عبدالله فرمانده پاسبانان آن بود. حمران را در نزد امویان پایگاهی بود. این کشمکش پس از کشته شدن مصعب بن زبیر بود.

چون عبدالملک پس از کشته شدن او بر عراق چیره شد، خالد بن عبدالله بن خالد بن اسید را بر بصره گماشت. ابن خالد، عبیدالله را به جانشینی خود بر آن گمارد. چون حمران فرارسید، او گفت: آمدی که ناخوش آمدی! عبیدالله فرماندار آن بود تا خالد فرارسید.

چون عبدالملک از کار عراق پرداخت، به شام بازگشت.

کار عبدالملک و زفر بن حارث

به هنگام گزارش جنگ مرج راهط یاد کردیم که زفر چه گونه به قرقسیا شد، چه سان قیسیان بر او انجمن کردند، چرا او بر آن چیره شد و پس از آن کارش به کجا کشید. او بیعت پورزبیر بر گردن داشت و از وی فرمان می‌برد. چون مروان بن حکم درگذشت و پسرش عبدالملک بر سر کار آمد، برای ابان بن عُقَبَةَ بْنِ أَبِي مُعَيْطُ نامه نوشت و او را فرمود که بر سر زفر تازد. او فرماندار حمص بود. روانه شد و فرمانده پیشاهنگانش عبدالله بن زمیت طایی بود. عبدالله پیش از رسیدن ابان با زفر درگیر شد و بسیاری از یارانش کشته شدند که شمارشان به سیصد مرد جنگی برآمد. ابان او را بر شتابکاری نکوهش کرد. ابان فرارسید و با زفر به جنگ برخاست و پسرش وکیع بن زفر را کشت. طایبان بر زنان و دارایی‌های زفر جنگ زدند و با خود ربودند. مُحَمَّدُ بْنُ حُصَيْنِ بْنِ نَمِيرِ

زنان را به خواهش از ایشان گرفت و در قرقیسیا به زفر رساند. زفر گفت:

عَلِفْنَ بِحَبْلِ مِنْ حُصَيْنٍ لَوْ أَنَّهُ تَقَيَّبَ حَالَتْ دُونَهُنَّ أَلْمَصَائِرُ
أَبُوكُمْ أَبُو تَأْفَى الْقَدِيمِ وَ إِنِّي لَقَائِرُكُمْ فِي آخِرِ الدَّهْرِ شَاكِرُ

یعنی: زنان به رشته حصین درآویختند که اگر او نبود سرنوشتشان راهبند ایشان می‌گشت. پدرتان به روزگار کهن پدرما بود و من در پایان روزگار از پیشینیان و پسینیان شما سپاسگزارم.

درباره زفر گفته می‌شد که از کنده نژاد می‌برد.

چون عبدالملک آهنگ مصعب کرد، به قرقیسیا شد و زفر بن حارث را در آنجا در میان گرفت و بر او کشکنجیرها گمارد. زفر فرمود که در لشکر عبدالملک آواز دادند: چرا پرتابه افکن بر ما گمارده‌اید؟ گفتند: برای اینکه رخنه‌ای پدید آوریم و از رهگذر آن با شما بجنگیم. زفر گفت: به ایشان بگویید که از پس دیوارها با شما نجنگیم بلکه به سوی شما بیرون آییم. کشکنجیر در شهر در جای حریث بن بحدل رخنه‌ای پدید آورد. زفر گفت:

لَقَدْ تَرَكَتَنِي مَنْجِنِيُّ ابْنِ بَجْدَلٍ أَحِيدٌ عَنِ الْمُضْفُورِ حِينَ يَطِيرُ

یعنی: پرتابه‌افکن‌های ابن بحدل با من کاری کردند که چون چغفوقی بر فراز سرم بپرد، از آن هراسان شوم و خود را کنار کشم.

خالد بن یزید بن معاویه در جنگ با ایشان کوشا بود. مردی از یاران زفر از بنی کلاب گفت: به خالد سخنی گویم که دیگر گرد این کارها نگردد. چون فردا شد، خالد برای رزم بیرون آمد و کلابی به او گفت:

مَاذَا ابْتِغَاءُ خَالِدٍ وَ هَمُّهُ إِذْ سَلِبَ الْمُلْكَ وَ نِيَكَّتْ أُمَّةُ

یعنی: این همه کوشش خالد برای چه خواسته‌ای است؟ پادشاهی را از چنگش بیرون آوردند و مادرش را گاییدند.

خالد شرم‌زده شد و دیگر برای جنگ با ایشان به در نیامد.

کلبیان به عبدالملک چنین گفتند: چون ما با زفر دیدار کنیم، قیسیانی که با تواند، روبه‌گریز نهند؛ ایشان را با ما درمیامیز. او پذیرفت. قیسیان بر تیرهای خود نوشتند: فردا

هیچ مضرى با شما نخواهد جنگید. تیرهارا به سوى قرقیسیا پرتاب کردند. چون پگاه برآمد، زفر پسرش هذیل را (که از او کنیه ابو هذیل یا از پسر دیگرش کنیه ابوکوثر می‌گرفت)، فراخواند و گفت: چنان بر ایشان تاز که بازنگردی تا خرگاه عبدالملک را با سم ستوران خود لگدمال کنی. به خدا اگر بازگردی بی‌آنکه سراپرده او را پایمال کرده باشی، تورا بکشم. هذیل سواران خود را گرد آورد و بر ایشان تاخت. اندکی پایداری ورزیدند و سپس واپس گریختند. هذیل ایشان را دنبال کرد و سواران در پی ایشان تازاند تا ریسمان‌های خرگاه عبدالملک را لگدمال کردند و برخی را بریدند. سپس بازگشتند. زفر سر هذیل را بوسید و گفت: از این پس تا همیشه عبدالملک تو را دوست خواهد داشت. هذیل گفت: به خدا اگر می‌خواستم به درون خرگاه وی تازم، بی‌گمان می‌توانستم. زفر گفت:

آلَا لَا أُبَالِي مَنْ آتَاهُ جَمَاهُ إِذَا مَا أَلْتَنَا بِأَعْنِ هُذَيْلٍ تَجَلَّتِ
تَرَاهُ أَمَامَ الْخَيْلِ أَوَّلَ قَارِبِينَ وَ يَضْرِبُ فِي أَعْجَازِهَا إِنْ تَوَلَّتِ

یعنی: به خدا چون مرگ چنگال خود را از هذیل واپس کشاند، هیچ باک نداشته باشم که هر کس دیگری گرفتار آن گردد. او را پیشاپیش سواران به روز جنگ بینی؛ و چون دشمنان رو به گریز نهند، سر در پی ایشان گذارد و رگ و ریشه ایشان را برآورد. چون باروی قرقیسیا رخنه برداشت، یکی از کسان عبدالملک به وی گفت: اگر مردم قضاعه را بر سر ایشان تازانی، سرکوب‌شان سازی. او چنان کرد و با ایشان پیکار آزمود. چون شامگاهان فرارسید، قضاعیان از هم دریدند و کشتگان در میان ایشان رو به فزونی گذاردند. رُوحُ بْنُ زَيْبَاعِ جَدَامِي رو به یکی از پاسگاه‌های دیده‌بانی آورد و پرسید: شما را به خدا، آیا از شما کسی کشتیم؟ گفتند: به خدا که از ما کسی کشته نشد. زخمی نیز تنها یک تن داشتیم که باکی بر او نیست. سپس گفتند: شما را به خدا، چند از شما کشتیم؟ گفتند: سوارانی بسیار کشتید و کسانی بی‌شمار زخمی کردید. خدا پسر بحدل را نفرین کند.

روح بن زنباع به سوی عبدالملک بازگشت و به وی گفت: همانا پور بحدل تو را نوید به یاوه می‌دهد؛ از این مرد روی برگردان.

در این میان مردی از مردم کلب دیده شد که به وی دَیَال می‌گفتند: بیرون می‌آمد و زفر بن حارث را دشنام فراوان می‌داد و از اندازه درمی‌گذشت. زفر به پسرش هذیل یا دیگری گفت: این را بس نمی‌کنی؟ گفت: او را به نزد می‌آورم. او شبانه به لشکرگاه عبدالملک رفت و آواز درداد: کیست که استری با این و آن ویژگی بشناسد؟ سرانجام به خرگاه آن مرد رسید و او را شناخت. مرد گفت: امیدوارم خدا گم‌شده‌ات را به تو برگرداند. گفت: ای بنده خدا، من خسته شدم؛ اگر دستوری فرمایی که به درون آیم. و اندکی برآسیم. گفت: به درون آی. به درون شد و مرد را تنها یافت. خود را فروافکند و خداوند خرگاه خفت. برخاست و بیدارش ساخت. به وی گفت: به خدا اگر واژه‌ای بر زبان آوری سرت بیرم یا جگرت بدرم. گفت: اگر کشته شوم یا به تندرستی برهم، کشته شدنم تو را چه هوده‌ای دهد؟ گفت: اگر خاموشی گزینی و بامن به نزد زفر آیی، پیمان و سوگندان خدا برای تو باشد که تو را به لشکرگاهت بازگردانم و پیش از آن، زفر تو را بنوازد و چیزی بخشد. این دو بیرون آمدند و مرد همچنان آواز می‌داد: کیست که استری با این و آن ویژگی بشناسد؟ سرانجام با آن مرد به نزد زفر آمد. به وی آگهی داد که مرد را زینهار بخشیده است. زفر دیناری چند به وی داد و او را جامه زنانه پوشید و بر بارگی زنان سوار کرد و با او مردی روانه کرد که به لشکر عبدالملک رسیدند. آواز داد: این کنیزی است که زفر برای عبدالملک فرستاده است. او خندید و گفت: دور نکناد خدا مردی را که به سود خود کینه کشید. به خدا که شکستن و کشتن ایشان مایه خواری است و رها کردنشان مایه شرم و افسوس. مرد را رها کرد و برگشت. مرد لال شد و دیگر ناسزای زفر نگفت. برخی گویند: از لشکرگاه گریخت.

سپس عبدالملک برادرش محمد را فرمود که به زفر و پسرش هذیل زینهار پیشنهاد کند: بر جان‌های خودشان و همراهان‌شان و دارایی‌های‌شان. افزون بر آن، هر چه بخواهند، از ایشان دریغ نشود. محمد چنان کرد و هذیل پذیرفت و به پدرش گفت: چه بهتر که با این مرد از در آشتی درآیی که بیش تر مردمان فرمانبردار او گشته‌اند. و او برای تو از پور زیبر بهتر است. زفر پذیرفت بر این پایه که در هر جا بخواهد، فرود آید و به عبدالملک در پیکار با ابن‌زیبر یاری نرساند. در این میان که فرستادگان آمد و رفت

می‌کردند، مردی از کلییان به نزد عبدالملک آمد و آگاهی داد که چهار برج دیگر فروپاشیده است. عبدالملک به فرستادگان گفت: با ایشان آشتی نمی‌کنم. به سوی ایشان پیشروی کرد و یاران زفر شکست‌شان دادند و به لشکرگاه‌شان واپس راندند. عبدالملک به یاران خود گفت: هر چه می‌خواهند، ارزانی‌شان دارید. زفر گفت: اگر پیش از این چنین می‌کردید، برای‌تان بهتر می‌بود. آشتی بر این پایه آرام گرفت که همگان زینهار یابند و خون‌ها و دارایی‌ها از هر دو سوی فروهلند و زفر تا مرگ پورزیر با عبدالملک بیعت نکند (که بیعت وی در گردن اوست) و اندازه‌هایی دارایی به وی دهند که در میان یاران خود بخش کند.

زفر ترسید که عبدالملک با وی نیرنگ زند چنان که پیمان خود با عمرو بن سعید را زیر پا گذاشت. به سوی او فرود نیامد. عبدالملک تازیانه پیامبر (ص) به نشان زینهار برای او روانه کرد او فرود آمد. چون به درون شد، عبدالملک وی را با خود بر تخت نشاند. ابن عَصَاة اشعری گفت: من برای آن جای خوش از وی سزاتر بودم. زفر گفت: دروغ گفتمی: من دشمنی کردم و زیان دیدم و تو دوستی کردی و سود بردی.

چون عبدالملک دید که یاران وی اندکند، گفت: اگر می‌دانستم که او با این سپاه خرد است، تا جاودان در میانش می‌گرفتم تا بر فرمان من فرود آید. گفتارش به گوش زفر بن حارث رسید. گفت: اگر بخواهی، برمی‌گردی و برمی‌گردیم. گفت: بلکه به پیمان تو پای‌بند می‌مانیم ای ابوهدیل.

یک روز عبدالملک به وی گفت: شنیده‌ام از کنده نژاد می‌بری. زفر گفت چه هوده از مردی که رشکی برنینگیزد و آرمانی بزرگ را خواستار نگردد!

مسلمة بن عبدالملک با ریاب دخت زفر پیوند زناشویی بست. از آن پس هذیل و کوثر (دو برادر آن دختر) برای رفتن به نزد خلیفه پیش از دیگر مردم دستوری می‌یافتند.

زفر به پسرش هذیل فرمان داد که با عبدالملک به جنگ مصعب شود. به وی گفت: تو پیمانی به گردن خود نداری. چون به وی نزدیک شد، خود را به مصعب نزدیک ساخت و به سوی وی گریخت و در کنار ابراهیم اشتر جنگید. چون پوراشر

کشته شد، هذیل در کوفه نهان گردید تا (چنان که گذشت)، از عبدالملک برای وی زینهار گرفتند. او زینهار یافت و خوش گذراند.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالملک قیساریه را گشود. این به گفتهٔ واقدی است.

هم در این سال پورزیبر، جابر بن اسود بن عوف را از مدینه برداشت و طلحة بن عبدالله بن عوف را به جای او برگماشت. وی واپسین فرماندار پورزیبر بر مدینه بود. سرانجام طارق بن عمرو بردهٔ عثمان بر سر او آمد و طلحة گریخت و طارق در آنجا ماندگار شد و دیرتر برای پیکار با پورزیبر به مکه رفت.

در فرمانرانی مصعب اینان درگذشتند: براء بن عازب در کوفه، یزید بن مُفَرِّغِ جَمَیْری سخنسرا همچنین در آنجا، عبدالله بن ابی حَذَّوْد [خ: حذرد] اَسْلَمِی از رزمندگان خیبر و حُدَیْبِیّه، شَتِیر بن شَکَل قِیسی کوفی از یاران علی و ابن مسعود.

[واژه تازه پدید]

شَتِیر: به ضم شین نقطه‌دار و فتح تای دو نقطه بر زیر و پس از آن یای دو نقطه‌ای در زیر.

شَکَل: به فتح شین نقطه‌دار و کاف که در پایان آن لام است.

رویدادهای سال هفتاد و دوم هجری

(۶۹۱ میلادی)

کار خارجیان

چون به دنبال کشته شدن مصعب بن زبیر، عبدالملک در کوفه آرام یافت، خالد بن عبدالله را بر بصره گماشت. چون خالد بدین شهر درآمد، مهلب سرگرم پیکار با ازرقیان بود. خالد او را بر دستگاه باژگیری اهواز و گردآوری نیروی آن گمارد. او برادرش عبدالعزیز بن عبدالله را بر پیکار با خارجیان گماشت و مُقَاتِلِ بْنِ مِشْعَم را به یاری وی گسیل کرد. این دو بیرون آمدند و آهنگ جان ازرقیان کردند. خارجیان از پهنه کرمان رو به سوی دارابگرد آوردند. نیز قَطْرِيّ بْنِ فُجَاءَةَ مازنی را با صالح بن مُخَارِق همراه نهصد مرد جنگی روانه کرد. او با ایشان رهسپار شد تا عبدالعزیز را پیشواز کرد و او آرام و بی آرایش رزمی به پیش می‌راند. به ناچار وی با مردمانش دچار شکست شدند. مقاتل بن مسمع فرود آمد و کشتار کرد تا کشته شد. عبدالعزیز شکسته شد و رو به گریز نهاد و زنش دختر منذر بن جارود به اسیری افتاد و آنان او را بر فروش نهادند که هر کس بهای بیش‌تری پردازد، دست‌زی او یازد. بهای این زن به یک صد هزار [درم] برآمد. مردی از قبیله خود آن زن از خارجیان که از رهبران ایشان بود، فراز آمد و گفت: این چنین به کناری روید. مرا جز این گمانی نیست که این زن بت‌پرست شما را فریفته

است! آن زن را سر برید و به سوی بصره کوچید. خاندان منذر او را دیدند و گفتند: نمی‌دانیم تو را نکوهش کنیم یا ستایش! او همواره می‌گفت: وی را از روی مردانگی ورشک‌آوری کشتم.

عبدالعزیز به رامهرمز رفت و گزارش کارش به مهلب رسید. وی پیری از مردم ازد را به نزد او فرستاد و گفت: اگر شکست خورده باشد، دلداری‌اش ده. مرد آمد و او را دید که با پیرامون سی سوار فرود آمده است و اندوهناک و درهم شکسته است. پیام بگزارد و با گزارش به نزد مهلب بازگشت. مهلب کس به نزد برادرش عبدالله فرستاد و گزارش گریز و شکست به وی داد. او به فرستاده گفت: دروغ گفتم. گفت: به خدا دروغ نگفتم. اگر دروغ گو باشم، گردنم را بزن و اگر راست گو باشم، خفتان و روپوش خز خود به من سپار. گفت: از گزند سترگ به پاداشی خرد بسنده کردی.

إِنِّي قَتَيْتُ رُقَيْيَاتٍ دَرِبَارَةَ غَرِيْزِ عَبْدِ الْعَزِيْزِ وَ بَعْدَ جَايِ كُنْزِ زَنْشِ سُرُوْدِ:
عَبْدُ الْعَزِيْزِ فَضَحَتْ جَيْشَكَ كَلُّهُمْ وَ تَرَكْتَهُمْ صَرْعَى بِكُلِّ سَيْبِلٍ
مِنْ بَيْنِ ذِي عَطَشٍ يَجُودُ بِتَفْسِيهِ وَ مُلْتَحِبٍ بَيْنَ الرِّجَالِ قَتِيْلٍ
هَلَّا صَبَرَتْ مَعَ الشَّهِيْدِ مُقَاتِلًا إِذْ وُحِتَ مُتَتَكِّئِ الْقَوَى بِأَصِيْلٍ
وَ تَرَكْتَ جَيْشَكَ لَا أَمِيْرَ عَلَيْهِمْ فَارْتَعِ بِعَارٍ فِي الْخَيْوَةِ طَوِيْلٍ
وَ نَيْسِتْ عُرْسَكَ إِذْ تُقَادُ سَيْتَةً تَبْكِي الْهُيُوْنَ بِرَنَّةٍ وَ عَوِيْلٍ

یعنی: ای عبدالعزیز، سپاهیان خود را همگی خوار ساختی و رسوا کردی و ایشان را در هر کنار و گوشه درخاک و خون تپیده فروهستی. یکی تشنه بود و جان می‌باخت و دیگری به دشواری می‌کوشید و شمشیر می‌نواخت. چرا با آن مرد جان باخته شکیب نورییدی؟ به هنگام نماز دگر با نیروهای از هم گسسته رو به گریز نهادی. ارتش خود را بی‌فرمانده فروهستی. اینک با ننگی پایدار در زندگی بازگرد. زن جوان خود را به دست دشمنان سپردی که چون بندیان به این سوی و آن سوی کشانند، چنان که دیدگان با شیون و لابه بر او همی‌گریند.

خالد برای عبدالملک نامه نگاشت و گزارش به وی داد. عبدالملک برای او نوشت: آن کار باز شناختم و از فرستاده تو درباره مهلب جست و جو کردم و او آگاهی

داد که وی کارگزار اهواز است. خدا اندیشه‌ات را زشت کند که بیابانگردی از میان را به کار سترگ جنگ می‌گماری و پهلوانی بزرگ چون مهلب را به گردآوری باژ برمی‌نشانی. او ریشه‌ای خجسته دارد، سرشتی پاک و پیشینه‌ای در پیکارگری تابناک. فرزند آن و فرزند فرزند آن است (جنگجوی جنگجوزاده است). مهلب را روانه رویارویی با ایشان کن. کس به نزد بشر به کوفه گسیل کردم که نیروهای کمکی برای تو فرستد. با ایشان روانه شو؛ در جنگ با دشمن آهنگ هیچ کاری نکن تا مهلب فراز آید و فرمان بایسته درباره آن بدهد. درود.

عبدالملک برای برادرش بشر در کوفه نامه نوشت که پنج هزار مرد جنگ آزموده را به فرماندهی کسی که می‌شناسد و می‌پسندد، به رزم خارجیان روانه دارد. چون از کار پردازند، به ری روند و با دشمن خود که در پادگان‌های پاس داشته‌اند، بستیزند. بشر پنج هزار جنگجو را به فرماندهی عبدالرحمان بن محمد بن اشعث گسیل کرد و فرمانی برای وی درباره ری نوشت که چون جنگ به پایان برد، به فرمانداری آن شارسان رود.

خالد با بصریان روانه شد و به اهواز رسید. عبدالرحمان بن محمد با کوفیان فراز آمد. ازرقیان آمدند و به اهواز نزدیک شدند. مهلب بن خالد گفت: من در اینجا کشتی‌های بسیار می‌بینم. اینها را به زیر فرمان خویش درآور که به زودی آن را خواهند سوزاند. دیری برنیامد که آن کشتی‌ها را آتش زدند.

خالد، مهلب را بر بال راست سپاه خود گمارد و داوود بن قحذم از بنی قیس بن ثعلبه را بر بال چپ خود. مهلب بر عبدالرحمان بن محمد گذشت و دید که برای خود کنده [خندق] نکاویده است. گفت: چرا کنده نکاویده‌ای؟ گفت: اینان برایم از گوز شتر خوارمایه ترند. گفت: مبادا در نگر تو خوار نمایند که درندگان تازیان‌اند.

مهلب لختی برنیاسود که عبدالرحمان بر وی کنده گمارد. پیرامون بیست شب ماندند و سپس خالد مردمان را بر سر ایشان تازاند. چیزی دیدند که از بسیاری مردمان، مایه هراس ایشان گشت. سواران بر ایشان انبوه شدند و به سوی ایشان پیشروی آغاز نهادند. ایشان رو به گریز نهادند چنان که گویی بر زمین داغ می‌پویند؛ گریزان بودند و تاب پایداری در برابر مردمان برای خود نمی‌دیدند. خالد، داوود بن قحذم را در پی

ایشان گسیل داشت. خالد به سوی بصره گرایید، عبدالرحمان به ری شد، مهلب در اهواز ماند و گزارش برای عبدالملک بنوشت.

چون نامه او به عبدالملک رسید، برای برادرش بشر بن مروان نامه نوشت و او را فرمود که چهار هزار سواره از کوفیان با مردی بینای جنگ، در پی ازرقیان روانهٔ پارس گرداند. فرمانده را فرماید که اگر داوود بن قحذم را ببند، با وی هماهنگ شود. بشر، عتّاب بن ورقاء را با چهار هزار مرد جنگی از کوفیان روانهٔ پارس کرد و ایشان رهسپار گشتند تا به داوود رسیدند. انجمن کردند و سپس در پی خارجیان روان شدند تا همهٔ اسپان‌شان به نابودی اندر افتادند و رنج و گرسنگی روزگارشان را سیاه کرد. بیشینهٔ همهٔ دو ارتش (از پیادگان اهواز) بازگشتند.

[جنش ابوفدیک]

در این سال جنش ابوفدیک خارجی آغاز شد. او از بنی‌قیس بن ثعلبه بود. بر بحرین چنگال گسترد و نجدة بن عامر حنفی را کشت. دو کار به یک بار بر سر خالد بن عبدالله آمد: فرود آمدن قطری در اهواز و کار ابوفدیک. او برادرش امیه بن عبدالله را با سپاهی گشن بر سر ابوفدیک فرستاد. ابوفدیک او را درهم شکست و کنیزکی از آن وی رابه چنگ آورد و برای خود برگرفت. خالد گزارش این کار به عبدالملک داد.

کشته شدن عبدالله بن خازم

چون مصعب کشته شد، ابن خازم سرگرم کارزار با بجیر بن وُزَاقِی سُرَیْمِی تمیمی در نیشابور بود. عبدالملک برای پورخازم نامه نوشت و او را به بیعت خود خواند و آزمندش ساخت که خراسان به وی سپارد [یا: خراسان را خوراک او سازد. يُطْعِمُهُ، یا: يُطْعِمُهُ]. گفته داد که آن را هفت ساله به وی سپارد. نامه را با سواده بن اشتم نویری یا مکمل غنوی روانه کرد. پسر خازم گفت: اگر نه بیم آن بود که میان بنی‌سلیم و بنی‌عامر برهم زنم، تو را می‌کشتم. ولی نامه‌اش را بخور. او آن را خورد.

برخی گویند: نامه با سواده بن عبدالله نمیری یا مکمل غنوی بود. پورخازم به وی

گفت: ابوذّیان از آن رو تو را گسیل کرد که تو از مردم غنی هستی و او می‌داند که من مردی از قیس را نمی‌کشم. ولی نامه‌اش را بخور.

عبدالملک برای بُکیر بن وِشّاج نامه نگاشت. او جانشین پور خازم بر مرو بود. وی را نوید بخشید و امیدوار ساخت. بکیر سر از فرمان پورزبیر بر تافت و به فرمانبری از عبدالملک فراخواند. مردمان مرو پذیرفتند. گزارش به ابن خازم رسید و او ترسید که بکیر به جنگ وی آید و نیشابوریان و مرویان بر سر او تازند. بحیر را به خود وا گذاشت و روی به مرو آورد و پسرش در ترمذ بود. بحیر سر در پی وی گذاشت و در هشت فرسنگی مرو به او رسید. ابن خازم به پایداری در برابر او ایستاد. پورخازم کشته شد. آنکه او را کشت، و کعب بن عمرو قُرَیعی بود. و کعب وی را بر زمین افکند و بحیر بن ورقاء و عمار بن عبدالعزیز بر او تاختند و هر سه او را با نیزه‌ها فروکوفتند و به زمین دوختند. و کعب بر سینه‌اش نشست و سرش برید. یکی از فرمانروایان به و کعب گفت: چه گونه یارستی او را کشت؟ گفت: در پرتو نیزه او را فروفکندم. چون فروافتاد، بر سینه‌اش نشستم و او نتوانست برخیزد. گفتم: آی خونخواهان دوپله! این یکی برادر مادری و کعب بود که در یکی از جنگ‌ها (بر دست پورخازم) کشته شد. و کعب گوید: بر چهره‌ام تف انداخت و گفت: خدایت نفرین کناد! بخته مضریان را در برابر برادرت می‌کشی؟ او ارزش یک مشت هسته خرما (یا گفت: ارزش یک مشت خاک) را ندارد! و کعب گفت: در آن هنگامه مرگ، ندیدم دهان کسی چنان پر آب باشد.

همین که پورخازم کشته شد، بحیر برای عبدالملک نامه نوشت و او را از کشته شدن پورخازم آگاه ساخت. سر او را نفرستاد. بحیر، بکیر بن وِشّاج را در هنگام کشته شدن ابن خازم با مرویان روانه کرد. آنان هنگامی رسیدند که عبدالله بن خازم کشته شده بود. خواست سر بریده‌اش را برگردد و به نزد عبدالملک فرستد. بحیر از کار او پیشگیری کرد. بکیر گریزی بر سرش زد و او را به زندان افکند و سر بریده را به نزد عبدالملک روانه ساخت و گزارش نوشت که من خودم ابن خازم را کشته‌ام. چون سر بریده فرارسید، عبدالملک فرستاده بحیر را فراخواند و پرسید: این چیست؟ گفت: ندانم؛ از آنان جدا نشدم جز که پورخازم کشته شده بود.

برخی گویند: همانا ابن خازم پس از کشته شدن پورزیر کشته شد. عبدالملک سرش را برای پورخازم فرستاد و او را به فرمانبری خود خواند. او سر بریده را شست و در پارچه پیچید و به مدینه به نزد کسانش فرستاد و پیک را ناچار به خوردن پیام نامه کرد و گفت: اگر فرستاده نبودی، تورا می‌کشتم. برخی گویند: بلکه دو دست و دو پایش را برید و او را کشت و سوگند خورد که هرگز فرمانبری عبدالملک نکند.

[واژه تازه پدید]

بَجِير: به فتح بای تک نقطه‌ای و کسر حای بی نقطه.

یاد چند رویداد

فرمانروایان این سال اینان بودند: بر مدینه طارق برای عبدالملک، بر کوفه بشر بن مروان، بر دستگاه دادگستری آن عبیدالله بن عبدالله بن عتبّه، بر بصره خالد بن عبدالله، بر دادگستری آن هشام بن هُبَیْرَه، بر خراسان بُکَيْرِ بْنِ وَشَاح یا عبدالله بن خازم. در این سال عَیْبِدَه سَلْمَانِی از یاران علی درگذشت.

[واژه تازه پدید]

عَیْبِدَه: به فتح عین بی نقطه و کسر بای تک نقطه‌ای.

رویدادهای سال هفتاد و سوم هجری

(۶۹۲ میلادی)

کشته شدن عبدالله بن زبیر

چون در شام با عبدالملک بیعت انجام شد، عُرْوَةَ بْنِ أُتَيْفٍ را با شش هزار مرد جنگی از شامیان گسیل کرد و او را فرمود که به درون مدینه گام نگذارد و در «عرصه» لشکرگاه زند. کارگزار پورزبیر بر مدینه، حارث بن حاطب بن حارث بن مَعْمَرِ بْنِ جُمَحَى بود. حارث گریخت. پور انیف به درون شهر می‌رفت و نماز آدینه با مردم به جای می‌آورد و به لشکرگاه خود بازمی‌گشت. یک ماه ماند و در درازای آن پورزبیر کسی به جنگ با ایشان گسیل نکرد.

عبدالملک برای وی نوشت که بازگردد. وی و همراهانش بازگشتند. کسی که پس از او با مردم نماز می‌گزارد، عبدالرحمان بن سعد قُرَظِي بود. سپس حارث به مدینه بازگشت. پورزبیر این بار سلیمان بن خالد زُرْقِي انصاری را که مردی پرهیزکار و پاک و پارسا بود، به فرمانداری فدک فرستاد. او بر سر کار خود رفت. عبدالملک، عبدالواحد بن حارث بن حکم یا عبدالملک بن حارث بن حکم را گسیل کرد. نام نخست درست‌تر است. او با چهار هزار پیکارجوی روانه شد و در وادی القرا فرود آمد و پانصد مرد جنگی را به سرکردگی ابوالقمام بر سر سلیمان فرستاد که دیدند رو به گریز نهاده است ولی

اینان او را دریافتند و کشتند و همراهانش را نابود کردند. عبدالملک بن مروان از این کار اندوهناک شد و گفت: مردی مسلمان و خجسته پی را بی گناه کشتند.

ابن زبیر حارث را برکنار ساخت و به جای او جابر بن اسود بن عوف زُهری را روانه کرد. جابر ابوبکر بن ابی قیس را با ششصد و چهل سواره به فدک فرستاد. اینان دیدند که ابوالقمام در فدک ماندگار شده است و سرگرم سرکوب و چاپیدن مردم است. با ایشان کارزار کردند. یاران ابوالقمام شکست خوردند و سی مرد از ایشان به اسیری افتادند و شکنجه کش گشتند. برخی گویند: همه پانصد مرد جنگاور یا بیش تر ایشان کشته شدند.

باز عبدالملک، طارق بن عمرو برده عثمان را گسیل کرد و او را فرمود که میان آئله و وادی القُرا فرود آید و کارگزاران پورزبیر را از آمد و شد بر سر کارشان بازدارد و اگر در کارها شکستی بیند، آن را راست کند و درست گرداند. طارق سپاهی بر سر ابوبکر فرستاد که با وی پیکار کرد. ابوبکر در آوردگاه بر زمین افتاد و بیش از دویست رزمنده از لشکر او از پای درآمدند.

پیش تر پسر زبیر برای «قُباع» (به هنگام کارگزاری به نمایندگی از او بر بصره) نوشته بود که دو هزار سواره روانه سازد تا به کارگزار وی در مدینه یاری رسانند. او دو هزار مرد جنگی به نزد وی روانه ساخت. چون ابوبکر کشته شد، ابن زبیر به جابر بن اسود فرمان داد که لشکر بصره را به جنگ طارق کشاند. بصریان از مدینه رهسپار شدند. گزارش به طارق رسید و او به سوی ایشان راند. دو لشکر با هم درآویختند. پیشاهنگان سپاه بصره کشته شدند و یاران جابر به سختی کشته گشتند و طارق در پی گریختگان ایشان فرستاد و زخیمان شان را سر برید و بندیان شان را از دم تیغ بی گذرانید.

طارق به وادی القرا بازگشت. کارگزار پورزبیر بر مدینه، جابربن اسود بود. ابن زبیر در سال ۷۰ / ۶۸۹م جابربن اسود را از گاه برداشت و به جای او طلحة بن عبیدالله بن عوف شناخته با نشان «طلحة بخشنده» (طَلْحَةُ الْبَخِشْنَةُ) را برگماشت. او چندان پایید تا طارق وی را بیرون راند.

چون عبدالملک، مصعب را کشت و به کوفه شد، از آنجا حجاج ابن یوسف ثقفی

را با دو هزار یا سه هزار مرد جنگی از شامیان روانه جنگ با عبدالله بن زبیر کرد. انگیزه فرستادن وی (به جای دیگران)، این بود که او گفت: من در خواب دیدم که عبدالله را گرفتم و پوست کردم. مرا به سوی وی فرست و کار جنگ با وی را به من واگذار. او را فرستاد و همراه وی زینهارنامه‌ای برای پورزیبر و همراهانش فرستاد که اگر فرمان برند، به ایشان دهند. او در جمادی‌الاول سال ۷۲ / اکتبر ۶۹۱ م رهسپار گشت و به مدینه گزندی نرساند و در طایف لشکرگاه زد و فرود آمد. وی سوارگان به عرفه می‌فرستاد و پورزیبر نیز مردان سوارکار آزموده گسیل می‌کرد. سواران پسر زبیر در همه نبردها شکست می‌خوردند چنان که سواران حجاج با پیروزی خو گرفتند.

سپس حجاج برای عبدالملک نامه نوشت و از او دستوری خواست که ابن‌زبیر را در میان گیرد و به درون بارگاه خدایی درآید. عبدالملک را آگاه ساخت که روزگار پورزیبر به سستی و کاستی گراییده است و یارانش از گرد او پراکنده‌اند. حجاج از عبدالملک نیروهای کمکی درخواست کرد. عبدالملک برای طارق نامه نوشت و او را فرمود که به حجاج پیوندد. او در ذی‌قعدة سال ۷۲ / آوریل ۶۹۲ م به مدینه رسید و کارگزار پسر زبیر را از آن بیرون راند و مردی از شامیان به نام ثعلبه را بر این شارسان گمارد. این ثعلبه بر تخت سخنوری پیامبر(ص) بالا می‌رفت و خوراک مغز بیرون می‌آورد و می‌خورد و در پی آن خرما می‌گسارد تا مردمان مدینه را بیازارد و خوار دارد و بر سر خشم آورد. او در برابر پورزیبر بسیار سختگیر بود. طارق در پایان ذی‌حجه سال ۷۳ / ۱۱ مه ۶۹۲ م با پنج هزار مرد جنگی به مکه رسید.

اما حجاج، در ذی‌قعدة / مارس ۶۹۳ م به مکه رسید. آهنگ حج گزاردن کرد و جامعه آن پوشید و در بئر میمون فرود آمد. در آن سال حجاج با مردم حج گزارد لیکن نه بر گرد خانه چرخید نه میان صفا تا مروه دوید. پسر زبیر او را از این کار بازداشت. او جنگ‌افزار می‌پوشید و زنان رانمی‌پساوید و بوی خوش بر خود نمی‌مالید تا پسر زبیر سرنگون گردید. پورزیبر و یارانش حج نگزاردند زیرا در «عرفه» ماندگار نشدند و سنگ بر سر دیو نیفگندند. پسر زبیر پروارهای خود را در مکه سر برید.

چون حجاج، ابن‌زبیر را در مکه در میان گرفت، کُشکَنچیرها بر کوه ابوقبیس

نشانند و با آن سنگ و آتش بر کعبه باراند. عبدالملک به روزگار یزید بن معاویه او را بر این کار به سختی می نکوهید و اینک خود فرمان داد که همان کار کنند. مردمان می گفتند: در دینش خوار گردید.

عبدالله بن عمر در آن سال حج گزارد. او برای حجاج پیام فرستاد: از خدا بپرهیز که در شهری پاسداشته‌ای و در ماهی پاسداشته. میهمانان خدا از هر کنار و گوشه زمین فرارسیده‌اند تا فرمان خدایی بگزارند و پاداش بیش تر به دست آورند. پرتابه‌افکن‌ها ایشان را از چرخش برگرد خانه بازداشته است. سنگ باران را واگیر تا مردم آنچه درمکه برایشان بایسته است، بگزارند. سنگ باران فروایستاد تا مردم از عرفات بازگشتند و برگرد کعبه چرخیدند و میان صفا تا مروه دویدند. ابن زبیر مردم را از چرخیدن و دویدن بازداشت. چون از «چرخش دیدار» بپرداختند، آوازدهنده حجاج آواز داد: به شارسان‌های خود بازگردید که می خواهیم پورزبیر را سنگ باران کنیم.

نخستین سنگی که با کشکنجیر به کعبه پرتاب شد، در آسمان بخروشید و زمین را کوبید و آذرخش فروتابید. شامیان آن را گران شمردند و دست بداشتند. حجاج خود فراز آمد و سنگ در پرتابه‌افکن گذاشت و بر کعبه انداخت. چون پگاه فردا فرارسید، تندرهای فروخوشیدند و دوازده تن از یاران او را کشتند. شامیان دل شکسته شدند. حجاج گفت: ای شامیان، این را شگفت نشمارید؛ من پسر سرزمین تهمام و اینها تندرهای آن است؛ مژده یابید که اینک هنگام پیروزی فرا رسیده است. و چون فردا فراز آمد، آذرخش درخشیدن گرفت و شماری از یاران پسر زبیر را از پای درآورد. حجاج گفت: شما فرمانبر جانشین خدایید و ایشان مردمی نافرمانند؛ نمی بینید که ایشان را فرومی گیرد نه شما را؟ پورزبیر چنان دلاور و گستاخ بود که در زیر سنگ باران به نماز درمی ایستاد و سنگ‌ها بر پیرامون او فرو می افتادند و او باک نمی داشت. شامیان می گفتند:

يَا ابْنَ الزُّبَيْرِ طَالَ مَا عَصَيْكَ وَ طَالَ مَا عَنَيْتَنَا إِيكََا

لُتْجَزَيْتَنَّا بِأَلْذِي آتَيْكََا

یعنی: ای پورزبیر، درازا روزگاری که نافرمانی کردی؛ درازا روزگاری که مارابه

رنج اندر فکندی. با این سنگ‌ها که بر سر تو می ریزند، کیفر خواهی شد.

در این میان گروه‌هایی از بیابانگردان فراز آمدند و گفتند: به یاری تو آمده‌ایم. شمشیرهایی از نیام برآورده بودند که گویی هر کدام کاردی بیش نبود. ابن‌زبیر گفت: ای گروه بیابانگردان، همانا جنگ‌افزارهای تان باریک است و گفتارتان تنگ و تاریک. جنگاوران در خرمی بهارناید و دشمنان در کمبود خزانان. ایشان از برابر او پیراگندند. جنگ همچنان میان ایشان برپا بود. در این زمان بهایان در سوی ابن‌زبیر بالا رفتند و مردم گرفتار کمبود و گرسنگی سختی گشتند. او اسب خود را سر برید و گوشت آن را در میان یارانش بخش کرد. جوجه‌ای به ده درم خرید و فروش می‌شد و پیمانۀ ذرتی به بیست درم. خانه‌های ابن‌زبیر انباشته از گندم و ذرت و جو و خرما بودند. شامیان روزگاری را می‌بوسیدند که اندوخته‌ی وی پایان پذیرد ولی او اندوخته‌های خود را نیک نگه می‌داشت و برای روزهای دشوارتر می‌پایید. چندان می‌پرداخت که مردم را زنده بدارد. می‌گفت: تا هنگامی که این اندوخته‌ها برجاست، جان و دل و روان یارانم استوار است.

چون کشته شدن او نزدیک انگاشته شد، مردم از گرد او پراکنده شدند و رو به سوی حجاج آوردند و زینهار خواستند. پیرامون ده هزار تن از گرد او پیراگندند که از میان ایشان دو پسرش خُتیب و حمزه بودند. این دو برای خود زینهار ستند. عبدالله به پسر سومش زبیر گفت: مانند برادرانت برای خود زینهار بگیر زیرا من زنده ماندن شما را دوست می‌دارم. پسر گفت: جان خود را از جان تو برتر نشمارم.

چون یاران پورزبیر پراکنده شدند، حجاج برای مردم سخن راند و گفت: می‌بینید که چه گروه اندکی با پورزبیرند و چه گونه در سختی و بدبختی به سر می‌برند. ایشان شاد شدند و مژده یافتند و پیشروی آغاز نهادند و میان حجج و ابواء را پر کردند. او بر مادرش درآمد و گفت: ای مادر، می‌بینی که یارانم دست از من برداشته‌اند و حتی کسان و خاندان و پسرانم از پیرامونم پراکنده‌اند و جز گروهی با من استوار نمانده‌اند و ساعتی بیش پایداری نتوانم. این مردم آنچه را از گیتی می‌خواستم، به من پیشنهاد می‌کنند؛ رای تو چیست؟ مادرش گفت: تو خود از خویشتن آگاه‌تری. اگر به خوبی می‌دانی که بر درستی و راستی هستی و بدان فرامی‌خوانی، راحت را دنبال کن که یارانم بر سر این کار

کشته شدند؛ پسران هرزه‌آمیزه را بر گردنت سوار نکن که با سرنوشت بازی کنند. اگر برای گیتی به پا خواسته‌ای، بدا بنده‌ای که تویی که خود و همراهانت را نابود کردی. اگر گویی: بر درستی و راستی بودم و چون یارانم سستی نمودند، سست شدم، این شیوه آزادگان و دین‌داران استوار کار نیست. چن‌دا در گیتی جاودان مانده‌اند که یکی از ایشان باشی؟ کشته شدن به از این زندگی است! گفت: مادر، می‌ترسم که اگر کشته شوم، پیکرم پاره پاره کنند و بر دار آویزند. مادر گفت: پسر، چون گوسپند را بکشند، درد نکشد که او را پوست کنند. بر پایه بینش خود به پیش تاز و از خدا یاری بخواه.

پور زبیر سر مادرش را بوسید و گفت: مرا نیز اندیشه همین است. سوگند به آنکه تا امروز بدو خوانده‌ام، هرگز به گیتی نگراییده‌ام و زندگی در آن را دوست نداشته‌ام. آنچه مرا به جنبش واداشت، جز خشم به راه خدا نبود چه می‌دیدم که پرده بارگاه خدایی دریده می‌شود و فرمان‌های آیین او پایمال می‌گردند. ولی خواستم اندیشه تو را بدانم. تو بینش مرا افزون ساختی. مادر، بنگر و آگاه باش که من امروز کشته می‌شوم؛ پس مباد که اندوه تو بر من به سختی گراید. کار خود را به خدا واگذار که پسر تو نخواست آگاهانه دست به گناهی زند یا به کارهای زشت گراید. در فرمان خدا ستم روا نداشت و زینهار را پایمال نساخت و آگاهانه بر مسلمان یا زینهارداری بیداد نراند. از کارگزارانم گزارش بیداد نرسید که بدان خرسند گردم یا خموشی گزینم بلکه آن را با زبان و دست نکوهیدم. در دید من هیچ کاری بهتر از خرسندی خدا نبود. بار کردگارا، این را برای پاک‌سازی خود نمی‌گویم ولی برای دل‌داری و استواری مادرم بر زبان می‌رانم.

مادرش گفت: امیدوارم سوگ تو رانیک نگه دارم و داغ تو را بر ژرفای دلی استوار گذارم. اگر پیش از من راهی سرای دیگر شوی، کشته شدن تو را به شمار خدا گذارم و اگر پیروز گردی، شاد گردم. بیرون شو تا ببینم فرجام کارت به کجا کشد. پسر زبیر گفت: ای مادر، خدایت پاداش نیک دهد؛ خواندن خدا را برای من از یاد مبر. مادر گفت: هرگز آن را از یاد نبرم. اگر دیگرانی بر کژی و کاستی کشته شده‌اند، تو بر درستی و راستی کشته شده‌ای. آنگاه آن زن گفت: خدایا بر آن شب زنده‌داری‌های وی و نیایش‌های او به درگاه تو در شب‌های دراز، به آن روزه‌ها در روزهای داغ مکه و مدینه

و نیکوکاری اش به جای پدر و به راستای من، بر وی ببخشای. خدایا او را به فرمان تو سپردم و به هر سرنوشتی که برای وی بفرمایی، تن سپردم؛ پس مرا پاداش بردباران و شکیبایان ارزانی فرمای!

او دست مادر بگرفت تا بیوسد. زن گفت: این بدرود است؛ دور نباشی. او به مادر گفت: برای بدرود آمدم که اینک واپسین روز ماندنم در این گیتی فرارسیده است. زن گفت: بر پایهٔ بینشت به پیش خرام و به نزدیک من آی تا بدرودت گویم. پسر به او نزدیک شد. مادر او را در بر فشرد و گرفت و بوسید. دستش بر زره خورد. گفت این (پوشیدن زره) نه کار کسی است که آرمانی مانند تو را در سر داشته باشد. گفت: این را نپوشیدم جز برای اینکه دل تو را استوار دارم. مادر گفت: مرا دل استوار است. پسر زیر زره بیرون آورد و آستین‌ها را بالا زد و پایین پیراهن استوار بیست و دامن خفتان خزر را به درون شلوار فرو برد و پایین آن را به زیر کمر بند خویش درآورد و مادر همی گفت: دامن جامه، استوار بدار! بیرون آمد و سرود:

إِنِّي إِذَا أَغْرِفُ يَوْمِي أَصْبِرُ وَ إِنَّمَا يَغْرِفُ يَوْمَهُ الْخُرُ
إِذْ بَعَثْتُهُمْ يَغْرِفُ ثُمَّ يُنْكِرُ

یعنی: چون من روز مرگم را بشناسم، بردباری پیشه سازم چه آزادمرد روز مرگ خود را نیک می‌شناسد ولی برخی می‌شناسند و سپس خود را به ناآشنایی می‌زنند. مادر آواز او را شنید و گفت: به خواست خدا بردباری پیشه کنی. پدرانت ابوبکر و زبیرند و مادرت صفیه دخت عبدالمطلب است. او تازشی سخت گران بر شامیان کرد و کسانی از ایشان را بر خاک نابودی افکند. سپس وی و یارانش واپس نشستند و از هم گسستند. یکی از یارانش به وی گفت: چه بهتر اگر به سوی بَهْمَان جای شتابی. پورزبیر گفت: آنگاه بدا پیری در اسلام که من باشم که مردمانی را به کشتن دهم و آنگاه در گیرودار کشته شدن ایشان رو به گریز گذارم. شامیان نزدیک شدند چنان که در و بام و کوچه از ایشان مالا مال گشت. بر او فریاد می‌زدند: ای پسر «ذَاتُ النَّطَاقِينَ». او می‌گفت:

وَ تِلْكَ شَكَاةٌ ظَاهِرَةٌ عَنكَ عَارَهَا

یعنی: این گله‌ای است که ننگ آن از تو زدوده است.

شامیان بر هر دری از درهای مزگت مردمی از شارسانها را گماردند: برای حمصیان در روه روی در کعبه، برای دمشقیان در بنی شیبه، برای اردنیان در صفا، برای فلسطینیان در بنی جُمَح و برای مردم قَنَسْرین در بنی تمیم. حجاج و طارق از درگاه ابطح تا مروه را به زیر فرمان داشتند. گاهی ابن زبیر بر این سوی می تاخت و گاهی بر آن سوی. گویی شیری در بیشه‌ای بود. مردان بر او نمی تاختند، جز که بر ایشان تازش می آورد و بیرونشان می راند. سپس فریاد برمی آورد: آی ابوصفوان! دریغا چه پیروزی بزرگی، اگر او را مردانی می بودند؛ وای که اگر هم‌آورد من یک تن می بود، از پس او برمی آمدم. ابوصفوان عبدالله بن صفوان بن خلف می گفت: آری به خدا، هزار بار.

چون حجاج دید که مردم بر پورزبیر نمی تازند، خشمناک شد و پیاده گشت و مردم را به پیشروی واداشت و پایداری ورزید چنان که پرچم‌دار پورزبیر در برابر او به پایداری برخاست. ابن زبیر از پرچم‌دار خود پیش افتاد و ایشان را فروکوفت و پس راند. بازگشت و در جای «مقام» دو رکعت نماز گزارد. آنان بر پرچم‌دار او تاختند و کارش بساختند و او را بر درگاه بنی شیبه بر زمین انداختند. پرچم به دست یاران حجاج افتاد. چون از نماز پرداخت، به پیش تاخت و بی پرچم‌دار جنگید. مردی از شامیان را زد و بر زمین افکند و گفت: بگیرش که من پسر حواری‌ام. دیگری را که حبشی بود بزد و دستش جدا کرد و گفت: بردبار باش ابو حَمَمَه، بردبار باش پسر حام. عبدالله بن مطیع همراه وی جنگید و همی سرود:

أَنَا الَّذِي فَزِئْتُ يَوْمَ الْحَرَّةِ وَ الْحُرُّ لَا يَفِيؤُ إِلَّا مَرَّةً
وَ الْيَوْمَ أَجْزَى فَرَّةً بِكَرَّةً

یعنی: من آنم که در جنگ «حره» گریختم؛ جوانمرد آزاد جز یک بار نمی گریزد؛ امروز تازشی در برابر گریزی.

او پیکار کرد تا کشته شد. برخی گویند: زخمی شد و پس از چند روز درگذشت. ابن زبیر در آن روز که جان باخت، پس از نماز بامداد به یاران خود گفت: روه‌ای خود را باز کنید تا شما را نیک بنگرم. بر سر و چهره ایشان خود و روینده بود. آنان چهره‌ها آشکار ساختند. او گفت: ای خاندان زبیر، اگر جان باختن برای مرا دوست

می‌دارید، باید بدانید که ما فرزندان خاندانی بودیم که در راه خدا گام نهادیم. فرود آمدن شمشیرها شما را نهراساند زیرا درد دارو برای زخم سخت‌تر از درد خوردن زخم است. شمشیرهای خود را چنان پاس بدارید که چهره‌های خود را پاس می‌دارید. چشم‌ها از شمشیرها فروخوابانید؛ هر کس هم‌اورد خود را بپاید. از من پرسش نکنید. هر کس مرا جوید، بدانند که پیشاپیش همگانم. بتازید با یاد و نام خدا! سپس بر ایشان تاخت و ایشان را تا حجون واپس راند. در این زمان آجری بر وی افکندند. مردی سکونی آن را افکند که بر چهره‌اش خورد و آن را زخمی و خونین ساخت و ابن‌زبیر به سختی بر خود لرزید. چون خون را بر چهره‌اش یافت، گفت:

قَلَسْنَا عَلَى الْأَعْقَابِ تَدْمِي كَلْوْمُنَا وَلَكِنْ عَلَى أَفْدَانِنَا تَقَطُّ الدَّمَا

یعنی: ما نه آن کسانیم که بر پشت‌های مان زخم خورد و خون بیارد بلکه خون بر گام‌های مان فرو می‌بارد.

او به سختی با ایشان پیکار کرد و ایشان بر کشتن او همدستان شدند و او را در سه‌شنبه [یا در سوم] جمادی‌الثانی از پای درآوردند.^۱ به هنگام کشته شدن هفتاد و سه سال داشت. کار سر بریدن او را مردی از مرادیان انجام داد. سرش را به نزد حجاج بردند. او پیشانی بر زمین گذارد و سپاس به جای آورد. سکونی و مرادی را به گزارشگری به نزد عبدالملک روانه کرد. او به هر کدام پانصد دینار داد.

حجاج و طارق روانه شدند و بر سر او ایستادند. طارق گفت: زنان مردی دلیرتر از این بزرگ‌مرد نزاده‌اند. حجاج گفت: دشمن سرور خدا گرایان را می‌ستایی؟ گفت: آری، او بهانه‌ی بیش‌تری برای ما فراهم می‌آورد [کار ما را بهتر گزارش می‌دهد]. هفت ماه است که او را در میان گرفته‌ایم و او نه سپاهی دارد، نه دژی، نه بارویی، نه بارگاهی. با ما برابری می‌کند و از ما افزون می‌آید. گفتارش به گوش عبدالملک رسید و او طارق را درست‌گو دانست.

۱. همه نشانه‌ها گویای این است که او را در جمادی‌الثانی سال ۷۴ کشته‌اند. اگر سوم این ماه باشد، با ۱۰ اکتبر ۶۹۳ برابر می‌شود (گرچه ابن‌اثیر آن را در یاد رویدادهای سال ۷۳ آورده است). باری، تاریخ‌های داده ابن‌اثیر در این بخش آشفته است.

چون پورزیبر کشته شد، شامیان از شادی کشته شدن او تکبیر گفتند. ابن عمر گفت: به اینان بنگرید؛ مسلمانان به شادمانی زادن او تکبیر گفتند و اینان به شادی مرگ او تکبیر می‌گویند.

حجاج سرهای وی و عبدالله بن صَفْوَان و عُمَارَة بن عمرو را به نزد ابن حزم به مدینه فرستاد. آنها را به نزد عبدالملک بردند. پیکر او را برگرفت و بر تپه راست [یا «یمنی» (الیمنی)] در حجون بر دار آویخت. مادرش اسماء برای وی پیام فرستاد: خدایت بکشد! چرا او را بر دار کردی؟ حجاج پاسخ داد: من و او به سوی این چوبه شتافتیم و او زودتر رسید و از آن بالا رفت. از او دستوری خواست که پسر خود را جامه مرگ پوشاند و به خاک سپارد. حجاج نپذیرفت و بر دوازده پاسداران گماشت که پیکر او را در آنجا استوار بدارند. برای عبدالملک نامه نوشت که او را بر دار کرده است. عبدالملک پاسخ نوشت و او را نکوهید و گفت: چرا او را به مادرش نسپردی! حجاج دستوری داد و مادر او را در حجون به خاک سپرد. عبدالله بن عمر بروی گذشت و گفت: درود بر تو ای ابوخیب! به خدا من تو را از راهی که به اینجا رسید، باز می‌داشتم. تو مردی بودی بسیار نمازخوان و بسی روزه گیر و استوار سازنده پیوند خویشاوندی. به خدا سوگند مردمی که تو بدترین شان باشی، بهترین مردمند.

پورزیبر چندی پیش از کشته شدن، «صبر» و مشک بر سر و روی و پیکر خود می‌افشاند تا تنش بوی بد ندهد. چون او را بر دار کردند، بوی مشک از و به هر سو پراکنده شد. برخی گویند: حجاج برای نابود کردن بوی خوش پیکر او سگ مرده یا گربه‌ای را نیز بر دار زد.

چون عبدالله کشته شد، برادرش عروه بر شتری تیز تک و بی‌مانند سوار شد و رو به سوی عبدالملک آورد و پیش از رسیدن گزارش حجاج درباره کشته شدن ابن‌زیبر، به شام رسید. بر درگاه عبدالملک آمد و دستوری خواست و بار یافت. به درون که رفت با نام «سرور خدا گرایان» بر عبدالملک درود فرستاد. عبدالملک پاسخ نیکو به او داد و او را خوشامد گفت و در آغوش گرفت و با خود بر تخت نشاند. عروه گفت:

مَتَّ بِأَرْحَامِ إِلَيْكَ قَرِيبَةً وَ لَا قُرْبَ إِلَّا رَحَامٌ مَا لَمْ تُقَرَّبِ

یعنی: با پیوندهای خویشاوندی نزدیک به تو پیوسته شدم؛ پیوندها نزدیک نباشد مگر که مردم را به همدگر نزدیک سازند.

سپس به گفت و گو نشستند تا سخن از عبدالله به میان آمد. عروه گفت: او «بود». عبدالملک پرسید: اکنون چه شد؟ گفت: کشته شد. عبدالملک بر زمین افتاد و پیشانی بر خاک نهاد و سپاس خدا به جای آورد. عروه گفت: حجاج او را کشته است؛ پیکرش را به مادرش بخش. عبدالملک پذیرفت و گفت: چنین کنم. برای حجاج نامه نوشت و بردار کردن او را بزرگ شمرد. از آن سو چون حجاج دید که عروه بر جای نیست، برای عبدالملک نامه نوشت و گفت: عروه با برادرش بود؛ چون عبدالله کشته شد، اندازه‌ای از دارایی خدا برگرفت و گریخت. عبدالملک پاسخ نوشت: او نگریخت بلکه فرمانبر به نزد من آمد و من زینهارش دادم و آنچه را کرده بود و برداشته بود، برایش روا ساختم. اینک به نزد تو می‌آید؛ هان مباد که اندک‌ترین آزاری بر عروه روا داری. عروه به مکه بازگشت. نهستی او سی روز به درازا کشید.

حجاج پیکر عبدالله را پایین آورد و به نزد مادرش فرستاد که او را شست. چون آب به پیکرش رسید، پاره پاره شد. مادر آن را اندام به اندام شست و پیکر به هم آمد. عروه بر او نماز گزارد و مادر او را به خاک سپارد.

برخی گویند: چون عروه در نزد عبدالملک نهان شد، حجاج برای وی نامه نوشت و از او خواست که عروه را بازپس فرستد. عبدالملک بر آن شد که وی را واپس گرداند. عروه گفت: زیون کسی نیست که او را کشتید؛ آن است که بر او دست یافتید. نکوهیده کسی نیست که پایداری ورزید و کشته شد؛ آن است که از مرگ واپس گریخت. عبدالملک این سخن را شنید. گفت: ای ابو عبدالله، از ما گفتاری ناخوشایند نخواهی شنود.

گویند: کسی بر عبدالله نماز نگزارد که حجاج از نماز گزاردن بر او پیشگیری کرد و گفت: سرور خدا گرایان تنها دستوری به خاک سپاری او داده است. برخی گویند: عروه بر او نماز خواند. آنچه مسلم در کتاب «صحیح» خود آورده، این است که: عبدالله بن زبیر را در گورستان یهودیان افکندند. مادرش اندکی پس از او زنده ماند و نایبنا شد و از

جهان درگذشت. او مادر عروه نیز بود.

چون حجاج از کار پورزیبیر بپرداخت، به درون مکه شد. مردم آن به فرمانبری از عبدالملک با وی بیعت کردند. او فرمان شست و شوی و پاک‌سازی بارگاه خدایی از خون و سنگ داد و روانه مدینه شد. عبدالملک او را بر مکه و مدینه گمارده بود. چون به مدینه درآمد، یک ماه یا دو ماه در آنجا ماند. با مردم آن بدرفتاری کرد و ایشان را خوار داشت و گفت: شما کشتندگان سرور خدا گرایان عثمانید. از روی خوارشماری، دست بسیاری از یاران پیامبر را با مس مهر نهاد چنان که با زینهارداران (اهل ذمه) می‌کنند. جابر بن عبدالله و انس بن مالک و سهل بن سعد از این میان بودند. سپس به مکه بازگشت. هنگامی که از این شهر بیرون آمد، گفت: سپاس خدای را که مرا از شهری گندیده بیرون آورد. مردم آن پلیدترین مردمانند و دغل‌کارانه‌ترین دل‌ها که در برابر سرور خدا گرایان دارند و بر او برای بخشایش‌هایی که خدا به وی کرده است، بیش از همه مردمان رشک می‌برند. به خدا اگر نه این بود که پیوسته نامه‌های سرور خدا گرایان درباره ایشان فرامی‌رسد (که به راستای ایشان خوبی و نیکوکاری کنم)، این شارسان را به سان شکم خر یا چوب‌های خشک یا استخوان‌های پوسیده می‌ساختم. با پاهای پلشت خود بر تخت سخنوری و آرامگاه پیامبر خدا (ص) برمی‌آیند و آنرا آلوده می‌سازند. گفتار او به گوش جابر بن عبدالله رسید؛ گفت: در دنبال این بدمستی‌ها، رویدادهایی پیش آید که بینی او به خاک مالد. فرعون مصر نیز چنین پیغاره‌ها می‌سرود و خدا اندکی درنگش داد و سپس او را فروگرفت.

برخی گویند: فرمانداری حجاج بر مدینه و کثرتاری وی با یاران پیامبر خدا (ص) در صفر سال ۷۴ / ژوئن ۶۹۳ م بود.

[واژه تازه پدید]

حُتیب بن عبدالله زیبر: با خای مضموم نقطه‌دار و دو بای تک نقطه‌ای که در میان آنها یایی دو نقطه‌ای در زیر است. عبدالله بن زیبر از روی نام او «أَبُو حُتیب» خوانده می‌شد. او را «ابوبکر» نیز می‌گفتند.

زندگی پورزیبر و شیوه رفتار وی

هنگامی که او کشته شد، هفتاد و دو سال داشت. خلیفگی وی نه سال به درازا کشید زیرا در سال ۶۴ / ۶۸۳ - ۶۸۴ م با وی به خلیفگی بیعت کردند. او را گیسوانی دراز بود که میان آن از هم جدا می نمود.

یحیی بن وثّاب گوید: چون پورزیبر به هنگام نماز خود سر فرود می آورد و پیشانی بر زمین می نهاد، گنجشکان بر او فرود می آمدند و بر پشتش می نشستند و او را دیواری می انگاشتند زیرا در هنگام نماز بسی آرام و آسوده می بود و سودن سر بر زمین را به درازا می کشاند. دیگران گویند: عبدالله شبان را به سه گونه بخش کرده بود: شبی تا بامداد ایستاده می بود، شبی تا بامداد راکع می بود و شبی تا پگاه ساجد.

برخی گویند: نخستین کاری که از پورزیبر سر زد و نشان از دلاوری و گستاخی و بی باکی وی می داد، این بود که یک روز با کودکان کوی بازی می کرد. مردی آمد و گذر کرد و بانگ بر ایشان زد که پراکنده شدند و گریختند. ابن زیبر واپس رفت و گفت: مرا سرکرده خود سازید که بر این مرد بتازیم. آنان چنان کردند. عمر بن خطاب بر وی گذشت و او با کودکان بازی می کرد. کودکان گریختند و او استوار بر جای خود ماند. عمر به وی گفت: چرا نگریختی؟ گفت: نه بزه ای [بزه ای] کرده بودم که از تو بترسم نه راه تنگ بود که آن را برای تو گشاد سازم.

قطن بن عبدالله گوید: پورزیبر از آدینه تا آدینه روزه می گرفت. خالد بن ابی عمران گوید: پسر زیبر تنها سه روز در ماه روزه را می گشود. چهل سال ماند که جامه از تن در نیاورد.

مجاهد گوید: هیچ دری از درهای پرستش خدا نبود که بر مردم دشوار و ناشدنی آید و پورزیبر آن را نکویده باشد. یک بار کوهایی آمد که خانه خدا را پر کرد. ابن زیبر با شنا بر گرد خانه خدا چرخید. هشام بن عروه گوید: نخستین چیزی که عموم عبدالله در کودکی برگرفت، شمشیر بود که آن را فرو نمی نهاد. زیبر می گفت: تو را با آن روز و روزها باشد. ابن سیرین گوید: عبدالله بن زیبر می گفت: هیچ گزارشی نبود که مرد

پیشگوی (کعب: یا شاید کعب الأختبار) بگوید جز اینکه بر پایه پیشگویی او رخ دهد، مگر اینکه گفت: جوانمردی از مردم ثقیف تو را می‌کشد و اینک سر تو را پیش روی او (یعنی مختار) می‌نگرم. این سیرین گوید: بیچاره پورزییر! نمی‌دانست که دست روزگار تبه‌کار حجاج را برای او اندوخته بوده است.

عبدالعزیز بن ابی‌جمیل انصاری گوید: عبدالله بن عمر بر پیکر به دار آویخته عبدالله بن زبیر گذشت و گفت: خدایت بیامرزاد ای ابوخیب! تو بسی روزه گیر و بسیار نماز خوان به شب هنگام بودی. اگر تو بدترین مرد قریش بودی، بی‌گمان قرشیان همگی رستگارانند.

حجاج پورزییر را به دار آویخت و سپس او را در گورستان یهودیان افکند. کس به نزد مادرش فرستاد و او را فراخواند. مادر نیامد. برای وی پیام فرستاد: بیا و گرنه کسان فرستم که گیسوانت بگیرند و کشان کشان بیاورند. مادر نیامد. حجاج به نزد او رفت و چون بدانجا رسید، به وی گفت: دیدی با عبدالله چه کردم؟ مادر گفت: دیدم که این سرای او را تباه کردی و او آن سرای تو را تباه کرد. پیامبر خدا(ص) برای ما پیشگویی کرد و فرمود: در میان ثقیفیان دو مرد پدیدار خواهند شد؛ یکی بسیار دروغ‌گوی و دیگری ویرانگر. دروغ‌گو (یعنی مختار) را دیدیم. ویرانگر تویی. این، گزارشی درست است که مسلم آن را در کتاب «صحیح» خود آورده است.

عبدالله بن زبیر به عبدالله بن جعفر گفت: به یاد می‌آوری که یک روز پیامبر خدا(ص) را دیدار کردیم؟ من و تو بودیم و او دختر من فاطمه را برگرفت. عبدالله بن جعفر گفت: آری، به یاد می‌آورم که ما را برگرفت و تو را رها ساخت. اگر پورزییر می‌دانست که چنین پاسخی می‌شود، چنان پرشی از عبدالله بن جعفر نمی‌کرد.

فرمانداری محمد بن مروان بر ارمنستان و جزیره

در این سال عبدالملک برادر خود محمد را بر ارمنستان و جزیره گمارد. او از آنجا به پیکار بیرون شد و دشمنان را به سختی سرکوب کرد. دریاچه طریخ در ارمنستان آزاد بود و کسی بر آن چنگ نینداخته بود؛ هر که هر چه می‌خواست، از آن برمی‌گرفت.

او ماهیگیری در این دریا را ناروا ساخت و کسان بر آن گماشت که آن را بفروشند و بها بستانند. پس از او از آن پسرش مروان شد. چون فرمانرانی از دست امویان بیرون رفت، دریا را از چنگ کارگزاران ایشان بیرون آوردند. تاکنون همین سان پاسداشته است. هر کس آیینی تازه ولی زیانمند پایه گذارد، گناه آن و هر کس بدان رفتار کند، تا روز رستاخیز به گردن او باشد بی آنکه بار گناه انجام دهندگان آن هیچ بکاهد. این طریخ از شگفتی های گیتی است. ماهیان آن خردند. هر سال هنگامی دارد که ماهیان فراوان آن به رودی می ریزند که با دست و دام و تور گرفته می شوند و چون هنگام سپری گردد، هیچ از آن یافت نشود.

کشته شدن ابوفدیک خارجی

در یاد رویدادهای سال ۷۲ / ۶۹۱م از کشته شدن نَجْدَةَ بْنِ عَامِرٍ خارجی و پیروی کردن یاران وی از ابوفدیک و استواری ابوفدیک تاکنون، سخن رانیدیم. پس عبدالملک بن مروان به عمر بن عبیدالله ابن معمر فرمان داد که مردمانی از کوفیان و بصریان را به جنگ با او برانگیزاند و روانه سازد. او ایشان را فراخواند که ده هزار مرد جنگی داوخواه نبرد با خارجیان گشتند. او بخشش های ایشان را به ایشان داد و روزی ها را در میان شان بخش کرد و ایشان را همراه خود روانه ساخت. کوفیان را در بال راست جای داد و محمد بن موسی بن طلحة بن عبیدالله را بر ایشان گمارد و بصریان را بر بال چپ بداشت و عمر بن موسی بن عبیدالله بن معمر را بر ایشان فرماندهی بخشید. او برادرزاده عمر بود. سواران را در دل سپاه جای داد. روانه شدند تا به شارسان بحرین رسیدند. دو سوی رزمنده دیدار کردند و آماده کارزار گشتند. ابوفدیک و یارانش به سان یک مرد یگانه تازش آوردند و بال چپ سپاهیان عمر بن عبیدالله را از هم دریدند، به جز مُعْتِزَةَ بْنِ مُهَلَّبٍ و مُجَاعَةَ بْنِ عَبْدِالرَّحْمَنِ و سواران سپاه که به سوی بال راست به کوفیان گراییدند. عمر بن موسی زخمی گشت.

چون رزمندگان بال چپ دیدند که رزمندگان بال راست شکست نخوردند، بازگشتند و مردانه جنگیدند بی آنکه فرماندهی داشته باشند زیرا فرمانده شان عمر بن

موسی زخمی بود. او را با خود برگرفتند و جنگ‌شان به سختی گرایید و به درون سپاه خارجیان رخنه کردند و رزمندگان بال راست از کوفیان و همراهان‌شان تازش آوردند و سپاه خارجیان را از هم دریدند و ابوفدیک را کشتند و یاران او را در مُشَقَّر در میان گرفتند. خارجیان بر فرمان عمر بن عبیدالله فرود آمدند. پیرامون شش هزار تن از ایشان کشته شدند و هشتصد کس به اسیری افتادند. کنیزک عبدالله بن امیه را از ابوفدیک آبتن یافتند. سپس به بصره بازگشتند.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالملک، خالد بن عبدالله را از بصره برداشت و برادر خود بشر بن مروان را بر آن گماشت. این گفته برخی از تاریخ‌نگاران است. پس دو شارسان بصره و کوفه به زیر فرمان وی درآمدند. بشر به سوی بصره رهسپار شد و عمرو بن حرث را بر کوفه گمارد.

در این سال، محمد بن مروان به جنگ تابستانی با رومیان شد و ایشان را شکست داد. هم در این سال نبرد عثمان بن ولید با رومیان رخ داد. وی از ارمنستان با چهار هزار مرد جنگی بر سر ایشان تاخت که شصت هزار پیکارگر داشتند. رومیان با این سپاه گران شکست خوردند و به سختی کشتار شدند.

در این سال حجاج حج گزارد. او فرمانداری مکه، یمن و یمامه را به دست داشت. به گفته برخی، بر بصره و کوفه بشر بن مروان بود. برخی گویند: بر کوفه بشر بود و بر بصره خالد بن عبدالله. بر دادگستری بصره شریح بن حارث بود و بر دادگستری کوفه هشام بن هبیره بود. بُکیر بن وَسَّاج بر خراسان فرمان می‌راند.

در این سال عبدالله بن عمر در مکه درگذشت و در ذی طَوَا به خاک سپرده شد. انگیزه مرگش این بود که حجاج به یکی از یاران خود فرمان داد که نوک نیزه‌ای زهرآگین را بر پشت پایش زَند. او از گزند آن بیمار شد و از جهان درگذشت. حجاج در بیماری‌اش به دیدار وی رفت و پرسید: که با تو چنین کرد؟ گفت: تو کردی زیرا فرمودی

در شهری جنگ‌افزار بردارند که در آن روا نیست. او سه ماه پس از پورزیبر درگذشت. زندگی اش ۸۷ سال به درازا کشید.

نیز در این سال اینان درگذشتند: سَلِمَةَ بْنِ أَكْوَع، ابوسعید خُدَری، رافع بن خَدِیج، ابوغسان مالک بن مِسْمَع بکری که به گفته برخی به سال ۶۴ / ۶۸۴م درگذشت، او به روزگار پیامبر خدا(ص) از مادر بزاد، سلم بن زیاد بن ایبه پیش از بشر بن مروان، اسماء دختر ابوبکر اندکی پیش از پسرش که نابینا شده بود و طلاق داده زبیر می‌بود، برخی گویند: پسرش عبدالله به پدر خود گفت: با مادر مانند من کسی نباید هم‌بستر شد و زبیر او را رها ساخت، عوف بن مالک اشجعی که نخستین جنگش خبیر بود، معاویه بن خَدِیج اندکی پیش از ابن عمر، مَعْبُدُ بْنُ خَالِدِ جُهَنی در ۸۰ سالگی که از یاران پیامبر بود، عبدالرحمان بن عثمان بن عبیدالله که در کنار پورزیبر کشته شد و برادرزاده طلحة بن عبیدالله و از یاران پیامبر بود.

[واژه تازه پدید]

رَافِعُ بْنُ خَدِیج: به فتح خای نقطه‌دار و کسر دال بی نقطه.
معاویه بن خَدِیج: به ضم حاء، به فتح دال، هر دو بی نقطه که در پایان آن جیم است.

رویدادهای سال هفتاد و چهارم هجری

(۶۹۳ میلادی)

در این سال عبدالملک، طارق را از مدینه برکنار ساخت و حجاج را به جای او فرمانداری بخشید. او یک ماه در آنجا ماند و با یاران پیامبر آن کرد که یاد شد و از آنجا آهنگ عمره کرد و بیرون آمد.

هم در این سال حجاج ساختمانی را که پورزیبر برای کعبه پایه گذارده بود، ویران کرد و آن را دوباره به گونه نخستین ساخت و «سنگ سیاه» را از خانه بیرون زد. عبدالملک می گفت: پورزیبر بر عایشه دروغ بست که گفت: سنگ در درون خانه است. به وی گفتند: به جز پورزیبر نیز کسانی این گزارش را از عایشه از پیامبر خدا(ص) آورده اند. گفت: ای کاش آن را به همان گونه فرو گذاشته بودم.

هم در این سال عبدالملک به ابوادریس خولانی فرمان داد که سرپرستی دادگستری را به دست گیرد.

گمارده شدن مهلب به جنگ ازرقیان

چون عبدالملک برادرش بشر بن مروان را فرمانداری بصره داد، او بدانجا روان شد. نامه عبدالملک آمد و فرمان داد که مهلب را با سران و مهتران بصره به جنگ ازرقیان روانه سازد. او کسانی را برمیگزید که میخواست ایشان را در جنگ در پشت

سر خود فروهیلد. وی را فرمان داد که مردی مهتر و دلاور و آزموده از کوفیان را با سپاهی گران به یاری مهلب روانه سازد. ایشان را فرمود که خارجیان را در هر جا باشند، پیگرد کنند و نابود سازند.

مهلب، جُدَیْع بن سَعید بن قَیصَه را روانه کرد و او را فرمود که مردان جنگی را از دفترهای دیوان دست‌چین کند. بر بشر گران آمد که فرماندهی مهلب از سوی عبدالملک راست شد. پس دلش بر او پر از کینه شد انگار مهلب دست به گناهی آلوده است. عبدالرحمان بن میخَنَف را فراخواند و به او گفت: پایگاهت را در نزد من می‌دانی. من بر آن شدم که تو را فرماندهی سپاه روانه شده از کوفه سازم از آن رو که تو را خوب می‌شناسم. گمان مرا درباره خود به نیکوتر شیوه‌ای راست کن و به این مردک چنین و چنان بنگر (بر مهلب دشنام همی داد). در کارها در برابر او خودکامگی کن و هیچ رای و فرمانی از او نپذیر و او را هر چه توانی، بکاه و برای وی تباهی بخواه.

عبدالرحمان گوید: فراموش کرد که درباره ارتش و جنگ با دشمن و پاییدن مسلمانان سفارش‌های بایسته به من بکند و آغاز به آغالیدن من بر پسرعمویم کرد گویی من از نابخردانم. کسی مانند خود را ندیدم که بدین سان چشم آزمندی به وی دوزند و اسب کین بر او توزند. چون دید که در پاسخش چالاک نیستم، گفتم: تو را چه می‌شود؟ گفتم: آیا می‌توانم جز فرمان تو را، در آنچه بخواهم و نخواهم، انجام دهم!

مهلب روان شد تا در رامهرمز فرود آمد و در آنجا با خارجیان دیدار کرد و برای خود سنگر کند. عبدالرحمان با کوفیان فرارسیدند و اینان با او بودند: بشر بن جَریر، محمد بن عبدالرحمان بن سعید بن قیس، اسحاق بن محمد بن اَشعث و زحر بن قیس. او روانه شد و در یک میلی مهلب فرود آمد چنان که هر دو سپاه از رامهرمز دیده می‌شدند. سپاهیان ده روز پیش درنگ نکردند که گزارش مرگ بشر بن مروان فرارسید. او در بصره درگذشت. بسیاری از کوفیان و بصریان پراکنده شدند. بشر بر بصره خالد بن عبدالله بن خالد را گمارد و بر کوفه عمرو بن حُرَیث را.

در میان آنان که بازگشتند، کسانی همچون زحر بن قیس و اسحاق بن محمد بن اشعث و محمد بن عبدالرحمان بن سعید بودند. اینان به اهواز شدند و در آنجا گروه‌های

بسیاری فراهم آمدند. گزارش این کار به خالد بن عبدالله رسید. او برای ایشان نامه نوشت و فرمود که به سوی مهلب بازگردند. بیم‌شان داد که اگر بازنگردند، زده شوند و کشته شوند. ایشان را به کيفر عبدالملک بيم داد. چون فرستاده یک یا دو خط از نامه را خواند، زحر گفت: داستان کوتاه کن. چون از خواندن پرداخت، کسی به او پروایی نداد. زحر و همراهان وی روانه شدند تا به کنار کوفه رسیدند و پیکی به نزد عمرو بن حرث فرستادند که: برخی کسان چون گزارش درگذشت فرماندار شنیدند، پراکنده شدند و ما روی به شارسان آوردیم و بهتر دیدیم که جز با دستوری خداوندگار به درون شهر نیاییم. او برای ایشان پاسخ نوشت و بازگشت‌شان رانکوهید و فرمان داد به نزد مهلب برگردند. به ایشان دستوری نداد که به درون کوفه روند. ایشان رسیدن شب را بیوسیدند و سپس به خانه‌های خود رفتند و چندان ماندند که حجاج به فرمانداری کوفه آمد.

برکناری بُکیر بن وساج از خراسان

فرمانداری امیه بن عبدالله بن خالد

در این سال عبدالملک، بکیر بن وساج را از خراسان برداشت و امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید را بر آن گماشت. فرمانداری بکیر دو سال بود. انگیزه برکناری‌اش این بود که مردم تمیم در میان خود گرفتار ناسازگاری شدند. برخی تیره‌ها و دودمان‌ها سرسختانه با بحیر می‌ستیزیدند و خواستار بکیر می‌شدند. اؤف و پسران با بکیر می‌ستیزیدند. اینان همگی تیره‌هایی از تمیم بودند. خراسانیان ترسیدند که جنگ بازگردد و شارسان‌ها به تباهی گرایند و بت پرستان [آذرستایان] بر ایشان چیره شوند. برای عبدالملک نامه نوشتند و گفتند: این پهنه بهبود نیابد جز با مردی قرشی که برای او بد نخواهند، با او نستیزند و بر او رشک نبرند. عبدالملک با یاران خود به کنکاش درنشت که چه کسی را فرمانداری خراسان بخشد. امیه گفت: ای سرور خدا گرایان، آن را با مردی از کسانت دریاب. گفت: اگر شکست خوردن تو از ابوفدیک نبود، روانه‌ات می‌ساختم. امیه گفت: ای سرور خدا گرایان، از او شکست نخوردم جز پس از آنکه مردم

بپراگندند و من پیکارمندی ندیدم. دیدم که اگر به سویی گرایم، بهتر از آن است که بازماندهٔ مسلمانان را دستخوش نابودی گردانم. عبدالله بن خالد پوزش من و پذیرفته بودی نمودار مرا برای تو نوشت و مردم این را دانستند. عبدالملک او را به فرمانداری خراسان برگمارد. او امیه را دوست می‌داشت. مردم گفتند: هرگز ندیدیم که مانند امیه، کسی را در برابر شکست پاداش دهند.

چون بکیر بن وساج گزارش روانه شدن او را شنید، کس در پی بحیر بن ورقاء فرستاد که در زندان وی بود و داستان او در یاد کرد کشته شدن عبدالله بن خازم بگذشت. از او درخواست آشتی کرد. بحیر تن زد و گفت: بکیر گمان برد که خراسان رام و آرام برای وی می‌ماند و تودگان از او فرمان می‌برند. فرستادگان میان ایشان آمد و شد کردند و بحیر همچنان سر برمی‌تافت. ضِرَارِ بْنِ حُصَيْنِ ضَبِّي بر او درآمد و گفت: مانا که تو را نابخرد می‌بینم! پسر عمویت کسان گسیل می‌دارد و از تو پوزش می‌خواهد؛ تو بندی او هستی و شمشیر در دست اوست و اگر تو را بکشد، بادی از تو بیرون نیاید. آنگاه تو از وی نمی‌پذیری! آشتی را بپذیر و بیرون آی و بر سر کارت برو. او آشتی را پذیرفت و با بکیر آشتی کرد. بکیر برای او چهل هزار [درم] فرستاد و از وی پیمان ستد که با او نجنگد. بحیر بن ورقاء بیرون آمد و همی از رهگذر امیه بن عبدالله پرسید. چون شنید که به نزدیکی نیشابور رسیده است، به سوی او روانه شد و در آنجا با وی دیدار کرد و او را از خراسان آگاه ساخت و نشان داد که چه می‌باید کرد که مردمش فرمانبردار باشند. دارایی‌هایی را که از بکیر گرفته بود، به وی برگرداند و او را هشدار داد که با وی نیرنگ نبازد و به راه دغل‌کاری نرود. با او تا مرو راه پیمود. امیه مردی بزرگوار بود و آزار بکیر نمی‌خواست و به کارگزاران وی آسیب نمی‌رساند. امیه به بکیر پیشنهاد کرد که فرماندهی پاسبانان وی داشته باشد. بکیر نپذیرفت. آن را به بُحَيْرِ بْنِ وَرْقَاءِ داد. مردانی از مردم بکیر او را سرزنش کردند که چرا فرماندهی پاسبانان امیه را نپذیرفتی. گفت: تا دیروز فرماندار بودم و جنگ‌افزار پیشاپیش من می‌بردند. امروز فرمانبر گردم و جنگ‌افزار پیشاپیش دیگران برم!

سپس امیه، بکیر را آزاد گذاشت که فرمانداری هر پهنه از خراسان رامی خواهد،

برای خود برگیرد. او تخارستان را برگزید. گفت: خود را برای رفتن به آنجا آماده ساز. او دارایی فراوان برافشاند. بحیر به امیه گفت: اگر به تخارستان رود، سر از فرمان تو بر بیچد. وی هشدار داد. امیه فرمانداری تخارستان به او نداد.

[واژه تازه پدید]

آسید: به فتح همزه و کسر سین.
بَحیر: به فتح بای تک نقطه‌ای و کسر حاء

فرمانداری عبدالله بن امیه بر سیستان

چون امیه بن عبدالله به کرمان رسید، پسرش عبدالله بن امیه را به فرمانداری سیستان برگماشت. چون بدانجا رسید، با رُتَبیل که پس از «کشته یکم» پادشاه شده بود، به جنگ پرداخت. رتَبیل از مسلمانان هراسان بود. چون عبدالله به شارسان بُست رسید، رتَبیل پیک و پیام فرستاد و پیشنهاد آشتی داد. او یک هزار هزار [درم] پرداخت و برای او کنیزکان و بردگان و ارمغان‌ها فرستاد. عبدالله از پذیرفتن آن سر برتافت که مردی خودفریفته بود. گفت: اگر این ایوان را از دارایی وزر و سیم پر کند، چه بهتر و گرنه آشتی در کار نخواهد بود. رتَبیل راه او را باز گذاشت تا در ژرفای شارسان‌ها فرو رفت. آنگاه دره‌ها و تنگه‌ها را به روی وی بست. عبدالله خواهان شد که وی را با مسلمانان به خود واگذارد و چیزی نپردازد. رتَبیل نپذیرفت و گفت: سیصد هزار درم به سان بهای آشتی دریافت کند و برای ما نامه بنویسد و پیمان و سوگندان دهد و بندد که تا من فرماندارم، بر سرزمین‌های ما نتازد و به ویران‌گری و آتش‌زنی دست نیازد. عبدالله از روی ناچاری پذیرفت. گزارش این کار به عبدالملک رسید که او را از کار برکنار کرد.

فرمانداری حَسَّان بن نُعْمَان بر افریقیه

ما فرمانداری زُهَیر بن قیس را در یاد رویدادهای سال ۶۲ / ۶۸۱ م آوردیم. کشته

شدن او به سال ۶۹ / ۶۸۹م بود. چون او کشته شد، عبدالملک و مسلمانان جان باختن او را گران شمردند و این کار مایهٔ اندوه عبدالملک شد. آنچه میان وی و پسر زبیر می‌رفت، او را از پرداختن به افریقیه باز می‌داشت. چون پورزبیر کشته شد و مسلمانان بر فرمانبری از او همداستان شدند، ارتشی انبوه بسیجید و بر این سپاهیان و بر افریقیه، حسان بن نعمان غسانی را گمارد و ایشان را در این سال روانه ساخت. هرگز لشکری مانند آن به افریقیه نرفته بود.

چون به قیروان رسید، جنگ را در آنجا بسیجید و از آن رهسپار کارتاز گشت. خداوندگار آن بزرگ‌ترین پادشاهان افریقیه بود. مسلمانان هرگز به پیکار این سرزمین برنخاسته بودند. چون بدانجا رسید، سپاهیان بی‌کران و بی‌پایان از رومیان و بربریان دید. ایشان را در میان گرفت و با ایشان به پیکار پرداخت و بسیاری از ایشان را کشتار کرد. چون چنان دیدند، رای‌شان بر گریز آرام گرفت. سوار بر کشتی‌های خود شدند و برخی به سیسیل گریختند و برخی به آندلس روانه گشتند. حسان به زور شمشیر [یا: با شمشیر آخته] بدین شهر درآمد و بسیاری را به اسیری گرفت و به باد چپاول داد و کشتار فراوان کرد و سپاهیان به پیرامون آن سامان گسیل کرد. آنان از ترس به سوی او روی آوردند و او به ایشان فرمان داد که هر چه می‌توانند، از کارتاز ویران کنند.

آنگاه شنید که رومیان و بربریان برای ستیز با وی در بَنَزْرُوث و صَطْفُورَه (دو شهر در آن سامان) انجمن کرده‌اند. به سوی ایشان روانه شد و با ایشان کارزار در پیوست. از ایشان سختی و نیرومندی دید. مسلمانان در برابر ایشان شکیب ورزیدند. بر شهرهای ایشان چیره گشتند و رومیان شکست یافتند و مسلمانان بسیاری از ایشان را کشتار کردند. حسان هیچ سرزمینی از ایشان به جای نگذاشت جز آنکه آن را پی سپر سنب ستوران خود ساخت. شکست خوردگان رومی به شهر باجه پناهندند و در آن دژ گزیدند. بربریان در شهر بُونه دژگزین گشتند. حسان به قیروان بازگشت زیرا زخمیان در سپاه او رو به فراوانی گذارده بودند. در آنجا چندان درنگ ورزید که ایشان بهبود یافتند.

ویران کردن افریقیه

چون مردم آشتی کردند، حسان بن نعمان گفت: مرا بر بزرگ‌ترین پادشاه بازمانده از شاهان افریقیه رهنمون شوید. او را بر زنی رهنمون گشتند که بر افریقیه فرمان می‌راند و با نام و نشان «زین دین پیشه» یاد می‌شد و به ایشان از جهان پنهان گزارش‌هایی می‌داد و از این رو او را «دین پیشه» خواندند. او از نژاد بربری بود. در کوهستان اوراس به سر می‌برد. بربریان پس از کشته شدن کسیله بر فرمانبری از او همدستان گشته بودند. او از مردم افریقیه درباره «دین پیشه» پرسش کرد و ایشان کار او را بزرگ شمردند و پایگاه او را برتر فرامودند. به وی گفتند: اگر دین پیشه را بکشی، بربریان در برابر تو ناسازگاری نکنند بلکه همگی فرمانبر تو گردند. او به سوی دین پیشه روان گشت. چون به نزدیکی او رسید، زن دژ باغایه را ویران کرد به گمان اینکه حسان خواهان و جوینده دژهاست. حسان بدان سوی ننگریست و رو به سوی زن آورد. بر کران رود نینی دیدار کردند و دشوارترین پیکاری به راه انداختند که مردم تا آن هنگام دیده بودند. مسلمانان شکست خوردند و گروه‌های انبوهی از ایشان کشتار شدند. حسان شکست خورد و شمار فراوانی از یاران او به اسیری افتادند که زن ایشان را آزاد ساخت مگر خالد بن یزید قیسی که مهتری دلیر و گستاخ بود و زن او را به فرزندى برگرفت.

حسان روان شد تا از فریقیه دور گشت و برای عبدالملک نامه نگاشت و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساخت. عبدالملک فرمان داد که در آنجا بماند تا فرمان وی بدو رسد و آنچه فرمودنی است، کرده آید. او پنج سال در شارسان برقه ماند. از آن هنگام، آنجا را «کاخ‌های حسان» خواندند که تاکنون به همین نام خوانده می‌شود. زن سراسر افریقیه را به زیر فرمان خویش درآورد و با مردم آن به بدی رفتار کرد و ایشان را پایمال ساخت و ستم فراوان بر ایشان راند.

سپس عبدالملک سپاهیان و دارایی‌ها برای وی روان کرد و او را فرمود که به سوی افریقیه روان گردد و با آن زن پیکار آغازد. حسان در نهان پیکی برای خالد بن یزید فرستاد که در نزد آن زن بود. نامه‌ای نوشت و گزارش‌ها را از او خواستار شد. خالد

برای وی نوشت که بربران پراکنده‌اند. از او خواست که شتاب کند و زودتر بدانجا رود. نامه‌ای نوشت و آن را در میان پاره‌ای نان پنهان ساخت. فرستاده بازگشت. زن بیرون آمد و موی برافشانند و همی گفت: پادشاهی در میان آنچه می‌خورند، از دست رفت. فرستاده را جستند و نیافتند. او به حسان رسید و دید که نامه در آتش سوخته است. به نزد خالد بازگشت و او نامه نخست را از نو نوشت و آن را به کوهه زین سپرد.

حسان به سوی اوروان شد و چون زن از آمدن او آگاه گشت، گفت: همانا تازیان سرزمین و سیم و زر می‌خواهند و ما کشتزار و چراگاه می‌خواهیم. گمان من بر این است که باید افریقیه را ویران کرد تا این ددان از آن به یک باره نومید گردند. زن یاران خود را پراگند تا شارسان‌ها را سراسر به ویرانی گشند. آنها را ویران کردند و دژها را فروکوفتند و دارایی‌ها را به چپاول بردند. این نخستین ویرانی افریقیه بود.

چون حسان به نزدیکی آن شارسان رسید، گروه‌هایی از مردم آن از رومیان با او دیدار کردند و خواستار فریادرسی شدند و از بیداد زن گله آغاز نهادند. او از این کار شاد شد و روانه قابس گشت. مردم آن با فرمانبری و دارایی‌ها به پیشواز وی رفتند. پیش‌تر در برابر فرماندهان به پایداری برمی‌خواستند و دژگزین می‌شدند. در آنجا کارگزاری از خود برگمارد و روانه قفصه شد تا راه را نزدیک سازد. کسان آن فرمانبر وی شدند و او بر آن و بر قسطیلیته چیره شد و نَفْرَاوَه را به زیر فرمان خویش درآورد.

زن دین پیشه از آمدن او آگاه شد. پس دو فرزند خویش و خالد را فراخواند و به ایشان گفت: من کشته خواهم شد؛ به نزد حسان شوید و برای خودزینهار گیرید. آنان به نزد او شدند و همراه او ماندند. حسان به سوی زن روان گشت. دو سوی رزمنده دیدار کردند و سخت‌ترین پیکارها به راه انداختند. کشتار چنان به فزونی گرایید که مردم گمان بردند نابودی سراسری فرارسیده است. سپس خدا مسلمانان را پیروز گردانید. بربریان شکست یافتند و به سختی کشتار شدند. زن رو به گریز نهاد که او را گرفتند و سر بریدند. بربریان از حسان زینهار خواستند. او به ایشان زینهار داد و از ایشان پیمان گرفت که از ایشان سپاه‌یانی برابر با دوازده هزار مرد جنگی بامسلمانان باشند و همراه او با دشمنان پیکار کنند. ایشان پذیرفتند و او دو فرزند زن را بر آن لشکر گماشت. سپس

اسلام در میان بربریان پراکنده شد و حسان در ماه رمضان این سال / ژانویه ۶۹۴م به قیروان بازگشت و در آنجا ماندگار شد و کسی به ستیز با او برنخواست تا عبدالملک درگذشت.

چون ولید بن عبدالملک بر سر کار آمد، عموی خود عبدالله بن مروان را بر افریقیه گمارد و در سال ۸۹ / ۷۰۸م موسی بن نصیر را به کارگزاری خود برگزید که این را به خواست خدا یاد خواهیم کرد.

واقعی چنین یاد کرده است که زن دین پیشه از روی خشم بر کشته شدن کُسیله بیرون آمد و سراسر افریقیه را به زیر فرمان خویش درآورد و چنگال بیدادگری در همه جا گسترد و کارهای زشت کرد و ستم فراوان بر ایشان راند. مسلمانان پس از کشته شدن زهیر بن قیس به سال ۶۷ / ۶۸۶م، آسیب فراوان دیدند. از این رو، عبدالملک، حسان بن نعمان را با سپاهیان فراوان به افریقیه گسیل داشت و او آهنگ زن کرد. کار به پیکار کشید و مسلمانان شکست یافتند و گروه‌های فراوانی از ایشان کشتار شدند. حسان شکست خورد و به پهنه بَزْقه بازگشت و تا سال ۷۴ / ۶۹۳م در آنجا ماند. عبدالملک لشکری گشن به یاری او فرستاد و او را فرمود که آهنگ زن کند. او آهنگ زن کرد و او را کشت و فرزندان او را نابود گردانید و به قیروان بازگشت.

برخی گویند: چون زن کشته شد، او بی درنگ به سوی عبدالملک برگشت و کسی به نام ابوصالح را به جانشینی خود برگمارد. هم اکنون «ماندگاه صالح» به نام او خوانده می‌شود.

یاد چند رویداد

در این سال حجاج بن یوسف ثقفی با مردم حج گزارد. بر دادگستری مدینه عبدالله بن قیس بن مخزومه بود، بر دادگستری کوفه شریح و بر دادگستری بصره هشام بن هُبیره.

برخی گویند: عبدالملک در این سال حج عمره گزارد. این درست نیست.

هم در این سال محمد بن مروان به جنگ تابستانی رومیان بیرون رفت و در ژرفای سرزمین ایشان پیش راند تا به آند و لیه رسید.

نیز در این سال اینان درگذشتند: جابر بن سمرة سواهی در فرمانداری بشر بن مروان در کوفه، ابوجحیفه در فرمانداری او در همان شارسان، عمرو بن میمون آودی که برخی گویند: به سال ۷۵ / ۶۹۴م درگذشت؛ او روزگار جاهلی را دریافته بود و زندگی دراز داشت، عبدالله بن عتبة بن مسعود از کارگزاران عمر خطاب که برخی گویند: به سال ۷۲ / ۶۹۳م درگذشت، عبدالرحمان بن عثمان تیمی از یاران پیامبر، محمد بن حاطب بن حارث جمتی که در سرزمین حبشه بزاد و او را به نزد پیامبر (ص) آوردند، ابوسعید بن معلی انصاری، اوسن بن ضمعج کوفی.

[واژه تازه پدید]

ضمعج: با ضاد نقطه دار و جیم.

رویدادهای سال هفتاد و پنجم هجری

(۶۹۴ میلادی)

در این سال محمد بن مروان به جنگ تابستانی بیرون رفت و این هنگامی بود که رومیان از سوی مرعش تاختن آوردند.

فرمانداری حجاج بن یوسف بر عراق

در این سال عبدالملک، حجاج بن یوسف ثقفی را به فرمانداری عراق (بی خراسان و سیستان) برگمارد. عبدالملک فرمان گمارش او بر عراق را هنگامی فرستاد که حجاج در مدینه بود. به وی فرمان داد که به سوی آن پهنه رهسپار گردد. حجاج با دوازده مرد کارآزموده، همگی سوار بر سمند بادپای، روانه شد و در میان روز به گونه‌ای ناگهانی به کوفه درآمد. بشر بن مروان، مهلب را به جنگ خارجیان گسیل کرده بود. حجاج کار خود را از مزگت آغاز کرد. بر تخت سخنوری رفت. دستاری سرخ از خز بر سر افکنده، روی خود را با آن پوشانده بود. گفت: مردم را به نزد من آورید. وی و یارانش را از خارجیان پنداشتند و او بر تخت سخنوری بود و فراهم آمدن ایشان را می‌بوسید. مردم آهنگ او کردند. ایشان گرد آمدند و او خاموش بود و خاموشی به درازا کشاند. محمد بن عُمَیر دست به سوی خاک برد و ریگی چند برگرفت و خواست که بر وی افکند. گفت: خدایش بکشاد، چه کودن و زشت و نکوهیده است! به خدا مرا گمان بر این می‌رود که

گزارش وی به سان دیدارش باشد. چون حجاج آغاز به سخن گفتن کرد، ریگ‌ها از دستش آغاز به فرو باریدن کردند و او نمی‌دانست چه بر وی می‌گذرد. سپس حجاج دستار از روی چهره برداشت و چنین گفت:

أَنَا أَبْنُ جَلَا وَ طَلَّغُ الثَّنَائَا مَتَى أَضَحِ الْعَمَامَةَ تَعْرِفُونِي

یعنی: من پسر پگاه و بالارونده بر پستی و بلندی‌هایم. چون دستار بردارم و فروگذارم، به خوبی مرا بشناسید.

به خدا سوگند که من گزند را دنبال می‌کنم و آن را در سر جایش می‌گذارم و همسان آن کیفر و پاداش می‌دهم. من به خوبی می‌بینم که برخی سرها رسیده‌اند و هنگام چیدن آنها فرارسیده است. من خون‌هایی می‌بینم که از روی دستارها تا نوک ریش‌ها آغاز به فروباریدن کرده است. من برای ریختن این خون‌ها آستین بالا زده‌ام.

هَذَا أَوَانُ الْحَرْبِ فَاشْتَدَى زَيْمٌ قَدْ لَقَّهَا اللَّيْلُ بِسَوَاقِ حُطَمٍ

لَيْسَ بِزَاعِي إِبِلٍ وَ لَا غَنَمٍ وَ لَا يَجْزَأُ عَلَى ظَهْرِ وَصَمٍ

یعنی: اینک هنگامه نبرد فرارسیده است؛ پس ای پیکار، آماده کار باش! شب آن را در میان درازپایی پیچیده است که هر چه را بر سر راه خود ببند، فرومی‌کوبد. نه چراننده اشتر است نه گوسپند و نه کشنده پروارها بر زیر پوست یا پارچه‌ای که گوشت را از خاک به دور دارد.

سپس گفت:

قَدْ لَقَّهَا اللَّيْلُ بِعَضَلِيٍّ أَوْعَ خَرَّاجٍ مِّنَ الدَّوِيِّ

مُهَاجِرٍ لَيْسَ بِأَغْرَابِيٍّ

لَيْسَ أَوَانُ بَكْرَةَ الْغَلَاظِ جَاءَتْ بِهِ وَ الْقُلُصِ أَلَا غَلَاظِ

تَهْوِي هُوِيٌّ سَابِقِ الْقَطَاظِ

یعنی: شب آن را درهم پیچید و به دست مردی سخت سر داد؛ دلاوری زیبا که از میان بانگ‌های سخت پرخاشگران با سرفرازی بسیار بیرون می‌آید؛ کوچنده راه خداست و بیابانگرد نیست. هنگامه آمیزش اشتر جوان در میان مردمان یا آوردگاه شتر تازه پوی بی‌نام و نشان فرا نرسیده است؛ او برای ربودن شکار، به سان مرغ سنگخواره،

ناگهان از آسمان بر زمین می‌کوبد.

به خدا سوگند ای عراقیان، مرا نه مانند انجیر می‌فشارند نه مانند ترسویان مرغدل بر تپیزه می‌کوبند که رو به گریز نهم. آنچه کردم، بر پایه هوشمندی سراسری بود زیرا من آهنگ دورترین آماج کردم. آنگاه این آیت بر خواند: خدا برای شما از شارسانی داستان آورد که آرام و آسوده بود و روزی آن به گونه فراوان از هر کران فرامی‌رسید. این شارسان به نازهای خدا ناباور گشت و خدا جامه گرسنگی و ترس بدان چشانند از آن رو که مردمش بزهکار و تبه‌کار بودند (نحل / ۱۶ / ۱۱۲). شما همانانید و مانندان همان مردمانید. همانا سرور خدا گرایان عبدالملک مروان تیردان خود فراگشود و تیرهای آن را آزمود و مرا استوارترین چوب و دیرشکن‌ترین سرکوب یافت. مرا به سوی شما روانه ساخت و به سوی جگرگاه و سینه شما نشانه گرفت و بر گلوگاه‌تان فرا افکند. شما مردمی ستمکار و ناسازگار و دشوارکار و دوروی و دورنگ در کردارید. دیرزمانی است تا گام به راه گزند نهاده‌اید و آیین‌های گمراه‌کننده پایه گذارده‌اید. خود را استوار بدارید و راست کنید. به خدا که به شما شرنگ خواری خواهم چشانند و از آن باده تلخ‌تان خواهم نشانند تا به هنگام درشت شیر دهید. شما را مانند چوب با آتش استوار خواهم ساخت و مانند درخت خارناک خواهم برید تا رام و خوار گردید. شما را به سان اشتران چموش فروخواهم کوفت تا سرکشی از یاد ببرید و گردن‌فرازی به کناری نهید. شما را چون هاون خواهم کوبید تا نرم گردید. به خدا سوگند، من هیچ نویدی ندهم جز آنکه آن را راست گردانم و اندازه نگیرم جز که بهسازی کنم. مرا از گزند این دارودسته‌ها آسوده بدارید. هر کسی سوار می‌شود، به تنهایی سوار گردد. سوگند به خدا که به داد روی خواهید آورد و از ترکتازی دست برخواهید داشت. گفت و گوی را به کناری خواهید نهاد و تو می‌گویی و او می‌گوید و بهمان از بهمان برای من چنین و چنان داستان می‌گزارد، همه را رها خواهید ساخت و گرنه برای هر مردی در پیکرش مایه‌ای برای سرگرمی پدید خواهم آورد! شما کجایید و آنجا کجاست؟ به خدا که بر درستی و راستی استوار خواهید شد یا چنان شما را با شمشیر خواهم زد که زنان را بیوه کند و فرزندان را بی‌پدر گرداند تا یاوه را به کناری نهید و از چالش وارheid. هان، اگر گناه برای گناهکار

درست و روا می‌بود، باژی گردآوری نمی‌شد و دشمنی سرکوب نمی‌گشت و مرزها گسسته می‌ماند. اگر مردم را به زور به پهنه جنگ نکشند، به خرسندی بدان پای نگذارند! شنیده‌ام که مهلب را در جنگ تنها مانده‌اید و گناهکار و ناسازگار به شارسان خود روی آورده‌اید. به خدا سوگند می‌خورم که هیچ کس را پس از سه روز دیگر دور از لشکرش نیابم جز که خونس بریزم و خانه‌اش در و زشگاه باد تاراج آویزم!

سپس فرمود که نامهٔ عبدالملک را بر کوفیان خواندند. چون فراخوانده گفت: «پس از نیایش به درگاه خدا، درود بر شما، همانا خدا را به نزد شما سپاس می‌گویم...»، حجاج گفت: خاموش باش. آنگاه گفت: ای سزاواران چوب‌دستی! سرور خدا گرایان بر شما درود می‌گوید و کسی پاسخ نمی‌گوید! چون دوباره گفت: «درود بر شما»، همگی گفتند: درود و مهر و خجستگی‌های پروردگار بر سرور خدا گرایان باد.

سپس به خانه رفت و چیزی بر آن گفتار نیفزود. آنگاه خنیدگان را فراخواند و گفت: مردمان را به مهلب رسانید و نامه‌ها فراز آورید که رسیده‌اند. در میان این زمان درهای پل را شب و روز باز گذارید تا سرآمد فرارسد.

چون سومین روز فرارسید، بانگ تکبیری از بازار شنید. بیرون رفت و به مزگ شد و بر تخت سخنوری نشست و گفت: هان ای عراقیان، ای ناسرگان و بدسازگاران و دورویان و دژرفتاران! من بانگ تکبیری شنیدم ولی نه از آن گونه تکبیرها که برای خرسندی خدا گویند بل از آنها که برای هراس افکنی بر زبان می‌رانند. من به خوبی می‌دانم که گروهی بی‌سر و پایانند که به شادخواری و هرزگی نشسته‌اند. ای فرزندان کنیزک فرومایه، ای بندگان چوب‌دستی، ای پسران بیوه‌زنان! آیا کسی از شما نیست که اندکی درنگ ورزد، خون خود را تواند پاس دارد و جای پای خود را تواند شناخت؟ سوگند به خدا، بر آن شدم که چنان کاری بر سر شما آورم که برای گذشته کیفر باشد و برای آینده مایه اندرزگیری.

در این هنگام عُمیر بن ضَایِبِ حَنْظَلِی تَمِیمِی برخاست و گفت: خدا فرماندار ما را پاس بدارد، من پیری کهن سالم و این پسر از من استوارتر است و جوان‌تر [اَلْأَبْتُ؛ خ: اَشْبُ مِئِی]. حجاج گفت: این بهتر از پدر خویش است. سپس پرسید: تو کیستی؟ گفت:

عمیر ابن ضابی. حجاج گفت: آیا سخنان دیروز ما را نشنیدی؟ گفت: آری. حجاج گفت: آیا تو نیستی که به جنگ با عثمان بن عفان برخاستی؟ گفت: آری. حجاج گفت: ای دشمن خدا، چرا به جای عثمان رهسپار نگشتی؟ چه تو را بر آن کار واداشت؟ گفت: عثمان پدرم را که پیرمردی کهن سال بود، به زندان افکند. حجاج گفت: نه تو بودی که گفتی:

هَمَّتْ وَلَمْ أَقْتَلْ وَ كِدْتُ وَلَيْتَنِي تَرَكْتُ عَلَى عُثْمَانَ تَبْكِي حَلَالَةً

یعنی: به کاری برخاستم و نکردم؛ نزدیک بود که بدان دست زدم؛ کاش عثمان را چنان بر زمین افکنده بودم که زناش به شیون‌گری بر وی بنشینند.
مرا گمان بر این است که باید او را بکشیم تا هر دو شارسان آرام گیرند. فرمان داد که او را کشتند و دارایی‌اش را تاراج کردند.

برخی داستان کشته شدن او را چنین آورده‌اند: عبسۀ بن سعید بن عاص به حجاج گفت: آیا این مرد را می‌شناسی؟ گفت: نه. گفت: او یکی از کشتندگان عثمان است. حجاج گفت: ای دشمن خدا! چرا به جای سرور خداگرایان رهسپار نگشتی؟ سپس فرمان داد که گردن او را زدند. آواز دهنده‌ای را فرمود که آواز داد: هان بدانید که عمیر بن ضابی فراخوان ما را شنیده بود و پس از سه روز فراز آمد. از این رو فرمان به کشتنش دادیم. هان بدانید که زینهار خدا از لشکریان مهلب که امشب نَرَوْنَد، برداشته است.
مردم بیرون رفتند و بر زیر پل انبوه گشتند. مهتران به نزد مهلب شدند و او در رامهرمز بود. از او نامه‌ها گرفتند که به لشکر او رسیده‌اند. مهلب گفت: امروز مردی نر به عراق رسیده است. امروز نبرد با دشمن آغاز شده است.

چون حجاج، عمیر بن ضابی را کشت، ابراهیم عامر اسدی را با عبدالله بن زبیر دیدار افتاد. از او پرسید که چه گزارش دارد. عبدالله سرود:

أَقُولُ لِإِبْرَاهِيمَ لَمَّا لَقِيْتُهُ أَرَى الْأَمْرَ أَضْحَى مُنْصِبًا مُتَشَعِّبًا
تَجَهَّزْ وَ أَسْرِعْ فَالْحَقِ الْجَيْشَ لَا أَرَى سَوَى الْجَيْشِ إِلَّا فِي الْمَهَالِكِ مَذْهَبًا

۱. زبیر به فتح زای است. با عبدالله بن زبیر بن عوام درآمیخته نشود.

تَخْتَرُ قَائِمًا أَنْ تَزُوْرَانَ ابْنَ ضَابِيٍّ عُصْبِيًّا وَ إِمَّا أَنْ تَزُوْرَ الْمُهَلْبَتَا
هُمَا خُطَّتَا خَسْفٍ نَجَاوُكَ مِنْهُمَا زَكُوْبِكُ حَوْلِيًّا مِنْ الشَّلْحِ أَشْهَبَتَا
فَعَالَ وَلَوْ كَانَتْ خُرَاسَانَ دُونَهُ زَاهَا مَكَانَ الشُّوقِ أَوْ هِيَ أَقْرَبَتَا
فَكَأَيُّ تَرَى مِنْ مُكْرِهِ الْقَرْزُ وَ مُسِيرًا تَحْتَمَّ جِنُو الشَّرْحِ حَتَّى تَحْتَبَّتَا

یعنی: چون ابراهیم را دیدار کردم، به وی گفتم: اینک می‌نگرم که این کار شاخه شاخه گشته است و گرفتاری به سان باز شکاری از آسمان فرود می‌آید. آماده کارزار باش و بشتاب که من هر جای دیگر به جز لشکر مهلب را نابودگاه می‌نگرم. یکی از این دو کار را برگزین: یا دیدار با عمیر بن ضابی و یا دیدار با مهلب را. دو کار زبونی آورند که اگر می‌توانی مایه‌رهایی خود را از میان آنها برگیری، باید بر سمندی سال‌دار سوار شوی که مانند برف به سپیدی زند. زمین میان وی با سپاه جدایی افکند ولی اگر به دوری خراسان می‌بود، آن را به نزدیکی بازار یا نزدیک‌تر از آن می‌یافت. چه بسیار کسان که بر جای خود می‌خکوب شوند و جنگ را ناخواهان باشند ولی از ناچاری همواره سوار بر بارگی باشند و چندان کوهه زین را بچسبند که پشت‌شان کز گشته باشد.

گویند: فرارسیدن حجاج در ماه رمضان / ژانویه ۶۹۵ بود. وی حکم ابن ایوب ثقفی را به فرمانداری بصره گسیل کرد و او را فرمود که بر عبدالله بن خالد سخت بگیرد. گزارش به خالد رسید که از بصره بیرون رفت و در جَلْحَاء ماندگار شد. بصریان به پسواز وی رفتند و او هزار هزار [درم] در میان ایشان بخش کرد.

حجاج نخستین کس بود که برای واپس نشستن از نیروی رزمی، کیفر کشتن را نامزد کرد. شعبی گوید: در روزگار عمر چنان بود که چون کسی از جنگ واپس می‌نشست، دستار از سرش برمی‌گرفتند و او را در میان مردم به پا می‌داشتند و رسوایش می‌ساختند. در زمان عثمان و علی نیز چنین بود. چون مصعب بر سر کار آمد، گفت: این ارزشی ندارد. او تراشیدن سر و ریش را بر آن افزود. چون بشر بن مروان روی کار آمد، فرمان داد چنین کسی را به پای دارند و بر ته دستش میخ کوبند و او را با دستان به دیوار دوزند. گاه او از درد ورنج می‌مرد و گاه ته دستانش دریده می‌شد و از مرگ می‌رست. سخنسراییی در این زمینه سرود:

لَوْ لَا مَخَافَةُ بَشَرٍ أَوْ عُقُوبَتِهِ وَ أَنْ يُتَوَطَّ فِي كَفْتٍ مِشْمَاؤُ
إِذَا لَعَطَلْتُ نَعْرِي ثُمَّ زُرْتُكُمْ إِنَّ الْمُحِبَّ لِيَمُنَّ يَهْوَاهُ زَوَاؤُ

یعنی: اگر بیم بشر و کیفر او نبود و نمی ترسیدم که تو دو دستم را به دیوار
میخکوب کنی، مرز را خود رها می کردم و به دیدارتان می شتافتم؛ همانا دلشده، دمامم به
دیدار آن کس می رود که دوستش می دارد.
چون حجاج بر سر کار آمد، گفت: این بازی است. هر کس لشکر خود را رها
سازد، گردنش را می زنم.

فرمانداری سعید بن اسلم بر سیند

کشته شدن او

در این سال عبدالملک، سعید بن اسلم بن زُرَّعَه را بر سیند گمارد. در آنجا
معاویه بن حارث و محمد بن حارث علاقی بر او شوریدند و بر آن سرزمین چنگال
گسترده. حجاج، مُجَاعَةَ بْنِ سَيْفِ تَمِيمِي را به سند فرستاد که بر آن مرز چیره شد و به
پیکار برخاست و جاهایی از کندابیل را گشود. مجاعه یک سال پس از آن در مُکْران
درگذشت. درباره او سرودند:

مَا مِنْ مَشَاهِدِكَ الَّتِي شَاهَدْتَهَا إِلَّا بِيَزِيدِكَ ذِكْرُهَا مُجَاعَا

یعنی: همه آن پیکارها که برگزار کردی جز این پیامدی به جای نداشتند که پیوسته
یاد مجاعه را برای تو افزون ساختند.

جنبش مردم بصره در برابر حجاج

در این سال حجاج از کوفه به سوی بصره شد و عروه بن مغیره بن شعبه را بر کوفه
گمارد. چون به شهر بصره درآمد، برای بصریانی سخنانی مانند آنچه در کوفه گفته بود، بر
زبان راند. بیم داد که هر که را ببینند که پس از گذشت سه روز به مهلب نپیوسته باشد، به
سختی کیفر کند. شریک بن اعور یَشْكُرِي به نزد او آمد. او را بیماری عُرِي (فتق) بود.

یک چشم نیز بود و لگته‌ای بر دیده می‌گذاشت. از این رو او را «پنبه‌چشم» خوانده بودند. به حجاج گفت: خدا فرماندار ما را نیکو گرداناد. من آسیب غری دارم که بشر بن مروان دید و مرا بخشوده داشت. اینک بخشش من است که آن را به گنج‌خانه برمی‌گردانم. حجاج فرمود که گردنش را زدند. در بصره هیچ کس از لشکریان مهلب نماند مگر که به او پیوست. مهلب گفت: اینک مردی نر به عراق آمده است. مردمان پیاپی و انبوه وار بدو پیوستند چنان که یارانش رو به فزونی نهادند.

سپس حجاج روی به روستا آباد (رستق‌آباد) آورد که از آنجا تا جایگاه مهلب هژده فرسنگ بود. همی خواست که پشت مهلب به خود نیرومند گرداند. یک روز در روستا آباد به سخنوری برخاست و گفت: ای مردم دو شارسنان، اینجا ماه‌های ماه و سالیان سال جایگاه شما خواهد بود تا خدا دشمنان شما (این خارجیان چیره بر شما) را نابود کند. روز دیگر به سخنرانی پرداخت و گفت: افزایشی که پورزیبر در بخشش‌تان کرده است، افزایشی زیانبار و یاوه است که از مردی بی‌دین و تبه‌کار و دوروی سرزده است. ما آن را روا نمی‌داریم. مصعب بر بخشایش هر کس به اندازه صد درم افزوده بود. عبدالله بن جارود برخاست و گفت: این افزایش از پورزیبر نیست؛ افزوده سرور خدا گرایان عبدالملک مروان است که آن را روا داشت و به کار بست و برادرش بشر آن را به انجام رساند. حجاج گفت: تو را با سخن گفتن چه کار! سرت را نیک نگه‌دار و گرنه آن را از تنت بردارم! عبدالله گفت: چرا؟ من خوبی تو را خواهانم و کسانی بسیار بر این سخن با من همداستانند.

حجاج فرود آمد و یک ماه درنگ ورزید و از افزایش سخنی نگفت. پس دوباره یاد آن را به میان آورد. عبدالله بن جارود با سخنانی مانند گذشته، گفتارش را به او برگرداند. مَصْقَلَةَ بن کَرِبِ عبدی (پدر رقبه بن مصقله که از وی از پیامبر گزارش می‌آوردند)، برخاست و گفت: توده مردم را که بردگان رهبرند، نمی‌سزد که گفتار شبان خود را بدو برگردانند. آنچه را فرماندار گفت، شنیدیم و فرمانبرداریم چه بخواهیم چه نخواهیم. عبدالله بن جارود گفت: ای پسر زین جرمقانی! تو را با این کارها چه کار! از کی چون تویی را سزیده است که در چنین جایی زبان به سخن باز کند!

مهران به نزد عبدالله بن جارود آمدند و سخن او را راست شمردند. هذیل بن عمران بُزْجُمی و عبدالله بن حکیم بن زیاد مُجَاشِعی و دیگران گفتند: ما با تویم و یاران تویم. این مرد از کار خویش دست باز ندارد تا این افزایش را بکاهد. بیا با تو بیعت کنیم تا او را از عراق بیرون رانیم و برای عبدالملک نامه نویسیم و از او بخواهیم که دیگری را بر ما گمارد. اگر سرنسپارد، او را برکنار سازیم زیرا تا هنگامی که خارجیان هستند، از ما هراسان است. مردم در نهران با او بیعت کردند و سوگندان و پیمان‌ها به او دادند و از یکدیگر پیمان گرفتند.

به حجاج گزارش رسید که ایشان بر چه پایه‌ای همدستان شده‌اند. از این رو گنج‌خانه را پاس داشت و استوار ساخت. این در ماه ربیع‌الثانی سال ۷۶ / ژوئیه ۶۹۵م بود. عبدالله بن جارود مردم عبدالقیس را بر پرچم‌های‌شان گرد آورد. مردمان بیرون رفتند تا حجاج تنها ماند و جز نزدیکان و کسان خاندانش با او نماندند. پیش از نیمروز بر وی به درآمدند. ابن جارود و همراهانش پل را بریدند. گنج‌خانه‌های حجاج و رزم ابزارهای وی در فراسوی آن بود. حجاج، اَعْتِیْ (خداوند گرمابه‌ اعین در کوفه) را به نزد پورجارود فرستاد و پیام داد که فرماندار تو را خواهان است. پسر جارود گفت: خود این فرماندار که باشد! نه، هیچ خوشامدی برای پور ابورغال نباشد. باید بدبخت و نگوئسار از میان ما بیرون رود و گرنه با او کارزار کنیم. اعین گفت: می‌گوید: آیا شادمان باشی که با خویشان و کسانت کشته شوی؟ سوگند به آنکه جانم در دست اوست، اگر به نزدیک نیایی، مردم را به گونه‌ای همگانی و کسان خاندانت را به گونه‌ای ویژه، داستانی برای آیندگان سازم. حجاج همین پیام را برای عبدالله ابن جارود فرستاده بود. پورجارود گفت: اگر تو فرستاده نبودی، می‌کشتمت، ای زاده زن بدکاره! فرمان داد که او را با اردنگی و پس‌گردنی بیرون رانند.

مردم بر پیرامون پسر جارود گرد آمدند. او با ایشان پیشروی به سوی حجاج را آغاز نهاد. اندیشه‌ی ایشان بر این استوار بود که او را بیرون برانند و گرنه با وی کارزار در پیوندند. چون به نزد وی رسیدند، خرگاه او را تاراج کردند و هر چه را از دام و ستور و کالاهای او توانستند، ربودند و بردند. یمانیان آمدند و زنش دخت نعمان بن بشیر

انصاری را بردند. مضریان آمدند و زن دیگرش ام سلمه دختر عبدالرحمان بن عمرو برادر سهیل بن عمرو را برگرفتند. تودگان از او ترسیدند. سپس مردم حجاج را رها کردند و از گرد او پراگندند.

عَضْبَان بن قُبْثَری به پورجارود می‌گفت: پیش از آنکه بره بر تو ناهار خورد، بر وی شام خور! نمی‌بینی چه بسیار کسان که از نزد وی به تو پیوسته‌اند؟ اگر فردا فراز آید، یاران او افزون گردند و همراهان تو به کاستی گریند! عبدالله بن جارود گفت: شامگاه نزدیک شده است؛ بامداد زود بر سرش می‌تازیم.

عثمان بن قطن و زیاد بن عمرو عتکی با حجاج بودند. زیاد فرمانده پاسبانان بصره بود. حجاج به این دو گفت: چه می‌بینید؟ زیاد گفت: مرا رای بر این است که از این مردم برای تو زینهار بگیرم و تو بیرون روی و به سرور خدا گرایان پیوندی زیرا مردم از گرد تو پراگنده‌اند و من درست نمی‌بینم که با این گروه اندک به جنگ با آن سپاه انبوه برخیزی. عثمان بن قطن حارثی گفت: ولی مرا رای بر این کار نیست. همانا سرور خدا گرایان تو را در کارش انباز کرد، با خود درآمیخت، رایزن خویش ساخت و تو را بر کارها چیره گردانید. تو بر سر پورزیر تاختی که از همه مردم ارج گران‌تری داشت. تو او را کشتی و او پاداش و مهتری بایسته در برابر این کار به تو ارزانی فرمود. سرور خدا گرایان تو را به فرمانداری حجاز برگماشت. آنگاه تو را برافراشت و بر دوشارسانان عراق بداشت. اکنون که تا دورتر آزرگاه رانده‌ای و به فراتر آماجگاه رسیده‌ای، بر اشتی همه جا رو می‌نشینی و راه شام در پیش می‌گیری! به خدا که اگر چنین کنی، نه از عبدالملک آن پایگاهی را که اکنون داری به دست آوری، نه پایه خود را از پایمال شدن پاس بداری. مرا رای بر آن است که شمشیرها به دست گیریم و همراه و به یاری تو روانه پیکار گردیم تا پیروز شویم یا مردانه بمیریم. حجاج به وی گفت: رای درست همان

۱. گفتاری برگرفته از داستانی عربی. ابن اثیر: تَمَسَّ بِالْجَدِي قَبْلَ أَنْ يَتَعَدَّى بِكَ. میدانی: تَعَدَّى بِالْجَدِي قَبْلَ أَنْ يَتَعَسَّى بِكَ. چکیده گفتار این است که امشب کار دشمن را بساز پیش از آنکه فردا فراز آید و نیرو گیرد و کار تو بسازد. مجمع‌الامثال، چاپ بهره برده تورنبرگ، ۱/۲۳۷؛ افسست مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه، ۱/۱۴۶.

است که تو فرامودی. این اندرز را به سودعثمان بن قطن به یاد سپرد و آن گفته را بر زیاد بن عمرو کینه‌توزانه به دل گرفت.

عامل بن مسمع به نزد حجاج آمد و گفت: برای تو از مردم زینهار گرفته‌ام. حجاج آواز خود را چنان بلند می‌کرد که مردمان بشنوند. می‌گفت: به خدا به ایشان زینهار ندهم تا هذیل بن حکیم را به نزد من آورند. کس به نزد عبید بن کعب نمیری فرستاد و پیام داد: به نزد من آی و مرا پاس بدار. پاسخ داد: اگر به نزد من آیی، پاست بدارم. حجاج گفت: نخواهم و هیچت گرامی ندارم. کس به نزد محمد عمیر بن عطارد فرستاد و همان خواسته را با وی در میان گذاشت و همان پاسخ شنید. محمد افزود: مرا در این کار شتر نر و ماده‌ای نیست. به نزد عبدالله بن حکیم مجاشعی پیک و پیام فرستاد که او همان پاسخ داد.

عَبَّاد بن حُصَيْن حَبَطِي بر پسر جارود و ابن هذیل و عبدالله بن حکیم گذشت که در گوشه‌ای ایستاده بودند و با یکدیگر سرگوشی سخن می‌گفتند. به ایشان گفت: ما را در گفت‌وگوی خود انباز کنید. گفتند: دور بادا که هیچ کس از بنی حبط انباز گفت و گوی ما گردد! او برآشفت و با صد مرد به سوی حجاج گرایید. حجاج به وی گفت: پس از آمدن تو، باک ندارم که دیگران به من پیوندند یا نپیوندند.

قتیبة بن مسلم در میان مردمش در «یحیی اعصر»(?) به تکاپوی برخاست و گفت: به خدا نگذارم که قیس (یعنی حجاج) را بکشند یا دارایی‌اش را به تاراج برند. او نیز به حجاج پیوست.

حجاج از زندگی نومید گشته بود. چون اینان آمدند، آرامش یافت. آنگاه سَبْرَة بن علی کلابی و سعید بن اسلم بن زُرْعَة کلابی به نزد او آمدند. سعید بر وی درود گفت و حجاج او را به خود نزدیک ساخت. جعفر بن عبدالرحمان بن مخنف ازدی نیز بدو گرایید و مسمع بن مالک بن مسمع برای او پیام داد: اگر خواهی، به نزد تو آییم و اگر خواهی، بمانم و کسان را از جنگیدن با تو بازدارم. پاسخ داد: بمان و مردم را از جنگیدن بامن بازدار.

چون در نزد حجاج آن اندازه از مردمان گرد آمدند که با چنان شماری می‌توان

خود را پاس داشت، بیرون آمد و یاران خود را آرایش داد. مردم پیایی بدو می پیوستند. چون بامداد شد، اینک دید که در پیرامون وی شش هزار مرد جنگی اند. گزارشهایی جز این رانیز گفته اند. ابن جارود به عبیدالله بن زیاد بن ظبیان گفت: رای درست چیست؟ گفت: رای درست را دیروز فروهستی که غضبان به تو گفت: پیش از آنکه بَرّه بر تو ناهار خورد، بر وی شام خور. اینک رای برفت و بردباری بماند.

پورجارود زرهی خواست و آن را وارونه پوشید و شگون بد زد. حجاج یاران خود را به جنگ برآغالید و گفت: مبدا افزونی شمار ایشان مایه هراس شما گردد. مردم به سوی همدگر پیشروی آغاز نهادند. بر بال راست سپاه ابن جارود هذیل بن عمران بود و بر بال چپ وی عبیدالله بن زیاد بن ظبیان. بر بال راست لشکر حجاج قتیبه بن مسلم یا عباد بن حصین بود و بر بال چپ وی سعید بن اسلم. ابن جارود با یاران خویش تاختن آغاز نهاد تا از یاران حجاج درگذشت. حجاج بازگشت و بر وی تاخت. ساعتی کارزار کردند و نزدیک بود که یاران جارود پیروز گردند. ناگهان تیری از تیراندازی ناشناخته بر پورجارود خورد که فروافتاد و جان داد. آوازدهنده حجاج به زینهار دادن مردم آواز داد مگر هذیل بن عمران و عبیدالله بن حکیم. فرمان داد که گریختگان را پیگرد نکنند. گفت: پیگرد کردن مردم، نشان از پیروزی ناخوشایندی می دهد. عبیدالله بن زیاد بن ظبیان شکست خورد و رو به گریز نهاد. او به عمان شد و به نزد سعید بن عیاذ بن جُلَندی ازدی رفت. به سعید گفتند که عبیدالله مردی خونریز است؛ از او پرهیز. چون خربزه نورسیده به بازار آمد، سعید برای عبیدالله نیمی از یک خربزه زهرآلود فرستاد و گفت: این نخستین چیزی از خربزه است که فرارسیده است. نیمی از آن را خوردم و نیمی دیگر را برای تو فرستادم. عبیدالله اندکی خورد و گزند را دریافت و گفت: می خواستم او را بکشم ولی او پیشدستی کرد و مرا از پای درآورد.

سر ابن جارود و هژده سر از مهتران یارانش را به نزد مهلب فرستادند و آنها را بر نیزه کردند که خارجیان ببینند و از اختلاف نومید گردند.

حجاج، عبید بن کعب و محمد بن عمیر بن عطار را به زندان افگند زیرا این دو برای وی پیام داده بودند: به نزد ما آی تا تو را پاس بداریم. غضبان بن قَبَعْتَری را به زندان

افگند و گفت: تو بودی که گفتی: پیش از آنکه بَرّه بر تو ناهار خورد، بر وی شام خور؟ غضبان گفت: من از گفته خود سود نبردم و تو از گفتار من گزند ندیدی. عبدالملک برای حجاج نامه نوشت و فرمود که او را آزاد سازد.

همراه این چارود عبدالله بن انس بن مالک انصاری کشته شد. حجاج گفت: آیا این شگفت نباشد که بینم انس مردم را به جنگ با من برشورانند! چون به بصره درآمد، دارایی او را بازداشت کرد و چون انس بر وی درآمد، به وی گفت: جای را تنگ ساختی و ناخوش آمدی، ای پسر زن بدسرشت! پیری گمراه که همواره آشوب می‌انگیزد. یک بار با ابوتراب است، یک بار با پور زبیر و بار دیگر با پسر چارود. به خدا سوگند که تو را مانند شاخه بریده پوست خواهیم کرد و مانند درخت خارناک خواهیم برید و به سان انگوژه برخواهم کند! انس گفت: روی سخن فرماندار با کیست؟ حجاج گفت: با تو هستم، خدا زیانت را لال گرداناد! انس بازگشت و برای عبدالملک نامه نوشت و از حجاج و رفتار وی گله آغاز نهاد. عبدالملک برای حجاج نوشت:

پس از درود، ای پسر مادر حجاج، تو برده‌ای بودی که رشته‌ای از کارها دست به دست هم دادند و تو بر فراز آنها برآمدی تا از مرز خود بیرون رفتی و از اندازه خویش درگذشتی. ای زاده زن میان‌تنگ ساخته با هسته مویز! تو را اندک فشاری دهم از آن‌گونه که شیران به روبهان می‌دهند. چنانکه لگدمال سازم که آرزو کنی از میان مادرت به درون شکم وی بازگردی. آیا روزگار نیاکان و پدران را در طایف به یاد نمی‌آوری که بر پشت خود سنگ می‌کشیدند و در دزه‌ها و آبگیرها با دست خود چاه می‌کنند؟ آیا روزگار پدران را در پستی و زبونی و فرومایگی و بدبختی و تباهی و سیه‌روزی به یاد نمی‌آوری؟ به گویش سرور خدا گرایان رسید که از روی خود کامگی و گستاخی با انس بن مالک چه کردی. مرا گمان بر این است که خواستی ژرفای دلبستگی سرور خدا گرایان به کار خودش را بدانی و دریابی که تا چه اندازه با تو خواهند ستیزید یا از تو درخواهد گذشت. اگر ببینی که از تو چشم پوشی می‌کند، یگراست به سوی آن پیش خواهی رفت.

۱. یا ابن المَشْتَقِرْمَةِ. واژه‌نامه‌ها: أَلْمَشْتَقِرْمَةُ: زن میان‌تنگ ساخته به دارو.

نفرین خدا بر تو باد که مردکی هستی با چشمانی نیمه کور، پاهایی سست و دولمبر بر هم سوده! اگر نه گمان سرور خدا گرایان بر این بود که نویسنده در گزارش کار پیرمرد اندکی افزون‌کاری کرده است، کسی را روانه می‌ساخت که تو را از گاه برانگیزد و بر پشت و پهلو بر زمین کشاند و اندر چاه نشاند^۱. آنگاه تو را به نزد انس برد تا آنچه فرمودنی است، به راستای تو فرماید. انس و خاندان و کسانش را گرمی بدار و حق او را بشناس و خدمت او به پیامبر خدا(ص) را به یاد آر و در هیچ یک از نیازمندی‌هایش کوتاهی مکن. هان مبادا به گوش سرور خدا گرایان گزارشی رسد که جز آنچه درباره گرامیداشت و نیکوکاری و پوزش در برابر انس فرموده است، انجام دهی تا کس بر سر تو فرستد که پشتت را با تازیانه سیاه و کبود سازد و پرده تو بدرد و دشمن کامت گرداند. او را در خانه‌اش دیدار کن و سرافکنده به نزد او شو. باید که او برای سرور خدا گرایان بنویسد که از تو خرسند است، اگر خدا بخواهد. بدرود.

نامه را با اسماعیل بن عبدالله وابسته بنی مخزوم روانه کرد. اسماعیل نامه سرور خدا گرایان برای انس را به نزد او آورد که آن را خواند. نامه حجاج را به نزد او برد. حجاج نامه را می‌خواند و چهره‌اش رنگ به رنگ می‌شد و رخساره‌اش سرخ و زرد می‌گشت و از پیشانی‌اش خوی [خنی] فرومی‌بارید. دم به دم همی گفت: خدا سرور خدا گرایان را ببخشاید. سپس حجاج با انس به خوشامدگویی در نشست و او را گرمی داشت و از وی پوزش خواست و گفت: خواستم عراقیان بدانند که اگر از پسر تو کاری سرزد و من با وی و تو چنان رفتاری پیشه کردم، در کیفر کردن ایشان شتابان ترم.

انس گفت: گله به نزد سرور خدا گرایان نبردم تا کاردم به استخوان رسید. گمان بردی که ما بدان ((اشرار)) هستیم در جایی که خدا ما را «انصار» نامیده است. گمان بردی که ما دوروی و دورنگیم در جایی که ما خانه‌های خود را برای پیامبر و یارانش با روی باز و باوری استوار، گشاد ساختیم. به زودی خدا میان ما با تو داوری خواهد فرمود

۱. حکیم ابومعین حمیدالدین ناصر بن خسرو قبادیانی یمگانی می‌فرماید:

بسرگاه نبینی مگر آن را که سزا هست کز گاه برانگیزی و در چاه نشانش

که او بر دگرگون‌سازی تواناست. در نزد او راستی و درستی با کژی و کاستی و راستی با دروغ درهم نمی‌آمیزند. گمان بردی که مرا دستاویزی برای ترساندن عراقیان ساختی ولی این کار از راه رواداری آن چیزهایی بود که خدا ناروا فرمود. خدا روا نداشت که تو بامن چنان کنی. مرا بر تو نیرویی نبود و از این رو کارم به خداوند و به سرور خدا گرایان وا گذاشتم و او حقی را برای من پاس داشت که تو نداشتی. به خدا اگر ترسایان (با ناباوری‌شان) مردی را ببینند که تنها یک روز خدمت عیسی بن مریم کرده است، چندان حق او بشناسند که تو نشناختی با اینکه من ده سال چاکری پیامبر خدا (ص) کردم. پس از همه آنها، اگر نیکی بینیم، ستایش و سپاس خدا به جای آریم و اگر جز آن بینیم، بردباری پیشه کنیم. همیشه از خدا یاری می‌خواهیم.

حجاج آنچه را از وی گرفته بود، به او برگرداند.

شیر زنگی و زنگیان همراه وی

درواپسین روزهای فرمانرانی مصعب بن زبیر، زنگیان در فرات فراهم آمدند ولی در شمار بسیار نبودند. تباهی کردند و میوه‌های بسیاری از مردمان را گساردند. هنگامی که خالد بن عبدالله بن خالد فرماندار بصره شد، ایشان رو به فزونی نهاده بودند. مردم از آنچه زنگیان بر سرشان آوردند، به نزد او گله بردند. او برای ایشان سپاهی آراست. چون گزارش آن را شنیدند، پراکنده شدند. او برخی از ایشان را گرفت و کشت و بر دار کرد.

چون کار عبدالله بن جارود بدانجا رسید که یاد کردیم، زنگیان نیز جنبش خود را آغاز نهادند و گروه‌های انبوهی از ایشان در فرات گرد آمدند و مردی به نام ریاح با لقب «شیر زنگی» را به رهبری و فرماندهی خود برگزیدند. ایشان به تباهی برخاستند. چون حجاج از پورجارود بپرداخت، زیاد بن عمرو سرکرده پاسبانان بصره را فرمود که لشکری به جنگ ایشان گسیل دارد. او چنان کرد و سپاهی به سرکردگی حفص بن زیاد بر سر ایشان فرستاد که آن را درهم شکستند و پسر وی حفص بن زیاد را کشتند. سپس لشکر دیگری روانه ساخت که زنگیان را درهم شکست و کشتارشان کرد و بصره آرامش یافت.

بیرون راندن خارجیان از رامهرمز

کشته شدن پور مخنف

چون نامه حجاج به مهلب و ابن مخنف رسید و ایشان را فرمود که جنگ با خارجیان را سختگیرانه دنبال کنند، اینان به سوی خارجیان پیشروی کردند و لختی با ایشان جنگیدند که خارجیان چندانی نیابیدند و رو به گریز نهادند انگار بر زمینی تفتیده راه می‌رفتند. از خارجیان جنگی دیده نشد. خارجیان روانه شدند و در کازرون فرود آمدند. مهلب و ابن مخنف روانه شدند و بر ایشان لشکرگاه زدند. مهلب برای خود سنگر کند و به پور مخنف گفت: اگر می‌خواهی، برای خود سنگر بکن. یاران او گفتند: سنگرهای ما شمشیرهای مان است.

خارجیان بر سر مهلب تاختند که بر او شبیخون زنند ولی دیدند که او خود را استوار ساخته است. به سوی ابن مخنف گراییدند و دیدند که بر پیرامون خود سنگر نکرده است. با او جنگ در پیوستند که یارانش از گرد او گریختند. او فرود آمد و همراه گروهی از همراهانش به جنگ پرداخت که ایشان با او کشته شدند و بر گرد او جان باختند. سخنسرای ایشان گفت:

لَحْنِ الْقَشَكْرِ الْمُكَلَّلِ بِالصَّرِّ عَى قَهْمِ بَيْنَ مَيِّتٍ وَ قَتِيلِ
قَتْرَاهُمْ تَسْفِي الرِّيَاحِ عَلَيْهِمْ حَاصِبًا الرِّثْلِ بَعْدَ جَرِّ الدُّبُولِ

یعنی: این سپاه آرامته به خفتگان در خاک و خون از آن کیست؟ برخی از اینان جان باخته‌اند و برخی کشته شده‌اند. می‌بینی که بادی ریگ افشان بر ایشان می‌وزد؛ پیش از این خرامان و دامن‌کشان، از این سو بدان سوی آوردگاه می‌رفتند.

این گزارش بصریان است.

اما کوفیان می‌گویند: چون نامه حجاج رسید و فرمان کارزار با خارجیان داد، مهلب و عبدالرحمان به کارزار برخاستند و جنگی سخت به راه انداختند. خارجیان بر

سپاه مهلب تاختند و او را ناچار به واپس نشینی به لشکرگاهش ساختند. مهلب کس به نزد عبدالرحمان فرستاد و از او یاری خواست. عبدالرحمان سوارگان و پیادگان به یاری او گسیل کرد. این، پس از نیمروز، ده شب مانده از رمضان / ۱۲ ژانویه ۶۹۵ م بود.

چون هنگام نماز دگر فرارسید و خارجیان دیدند که نیروهای کمکی دامادم برای لشکر عبدالرحمان فرامی‌رسند، گمان بردند که یاران او به سبکی گراییده‌اند. پس در برابر مهلب کسانی به رزم برگماشتند که او را سرگرم بدارند؛ آنگاه با سپاهیان خود روی به عبدالرحمان آوردند. چون دید که ایشان آهنگ او کرده‌اند، پیاده شد و قرآن‌خوانان سپاه وی پیاده شدند و آهنگ خارجیان کردند؛ از این میان بودند: ابوالاحوص دوست عبدالله بن مسعود و خُزَیمَةُ بن نصر پدر نُصَیرِ بْنِ خُزَیمَةَ عُبَیسی که با زید بن علی کشته شد و همراه او در کوفه به دار آویخته گشت. همراه وی هفتاد و یک تن از یارانش فرود آمدند. خارجیان بر ایشان تاختند و او به سختی با ایشان پیکار کرد و مردم از گرد او پیرا گندند و او با گروهی اندک از یاران خود ماند که مردانه در کنار او پایداری ورزیدند. پسرش جعفر بن عبدالرحمان از کسانی بود که به یاری مهلب فرستاده بود. او در میان مردم آواز داد و ایشان را فراخواند تا همراه وی به یاری پدرش بشتابند. جز مردمی اندک از او پیروی نکردند. او روان شد و خود را به پدر نزدیک ساخت ولی خارجیان میان ایشان جدایی افکندند. چندان جنگید که زخمی گردید. عبدالرحمان بن مخنف و همراهان وی بر تپه‌ای بلند برآمدند و تا پیرامون دوسوم از شب جنگیدند تا او در میان آن رزمندگان کشته شد. چون شب را به پگاه رساندند، مهلب آمد و بر او نماز خواند و او را به خاک سپرد و گزارش کار او را برای حجاج نوشت. حجاج داستان را به عبدالملک رساند که بر وی درود فرستاد و کوفیان را نکوهید.

حجاج، عبدالرحمان بن عتاب بن ورقاء را به لشکرگاه مهلب فرستاد و او را فرمود که فرمان‌های مهلب را بشنود و به کار بندد. او را این فرمان بسی ناخوش آمد ولی دید که جز فرمان بردن چاره‌ای ندارد. وی به لشکرگاه رفت و جنگ با خارجیان را آغاز نهاد و رشته فرماندهی او به دست مهلب بود ولی او خود کارهایش را سامان می‌داد و چندانی بامهلب رایزنی نمی‌کرد. مهلب مردانی را پرورد و فریفت و بر عتاب گمارد [شاید برای

اینکه او را بیازارند یا ناگهان خونش بریزند]. یکی از ایشان بِسْطَامِ بْنِ مَصْقَلَةَ بْنِ هُبَيْرَةَ بود. یک روز میان مهلب و عتاب گفت و گویی در گرفت و هر یک به دیگری سخنانی درشت گفت. مهلب تازیانه برافراشت که بر سر عتاب کوبید. پسرش مغیره بن مهلب از جای پرید و تازیانه از دست پدر خود گرفت و گفت: خدا فرمانده را بر نیکی پایدار بداراد! پیری از پیران عرب و مهتری از مهتران ایشان است. اگر از او گفتاری ناخوشایند شنیده باشی، بارگران او را سبک بردار که سزاوار آن است. او پذیرفت و این دو از هم جدا شدند. عتاب کس به نزد حجاج فرستاد و از مهلب گله آغاز نهاد و از او خواست که دستوری بازگشت به وی دهد. این کار با نیازمندی حجاج در زمینه‌ای ویژه راست آمد که از آن لشکر که در زیر فرمان مهلب است، کناره گیرد و به نزد خودش [حجاج] بازآید. مهلب فرزند خود حبیب را بر آن لشکر گماشت.

سُرَاقَةَ بْنِ مِرْدَاسِ بَارِقِيٍّ فِي سَوَاقِ عَبْدِ الرَّحْمَانِ بْنِ مِخْنَفٍ سُرُود:

تَوَى سَيْدُ الْأَزْدِيِّنِ أَزْدُ شَنْوَةَ وَ أَزْدُ عُثْمَانَ زَهْنُ رَمِيسِ بَكَايِرِ
 وَ ضَارَبَتْ حَتَّى مَاتَ أَكْرَمَ مَيْتَةٍ بِأَيْتِضِ صَافِي كَالْعَقِيقَةِ بَاتِرِ
 وَ صُرِّعَ عِنْدَ الثَّلِي تَحْتَ لِيَوَائِهِ كِرَامُ الْمَسَاعِي مِنْ كِرَامِ الْمُتَاشِيرِ
 قَضَى نَحْبَهُ يَوْمَ اللَّقَاءِ ابْنُ مِخْنَفٍ وَ أَدْبَرَ عَنَّهُ كُلُّ آلَوْثٍ دَائِرِ
 أَمَدٌ وَ لَمْ يَحْدُدْ قَرَّاحٌ مُشْمَرًا إِلَى اللَّهِ لَمْ يَذْهَبْ بِأَثْوَابِ غَادِرِ

یعنی: سرور دو تیره از مردمان «ازد عمان» و «ازد شنوئه» در کازرون سر در پرده خاک فروکشید. باشمشیر سپید و تیز و برنده چون الماس همی زد و کوشید تا ساغر جانبازی سرکشید. در دامنه تپه در زیر درفش وی بسی مردان سخت‌کوش جان باختند. پسر مخنف در روز نبرد به راه خود رفت و هر آلوده تردامنی از یاری او بازپس ماند. به دیگران یاری رساند ولی ایشان به او یاری نرساندند و از این رو با سری بلند به دیدار خدا شتافت و با جامه تبه‌کاران به درگاه وی نخرامید.

مهلب در شاپور ماند و یک سال را در پیکار گذراند.

یاد چند رویداد

در این سال، صالح بن مُسَرِّح یکی از مردان امرؤالقیس بن زید مَنَآة از تمیم، به جنبش درآمد. وی باور «صُفْرِیان» می‌داشت. نخستین کس از این گروه بود که بیرون آمد. او به سوی حجاج بیرون شد و شیبیب بن یزید و شوید و یطین و مانندان ایشان با وی بودند.

آیین حج را در این سال عبدالملک بن مروان برگزار کرد. شیبیب خارجی بر آن شد که وی را ناگهان از پای درآورد. گزارش این کار به عبدالملک رسید. پس از بازگشت برای حجاج بن یوسف نامه نوشت و او را فرمود که به پیگرد ایشان پردازد. پیرمردی نیکوکار و شایسته بود. به کوفه می‌آمد و پیرامون یک ماه در آنجا می‌ماند و با یاران خویش دیدار می‌کرد و نیازمندی‌های خود را آماده می‌ساخت. چون حجاج به جست و جوی او برآمد، کوفه بر او تنگ شد و او از آن بیرون رفت.

چون حجاج به آیین حج رفت، به مدینه شد و برای مردم سخن راند و پس از درود و ستایش و سپاس گفت: اما بعد، نه من خلیفه زبون گرفته (عثمان) ام، نه خونسرد و آرام‌گیر (معاویه)، نه سست‌رای (به سان یزید). هان بدانید که من این امت را جز به شمشیر استوار نمی‌سازم تا چوب نیزه شما برایم راست گردد. شما کارهای نخستین کوچندگان راه خدا را به رخ ما می‌کشید و به ایشان می‌بالید و برخوردی به سان برخورد با ایشان را از ما می‌بیوسید ولی رفتاری به سان ایشان را ندارید. ما را به پرهیزکاری از خدا می‌خوانید و خود بدان رفتار نمی‌کنید. به خدا از این پس کسی مرا به پرهیزکاری از خدا نخواند مگر که گردن او را بزنم. سپس از تخت سخنوری فرود آمد.

در این سال عروثاض بن ساریه سلمی (از یاران صُفَّه) درگذشت. برخی گویند: بلکه در شام در آشوب پور زبیر درگذشت. هم در این سال اسود بن یزید نخعی برادرزاده علقمة بن قیس درگذشت.

رویدادهای سال هفتاد و ششم هجری

(۶۹۵ میلادی)

جنبش صالح بن مُسَرِّح

ابن صالح بن مسرح تمیمی مردی پرهیزکار و پرستار و زردروی و پارسا بود و خدا را بسیار می پرستید. در دارا، موصل و جزیره به سر می برد. او را یارانی بودند که وی برای شان داستانسرایی می کرد. او ایشان را به جنبش در برابر ستم و پیکار با ناسازگاران خود خواند. ایشان بدو پاسخ گفتند و او یاران خود را به نبرد با امویان برآغالید. برای دوستان خود پیک و پیام فرستاد و ایشان بدو پاسخ دادند و بر این پایه با همدگر دیدار کردند. در این کار بودند که اینک نامه شیب رسید که به او می گفت: اگر می خواهی جنبش خود را آغاز کنی، این ویژه توست که امروز رهبر و پیر مسلمانانی و ماکسی را گرامی تر از تو نمی شناسیم. اگر می خواهی آن را واپس افکنی، مرا از آن آگاه ساز که سرآمدهای مرگ هر شبان و روزان بر سر مردمان می تازند و من آسوده نیستم که مرگ ناگاهم فروگیرد و با ستمکاران پیکار نکرده باشم.

صالح برای وی نوشت: چیزی مرا از بیرون رفتن باز نداشت جز که آمدن تو را

همی بیوسیدم. به سوی ما روی آور که از اندیشه کسانی مانند تو نتوان بی نیاز بود و کارها را بی رایزنی با تو نتوان برید. چون شیب نامه او را خواند، تنی چند از یاران خود را فراخواند از آن میان: برادرش مصاد بن نَعیم شیبانی، مُحَلَّل بن وایل یَشْکُری و جز این دو. ایشان را بیرون آورد و در دارا بر صالح فرود آمد. چون با او دیدار کرد، گفت: خدایت شایسته بداراد، ما را بر این ستمکاران بیرون ببر که روش پیامبر جز به فرسودگی نگراید و ستمکاران جز گردن‌فرازی نیفزایند.

صالح فراخوانان خود را در همه جا پراکند و با ایشان بر این پایه نوید گذارد که روزیکم صفر سال ۷۶ / ۲۲ مه ۶۹۵ م بیرون آیند. آنان آن شب در نزد او انجمن کردند. یکی از آن میان پرسید: نخست ایشان را به کیش خود خوانیم یا نخوانیم؟ گفت: بلکه ایشان را فرامی خوانیم که این کار حجت ایشان را بهتر بگسلاند. مرد پرسید: چه می‌گویی درباره کسانی که با ما کارزار کنند و ما بر ایشان پیروز گردیم؛ آیا خون‌ها و دارایی‌های ایشان بر ما رواست؟ گفت: اگر خون‌شان بریزیم و دارایی‌شان ببریم، نوش‌مان باد و اگر ببخشاییم، کار بر ما فراخ است.

آنگاه یاران خود را اندرز داد و فرمان‌های خود را به ایشان شنوند و به ایشان گفت: بیشینه شما پیادگانید و این ستوران از آن محمد بن مروانند. از اینها آغاز کنید و بر اینها تازید و با اینها بر دشمنان خود نیرو گیرید.

اینان در آن شب به در آمدند و آن ستوران را گرفتند و بر آنها سوار شدند و سیزده شب در سرزمین دارا ماندند. مردم این شهر و مردم نصیبین و سنجار از ایشان دژگزين شدند. بیرون آمدن وی با صد و بیست یا صد و ده مرد جنگی بود.

گزارش بیرون آمدن ایشان به گوش محمد بن مروان رسید. او فرماندار جزیره بود. عَدِیُّ بْنُ عَدِیِّ کِنْدِی را با هزار سوار به رویارویی ایشان فرستاد. او از حران روان شد و در دوغان فرود آمد. اینها نخستین سپاه‌یانی بودند که به سوی صالح بن مسرح گسیل شدند. عدی چنان هراسان روان شد که انگار یگراست به دهان مرگ می‌رود. او برای صالح پیام فرستاد که از پیکار با تو گریزانم و همی خواهم که از این شارسان به جای دیگری کوچی. عدی مردی پارسا بود. صالح پاسخ داد: اگر باور ما را داری، از برابر تو

واپس رویم وگرنه در کار خود بنگریم که چه می‌باید کرد. عدی برای او پیام فرستاد: باور تو را ندارم ولی از کارزار با تو یا هر کس دیگری بیزارم. به یاران خود گفت: سوار شوید. ایشان سوار شدند. فرستاده را در نزد خود زندانی کرد و با یاران خود روان شد و بر سر یاران عدی تاخت که سرگرم نماز نیمروز بودند. به خود نیامده بودند که ناگاه سواران را بر سر خویش دیدند. چون ایشان را دیدند، یکدیگر را آواز دادند. صالح بر بال راست خود شیب را گمارد و بر بال چپ خود سوید بن سلیم را. خودش در دل سپاه ماند. بر سر آنان تاخت که هنوز نتوانسته بودند آرایش رزمی بگیرند و در درون رده‌های هم راه می‌رفتند. شیب و سوید بر ایشان تاختند که شکست یافتند و رو به گریز نهادند. اسپ عدی را برایش آوردند که بر آن سوار شد و رو به گریز نهاد. صالح بن مسرح فرارسید و آنچه در لشکرگاه وی دید، برگرفت و به تاراج برد.

یاران عدی بن عدی بر محمد بن مروان درآمدند. او بر عدی خشم گرفت و خالد بن جزء سلمی را با هزار و پانصد مرد جنگی روانه ساخت. حارث بن جثوئه عامری رانیز فراخواند و او را نیز با پانصد پیکارمند گسیل کرد. به آن دو گفت: بر سر این بیرون شده از کیش و آیین تازید و شتابان روانه شوید. هر کدام پیش از دیگری برسد، بر دوست خود فرماندهی داشته باشد. آن دو پشت به پشت هم بیرون رفتند و درباره صالح بن مسرح پرسش همی کردند. به ایشان گفته شد: به سوی آمد رفته است. این دو آهنگ او [یا: آن] کردند. صالح شیب را با بخشی از یارانش به رویارویی حارث بن جعونه فرستاد و خود با بخش دیگر آهنگ خالد بن جزء سلمی کرد. به هنگام نماز دگر به پیکار پرداختند و دشوارترین کارزار به راه انداختند. سواران محمد بن مروان در برابر سواران صالح بن مسرح پایداری نیارستند. چون دو فرمانده چنان دیدند، پیاده شدند و بیش‌تر یاران‌شان با ایشان پیاده گشتند. در این هنگام یاران صالح بر ایشان دست نیافتند. چون بر ایشان می‌تاختند، پیادگان با نیزه‌ها به پیشوازشان می‌شتافتند و تیراندازان ایشان را تیرباران می‌کردند و سواران به پیگرد ایشان می‌پرداختند. کارزار تا شب دنبال شد. زخمیان در هر دو سوی به فزونی گراییدند. از یاران صالح نزدیک به سی تن کشته شدند

و از یاران محمد بیش از هفتاد کس.

چون شب فرا رسید، هر دو سوی به لشکرگاه‌های خود بازگشتند. صالح با یاران خود به کنکاش در نشست. شیب گفت: این مردم به سنگرهای خود پشتگرم شده‌اند و مرا رای بر این نیست که بر سر ایشان بمانیم. صالح گفت: من هم چنین می‌بینم. همان شب از آن پهنه بیرون آمدند و سرزمین موصل و جزیره را در نوشتند و به دسکره رسیدند. چون حجاج این را شنید، حارث بن عمیرة بن ذی‌الشعار را با سه هزار مرد جنگی از کوفیان به سوی ایشان گسیل کرد. او روانه شد تا به دسکره رسید. صالح بن مسرح بیرون آمد تا به روستایی به نام مدبج بر مرزهای میان موصل و جوخی فرارفت. صالح اکنون با نود مرد جنگی بود. حارث بن عمیرة سیزده روز مانده از جمادی^۱ با ایشان دیدار کرد. دو سوی رزمنده کارزار آغاز نهادند و سوید بن سلیم که فرمانده بال‌چپ سپاهیان صالح بود، شکست یافت و صالح مردانه پایداری ورزید تا کشته شد. شیب چندان جنگید تا از اسپ فرود افتاد و پیاده بر ایشان تاخت. آنان از برابر وی واپس نشستند. به جایگاه صالح آمد و او را کشته یافت. آواز داد: آی گروه مسلمانان، به سوی من آیید. آنان به وی پناهندند. به یاران خود گفت: شما دو تن به دو تن پشت به پشت هم دهید و دشمنان را بانیزه‌ها فروکوبید تا به این دژ درآئیم و بنگریم چه می‌باید کرد. چنان کردند و همگی به درون دژ رفتند. اینان هفتاد مرد بودند. حارث ایشان را در میان گرفت و در را بر ایشان آتش زد و گفت: اینهانی توانند از آن بیرون آیند.

[واژه تازه پدید]

مُسْرَح: به ضم میم و فتح سین بی نقطه و تشدید و کسر رای بی نقطه و حای بی نقطه.

جَعْوَنَه: به فتح جیم و سکون عین بی نقطه و فتح واو که در پایان آن نون است.

۱. اگر جمادی‌الاول باشد، برابر با ۳ سپتامبر ۶۹۵م می‌شود و اگر جمادی‌الثانی باشد، برابر با ۲ اکتبر ۶۹۵م.

بیعت با شیب خارجی

پیکار او با حارث بن عمیره

چون حارث در را بر شیب و یارانش آتش زد، گفت: ایشان نمی‌توانند بیرون آیند و ما پگاه زود بر ایشان می‌تازیم و کشتارشان می‌کنیم. او به لشکرگاه خود بازگشت. شیب به یاران خود گفت: چه چیز را می‌بوسید؟ به خدا اگر اینان به هنگام بامداد بر شما تازند، بنیادتان براندازند. گفتند: فرمان خود بفرمای. گفت: بامن یا دیگری از یاران خویش بیعت کنید و با ما بیرون آید تا در لشکرگاه‌شان بر ایشان تازیم که اکنون آرام و آسوده می‌زیند.

با شیب بیعت کردند. او شیب بن یزید بن نَعِیم شیبانی بود. نمدها آوردند و خیس کردند و بر آتش‌های دروازه نهادند و بیرون شتافتند. حارث به خود نیامده بود که دید شیب و یارانش با شمشیر بر سر ایشان تاخته‌اند و به میان لشکرگاه ایشان رخنه کرده‌اند. حارث بر زمین افتاد. یارانش او را برداشتند و به مداین واپس گریختند. شیب لشکرگاه ایشان را تاراج کرد. این نخستین سپاهی بود که شیب درهم شکست.

جنگ میان یاران شیب و دیگران

سپس شیب با سلامه بن سنان تیمی (تیم شیبان) در سرزمین موصل دیدار کرد. او را فراخواند که به یاری او به پیکار برخیزد. سلامه از وی پیمان گرفت که سی سوار گزین کند و ایشان را به سوی مردم عَنَزَه روانه سازد و داغ دل از ایشان سرد سازد زیرا ایشان برادرش فَضَالَه را کشته بودند. گزارش این کار چنین بود: فضاله با هژده مرد بیرون شد تا بر آبی به نام «شجره» فرود آمد. در آنجا درخت شوره گزی بزرگ بود و مردم عنزه بر پیرامون آن فرود آمده بودند. چون او را با یارانش دیدند، گفتند: اینان را می‌کشیم و به نزد سرور خود می‌رویم تا به ما چیزی ارزانی دارد. دایمان وی از بنی نصر گفتند: شما را در کشتن برادرزاده‌مان یاری نمی‌کنیم. عنزیان برخاستند و ایشان را سر بریدند و

سرهای‌شان را به نزد عبدالملک بن مروان بردند. از این‌رو ایشان را در «انقیاء» یا «بانقیاء» فرود آورد و برای ایشان بخششی نامزد کرد. ایشان را پیش از آن بخششی اندک بود. سلامی برادر فضاله درباره کشته شدن برادر خود دست کشیدن دایی‌هایش از یاری او سرود:

وَمَا خَلْتُ أَخْوَالَ أَلْفَتَى بِشِلْمُوئِهِ يَوْعِجُ السَّلَاحِ قَبْلَ مَا قَمَلَتْ نَضْرُ

یعنی: پیش از آنکه نصریان چنین کنند، نمی‌پنداشتم که دایان مرد می‌توانند او را به دم شمشیرهای تیز بسپارند.

بیرون آمدن فضاله پیش از بیرون آمدن صالح بود. شیبب درخواست او را پذیرفت. بیرون رفت تا به نزد مردم عنزه رسید. او برزن به برزن کشتار کرد تا به دسته‌ای از ایشان رسید که خاله‌اش در میان آنها بود. زن خود را روی پسر نورسیده‌اش انداخته بود. زن پستانش را بیرون آورد و گفت: ای سلامه. تو را به پیوند این پسر با پستان مادر سوگند می‌دهم. سلامه گفت: از آن دم که فضاله خود را به درخت چسباند، او را ندیدم (فضاله برادر وی بود). سلامه افزود: ای زن، یا از روی پسر برخیزی یا تو را با نیزه به وی دوزم. زن برخاست و او پسر نورسیده را کشت.

روانه شدن شیبب به سوی بنی‌شیبان

تازش او بر ایشان

سپس شیبب همراه سواران خود رو به سوی راذان آورد. گروهی از بنی‌شیبان همراه مردمی دیگر، از برابر او گریختند تا در دیر خُرَزَاد در کنار حَوْلَايَا فرود آمدند. ایشان پیرامون سه هزار کس بودند. شیبب همراه نزدیک به هفتاد مرد یا اندکی بیش‌تر، بود. بر سر ایشان فرود آمد و ایشان از او دژگزین گشتند.

سپس شیبب همراه دوازده مرد به سوی مادر خود روانه شد که در دامنه کوهی به نام سَاتِيدَمَا به سر می‌برد. گفت: بی‌گمان او را با خود بیاورم که در لشکرگاه من باشد و از من جدا نشود تا بمیرد یا بمیرم. ساعتی ایشان را با خود برد. اینک دسته‌ای از بنی‌شیبان با

دارایی‌های‌شان پدیدار شدند که در آنجا ماندگار بودند و نمی‌دانستند که شیب بر ایشان می‌گذرد و او نیز ایشان را نمی‌دید. او بر ایشان تاخت و سی مرد سالخورده را از ایشان کشت که حوثره بن آسد یکی از ایشان بود. شیب به نزد مادر خود رفت و او را برداشت. مردی از بالای دیر بر یاران شیب نگریست. شیب برادر خود مُصَاد بن یزید را بر یاران خود گمارده بود. ایشان ماندگاران دیر را در میان گرفته بودند. مردی از دیرنشینان بیرون آمد و روی با یاران شیب آورد و گفت: ای مردم، بگذارید قرآن میان ما با شما داور باشد. خدای بزرگ می‌گوید: ای پیامبر، اگر یکی از بت پرستان از تو زینهار خواهد، او را زینهار ده تا سخن خدای را بشنود. سپس آرام و آسوده بودنش را به او گوشزد کن (توبه/۶/۹). از ما دست بردارید تا با زینهار به سوی شما بیرون آییم و شما باورهای خود را به ما پیشنهاد کنید؛ اگر آن را بپذیریم، خون‌ها و دارایی‌های ما بر شما ناروا باشد. اگر نپذیریم، به زینهارگاه‌مان برگردانید و آنگاه بنگرید که با ما چه باید کرد. ایشان پاسخ گفتند و پذیرفتند. آنان به سوی اینان بیرون آمدند. یاران شیب گفته‌های خود به ایشان پیشنهاد کردند که همه را پذیرفتند و سپس آن را درآمیختند و به سوی ایشان فرود آمدند. شیب فراز آمد و ایشان به وی گزارش دادند و او گفت: به راستی و درستی رسیدید و کامیاب شدید.

نبرد میان شیب و سفیان خثعمی

سپس شیب از آنجا بیرون رفت. گروهی با او کوچیدند و گروهی ماندگار شدند. شیب سرزمین موصل را درنوشت و به سوی آذربایجان رهسپار گشت. حجاج به سفیان بن ابی‌العالیة خثعمی نامه نوشت و او را فرمود که بازگردد. او فرماندهی هزار مرد جنگی را به دست داشت. حجاج می‌خواست که او را روانه طبرستان سازد. چون نامه حجاج به او رسید، با خداوند طبرستان پیمان آشتی بست و بازگشت. حجاج او را فرمود که در دسکره فرود آید تا لشکر حارث بن عمیره همدانی (کشنده صالح بن مسرح خارجی) بدو پیوندد و سواران «مناظر» به سوی او آیند و آنگاه روانه جنگ با شیب خارجی گردد. او در دسکره ماندگار شد. در میان سپاهیان حارث آواز برآوردند: جنگ در مداین

و کوفه است. اینان بیرون آمدند تا به سفیان رسیدند و سواران «مناظر» بدو پیوستند. فرماندهی این سواران با سَوْرَة بن حر تمیمی بود. سوره برای وی نوشت که درنگ ورزد تا به وی پیوندد. سفیان در جست و جوی شیب شتاب ورزید و او را در خانقین دریافت. شیب خود را از ایشان برکشید انگار می خواست بگوید که پیکار با ایشان را خوش ندارد. برادر خود مصادبن یزید را همراه پنجاه سواره در زمینی آرام و هموار برگذراگه فرستاد و خود به چکاد کوه درکشید. گفتند: دشمن خدا گریخت. از این رو به پیگرد او برخاستند. عدی بن عمیره شیبانی به ایشان گفت: شتاب مکنید تا این سرزمین را واری کنید شاید کسانی را برای آسیب رساندن به ما برگذراگه نشانده باشند.

اینان به گفتار او پروایی ندادند و به پیگرد او پرداختند. چون از آن کمین گذشتند، شیب از فراز به سوی ایشان برگشت و برادرش مصاد بن یزید از نشیب بیرون آمد و بر ایشان تاخت. مردم بی جنگ و ستیز شکست خوردند و رو به گریز نهادند. سفیان همراه دوستان جنگاور پایداری ورزید و به سختی با ایشان پیکار کرد. سوید بن سلیم با نیزه بر سفیان تاخت و آنگاه دو هماورد شمشیر از نیام برآوردند و کوبیدن همدگر را آغاز نهادند. سپس با هم گلاویز شدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. هر دو بر زمین افتادند. سپس دو سوی رزمنده از هم جدا شدند و شیب بر ایشان تاخت که واپس نشستند. برده‌ای از بردگان سفیان به یاری او آمد و به پدافند از او پرداخت. سپس پیاده شد و سفیان را سوار کرد و برای رهایی وی پیکار کرد. برده کشته شد و سفیان وارheid. روانه شد و خود رابه بابل مهرود رساند. برای حجاج نامه نوشت و گزارش به او داد و آگاهش ساخت که لشکریان به یاری او آمده‌اند ولی سوره بن حر هنوز به یاری او نرسیده است. چون حجاج نامه را خواند، او را ستود.

نبرد میان شیب و سوره بن حر

چون نامه سفیان به حجاج رسید، برای سوره بن حر نامه نوشت و او را نکوهید و بیم داد و او را فرمود که پانصد سوار از مداین برگزیند و همراه ایشان و یاران خود به جنگ شیب روانه گردد. سوره چنان کرد و به سوی شیب رهسپار گشت. شیب در

جوخی می چرخید و سوره در پی او بود. شیب به مداین رسید و مردم آن از بیم وی دژگزین گشتند. از آنجا ستورانی برگرفت و هر که را در برابر او پدیدار شد، کشتار کرد. او بدانجا گرایید. به وی گفتند: اینک سوره است که فرارسیده است. او بیرون آمد تا به نهران رسید. ایشان بر یاران خود که بر دست سرور خدا گرایان علی علیه السلام روانه دوزخ شده بودند، نماز خواندند و خواهان مهر خدایی بر ایشان شدند و از علی و دوستانش بیزاری جستند. گزارشگران سوره به وی گزارش دادند که شیب در کجاست. او یاران خود را فراخواند و گفت: یاران شیب از یک صد مرد جنگی در نمی گذرند. من بر آن شدم که از میان شما گزینشی انجام دهم و با سیصد مرد جنگی از دلاوران تان روانه شوم و در هنگامی که آرام و آسوده است، بر او تازم یا بر وی شیبخون زنم زیرا از خدا چنین می بیوسم که ایشان را به خاک و خون کشاند. ایشان از او پذیرفتند. او سیصد مرد جنگاور زورمند برگزید و با ایشان به سوی نهران روان گردید. شیب شب را چنین به روز آورد که در همه جا پاسداران برگماشت و درفش آمادگی رزمی برافراشت. چون یاران سوره به او نزدیک شدند، همراهان وی آگاه گشتند و بر اسبان خود جستند و آرایش رزمی به خود گرفتند. چون سوره به ایشان رسید، دید که آماده کارزارند. بر ایشان تاخت. ایشان در برابر او پایداری ورزیدند. شیب یاران خود را آواز داد که بر یاران سوره تاختند و آوردگاه از ایشان برداختند. شیب همی سرود:

مَنْ يَنْكِ أَلْعَبِرَ يَنْكُ تَيْكًا كَأَنَّ بَحْدَتَانِ اضْطَكَّتَا اضْطَكَّتَا

یعنی: کسی که خر نری را بگاید، گاینده‌ای سخت کوش را گاییده باشد؛ دو تخته سنگ بزرگند که به سختی بر هم خورده‌اند.

سوره به لشکرگاه خود بازگشت و دید که سواران و زورمندان به سختی درهم کوبیده شده‌اند. ایشان را برداشت و رو به سوی مداین آورد و شیب سر در پی وی گذاشت شاید او را دریابد و سپاهیان را فروکوبد. هنگامی به ایشان رسید که مردم به درون مداین رسیده بودند. ابن ابی عَصِيفِر فرماندار مداین با مداینیان بیرون آمد. ایشان یاران شیب را سنگسار و تیرباران کردند. شیب از مداین درکشید و برگلوادی گذشت و در آنجا ستورانی بسیار از آن حجاج را گرفت و با خود برد و روانه تکریت شد. با رسیدن

شیب به مداین، مردم آن هراسان و رمیده شدند و سپاهیان آن به کوفه گریختند. شیب در تکریت بود. حجاج، سوره را نکوهید و به زندان افکند و سپس آزادش کرد.

نبرد میان شیب و جزل بن سعید

کشته شدن سعید بن مجادل

چون گریختگان به کوفه رسیدند، حجاج برای پیکار با شیب، جزل بن سعید بن شَرَحْبِیل کِنْدِی را که نامش عثمان بود، گسیل کرد و او را فرمود که هوشیار و آماده کارزار باشد و از شتابکاری پرهیزد. او به حجاج گفت: از لشکریان شکست خورده هیچ کس را همراهم نکن زیرا هراس دل‌های ایشان را پر کرده است و مسلمانان را از ایشان سودی به دست نیاید. گفت: بسی نیک آمد. همراه او چهارهزار مرد جنگی را روانه کرد. اینان با او رهسپار شدند. جزل، عیاض بن ابی نُبْتَه کِنْدِی را پیش از خود روانه ساخت. ایشان به پیگرد شیب پرداختند. شیب چنان رفتار می‌کرد که گویی از وی شکوهی به دلش راه یافته است. از روستایی به روستای دیگر می‌شد و در جایی ماندگار نمی‌گشت مبادا جزل یارانش را پراکنده سازد. همواره هنگامی بر جزل می‌تاخت که آرایش و آمادگی رزمی نداشته باشد. از این رو جزل همواره با آمادگی و آرایش رزمی ره می‌سپرد. هر جا فرود می‌آمد، برای خود سنگر می‌کند.

چون کار به درازا کشید، شیب یاران خود را که اینک یک صد و شصت مرد جنگی بودند، فراخواند و ایشان را چهار دسته کرد: برادرش مصاد بن یزید را سرکردهٔ چهل جنگاور کرد، سُوید بن سَلِیم را فرمانده چهل سوار و مُحَلَّل بن وَاپِل را رهبر چهل جنگجوی. خود همراه چهل رزمنده ماند. گزارشگرانش برای وی گزارش آوردند که جزل در دیر یزدگرد است. شیب یاران خود را فرمود که بر ستوران خود سوار شدند. سپس با ایشان روانه شد و به هر یک از فرماندهان خود فرمان داد از راستایی که برایش نامزد کرده است، بر سر جزل تازد. گفت: می‌خواهم بر او شیخون زنم. ایشان را فرمود که در پیکار مردانه بکوشند و در جنگ را استوار بکوبند. برادرش روان شد و به دیر

خراره رسید. دید که جزل همراه ابن ابی‌لبنه پادگانی پدید آورده است. مصاد همراه چهل مرد جنگی بر ایشان تاخت. لختی در برابر او پاییدند و سپس از پیش وی واپس رمیدند. اینک شیبب فراز آمد و بر سر ایشان تاخت. گفت: بر زیر شانه‌های شان برآید تا به درون لشکرگاه شان رخنه کنید و اگر توانستید، بر ایشان چیره شوید.

ایشان را پایدارانه پیگرد کردند تا به لشکرگاه شان رسیدند. یاران او از رخنه کردن ایشان به درون لشکرگاه خود پیشگیری کردند و نگذاشتند به درون سنگرهای شان آیند. جزل را پادگان‌های دیگری نیز بود. جنگاوران این پادگان‌ها نیز فرارسیدند و از رخنه کردن خارجیان به درون سنگرها پیشگیری کردند. جزل به یاران خود گفت: با تیرباران دشمن، از خود پدافند کنید. شیبب چندان تازش‌های پیاپی بر پادگان‌ها آورد که جنگاوران آنها را ناچار به پناهندن به درون سنگرها کرد. سپاهیان ایشان را تیرباران کردند. چون شیبب دید که نمی‌تواند خود را به جزل رساند، به یاران خود گفت: راه خود را دنبال کنید و ایشان را رها سازید. او راه را در پیش گرفت و سپس وی و یارانش پیاده شدند تا برآسایند. سپس او برای بار دوم با همان آمادگی و آرایش رزمی به سوی جزل بازگشت و به یاران خود گفت: بر پیرامون لشکرگاه ایشان چرخش کنید. آنان روی آوردند و دیدند که لشکریان جزل پادگان‌های خود را استوار به زیر نگهبانی خویش درآورده‌اند و برآسوده‌اند. ولی به خود نیامده بودند که ناگاه آوای سنب اسب‌ها را شنیدند: یاران شیبب پیش از برآمدن پگاه به نزد ایشان رسیدند و ایشان را از چهار سو در میان گرفتند. آنان به کارزار با یاران شیبب برخاستند.

سپس شیبب برای برادرش که در سوی کوفه با ایشان پیکار می‌کرد، پیام فرستاد که به سوی ما آی و راه را به روی ایشان باز گذار. او چنان کرد. آنان از هر سه سو به پیکار با یاران جزل سرگرم شدند. نبرد تا برآمدن آفتاب دنبال شد. شیبب روانه شد و ایشان را رها ساخت و بر ایشان پیروز نگشت. در جایگاهی که یک میل و نیمی از ایشان دور بود، فرود آمد. نماز بامداد را به جای آورد و روانه «جزجزایا» شد.

جزل با آرایش رزمی به جست و جوی ایشان برآمد و جز در سنگرها به پیکار برخاست. شیبب در سرزمین جوخی و دیگر سرزمین‌ها به گردش پرداخت و باژهمی

گرد آورد. این کار بر حجاج دراز و گران آمد. برای جزل نامه نوشت و کندی او را نکوهید و او را فرمود که در پیگرد ایشان کوشش بیش‌تری کند. او در جستن ایشان سرسختانه کوشید. حجاج، سعید بن مجالد را به سرکردگی بر سپاه جزل فرستاد و او را فرمود که در کارزار با شیبخ خارجی بکوشد و سستی را به کناری هلد.

سعید به جزل پیوست و او در نهر روان بود و بر گرد خود سنگرها کنده بود. در میان سپاهیان به سخنوری برخاست و ایشان را نکوهید و سست خواند. آنگاه بیرون آمد و مردم را بیرون آورد و اسبان سپاه را پیوست رزمندگان خود کرد تا به نیروی ایشان به تاخت بر سر یاران شیبخ رود و دیگران را در سر جاهای‌شان فروهد. جزل به وی گفت: آهنگ چه کاری داری؟ گفت: می‌خواهم به یاری این سواران بر سر شیبخ تازم. جزل به وی گفت: در میان مردمان از پیادگان و سوارگان بمان و خود را به ایشان بنمایان زیرا به خدا سوگند که زی تو فراز آیند. یاران خود را پراکنده مساز. سعید گفت: تو در میان رده‌ها بمان. جزل گفت: ای سعید، مرا در آنچه کردی رایبی نیست. من از کار تو بیزارم.

جزل به پیکار در ایستاد و کوفیان رده بستند. او ایشان را از درون سنگرها بیرون آورده بود. سعید بن مجالد پیشروی خود را آغاز نهاد و مردم او را همراهی کردند. شیبخ رو به سوی قطیطا آورد و بدان درآمد. دهبانی را فرمود که برای ایشان خوراکی آماده سازد. دهبان چنان کرد و شیبخ دروازه قطیطا را بست. از ناهار نپرداخته بود که سعید با آن سپاه بر سر وی آمد. دهبان فراز آمد و برای شیبخ گزارش آورد که ایشان فرار سیده‌اند. شیبخ گفت: باکی نیست، خوردنی را نزدیک ساز. دهبان خوردنی را نزدیک ساخت. شیبخ ناهار خورد و دشت شُست گرفت و دورکعت نماز خواند و سوار بر استر خود شد و بیرون آمد. شیبخ بر ایشان تاخت و گفت: فرمانروایی ویژه داور دادگر است. من ابو مَدَلَه‌ام. اگر می‌خواهید، پایداری کنید.

سعید پیوسته می‌گفت: اینان به اندازه خوردن کله گوسپندی پایداری توانند کرد. او سواران خود راهمی گرد آورد و ایشان را در پی شیبخ همی فرستاد. چون شیبخ پراکندگی ایشان را دید، یاران خود را گرد آورد و گفت: از پهلو (نه از رو به رو) بر ایشان

تازید که به خدا من فرمانده ایشان را بکشم یا او مرا بکشد. او از پهلوی بر ایشان تاخت و شکست شان داد.

سعید به پایداری درایستاد و یاران خود را آواز داد. شیبب با شمشیر آخته بر او تاخت و او را بر خاک نابودی انداخت. آن سپاه انبوه شکست خورد و سپاهیان به سختی هر چه بیش تر کشتار شدند و رو به گریز نهادند تا به جزل رسیدند. جزل مردم را آواز داد: به نزد من آید، سوی من شتابید! به سختی کارزار کرد تا او را زخم خورده از میان کشتگان بیرون آوردند. گریختگان به درون کوفه شتافتند. جزل گزارش را برای حجاج نوشت و او را از کشته شدن سعید آگاه ساخت. او در مداین ماندگار گشت. حجاج برای او نامه نوشت و او را ستود و از وی سپاسگزاری کرد. او حیان بن ابجر [پزشک] را به نزد وی فرستاد که درمانش کند. دو هزار درم نیز فرستاد که آن را هزینه خود سازد. عبدالله بن ابی عصفیر نیز برای او هزار درم فرستاد. او به دیدار وی می‌رفت و از وی پرستاری می‌کرد و ارمغان‌ها برایش می‌برد.

شیبب به سوی مداین درکشید. دانست که با استواری آن شهر، به سوی مردم آن راهی ندارد. پس روان شد تا به کرخ رسید و از دجله گذشت و رو به آن آورد. کس به «سوق بغداد» فرستاد و ایشان را آسوده ساخت. آن روز روز بازار ایشان بود. شنید که مردم از وی می‌ترسند. یاران وی ستوران و بایسته‌های خود را خریداری کردند.

روانه شدن شیبب به کوفه

آنگاه شیبب به سوی کوفه روان شد و در نزدیکی «حَمَامِ عُمَيْرِ بْنِ سَعْدٍ» فرود آمد. چون حجاج از آمدنش آگاه شد و دانست که در کجاست، سوید بن عبدالرحمان سعدی را با دو هزار مرد جنگی بر سر او فرستاد. به وی گفت: با شیبب دیدار کن؛ اگر از تو روی گرداند و گریزان شود، او را پیگرد مکن.

او بیرون شد و در سبخه لشکرگاه زد. به او گزارش رسید که شیبب به سویس روی آورده است. او به سوی شیبب روانه شد. یارانش چنان هراسان بودند که گویی به سوی مرگ رانده می‌شدند. حجاج به عثمان بن قطن فرمان داد که با مردم در سبخه لشکرگاه

زند. سوید بن سوی «زُرّازَه» رهسپار شد. هنوز یاران خود را آرایش می‌داد که به وی گفتند: شیبب بر سرت آمد. فرود آمد و بیشینه یارانش با او فرود آمدند. به او گزارش دادند که شیبب تورا رها ساخته از فرات گذشته است و اینک آهنگ کوفه از جایی دیگر دارد. به ماندگاران سبخه که همراه عثمان بن قطن بودند، گزارش رسید که شیبب روبرو به سوی ایشان آورده است. ایشان بر همدگر بانگ زدند و آهنگ رفتن به درون کوفه کردند تا به ایشان گفته شد: سوید در پی ایشان [خارجیان: یاران شیبب] است؛ به ایشان رسیده است و با ایشان پیکار می‌کند. شیبب به سختی هر چه بیش‌تر بر یاران سوید تاخت ولی نتوانست در برابر ایشان کاری از پیش برد. از کنارخانه‌های کوفه رهسپار حیره شد و این به هنگام شام بود. سوید او را تا حیره پیگرد کرد. دید که حیره را پشت سر گذاشته به راه خود رفته است. سوید او را رها کرد و ماندگار شد تا بامداد درفش زرین برافراشت. برای حجاج نامه نوشت و آمدن شیبب را به وی گزارش داد.

جنگ شیبب با بیابانگردان

حجاج برای سوید نامه نوشت و او را فرمود که به پیگرد شیبب پردازد. او به پیگرد وی پرداخت. شیبب روانه شد تا بر پایین فرات تازش آورد و با کسانی از مردمش دیدار کرد و در خشکی روبرو به سوی بالا نهاد و به فراسوی «حَفَّان» رفت و بر مردانی از بنی وِزْزَه تاخت و سیزده تن از ایشان (از آن میان حَنْظَلَه بن مالک) را کشت. او همچنان به پیش رفت تا در «أَصْف» با کسانی از خویشاوندان پدری‌اش دیدار کرد. بر سر آن آب فِزْرِ بن اسود (یکی از بنی صَلْت) بود. او همواره شیبب را بر باورهایش می‌نکوهید و او را از کارهایش باز می‌داشت. شیبب می‌گفت: اگر هفت لگام [هفت سواره] داشته باشم، بی‌چون و چرا با فزر پیکار کنم. چون گزارش کار شیبب به ایشان رسید، فزر سوار بر اسب شد و از پشت خانه‌ها بیرون رفت و مردان از گرد او پراگندند [یا: مردم از برابر شیبب رو به گریز نهادند]. شیبب روی به دنبال آورد. بیابانگردان از او ترسیده بودند. او راه فُطُطَّانَه را در پیش گرفت و سپس روی به سوی قصر بنی مقاتل آورد و به حَصَّاصَه شد و از آنجا به انبار گرایید و رهسپار گشت تا به درون دَقُوقَاء درآمد و آنگاه به سوی

پایین‌های آذربایجان فرارفت.

چون دور شد، حجاج روانه بصره گشت و عروۀ بن مغیره بن شعبه را بر کوفه گماشت. مردم به خود نیامده بودند که نامه دهبان بابل مهرود به عروۀ بن مغیره به دست ایشان رسید که می‌گفت که یکی از گردآورندگان باژ به وی گزارش داده است که شیب در خانیگار فرود آمده است و آهنگ کوفه دارد. عروه نامه را به نزد حجاج به بصره فرستاد. حجاج با شتاب رو به کوفه آورد که پیش از آمدن شیب خود را به این شارسان رساند.

آمدن شیب به درون کوفه

شیب به درون روستایی به نام «حربی» رفت. گفت: جنگی درگیرد که دشمن شما در آتش آن بسوزد. سپس روانه شد تا در عَقْرُ قُوف فرود آمد. سويد بن سليم به وی گفت: ای سرور خدا گرایان، چه بهتر اگر از این روستای بدنام به جای دیگری روی. شیب گفت: تو نیز شگون بد زدی! به خدا که جز از اینجا رهسپار کارزار با دشمنم نشوم. شگون بد آن و پی شدن آن [«عقر» آن] بر دشمنان مان باشد، اگر خدا بخواهد.

سپس از آنجا روانه شد تا پیش از آمدن حجاج، خود را به کوفه رساند. نامه‌های عروه پیاپی به دست او (حجاج) می‌رسید و از او می‌خواست که خود را زودتر به کوفه رساند. حجاج فرود جای‌ها را درنوشت و به هنگام نماز دگر به کوفه درآمد. شیب در هنگام نماز شام در سبخه فرود آمد. چیزی خوردند و سوار اسبان خود شدند و به درون کوفه رفتند و به بازار رسیدند. شیب گریزی بر در کاخ کوفت که به سختی در آن کارگر افتاد. آنگاه به سکو برآمد و این چنین سرود:

عَبْدٌ دَعِيَ مِنْ ثَمُودٍ أَضَلُّهُ لَأَبْلُ يُقَالُ أَبُو أَبِيهِمْ يَتَقَدَّمُ

یعنی: برده‌ای روسپی‌زاده که نژاد از مردم ثمود می‌برد. نه، بلکه گفته می‌شود که پدر پدرشان «تَقَدَّم» است.

خواسته‌اش حجاج بود چه گروهی از مردمان می‌گفتند: ثقفیان بازماندگان ثمودند. برخی دیگر می‌گفتند: ایشان از یقدم ایادی نژاد می‌برند.

آنگاه به مزگت بزرگ شهر تاخت که هنوز کسانی در آنجا نماز می خواندند. یاران شیب در مزگت عقیل بن مُصْعَب وَادِعِی وَ عَدِیِّ بْنِ عَمْرٍو ثَقْفِی وَ أَبُو لَیْثِ بْنِ اَبِی سُلَیْم را کشتند. آنگاه بر خانه حَوْشَب گذر کردند. او فرمانده پاسبانان بود. به وی گفتند: فرماندار [حجاج] تو را می خواهد. خواست سوار شود ولی ایشان را بیگانه انگاشت و به نزد ایشان به در نیامد. ایشان برده او را کشتند. سپس شیب به نزد جحاف بن نبیط شیبانی شد و به وی گفت: فرود آی تا بهای اشتر جوانی که در بیابان از تو خریدم، به تو پردازم. جحاف گفت: ای سوید [ای شیب؟] آیا امانت خود را در دل این شب سیاه و تاریک به یاد آوردی؟ تو بر اسپ خود سواری. خدا زشت کناد و امی را که جز با ریختن خون های بی گناهان پرداخت نگردد و جز با کشتن دوستان راست نیاید.

سپس بر مزگت ذُهل گذشتند. در آنجا ذُهل بن حارث را دیدند. او نماز خود را به درازا می کشاند. او را سر بریدند. آنگاه از کوفه بیرون آمدند و نَضْرِ بْنِ قَعْقَاعِ بْنِ سُورِ ذُهلی را با ایشان دیدار افتاد. نضر گفت: درود بر تو ای سرور. شیب به وی گفت: وای بر تو، بگو سرور خدا گرایان. نضر گفت: سرور خدا گرایان. شیب گفت: ای نضر، داوری و فرمانرانی جز خدا را نشاید. خواست او را نفرین فرستد. نضر گفت: همگی خداراییم و همگی بدو باز می گردیم (بقره / ۲ / ۱۵۶). یاران شیب شتابان بر او تاختند و خونس بر ریختند. او با حجاج از بصره آمده از وی واپس مانده بود. مادر نضر ناجیه دختر هانی بن قبیصه شیبانی بود. شیب آرزو می کرد که نضر وارهد.

سپس بیرون شدند و به سوی مَزْدَمَه رفتند. حجاج آواز دهنده ای را فرمود که آواز داد: ای سپاهیان خدا، سوار شوید. او بر بام کاخ بود و در برابر او چراغی می سوخت. نخستین کس که به نزد او آمد، عُثْمَانُ بْنُ قَطَنِ بْنِ عَبْدِاللهِ بْنِ حُصَيْنِ بْنِ غُصَّه [خ: ذی قِصَّه] بود. گفت: فرماندار را آگاه سازید که من فراز آمده ام. یکی از بردگان حجاج به وی گفت: بر سر جاییت می باش. مردم از هر کران فرار سیدند.

سپس حجاج، بشر بن غالب اسدی را با دو هزار مرد جنگی، زایده بن قُدَامَه ثقفی را با دو هزار پیکارگر، ابوضرّیس وابسته بنی تمیم را با دو هزار پرخاشخر، عبدالاعلی بن عبدالله بن عامر و زیاد بن عمرو عتکی هر کدام را با یاران شان روانه نبرد با شیب کرد.

عبدالملک مروان، محمد بن موسی بن طلحة بن عبیدالله را به فرمانداری سیستان برگماشته بود. او برای حجاج نامه نوشت و خواهش کرد که وی را شتابان با هزار مرد جنگی روانه پهنه فرمانرانی خود سازد. محمد بن موسی ماند و به سامان دادن سپاهیان خود پرداخت و در این میان آنچه از کار شیب یاد شد، روی نمود. حجاج به وی گفت: به دیدار شیب و این خارجیان شو. با ایشان پیکار کن تا پیروز شوی و آوازهات بلند شود. آنگاه بر پهنه فرمانرانی خود رو. او را با ایشان روانه ساخت. به آن فرماندهان گفت: اگر جنگی درگیرد، فرمانده شما زاید بن قدامه باشد. آن فرماندهان روانه شدند و در پایین فرات فرود آمدند. شیب از آن سویی که ایشان در آن بودند، روی برگاشت و پرچم به سوی قادسیه برافراشت.

جنگ شیب با زحر بن قیس

حجاج گروهی از بهترین سواران را که پیاده‌ای در میان ایشان نبود و شمارشان به هزار و هشتصد مرد جنگی می‌رسید، با زحر بن قیس روانه کرد و به او گفت: در پی شیب روانه شو تا هر جا او را دریابی، با وی پیکار کنی جز اینکه سر به سویی داشته باشد و روانه باشد که او را به خود وامی‌گذاری مگر آنکه بر سر تو آید یا ماندگار گردد. او بیرون رفت تا به سِیْلَجین رسید و شیب رو به سوی او آورد. این دورا با هم دیدار افتاد. شیب سواران خود را گرد آورد و بر رده‌های ایشان تاخت تا به زحر رسید. زحر چندان جنگید که بر زمین افتاد و یارانش رو به گریز نهادند چه گمان بردند که خارجیان او را کشته‌اند. چون پگاه فرارسید، سرما او را فروگرفت و او برخاست و روانه شد تا به روستایی رسید و شب را در آن گذراند. از آنجا او را به کوفه بردند. بر سرش ده و اندی زخم بود. چند روزی ماند و سپس به نزد حجاج رفت که او را با خود بر تخت نشانند و به پیرامونیان خود گفت: هر کس می‌خواهد به یکی از بهشتیان بنگرد که جانباز است و در میان مردم راه می‌رود، باید بدین مرد بنگرد.

جنگیدن فرماندهان پیش گفته

کشته شدن محمد بن موسی

چون یاران زحر شکست خوردند، همراهان شیب به وی گفتند: یکی از لشکرهای ایشان را شکست دادیم؛ اینک بیا با دست‌های پر به دنبال برگردیم. شیب گفت: این شکست، فرماندهان و سپاهیان پوینده در پی شما را هراسان ساخته است؛ بیاید آهنگ ایشان کنیم که اگر ایشان را نیز درهم شکنیم، راهبندی به سوی حجاج نباشد و ما به خواست خدا کوفه را فروگیریم. گفتند: فرمانبر اندیشه توایم.

او روانه شد و از فرماندهان پرسش کرد. به وی گزارش دادند که ایشان در شارسان رودبار در چهارده فرسنگی کوفه هستند. وی آهنگ ایشان کرد. حجاج پیک و پیام به نزد ایشان فرستاد و آگاه‌شان ساخت که شیب آهنگ ایشان کرده است. به ایشان گفت که فرمانده سپاهیان زاید بن قدامه است.

شیب هنگامی بر سر ایشان رسید که خود را برای جنگ آماده ساخته بودند. بر بال راست سپاهیان کوفه زیاد بن عمرو عتکی بود، بر بال چپ‌شان بشر بن غالب اسدی و هر فرماندهی بر سر سپاهیان خویش. پس شیب سوار بر اسبی پیشانی سپید با سه گردان رزمی فرارسید: گردانی به سرکردگی سوید بن سلیم که در برابر بال راست ایستاد، گردانی به فرماندهی مصاد برادر شیب که در برابر بال چپ ایستاد و گردانی به فرماندهی شیب که در برابر دل سپاهیان کوفه ایستاد.

زاید بن قدامه بیرون آمد و در میان مردم به گردش پرداخت و ایشان را به پیکار با دشمنان‌شان و نبرد با خارجیان همی برآغالید و به ایشان امید پیروزی بر آنان بخشید از آن‌رو که خارجیان اندک و گمراه بودند و آنان بسیار و بر درستی و راستی. سپس به جایگاه خویش بازآمد. سوید بن سلیم بر زیاد بن عمرو تاخت که یاران او از هم پراکنده شدند و زیاد بن عمرو عتکی با نیمی از یاران خود پایداری ورزید. آنگاه سوید اندکی از برابر ایشان فرارفت و برای دومین بار بر ایشان تاخت. لختی با نیزه بر یکدیگر کوفتند و زیاد پایداری ورزید و به سختی کارزار کرد و سوید نیز به سرسختی هر چه بیش‌تر

جنگید. او دلاورترین مرد تازیان انگاشته شد. آنگاه سوید از برابر ایشان اندکی فرارفت و اینک دید که یاران زیاد رو به پراکندگی دارند. یاران سوید به وی گفتند: آیانمی بینی که ایشان رو به پراکندگی دارند؟ بر ایشان بتاز. سوید گفت: بگذارید سبک تر شوند. ایشان را اندکی رها کرد و برای بار سوم بر ایشان تاخت که شکست یافتند و رو به گریز نهادند. شمشیرها زیاد بن عمرو عتکی را از هر سو در میان گرفتند ولی آسیبی به او نرسید که خفتانی سخت ستر پوشیده بود. سپس او نیز واپس نشست. او را زخمی اندک رسیده بود و این به هنگام شام بود.

سپس بر عبدالاعلی بن عبدالله بن عامر تاختند و او را شکست دادند چه او چندانی نجنبید و به زیاد بن عمرو پیوست و هر دو رو به گریز نهادند. خارجیان تاختن آوردند تا به هنگام شام خود را به محمد بن موسی بن طلحه رساندند. با او به سختی کارزار کردند و او مردانه پایداری ورزید. سپس مصاد برادر شیب بر بشر بن غالب در بال چپ سپاهیان کوفه تاخت. بشر پایداری کرد. او فرود آمد و همراه او پنجاه مرد فرود آمدند و جنگیدند تا همگی کشته شدند و یاران او شکست یافتند.

آنگاه خارجیان بر ابوضریس وابسته بنی تمیم تاختند که در پشت سر بشر بن غالب کارزار می کرد. او را درهم شکستند تا به جایگاه اعین واپس نشست و آنان این دو را درهم شکستند و ایشان را به سوی زاید بن قدامه راندند. چون به او رسیدند، آواز داد: ای اسلامیان، به زمین چسبید به زمین چسبید! مبادا در ناباوری شان از شما در باورداری تان شکیاتر باشند. او سراسر شب را با ایشان جنگید تا پگاه فرا رسید.

سپس شیب و گروهی از یارانش بر او تاختند و او را با یارانش کشتند و ایشان را بر زمین افتاده در پیرامون او فروهشتند.

چون زاید کشته شد، ابوضریس و اعین به کوشکی بزرگ درآمدند. شیب به یاران خود گفت: شمشیر از مردم بردارید و ایشان را به بیعت خوانید. آنان مردم را به بیعت خواندند و ایشان در هنگام برآمدن پگاه بیعت کردند. یکی از کسانی که بیعت کرد، ابوبرده بن ابی موسی بود. شیب به یاران خود گفت: این پسر یکی از دو داوران است. یارانش آهنگ کشتن او کردند. شیب گفت: گناه این چیست؟ آنان او را رها

کردند. بر شیب بانام «سرور خدا گرایان» درود گفتند. شیب ایشان را رها کرد که به راه خود رفتند. در آنجا ماندند تا بامداد بر شکوفید و چون پگاه چهره نمود، محمد بن موسی چاووش خود را فرمود که بانگ نماز در دهد. او شکست نخورده بود. چون شیب آوای نماز خوانی را شنید، گفت: این چیست؟ گفتند: محمد بن موسی است که شکست نیافته است. شیب گفت: گمان بردم که نابخردی و خود پسندی اش او را به این کار برانگیخته است. سپس شیب فرود آمد و بانگ نماز در داد و نماز بامداد را با یاران خود به جای آورد. آنگاه سوار شدند و بر محمد و یارانش تاختند. گروهی از ایشان گریختند و گروهی پایداری ورزیدند. او چندان جنگید تا کشته شد. خارجیان همه آنچه را در لشکرگاه بود، برداشتند و کسانی که با شیب بیعت کرده بودند، رو به گریز نهادند. هیچ کس از ایشان برجای نماند.

سپس شیب رو به کوشکی آورد که امین و ابوضریس در آن بودند. آنان در برابر وی دژگزين گشتند. آن روز را بر سر ایشان ایستاد و سپس از برابر دژ ایشان برگشت و به راه خود رفت. یارانش گفتند: اینک شهر کوفه بی پاسدار و پناه است. او نگاه کرد و دید که یارانش زخمی شده اند. به ایشان گفت: جز آنچه کرده اید، چیزی به گردن تان بار نیست. ایشان را برداشت و رو به نفر آورد و بر صرّاء گذر کرد و به خانیکار رسد و در آنجا ماندگار شد. به حجاج گزارش رسید که او به سوی نفر در کشیده است. گمان برد که آهنگ مداین دارد که دروازه کوفه است. هر کس آن را بگیرد، بیشینه سواد به دستش باشد. این کار حجاج را هراسان ساخت. او عثمان بن قطن را به فرماندای مداین و جوخی و انبار برگماشت و عبدالله بن ابی عصیفر را از آن برداشت. جزل در آنجا بود و زخم های خود را درمان می کرد. عثمان به دیدار و پرستاری او پرداخت چنان که ابن ابی عصیفر می کرد. جزل گفت: بار خدایا، بخشش و بزرگواری ابن ابی عصیفر افزون فرمای و بر زفتی و تنگ دستی عثمان بن قطن بیفزای.

درباره کشته شدن محمد بن موسی جز این هم گزارشی هست. آنچه در این میان یاد شده است، این است که محمد بن موسی با عمر بن عبیدالله معمر در جنگ با ابوفدیک حاضر آمده بود. او مردی دلاور و زورمند بود. عمر دخترش را به او به زنی داد.

خواهرش زن عبدالملک بن مروان بود. عبدالملک او را به فرمانداری سیستان برگمارد. او بر کوفه گذر کرد که حجاج بر آن فرمان می‌راند. به وی گفتند: اگر این مرد به سیستان رود، با پیوندی که با عبدالملک دارد، اگر یکی از جستگان تو به او پناهد، او را در برابر تو پاس دارد. حجاج پرسید: چاره چیست؟ گفتند: به نزد وی می‌روی و بر او درود می‌فرستی و دلاوری و زورمندی‌اش را یاد می‌کنی و به او می‌گویی: شیب در راه رسیدن به کوفه است و مرا به ستوه آورده است. امیدوارم خدا مرا بر دست تو از گزند او آسوده سازد. این کارمایه نامداری و بالندگی تو می‌شود.

حجاج آن چنان کرد. محمد به او پاسخ گفت و راه خود را به سوی شیب برگرداند. شیب برای او پیام فرستاد: تو گول خورده‌ای و حجاج تو را سپر خود ساخته است. تو همسایه‌ای و به گردن من حق داری. به دنبال کار خود برو. من خدا را گواه می‌گیرم که تو را نیازارم. محمد بن موسی پافشاری ورزید که با شیب کارزار کند. شیب فرستاده را به درنگ واداشت و به نزد او برگرداند. محمد سر برتافت و خواهان هم‌اوردی گشت. بَطِین بن قَعْتَب و سُوید بن سُلَیم به رزم او بیرون رفتند. محمد گفت: جز با شیب نجنگم. این را به شیب گزارش دادند. شیب به رزم او بیرون رفت و به وی گفت: تو را درباره خونت به خدا سوگند می‌دهم زیرا همسایه منی. محمد نپذیرفت. شیب گریزی آهنی به سنگینی دوازده رطل شامی بر سرش کوفت که خود و سرش هر دو را له کرد. او فرو افتاد و مرد. شیب او را در جامه مرگ پیچید و به خاک سپرد و آنچه را از لشکرش ربوده بودند، فروخت و بهای آن به نزد کسان محمد فرستاد و در برابر یاران خود چنین پوزش آورد که: او همسایه من بود و مرا می‌سزد که آنچه به غنیمت می‌گیریم به بی‌دینان ببخشم.

جنگ شیب با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث

کشته شدن عثمان بن قطن

سپس حجاج، عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را فراخواند و او را فرمود که شش

هزار سواره از میان مردمان برگزیند و شیب را در هر جا باشد، بجوید. عبدالرحمان چنان کرد و به سوی او روان گشت. حجاج برای وی و یارانش نامه نوشت و ایشان را بیم داد که اگر شکست خورند، گرفتار کشتار و سرکوب خواهند شد. عبدالرحمان به مداین رسید و به دیدار جزل رفت که او را در برابر گزند زخم خوردن، پرستاری کند و تیمار دارد. جزل او را به دوراندیشی سفارش کرد و در برابر شیب و یارانش هشدار داد و یکی از اسبان خود به نام فُسَيْفَسَاء را به او بخشید. این اسب چنان بود که هیچ اسب دیگری نتوانست بر آن پیشی گرفت. عبدالرحمان او را بدرود گفت و روانه گشت.

شیب روبه سوی دَقُوقَاء و شَهْر زُور آورد. عبدالرحمان به جست و جوی شیب بیرون آمد و چون به مرزها رسید، ایستاد و گفت: این سرزمین موصل است، باید [موصلیان خود] از آن پدافند کنند. حجاج برای وی نوشت: پس از درود، شیب را بجوی و در پی او بپوی تا او را دریابی و بکشی یا بتارانی و به دوردست‌ها برمانی زیرا فرمانرانی از آن سرور خدا گرایان است و سپاهیان همگی از ارتش او هستند. بدرود.

عبدالرحمان در پی شیب رهسپار شد. شیب چنین ترفندی در پیش گرفت که می‌گذاشت عبدالرحمان به او نزدیک شود و آنگاه بر وی شیبخون می‌زد و می‌دید که برای خود سنگر کنده در برابر او پناه گرفته است. او را رها می‌کرد و روان می‌شد. عبدالرحمان به جست و جوی او برمی‌خواست. چون شیب آگاه می‌شد که ایشان از چه رهگذری می‌پویند، در همان هنگام که ایشان گرم ره نوردیدن بودند، بر سرشان می‌تاخت و می‌دید که آماده کارزارند؛ از این رو، جایگاه آسیب‌پذیری از ایشان به دست نمی‌آورد که بتواند از آن بر ایشان تازد. سپس چنین کرد که چون عبدالرحمان بدو نزدیک می‌شد، بیست فرسنگ یا نزدیک به آن روانه می‌گشت و در سرزمینی دشوار و ناهموار فرود می‌آمد و عبدالرحمان به پیگرد او می‌پرداخت. چون به او نزدیک می‌شد، همچنان می‌کرد. این کار، سپاهیان را به ستوه آورد و بر ایشان دشوار آمد و سنب‌های ستوران‌شان سایید و لشکریان از این رهگذر به هر دردی گرفتار گشتند. عبدالرحمان به گونه‌ای پیوسته او را پیگرد می‌کرد تا او را بر خانقین و جلولاء و سامرا گذر داد. سپس رو به سوی «بَتَّ» آورد که از روستاهای موصل بود. میان آن با سواد کوفه جز رود خولایا

نبود. این در جایگاه راذان بالا در سرزمین موصل بود. عبدالرحمان در کناره‌های فروکنده رود که به سان سنگرها بود، فرود آمد.

شیب برای عبدالرحمان پیام فرستاد و گفت: این روزها برای ما و شما جشن است (خواسته‌اش روز گوسپندکشان [جشن «قربان»] می‌بود). آیا می‌خواهی جنگ بس آگهی کنیم که این روزها سپری گردد؟ عبدالرحمان پذیرفت. او دوست می‌داشت که جنگ به درازا کشد. عثمان بن قطن برای حجاج نوشت: پس از درود، همانا عبدالرحمان سراسر جوخی را کنده است که سنگر او باشد. از گرفتن باژ دست کشیده است و شیب را رها کرده است که مردم آن را بیوبارد. بدرود. حجاج برای او نامه نوشت و او را فرمود که به سوی آن سپاه رود. او را به فرماندهی برگماشت و عبدالرحمان را برداشت. حجاج، مُطَرَفِ بْنِ مُعْتَرِ بْنِ شُعْبَةَ را به مداین گسیل کرد. عثمان روانه شد تا به عبدالرحمان و لشکر کوفه رسید. او شامگاه سه‌شنبه روز «ترویه» [هشتم ذی‌حجه / ۱۹ مارس ۶۹۶م] فرارسید. همچنان که بر استر خود سوار بود، آواز داد: ای مردم، به سوی دشمن تان بیرون روید. مردم به سوی او برشوریدند و گفتند: شامگاه ما را فرو گرفته است و سپاهیان خود را آماده کارزار نکرده‌اند. امشب را بخسب و آنگاه با آمادگی رزمی بیرون آی. او همی گفت: بی چون و چرا بر ایشان تازم تا آسیای مرگ برای من بچرخد یا بر من. عبدالرحمان آمد و او را فرود آورد.

شیب در خانگاه بت فرود آمده بود. مردم آن به نزد او آمدند و گفتند: تو بر ناتوانان وزینهاریان مهر می‌آوری و کسانی که بر ایشان فرود می‌آیی، با تو سخن می‌گویند و گله به درگاه تو می‌آورند و گفتار ایشان می‌نیوشی. اینان گردن‌کشان و ستمکارانند که با کسی سخن نمی‌گویند و بهانه‌ای از کسی نمی‌پذیرند. به خدا که اگر بشنوند که تو ماندگار خانگاه مایی، چون از میان ما کوچ کنی، ما را کشتار کنند. اگر می‌خواهی، در پهلوی روستا فرود آی و گفتاری بر ما مگذار. او از خانگاه بیرون آمد و درکناره روستا ماندگار شد.

عثمان شب را سراسر بیدار ماند و یاران را به جنگ همی برآغالید. چون بامداد چهارشنبه فرارسید، همه مردم را بیرون آورد ولی در این هنگام گردبادی سخت وزیدن

گرفت و گرد و خاک بسیار برافشانند. مردم آواز دادند و به او گفتند: تو را به خدا سوگند می‌دهیم که ما را با این گردباد بنیادکن رو به رو نسازی و بیرون نبری. او آن روز را در میان ایشان ماند. سپس روز پنج‌شنبه بیرون آمد. مردم را آرایش و آمادگی رزمی سراسری داده بود. بر بال راست خالد بن نهیک بن قیس را گماشت و بر بال چپ عقیل بن شداد سلولی را. او فرود آمد و فرماندهی پیادگان را به دست گرفت. شیب از رود گذر کرد و به سوی ایشان گرایید. در این روز یک صد و هشتاد و یک مرد به زیر فرماندهی داشت. خود در بال راست سپاه ایستاد. برادرش مصاد را بر دل سپاه نشانده و سوید بن سلیم را فرماندهی بال چپ داد. دو سوی رزمنده به سوی همدگر پیشروی کردند.

شیب به یارن خود گفت: من در سوی رود بر بال چپ ایشان می‌تازم و چون آن را درهم شکم، باید فرمانده بال چپ من بر بال راست ایشان تازد و فرمانده دل سپاه از جای خویش نجنبید تا فرمان من بدو رسد.

او بر بال چپ سپاهیان عثمان زد که شکست خوردند و رو به گریز نهادند. عقیل بن شداد فرود آمد و چندان جنگید تا کشته شد. نیز مالک بن عبدالله همدانی عموی عیاش بن عبدالله متوف از پای درآمد. شیب به درون سپاه ایشان رفت. سوید بر بال راست سپاه عثمان زد و آن را درهم شکست. سرکردگی آن باخالد بن نهیک بود. با او به سختی جنگید. شیب از پشت سرش بر او تازش آورد و او را بر خاک نابودی افکند.

عثمان بن قطن به پیش آمد و خنیدگان و مهتران مردم و سواران با او فراز آمدند و رو به سوی دل سپاه شیب آوردند که برادرش مصاد فرماندهی آن می‌کرد. او همراه شصت مرد جنگی بود. چون عثمان به ایشان نزدیک شد، مصاد با همراهانش بر ایشان تاخت و زد و خورد کرد تا ایشان را پراکنده ساخت. شیب و سواران از پشت بر ایشان تاختند. عثمان و همراهانش هنوز به خود نیامده بودند که ناگاه دیدند نیزه‌ها بر شانه‌های ایشان سوار است و ایشان را یکایک با روی بر زمین می‌اندازد. سوید بن سلیم نیز با سواران خویش به سوی ایشان برگشت. مصاد و یارانش بازگشتند و لختی آشفستگی نمودند و عثمان به نیکوترین گونه‌ای پیکار کرد. سپس خارجیان او را در میان گرفتند و

مصاد برادر شیبب چنان او را به شمشیر زد که برگرد خود چرخید و گفت: کار خدا شدنی است (احزاب / ۳۳ / ۳۷). سپس مردم او را کشتند و عبدالرحمان هم بر زمین افتاد. ابن ابی سبره جُففی سوار بر استر بر بالای سر او آمد و او را شناخت و با خود سوار کرد و در میان مردم آواز داد: به سوی دیر ابو مریم بگریزید. سپس آن دو روانه شدند و پی کار خود رفتند.

واصل سکونی اسپ عبدالرحمان را دید که جزل به وی بخشیده بود. اسپ در آوردگاه یله می چرخید. یکی از یاران شیبب آن را گرفت. گمان برد که او کشته شده است. او را در میان کشتگان جست و نیافت. درباره او پرسش کرد و گزارش به وی دادند. واصل سوار بر پُژدُون خویش به دنبال او رفت و همراه وی برده اش بر استری سوار بود. چون به این دو نزدیک شد، عبدالرحمان و ابن ابی سبره فرود آمدند که پیکار کنند. چون واصل این دو را دید، بازشان شناخت و گفت: شما به هنگام بایسته آن، از فرود آمدن خودداری کردید؛ اکنون فرود نیاید! دستار از چهره خود کنار زد و این دو او را شناختند. به ابن اشعث گفت: این برذون را برای تو آوردم تا سوار شوی. او سوار آن شد و روانه گشت و به دیر بقا رسید و در آنجا فرود آمد.

شیبب به یاران خود فرمان داد که شمشیر از مردم برداشتند. او ایشان را به بیعت خواند و مردم با او بیعت کردند.

در آن روز یک صد و بیست مرد از کنده کشته شدند. بیشینه خنیدگان کشتار گشتند.

عبدالرحمان شب را در دیر بقا سپری کرد. دو سواره به سوی او آمدند و به نزد او بالا رفتند. یکی از آن دو زمانی دراز با عبدالرحمان تهی کرد. سپس فرود آمدند. دانسته شد که آن مرد شیبب خارجی بوده است. میان وی با عبدالرحمان پیک و پیام رسانی و نامه نگاری بود. عبدالرحمان روانه شد تا به دیر ابو مریم رسید. مردم در پیرامون وی گرد آمدند و به او گفتند: اگر شیبب از جایگاه تو آگاه گردد، بر سر تو آید و تو برای وی غنیمتی باشی. او به سوی کوفه بیرون شد و از حجاج نهان گشت تا از وی برایش زینهار گرفتند.

زدن درم‌ها و دینارهای اسلامی

در این سال عبدالملک بن مروان دینار و درم‌ها ساخت. او نخستین کس بود که زدن آن را در اسلام پدید آورد. مردم از این کار بهره‌مند شدند.

انگیزه زدن آنها این بود که او در بالای نامه‌های خود به رومیان می‌نوشت: **قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ** (اخلاص / ۱۱۲ / ۱). آنگاه پیامبر و تاریخ را یاد می‌کرد. پادشاه روم برای وی نوشت: شما [در نامه‌های خود] چنین و چنان پدید آورده‌اید؛ از این کار دست بردارید وگرنه در دینارهای ما چیزها درباره پیامبر شما نگارگری شود که هیچ نپسندید. این کار بر وی گران آمد. او خالد بن یزید بن معاویه را فراخواند و با وی به کنکاش در نشست. خالد گفت: دینارهای ایشان راناروا ساز و برای مردم سکه‌هایی بزن که در آن یاد خدای بزرگ باشد. از اینجا بود که عبدالملک دینارها و درم‌های اسلامی زد.

سپس حجاج درم‌ها زد و این آیه در آنها نگارگری کرد: **قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ**. مردم به پاس گرامیداشت قرآن، این را ناخوش داشتند زیرا **جُنُب** و حیض بدان دست می‌سودند. فرمان داد که جز او کسی درم نزنند. سمیر یهودی نیز برای خود سکه‌ها زد. حجاج او را گرفت که بکشد. سمیر گفت: مایه (عیار) درم‌های من از درم‌های تو افزون است؛ چرا می‌خواهی مرا بکشی؟ حجاج او را رها ساخت. سمیر برای مردم، سنج وزن‌ها پایه گذارد که حجاج او را رها کند ولی حجاج رهایش نساخت. مردم وزن را نمی‌شناختند و درم‌ها را با همدگر می‌سنجیدند. چون سمیر برای ایشان سنج وزن‌ها پایه گذارد، از گول زدن همدگر خودداری کردند.

نخستین کس که در کار وزن به سختگیری پرداخت و سیم را بیش از گذشتگانش ناب و سره ساخت، **عُمَر بن هُبَیره** به روزگار یزید بن عبدالملک بود که درم‌ها را نیکو گردانید و مایه را ویژه کرد و در این زمینه به سختگیری برخاست. سپس خالد بن عبدالله قسری به روزگار هشام بن عبدالملک بود که بیش از هبیره سختگیری کرد. سپس یوسف بن عمر بر سر کار آمد که سختگیری را از اندازه درگذراند. یک روز مایه درمی را آزمود و دید که دانه‌ای کاستی دارد و از این رو هر سازنده‌ای را هزار تازیانه زد. اینان صد

سازنده بودند و او برای نیم جوی صد هزار تازیانه زد. بهترین پول‌های امویان بدین گونه بودند: هُبَيْرِيَّة، خَالِدِيَّة، يُوسُفِيَّة. منصور در بازرگاری جز آن را نمی‌پذیرفت. درم‌های نخستین را «ناپسند» نامیدند.

برخی گویند: «ناپسند» آن درم‌ها بود که حجاج زد و بر آنها قُلُّ هُوَاللَّهِ أَخَذُ نوشت و دانشوران آنها را ناخوش داشتند زیرا جنب و حایض به آنها دست می‌سودند. درم‌های عجمان از نگاه بزرگی و خردی گوناگون بودند. آنها را یک مثقال می‌زدند که وزن بیست قیراط بود. از آن میان دارای وزن دوازده قیراط و برخی دارای وزن ده قیراط بود. اینها گونه‌های مثقال شمرده می‌شدند. چون درم‌های اسلامی زده شد، وزن بیست قیراط و دوازده قیراط و ده قیراط را برگرفتند و این همه را چهل و دو قیراط یافتند. پایه آن را بر یک سوم نهادند که چهارده قیراط بود. پس وزن قیراط عربی چهارده قیراط است و بر این پایه هر ده درم، هفت مثقال می‌شود.

برخی گویند: مصعب بن زبیر به روزگار برادرش عبدالله درم‌هایی اندک بزد که پس از او در زمان عبدالملک شکسته شد.

گفته نخست درست‌تر است که می‌گوید: عبدالملک نخستین کس بود که درم‌ها و دینارها زد.

یاد چند رویداد

در این سال یحیی بن حکم به نمایندگی و میهمانی به دربار عبدالملک شد.

نیز در این سال عبدالملک، ابان بن عثمان را به فرمانداری مدینه برگمارد.

آیین حج را در این سال ابان بن عثمان برگزار کرد که فرماندار مدینه بود.

بر عراق حجاج فرمان می‌راند، بر خراسان امیه بن عبدالله بن خالد. سرپرست دادگستری کوفه شریح بود و سرپرست دادگستری بصره زُرَّازَةَ بن أَوْفَى.

در این سال محمد بن مروان از سوی قائلت بر امپراتوری روم تاخت.

هم در این سال حَبَّه بِنِ جُوَیْنِ عُرْنِی دوست علی درگذشت.

[واژه تازه پدید]

حَبَّه: با حای بی نقطه و بای تک نقطه‌ای. منسوب است به عُرْنَه با عین بی نقطه
ضمّه‌دار و رای بی نقطه و نون.

رویدادهای سال هفتاد و هفتم هجری

(۶۹۶ میلادی)

جنگ شیب با عتاب بنِ وَزَقَاء و زُهْرَةَ بِنِ حَوِیْه

کشته شدن هر دو

در این سال، شیب خارجی عتاب بن ورقاء ریاحی و زهره بن حویه را کشت. انگیزه این کار چنان بود که چون شیب سپاه گسیل کرده حجاج با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را درهم شکست و عثمان بن قطن را کشت (و این کار در گرمای سخت بود)، به «ماه بهراذان» آمد و سه ماه تابستان را در آن گذراند. مردم بسیاری از آنان که خواهان دارایی و سروری این گیتی بودند یا حجاج از ایشان دارایی بستانکار بود یا (به انگیزه‌ای) می‌خواست کیفرشان کند، بر پیرامون او گرد آمدند. چون گرما رخت بریست، شیب با پیرامون هشتصد مرد جنگی بیرون آمد و به سوی مداین روان شد. فرماندار آن مُطَرَف بن مُغَبَّرَة بنِ شُعْبَة بود. او فراز آمد تا به پل‌های حُدَیْفَة بنِ یَمَان رسید. بزرگ بابل، مهرود، گزارش این کار برای حجاج نوشت. چون حجاج نامه را خواند، در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: ای مردم، یا به پاسداری از خاک و از دارایی خود پیکار کنید یا در پی مردمی فرستم که از شما فرمانبردارتر و بردشواری و

گرمی و سردی و سختی بردبارتر باشند تا با دشمن شما بجنگند و دارایی شما بخورند. مردم از هر سوی و هر جا به نزد او برخاستند و گفتند: ما با ایشان پیکار می‌کنیم و پوزش سرورمان به جای می‌آوریم. باید سرورمان ما را به سوی ایشان گسیل گرداند. زُهْرَةَ بْنِ حَوَّیْهَ به سوی او برخاست. او پیرمردی سخت کهن سال بود که نمی‌توانست به درستی بر سر پای ایستد جز اینکه دیگران دستش را بگیرند. گفت: خدا سرورمان را بهبود بخشد، تو مردم را گسسته به سوی ایشان گسیل می‌کنی؛ ایشان را یکپارچه گسیل کن و مردی دلاور و آزموده به فرماندهی ایشان برگزین که گریز را مایه ننگ و شرمساری و بردباری را مایه سرافرازی و بزرگواری بشناسد. حجاج گفت: تو آن مردی؛ بیرون رو. زهره گفت: خدا سرورمان را پایدار بداراد؛ برای نبرد، مردی شایسته است که بتواند زره سنگین بر تن کند و نیزه بگیرد و شمشیر به چرخش آورد و بر پشت اسپ استوار بنشیند ولی من تاب و توان هیچ یک از این کارها راندارم زیرا روشنایی چشمم به کاستی گراییده است و خود رو به ناتوانی و سستی آورده‌ام. به جای این کار، مرا با فرمانده گسیل کن که با وی همراه و برای او رایزن باشم. حجاج گفت: خدا تو را در آغاز و پایان کارت بهترین پاداش از اسلام و اسلامیان دهد که نیکخواهی به جای آوردی. سپس گفت: ای مردم همگی آماده رفتن به پهنه کارزار گردید.

مردم بازگشتند و به کار بسیجیدن خود پرداختند و نمی‌دانستند چه کسی فرماندهی ایشان به دست خواهد داشت. حجاج برای عبدالملک نامه نوشت و به وی گزارش داد که شیب به دروازه‌های مداین رسیده است و خواهان چیره شدن و دست انداختن بر کوفه است و کوفیان از نبرد با او درمانده‌اند و در جنگ‌های بسیار شکست خورده‌اند. در همه این جنگ‌ها فرماندهان ایشان را کشته سپاهیان‌شان را درهم شکسته است. از او خواست که لشکری از شام گسیل دارد که با خارجیان پیکار آزمایش و شارسان‌ها را بیوبارد.

چون پیک و نامه حجاج رسید، عبدالملک سُفْیَانِ بْنِ اَبْرَدِ کَلْبِی را با چهار هزار مرد جنگی و حبیب بن عبدالرحمان حکمی را با دو هزار پیکارمند به یاری او روانه کرد. حجاج کس در پی عَتَّابِ بْنِ وَرْقَاءِ رِیَاحِی فرستاد که همراه مهلب می‌بود. او را فراخواند.

عتاب برای حجاج نامه نوشته، از مهلب گله آغاز نهاد، از وی خواسته بود که او را به نزد خود خواند و در نزد خود به کاری گمارد. عتاب همواره از مهلب می‌خواست که مردم کوفه را که همراه اویند، از دارایی پارس روزی بخوراند. مهلب خواسته او نپذیرفت و از این رهگذر بیزاری در میان ایشان پدید آمد که نزدیک بود به نبرد رویاروی انجامد. مُغْبِرَةُ بِنُ مَهْلَبٍ در میان این دو درآمد و کار به سامان آورد و پدر خود را فرمود که مردم کوفه را روزی خوراند. مهلب خواسته او را برآورد ولی عتاب بن ورقاء همچنان آزرده بود چنان که برای حجاج نامه نوشت و از مهلب گله آغاز نهاد.

چون پیک و نامه‌اش رسید، حجاج از این کار شاد شد و او را فراخواند. سپس حجاج کوفیان را گرد آورد و با ایشان به کنکاش در نشست که چه کسی را به فرماندهی سپاه رزمنده با خارجیان برگمارد. گفتند: رای تو از همه برتر است. حجاج گفت: من کس در پی عتاب فرستاده‌ام و او امشب یا فرداشب به نزد شما آید. زهره گفت: ای سرور، سنگ بایسته را بر سر ایشان افکندی [گزینشی سخت درست کردی]؛ به خدا که بازنگردیم تا پیروز گردیم یا کشته شویم.

قَبِيصَةُ بِنِ وَالِقِ به او گفت: مردم در میان خویش داستان آورده‌اند که لشکری از شام به یاری تو آمده است. کوفیان شکست خورده‌اند و گریختن در چشم و دل ایشان آسان و خوار گشته است چنان که گویی دل در سینه ندارند. اگر می‌خواهی، کس به نزد شامیان فرست تا هوشیار باشند و شب نخسبند مگر آنکه پاسداران برگمارند و دوراندیشی به جای آورند زیرا تو با مردی دمان و پیچان و چرخان و پویان پیکار می‌کنی که مردم کوفه را بارها به رزم او گسیل کرده‌ای و به ایشان پشتگرم نه‌ای. شیب چنان است که چون در جایی باشد، ناگهان در جای دیگری دیده می‌شود و من آسوده نیستم که ناگهان (هنگامی که شامیان آسوده‌اند)، بر ایشان تازد و رگ و ریشه ایشان براندازد. اگر نابود شوند، ما نیز نابود شویم و عراق نیز نابود گردد.

حجاج گفت: آفرینا بر پدرت، چه گفتار خوشی بود آنچه بر زبان رانیدی. او کس به نزد شامیان فرستاد و ایشان راهشدار داد و فرمود که از راه عَيْنُ التَّمْرِ بیایند. آنان چنان کردند. عتاب بن ورقاء همان شب فرارسید. حجاج او را فرماندهی آن سپاه بخشید. او در

عَیْنِ حَمَّامٍ لَشْكَرِ گَاحِ زِد. از آن سو، شیبیب فراز آمد تا به کُلُوآذِی رسید و در آنجا دَجَلَه را برید و سپس روانه شد تا در شهر بَهْرَسَیِرِ پابین فرود آمد و میان وی و مطرف پل دجله جای گرفت. مطرف از پل گذشت و کس به نزد شیبیب فرستاد و گفت: از مهتران یارانت مردانی به نزد من فرست تا با ایشان قرآن همخوانی کنم و بنگرم که چه فراخوانی دارند. او قَعْتَبِ بن سُوَیْد و مُحَلَّل و جز این دو را روانه کرد و از مطرف گروگان گرفت تا اینان باز آیند. اینان چهارروز در نزد مطرف ماندند ولی با وی بر چیزی همدستان نگشتند. چون دید که مطرف پیروی او نگزید، برای رفتن به جنگ عتاب آماده شد و به یاران خود گفت: من آهنگ آن داشتم که با سوارانی گزیده بر شامیان تازم و در هنگامی که ایشان ناآگاهند، به ناگاه با ایشان پیکار آغازم پیش از آنکه با فرمانداری مانند حجاج پیوند یابند و به شهری چون کوفه دسترسی پیدا کنند ولی مطرف مرا از راه بازداشت. گزارشگرانم به نزد من آمدند و آگاهم ساختند که آغازهای ایشان در عین التمرند و ایشان اینک در نزدیکی های کوفه به سر می‌برند. به من گزارش داده‌اند که عتاب و همراهانش در بصره‌اند. ما بسیار به یکدیگر نزدیکیم؛ برای روان شدن به سوی عتاب آماده شوید.

مطرف بن مغیره ترسید که گزارش پیک و پیامش با شیبیب به گوش حجاج رسد. او بیرون آمد و راهی کوهستان‌ها شد. شیبیب برادرش مَصَّاد را روانه کرد که پل را بست و استوار ساخت. عتاب روی به سوی او آورد و در «شوق حَکَمَه» فرود آمد. با او چهل هزار مرد جنگی بیرون آمده بودند. از جوانان و دنباله‌روان ده هزار بودند و بدین سان همگی به پنجاه هزارتن برمی‌آمدند. چون روان شدند، حجاج به ایشان گفت: برای پوینده کوشا بزرگواری و پاداش است و برای گریزنده ناآشنا خواری و کیفر. سوگند به آنکه جز وی خدایی نیست، اگر در این جنگ مانند پیکارهای پیشین کارزار کنید، جامه‌ای سخت و درشت بر شما پوشانم و بندی گران بر دست و پای‌تان بندم.

چون عتاب به سوق حکمه رسید، شیبیب بر سر او آمد. یاران وی در مداین هزار مرد بودند. او ایشان را به جنگ برآغالید و با ایشان روانه شد. برخی از همراهی با وی واپس کشیدند. او نماز نیمروز را در ساباط به جای آورد سپس نماز دگر خواند و روانه شد تا بر فراز عتاب و لشکرش برآمد. چون ایشان را دید، فرود آمد و نماز شام را خواند.

عتاب یاران خود را آرایش رزمی داده بود. بر بال راست، محمد بن عبدالرحمان بن قیس را گمارد و به وی گفت: ای زاده برادرم، تو مردی پاک‌نژاد و شکیبایی. پاسخ داد: به خدا که تا یک تن در کنارم بماند، پایداری خواهم کرد. به قبیصة بن والقی ثعلبی گفت: بال چپ را برایم استوار بدار. پاسخ داد: من پیری سالخورده‌ام و نمی‌توانم از جا برخیزم جز که دیگران مرا به پای دارند. عتاب، نُعَیمِ بْنِ عَلَیْمِ را بر بال چپ گمارد. حنظلة بن حارث یربوعی را که پسرعموی وی و مردی بزرگوار و پیر خاندان خود بود، فرماندهی پیادگان داد. ایشان را سه رده کرد: رده‌ای فراهم آمده از شمشیرداران، رده‌ای نیزه‌داران و رده‌ای تیراندازان. سپس در میان مردم به گردش پرداخت و ایشان را به جنگ همی برشوراند و داستان‌ها برایشان خواند. سپس گفت: داستان‌سرا کجاست؟ کس به او پاسخ نگفت. گفت: آیا کسی نیست که سروده‌های عنتره برخواند؟ کس پاسخش نداد. گفت: پناه بر خدا، گویا شما را می‌نگرم که از گرد عتاب بن ورقاء گریخته‌اید و او را چنان خوار بر زمین فروهشته‌اید که باد همی بر پشتش می‌وزد!

سپس روان شد و به دل سپاه رسید و فرو نشست و زهره بن حویه نیز با او نشسته بود. عبدالرحمان بن محمد بن اشعث و ابوبکر بن محمد بن ابی جهیم عَدَوِی نیز با او بودند. شیبب همراه ششصد تن از یارانش فراز آمد زیرا چهارصد کس از یارانش از وی واپس نشسته بودند. گفت: آنان که نمی‌خواستند در میان ما دیده شوند، از ما واپس نشستند. سُوید بن سُلَیم را با دو یست مرد جنگی در بال چپ بداشت، مُحَلَّل بن وایل را با دو یست تن بر دل سپاه گماشت و خود با دو یست تن در بال راست پرچم برافراشت. این به هنگام شام و نمازخفتن بود که روی با سپاهیان عتاب آورد و ایشان را آواز داد و گفت: این درفش‌ها که راست؟ گفتند: ربیعہ راست. گفت: چه بسیار که این پرچم‌ها راستی و درستی را یاری کرده‌اند و چه بسا که به یاری کثری و کاستی برخاسته‌اند. به خدا که برای خدا با شما به سختی پیکار کنم؛ همانا من شبیبم؛ داوری ویژه خدای داور دادگر است؛ اگر می‌توانید، پایداری کنید! سپس بر ایشان تاخت و پراکنده‌شان ساخت. دارندگان درفش‌های قبیصة بن والقی و عبید بن حُلَیس و نُعَیمِ بْنِ عَلَیْمِ سرسختانه پایداری کردند و کشته شدند. بال چپ به یکباره شکست خورد و رزمندگان آن رو به گریز نهادند. مردانی

از ربیعه فریاد برآوردند: قیصه کشته شد! شیب گفت: شما او را کشتید؛ داستان وی چنان است که خدای بزرگ فرموده است: برایشان داستان آن کسی را بخوان که نشانه‌های خود را به وی ارزانی داشتیم و او خود را از آنها واپس کشید (اعراف / ۷/ ۱۷۵). سپس بر سر وی ایستاد و گفت: دریغ از تو، اگر بر اسلام نخستینت استوار می‌ماندی، خوش‌بخت می‌شدی! به یاران خود گفت: این مرد به نزد پیامبر خدا (ص) آمد و اسلام آورد و آنگاه با تبهاران همداستان گشت و به نبرد شما شتافت.

سپس شیب از بال چپ خود بر عتاب تاخت و سوید بن سلیم بر بال راست تازش آورد که فرماندهی آن به دست محمد بن عبدالرحمان بود. او همراه مردانی از تمیم و همدان با ایشان پیکار آزمود؛ ایشان همچنان پایداری کردند تا به ایشان گفته شد که عتاب کشته شده است. در این هنگام دست از کارزار برداشتند.

ولی عتاب همچنان در دل سپاه با زهره بن حویه بر زبر فرشی نشسته بود که ناگاه شیب ایشان را فروگرفت. عتاب به وی گفت: ای زهره، امروز چنان روزی است که شمار افزایش یافت و بی‌نیازی به کاهش گرایید؛ ای وای من بر پانصد سوار از تمیم که از همه مردمان بهتر بودند. آیا کسی نیست که در برابر دشمنان پایداری ورزد؟ آیا کسی نیست که جان خود را ارزانی بدارد؟ سپاهیان از گرد او پراگندند و او را تنها گذاشتند. زهره به وی گفت: ای عتاب، چه نیکوکاری که تو کردی؛ چنان کردی که هیچ کس مانند تو نمی‌کند؛ مژده بادت که من امیدوارم خدای (ستایشش پایدار و افراشته باد)، در هنگامی که زندگی ما به درازا کشیده است، جانبازی را ارزانی ما داشته باشد.

چون شیب به وی نزدیک شد، همراه گروهی اندک از یاران خود که (به هنگام گریز مردم) در کنار وی استوار مانده بودند، از جای برجست. به وی گفتند: عبدالرحمان ابن اشعث گریخته است و گروه فراوانی از مردم به دنبال وی رفته‌اند. گفت: ندیدم که آن جوان با کی از کارهای خود داشته باشد. سپس لختی پایداری ورزید و پیکار کرد. مردی از یاران شیب به نام عامر بن عمر تغلبی او را دید و بر او تاخت و نیزه بر او کوفت. سواران زهره بن حویه را پایمال کردند و چون او نمی‌توانست از جای برخیزد، با شمشیر به پاسداری از خود پرداخت که فضل بن عامر شیبانی بر سرش آمد و او را کشت. شیب

رو به سوی او آورد و او را کشته یافت و شناخت و گفت: این زهره بن حویه است. به خدا اگر چه بر گمراهی کشته شدی، چه بسا روزها که مردانه به سود مسلمانان کار کردی و بی نیازی فراوان فراهم آوردی و بسیاری روزها که بت پرستان را درهم شکستی و روستاهای انبوهی را که مردانه گشودی! آنگاه در دانش خدا چنین استوار شد که تو در هنگام یاری رساندن به ستمکاران کشته شوی. شیب از ژرفای دل بر او زاری کرد. مردی از یارانش به وی گفت: تو برای مردی ناباور و خدانشناس می زاری. شیب گفت: تو بیش از من به گمراهی ایشان آشنا نیستی ولی من از روزگار دیرین ایشان چیزها می دانم که تو از آن آگاه نه ای؛ چیزهایی که اگر بر آن استوار می ماندند، از یاران ما می بودند.

شیب دست از لشکریان و مردمان برداشت و گفت: شمشیرها بازدارید. او ایشان را به بیعت خواند و مردم با او بیعت کردند و شبانه رو به گریز نهادند. شیب آنچه را در لشکرگاه بود، برگرفت و برای برادرش پیام فرستاد که از مداین به نزد او آمد. پس از این پیکار، شیب دو روز در بیت قره ماند و سپس راهی کوفه شد و در سورا فرود آمد و فرماندار آن را کشت.

در این هنگام سفیان بن ابرد و سپاهیان شام به درون کوفه رسیده بودند و پشت حجاج را گرم داشته بودند و او با بودن وی و شامیان، از کوفیان بی نیاز گشته بود. پس بر تخت سخنوری رفت و گفت: ای کوفیان، خدا گرامی ندارد کسی را که بخواهد به نیروی شما گرامی گردد؛ یاری نکند کسی را که از شما یاری بخواهد. از نزد ما بیرون روید و با ما گواه پیکار با دشمنان ما نباشید؛ با یهودیان و ترسایان در حیره ماندگار شوید؛ هان مباد کسی در نبرد ما حاضر آید مگر آنکه با سپاه عتاب بن ورقاء نبوده است.

آمدن شیب خارجی به کوفه

گریختن وی از آنجا

شیب از روستای سورا روانه شد و در عین حمام فرود آمد. حجاج، حارث بن

معاویه ثقفی را فراخواند و او را با دسته‌هایی از پاسبانان از کسانی که در نبرد عتاب و دیگران حاضر نیامده بودند، روزانه کارزار با شیب کرد. او با پیرامون هزار مرد جنگی بیرون شد و در زراره فرود آمد. گزارش این کار به شیب رسید. او شتابان به سوی حارث بن معاویه پوید و چون به وی رسید، بر او تاخت و او را کشت و یارانش را پراکنده ساخت. شکست خوردگان آمدند و به درون کوفه خزیدند. شیب فراز آمد و در کنار کوفه لشکرگاه زد و سه روز در آنجا ماند. در روز نخست جز کشته شدن حارث کاری انجام نشد.

چون روز دوم فرارسید، حجاج بردگان خود را بیرون فرستاد که دهانه‌های کوچه‌ها را گرفتند. شیب روانه شد و در سبزه فرود آمد و نمازگاهی پایه گذارد. چون روز سوم فرارسید، حجاج برده خود اَبُو الْوَرْدُ را برگستوان پوشاند و بیرون فرستاد و بردگانی همراه او گسیل کرد و چنین فرامود که او حجاج است. شیب بر او تاخت و بر خاکش انداخت و گفت: اگر این حجاج باشد، شما را از گزند او آسوده ساختم.

سپس حجاج برده‌اش طهمان را با همان رخت و پوشش و هنجار بیرون فرستاد. شیب او را نیز کشت و گفت: اگر این حجاج باشد، شما را از گزند او آسوده ساختم.

آنگاه در بلندای نیمروز حجاج خود را از کاخ بیرون آمد و استری خواست و سوار شد و آهنگ سبزه کرد. چون سوار شد و روی بدانجا آورد، شامیان نیز سوار شدند و در کنار او روانه گشتند. او بیرون آمد. چون چشم حجاج بر شیب افتاد و یاران او را دید، فرود آمد. شیب را ششصد مرد جنگی همراهی می‌کردند. او رو به سوی حجاج آورد و حجاج سَیْرَةَ بن عبدالرحمان بن مِخْتَف را بر دهانه‌های کوچه‌ها گمارد و گروهی از مردم را همراه او کرد. حجاج چهارپایه‌ای خواست و بر آن بنشست و آواز داد: ای شامیان، شما مردمی بردبار و فرمانبردار و شنواید و دارای یقینید؛ کژی و کاستی این پلیدان بر درستی و راستی شما چیره نگردهد؛ چشمان را ببندید و بر زانوان تکیه زنید و با نوک نیزه‌ها به پیشواز اینان شتابید. چنان کردند و نیزه‌ها برافراشتند که گویی توده‌ای سیاه بودند. شیب با سه یکان رزمی فراز آمد: گردانی با خودش، گردانی با سوید بن سلیم و گردانی با محلل بن وایل. به سوید گفت: با سوارانت بر ایشان تاز. او بر ایشان تاخت و

اینان در برابر او پایداری ورزیدند و با نیزه‌های افراشته به سوی او شتافتند و نیزه همی بر ایشان کوفتند تا سوید و یارانش بازگشتند.

حجاج فریاد برآورد: چنین کنید. فرمود که چهارپایه‌اش را به پیش بردند. شیبب به محلل فرمان داد که بر ایشان تاخت و با او همچنان کردند. حجاج آواز داد: چنین کنید. فرمود که چهارپایه را به پیش بردند.

سپس شیبب با گردان رزمی خویش بر ایشان تاخت که در برابر او پایداری ورزیدند و با او همچنان کردند. او زمانی دراز با ایشان کارزار کرد و سرانجام شامیان با نیزه بر او تاختند و او را به سوی یارانش راندند. چون شیبب ایستادگی ایشان را دید، آواز داد: ای سوید، با یارانت بر مردم این کوچه تاز شاید کسان آن را واپس رانی و از پشت سر بر حجاج تازی و ما از پیش روی بروی تازیم. سوید تازش آورد ولی مردم او را از پشت‌بام‌ها و دهانه‌کوچه‌ها تیرباران و سنگ‌باران کردند و او به ناچار واپس نشست. حجاج، عرو بن مغیره بن شعبه را با سیصد مرد جنگی از شامیان به سان پشتوانه برگزیده بود تا از پشت بر او نتازند. شیبب یاران خود را گرد آورد که همراه ایشان تازش آورد. حجاج گفت: در برابر همین تازش یگانه پایداری کنید که پس از آن پیروزی است. ایشان زانو زدند.

شیبب با همه یاران خود بر ایشان تاخت. ایشان به رویارویی او برخاستند و پیوسته شمشیر و نیزه بر آنان کوفتند و او را با یارانش همی راندند تا از جایگاه‌شان واپس تاراندند. شیبب یاران خود را فرمود که پیاده شوند. نیمی از ایشان پیاده شدند. حجاج آمد تا به مزگت شیبب رسید و سپس گفت: ای شامیان، این آغاز پیروزی است. او بر بام نمازگاه شد و شماری تیراندازان او را همراهی کردند تا اگر خارجیان به نزدیک ایشان آیند، تیرباران‌شان کنند. سراسر روز رابه سخت‌تر گونه‌ای که توان جنگید و مردم تا آن زمان دیده بودند، جنگیدند تا هر یک از دو سوی رزمنده به زورمندی آن دیگری خستو گردید.

سپس خالد بن عتاب به حجاج گفت: مرا دستوری ده که با ایشان کارزار کنم که داغ‌دیده‌ام. حجاج به وی دستوری داد. او همراه گروهی از کوفیان بیرون آمد و آهنگ

لشکرگاه شیب کرد و از پشت بر سپاهیان او تاخت. مصاد برادر شیب و زن او غزاله را کشت و در لشکرگاه او آتش افکند. گزارش این کار به حجاج و شیب رسید. حجاج و یارانش تکبیر گفتند. اما شیب، او با یارانش سوار شد. حجاج به شامیان گفت: بر ایشان تازید که مایه هراس شان فراهم آمده است. آنان بر شیبیان تاختند و شکست شان دادند و به گریز وادارشان ساختند. شیب به سان پشتوانه مردم واپس ماند و از پی سپاهیان خود ره سپرد. حجاج برای سواران خود پیام داد: او را به خود واگذارید. ایشان او را رها کردند و بازگشتند. حجاج به درون کوفه رفت و بر تخت سخنوری برآمد و گفت: به خدا که تاکنون کسی با شیب ن جنگیده بود. به خدا که رو به گریز نهاد و زنش را فروهشت که نی در کونش چپانند. سپس حبیب بن عبدالرحمان حکمی را فراخواند و او را با سه هزار سواره از شامیان در پی شیب فرستاد. به او گفت: از شیخون وی بترس و هر جا او را دیدار کردی، فرود آی زیرا خدای بزرگ تیزی تیغ او را کند ساخته، دندان او را شکسته است.

او در پی شیب روان شد تا در انبار فرود آمد. حجاج به هنگام شکست خوردن شیب آواز داده بود: هر یک از شما به نزد ما آید، زینهار دارد. بسیاری از یاران شیب از گرد او پیرا گنندند. چون حبیب در انبار فرود آمد، شیب رو به سوی ایشان آورد. چون به نزدیکی ایشان رسید، فرود آمد و نماز شام به جای آورد. حبیب یاران خود را به دسته‌ها بخش کرده به ایشان گفته بود: هر یک از شما پهنه خود را پاس بدارد و اگر این دسته جنگید، آن دسته به یاری اش نشتابد زیرا خارجیان به شما نزدیکند؛ دل بر این کار نهید بر این پایه که با همه تان کارزار کنند و همگی تان را از میان بردارند.

شیب هنگامی بر سر ایشان آمد که آرایش و آمادگی رزمی داشتند. بر یک دسته یورش آورد و جنگ با ایشان را به دارازا کشاند ولی هیچ یک از ایشان حتی گامی واپس ننشست. سپس ایشان را رها کرد و بر سر دسته دیگری تاخت و ایشان را همچنان یافت. سپس بر دسته چهارم تاخت و پیوسته با ایشان کارزار کرد تا سه چهارم شب سپری شد. سپس پیاده شد و با ایشان جنگید چنان که دست‌ها از پیکر جدا گشت و کشتگان رو به فزونی نهادند و سی تن از یاران شیب کشته شدند و از شامیان صد مرد جنگی در خاک و

خون تپیدند. خستگی و فرسودگی بر هر دو سوی رزمنده چیره گشت چنان که مرد شمشیر می‌زد ولی کاری از پیش نمی‌برد و با دیگری که نشسته بود، می‌جنگید و او نمی‌توانست از جای خود بجنبد زیرا فرسوده می‌بود و از بس خستگی توان جنبش نمی‌داشت. چون شیب از ایشان نومید گشت، ایشان را رها ساخت و رو به راه خود آورد. سپس دجله را برید و به سوی سرزمین جوخی درکشید و بار دیگر در جایگاه واسط از دجله گذشت و رو به پارس و پس از آن کرمان آورد تا خود و همراهانش برآسایند.

در باره شکست خوردن شیب گزارش دیگری نیز آورده‌اند. آن گزارش چنین است: حجاج یک افسر به جنگ شیب فرستاد که او را کشت و سپس افسر دیگری فرستاد که او را نیز بر خاک و خون افکند. یکی از ایشان، اعین خداوند «حمام اعین» بود. آنگاه شیب فراز آمد و به درون کوفه رفت و زنش غزاله نیز همراه وی بود که پیمان بسته بود که در مزگت کوفه دو رکعت نماز بگزارد که در یکی سوره «بقره» بخواند و در دیگری «آل عمران» را. او در لشکرگاه خود خانه‌هایی از نی پایه گذارده بود. پس از آنکه مردم چندان رنج و دشواری از شیب دیدند، حجاج ایشان را شبانه گرد آورد و درباره شیب با ایشان به کنکاش در نشست. مردم سرها به زیر افکندند. قتیبه از میان رده بیرون آمد و گفت: آیا مرا دستوری می‌دهی که سخن گویم؟ گفت: آری. گفت: سرور ما نه خدا را پاییده است، نه خوبی سرور خدا گرایان را خواسته است نه فرودستان را. گفت: چه گونه؟ گفت: تو مردی نیک‌نژاد را روانه می‌کنی و همراه او مردمی خوارمایه را گسیل می‌داری که اینان شکست می‌خورند و او را شرم فرومی‌گیرد و نمی‌خواهد بازگردد و کشته می‌شود. گفت: رای چیست؟ گفت: به سوی وی بیرون شو و رویاروی او بجنگ. حجاج گفت: برای من لشکرگاهی بجوی.

مردم بیرون آمدند و عُبَّسَةَ بِنِ سَعِيدِ را نفرین و دشنام همی دادند زیرا او بود که با حجاج درباره شیب سخن گفت تا از نزدیکان وی شد. بامداد فردا حجاج نماز به جای آورد و مردم گرد آمدند و قتیبه که لشکرگاهی نیکو یافته بود، فراز آمد. او به درون به نزد حجاج رفت و با پرچمی افراشته بیرون آمد و حجاج در پی او روان شد و به سبزه رفت که شیب در آن به سر می‌برد. این به روز چهارشنبه بود که دوسوی رزمنده باهم دیدار

کردند. به حجاج گفت: جایگاه خود را به وی نشان نده. او جایگاه خود را نهان ساخت و برده خود ابوالورد را همانند خویش گردانید و به رزم شیبب روانه کرد. شیبب در وی نگریست و گریزی بر سر او کوفت و نابودش کرد. شیبب بر خالد بن عتاب و همراهانش در بال چپ سپاهیان حجاج تاخت و ایشان را تا رجه واپس راند. بر مَطْرِبِ بْنِ نَاجِيَه فرمانده بال راست لشکریان حجاج تازش آورد و آن را از هم درید. در این هنگام حجاج فرود آمد و یاران وی فرود آمدند. او بر عبایی نشست و عبسه بن سعید را با خود بداشت. اینان در این کار بودند که مَصْقَلَةَ بْنِ مَهْلَهَلِ صَبَّي لگام اسب شیبب را گرفت و گفت: درباره صالح بن مسرح چه می‌گویی و بر چه پایه‌ای گواهی می‌دهی؟ گفت: آیا در این هنگام و هنگامه؟ گفت: آری. گفت: از او بیزارم. مصقله گفت: خدا از تو بیزار باد. او از وی جدا شد و همگی از گرد او پراگندند به جز چهل سوار که با وی بماندند. حجاج گفت: گرفتار شکاف گشتند. حجاج کس در پی خالد بن عتاب فرستاد که به لشکرگاه خارجیان رفت و با ایشان جنگید و غزاله زن شیبب کشته شد و سر او را با سواره‌ای به نزد حجاج بردند. شیبب او را شناخت و مردی را فرمود که بر سواره تاخت و گیتی از او بپرداخت و سرش را برید و آورده و در پای شیبب انداخت. فرمود که او [یا: آن] را شستند و به خاک سپردند.

آن مردم در پناه پاسداران و دژبانان خود بازگشتند و خالد بازآمد و گزارش بازگشت ایشان بداد. حجاج او را فرمود که به پیگرد وی پردازد. او به پیگرد ایشان پرداخت و همی بر ایشان تاخت. هشت مرد جنگی به سوی او بازگشتند و بر او تاختند و او را تا رجه واپس راندند. در این میان خوط بن عُمَيْرِ سدوسی را به نزد شیبب آوردند. شیبب گفت: ای خوط، فرمانرانی و داوری جز خدا رانشاید. گفت: همانا خوط از یاران شما بوده ولی می‌ترسیده است. شیبب او را رها ساخت. پس عُمَيْرِ بن قَعْقَاع را به نزد شیبب آوردند که به او نیز گفت: ای عمیر، داوری و فرمانرانی ویژه خداست. گفت: جوانی من به راه خدا سپری شد. شیبب دیگر باره بر زبان راند: فرمانروایی و داوری جز خدا رانشاید. او دریافت که شیبب چه می‌خواهد و از این رو شیبب فرمان داد که وی را سر بریدند.

برادر شیبب نیز کشته شد و شیبب فرارسیدن هشت مردی را همی بیوسید که در پی خالد روان شده بودند. آنان دیر کردند. یاران حجاج از ترس شیبب، روی به جنگ وی نیاوردند. یاران هشت گانه شیبب فرارسیدند و ایشان روان شدند و خالد به پیگرد ایشان پرداخت که به درون خانگاهی در پهنه مداین رفتند و خالد ایشان را در آن در میان گرفت. بیرون آمدند و ایشان را تا دو فرسنگ واپس راندند و یاران خالد به هنگام گریز خود را در دجله افکندند. خالد در هنگامی که پرچم به دست داشت، خود را در دجله افکند. شیبب گفت: خدایش بکشد؛ این شیر این مردمان است. گفتند: او خالد بن عتاب است. گفت: دلاوری برای او استوار و شناخته است؛ اگر او رامی شناختم، به دنبالش روان می شدم گرچه خود را در رودی از آتش می افکند. سپس (چنان که یاد شد)، روانه کرمان گشت. حجاج برای عبدالملک نامه نگاشت و از او یاری خواست و او را آگاه ساخت که مردم کوفه از پیکار با شیبب در مانده اند. عبدالملک، سفیان بن ابرد را با سپاهی به یاری او فرستاد.

نابود شدن شیبب

در این سال شیبب نابود شد.

انگیزه این کار چنان بود که حجاج دو ماه پس از بازگشت شیبب از کوفه به کرمان، دارایی های هنگفتی در میان یاران سفیان بن ابرد بخش کرد و به سفیان و یارانش فرمان داد که آهنگ پیکار شیبب کنند. سفیان به سوی وی روان شد. حجاج به شوهر دخترش حکم بن ایوب (نماینده وی در بصره) نامه نوشت و او را فرمان داد که چهار هزار مرد جنگی سوارکار از بصریان به یاری سفیان گسیل دارد. او ایشان را همراه زیناد بن عمرو عتکی روانه کرد. وی به نزد سفیان نرسید مگر هنگامی که سفیان را در کرمان با شیبب دیدار افتاد. شیبب در کرمان ماندگار گشته بود. وی و یارانش برآسودند و سپس شیبب رو به دنبال آورد و در پل دُجیلِ اهواز با سفیان دیدار کرد. شیبب از پل گذشت و آهنگ سفیان کرد. دید که سفیان با مردان خویش فرود آمده است و مُهاصیر ابنِ سَیْف را بر سوارگان گمارده است. شیبب با سه گردان رزمنده فراز آمد. جنگی هر

چه سخت تر کردند و شیب به جایگاه خویش بازگشت. آنگاه وی و یارانش سی تازش بر سپاهیان سفیان آوردند ولی شامیان از جای خویش نجنبیدند. سفیان به ایشان گفت: پراکنده نشوید؛ باید که مردان به سوی ایشان پیشروی کنند. پیوسته بر ایشان شمشیر و نیزه کوفتند تا ایشان رابه سوی پل رانندند. چون شیب به پل رسید، فرود آمد و همراه وی صد مرد جنگی فرود آمدند و تا شامگاه با شامیان جنگیدند و چندان با شمشیر و نیزه‌شان فروکوفتند که هرگز مانند آن را نچشیده بودند.

چون سفیان دید که از پایداری در برابر شیب و یارانش ناتوان است و بیم پیروزی آنان بر ایشان می‌رود، تیراندازان را که در کناره وی بودند، فرمود که ایشان را تیرباران کنند و این در شامگاه بود. وی و یارانش بر تیراندازان تاختند و بیش از سی تن از مردان ایشان را کشتند. سپس روی به سفیان و یارانش آوردند و چندان جنگیدند تا شب فرا رسید و تاریکی، در همه جا پردهٔ سیاه گسترانید. سپس شیب از برابر ایشان بازگشت. سفیان به یاران خویش گفت: ایشان را پیگرد نکنید.

چون شیب به پل رسید، به یاران خود گفت: گذر کنید که چون بامداد فرارسد، به خواست خدا بر ایشان تازیم. ایشان پیشاپیش روان شدند و او در پی ایشان بود. او سوار بر اسب نری فراز آمد که گذر کند. پیشاپیش او اسب ماده‌ای بود. در همان هنگام که بر فراز پل بودند، اسب نرش بر آن اسب ماده جهید. پل به لرزش درآمد و سب اسب او بر کنارهٔ پل نهاده شد و اسب و سواره هر دو در آب افتادند. چون فرود افتاد، گفت: خدا کاری می‌کند که شدنی است (انفال / ۸ / ۴۲). او در آب فرورفت و سپس بالا آمد و گفت: این فرمودهٔ خدای گرامی داناست (انعام / ۶ / ۹۶). سپس به آب خفه شد.

دربارهٔ کشته شدن او داستان دیگری نیز بدین گونه آورده‌اند: او با گروهی از کسان خویش بود و ایشان آن بینش ژرف‌کاو را نداشتند. او از خاندان‌های ایشان مردان بسیاری را کشته بود و دل‌های ایشان را به درد آورده بود. یکی از ایشان مردی به نام مقاتل از بنی تمیم بن شیبان بود. چون شیب کسانی از بنی تمیم را کشت، او بر بنی مُرَّة بنِ هَمَّام (کسان شیب) تاخت و کسانی از ایشان را کشتار کرد. شیب او را گفت: چرا ایشان را بی‌فرمان من کشتی؟ گفت: ناباوران از مردمان مرا کشتی و من ناباوران مردم تو

را کشتم. از آیین ما کشتن کسانی است که نه بر آیین ما باشند. تو بیش از آن از کسانم کشتی که از کسانت کشتم. تو را ای سرور خدا گرایان سزا نیست که بر نابودی ناباوران دل بسوزانی. شیب گفت: نمی سوزانم.

نیز با او مردان بسیاری بودند که شیب کسان ایشان را کشتار کرده بود. چون او از مردم واپس نشست، ایشان به یکدیگر گفتند: نه هنگام آن است که پل را بگسلانیم و داد دل بستانیم؟ پل را بریدند و کشتی‌ها او را چرخاندند و اسبش رمید و او در آب افتاد و خفه شد. گزارش نخست درست تر است.

شامیان می‌خواستند بازگردند. خداوند پل فراز آمد و به سفیان گفت: یکی از ایشان در آب افتاد و خفه شد. خارجیان در میان خود آواز دادند: سرور خدا گرایان در آب خفه شد! سپس ایشان لشکرگاه خود را رها کردند و روانه شدند چنان که هیچ کس در آنجا نماند. سفیان تکبیر گفت و یاران او تکبیر گفتند. سفیان روان شد تا به پل رسید و کس به سوی لشکرگاه فرستاد و اینک دید که هیچ کس در آنجا نیست و آن خود بهترین لشکرگاه است [چپاولگری و تاراج را]. سپس شیب را بیرون کشیدند و اندرونش را شکافتند و دلش را بیرون آوردند. ولی سخت به سان پاره‌ای سنگ بود که چون بر تخته سنگی می‌کوفتند، تا بلندای اندام یک تن به آسمان می‌پرد [!...].

گویند: گزارش مرگ شیب را به مادرش می‌دادند و می‌گفتند: او کشته شد ولی مادر باور نمی‌کرد. چون گفتند که به آب خفه شد، آن را باور کرد و گفت: چون او را زاییدم دیدم که از من پرتوی آتشین به آسمان بلند شد؛ از این رو دانستم که او را جز آب خاموش نمی‌کند. مادر شیب کنیزکی رومی بود که پدرش او را خرید و او شیب را در روز گوسپندکشان سال بیست و پنجم / ۲۸ سپتامبر ۶۴۶م بزایید. زن گفت: چنان که خواب آلوده‌ای ببیند دیدم که از میانم پرتوی آتشین بیرون آمد و درخشان و تابان راه آسمان را در پیش گرفت و کران تا کران را درنوشت. هم در آن هنگام که می‌درخشید، ناگاه در آب افتاد و خاموش گشت. من او را در این روز [جشن «قربان»] بزادم که شما در آن خون‌ها می‌ریزید. خواب خود را چنین گزارش کردم که پسرم ریزنده خون‌های فراوان باشد و کارش بالا گیرد و شتابان به سوی بزرگی گراید. پدرش همواره او را به

لَصَف (سرزمین مردمش) می برد. او از بنی شیبان بود.

شورش مُطَرَفِ بْنِ مُغَيَّرَةَ بْنِ شُعْبَةَ

گویند: بنی مغیره بن شعبه مردمی نیکوکار و بزرگ زاده بودند. خود مردمی بزرگ بودند و پدران شان به سان ایشان. از این گذشته، در میان مردم خود پایگاه بلند می داشتند. چون حجاج فراز آمد و ایشان را دید، بدانست که اینان بزرگان و سروران مردم خویشند. پس عروه را بر کوفه گمارد، مطرف را بر مداین و حمزه را بر همدان. اینان در پهنه کار خویش خوش رفتارترین کسان با مردمان و سختگیرترین بر گمان زدگان بودند. هنگامی که شیب شورش کرد و به مداین نزدیک شد، مطرف بن مغیره فرماندار این شارسان بود. گزارش این کار از پیش برفت. او برای حجاج نامه نوشت و از او یاری خواست. حجاج، سَبْرَةَ بْنِ عَبْدِ الرَّحْمَانِ بْنِ مِخْنَفٍ و جز او را به یاری وی فرستاد. شیب روانه شد تا در بهر سیر فرود آمد. مطرف در شهر کهنه بود و این همان است که ایوان خسرو در آن است. مطرف پل را برید و کس به نزد شیب فرستاد و از او خواست که تنی چند از یارانش را به نزد وی فرستد تا بنگرد خارجیان به چه چیزی فرامی خوانند. او گروهی از ایشان را به نزد مطرف گسیل کرد. مطرف از ایشان پرسید که به چه چیزی فرامی خوانند. گفتند: مردم را به کتاب خداوند و شیوه پیامبرش (ص) می خوانیم. آنچه از مردم خود به دل داریم این است که دارایی را ویژه خود ساخته اند و حدود را فرو هشته اند و بر مردم خود کامانه فرمان می رانند.

مطرف به ایشان گفت: جز به راستی و درستی نمی خوانید و جز بر ستمی آشکار پر خاش نورزیده اند. من در آنچه می خوانید پیرو شمایم؛ بامن بیعت کنید تا کار من و شما فراهم آید و نیرو گیرد. گفتند: کارت رایاد کن که اگر بر درستی و راستی باشد، از تو بپذیریم. گفت: شما را به این می خوانم که از نبشته خداوند و شیوه پیامبرش پیروی کنیم و فرمانرانی بر مسلمانان را به کنکاش [گزینش] مسلمانان گذاریم تا هر که را بخواهند، برگزینند و او به شیوه عمر بن خطاب رفتار کند و چون درگذرد، چنان کند که عمر کرد و فرمانرانی را به «شورا» سپارد چنان که او سپرد زیرا چون تازیان بدانند که خواسته ما از

«شورا» سپردن کار به دست قرشیان است، بدان تن دردهند و یاران و پیروان شما افزون گردند. خارجیان گفتند: این چیزی است که از تو نمی‌پذیریم. از نزد او برخاستند و بیرون رفتند و چهار شبانه‌روز به نزد او آمد و شد کردند ولی سخن‌های‌شان با یکدیگر همساز نیفتاد و از این‌رو از او دوری گزیدند. مطرف رایزنان و دوستان یکدل خود را فراخواند و بیداد حجاج و عبدالملک را به یاد ایشان آورد و گفت که من همواره در پی ناسازگاری با ایشان و پیکار با این ستمکارانم و این را (اگر یاورانی بیابم) وامی‌خدایی به گردن خود می‌دانم. برای ایشان یاد کرد که او را با یاران شیبیب چه افتاده است و چه گفت‌وگوها در میان رفته است. گفت که اگر شما با من بیعت کنید، عبدالملک و حجاج را برکنار سازم. با ایشان رای زد که اکنون «چه باید کرد»^۱.

به او گفتند: این سخن رانهان کن و با هیچ کس مگوی. یزید بن ابی‌زیاد برده پدرش مغیره بن شعبه به وی گفت: به خدا که حتی یک واژه از آن گفت‌وگوها که میان تو با یاران شیبیب رفته است، بر حجاج پوشیده نمائند بلکه بی‌گمان ده برابر بر آن بیفزایند و به او رسانند. اگر تو در میان ابرها باشی، حجاجت بجوید و نابودت کند؟ بگریز، بگریز!

یارانش در این زمینه با او همساز شدند. او از مداین بیرون آمد و به سوی کوهستان‌ها روانه شد. قَبِیصَةَ بن عبدالرحمان خَتَمِی را در خانگاہ یزدگرد با وی دیدار افتاد و به او نیکویی کرد و به او رخت و هزینه بخشید و با او همراهی کرد و سپس از کنار وی بازگشت. سپس مطرف در دسکره برای یاران خود یاد کرد که آهنگ چه کاری دارد. ایشان را به پیروی از خود فراخواند. خواسته وی برکنار کردن عبدالملک و حجاج و فراخواندن مردم به نبشته خداوند و روش پیامبرش و سپردن کار فرمانرانی مسلمانان به شورای ایشان بود که هر کس را می‌پسندند، به رهبری خود برگزینند. برخی بر پایه این

1 . What's to be done?

۲ . فردوسی فرماید:

کنون گر به دریا چو ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر بسبری ز روی زمین پاک مهر...

خواسته‌ها با او بیعت کردند و برخی از نزد او بازگشتند.

یکی از آن کسان که از او بازگشتند، سَبْرَةُ بْنُ عَبْدِ الرَّحْمَنِ بْنِ مِخْتَفٍ بود که به نزد حجاج آمد و همراه شامیان با شیبب نبرد آزمود.

مطرف به سوی حلوان روانه شد که سوید بن عبدالرحمان سعدی فرماندار آنجا به نمایندگی از حجاج بود. وی و کردان بر آن شدند که او را از کارش بازدارند که در نزد حجاج پوزش پذیرفته‌ای داشته باشند. مطرف (با همداستانی نهانی وی) از پهنه کار وی گذشت و بر کردان تاخت و کسانی از ایشان را کشت و روان شد و چون به همدان رسید (که برادرش حمزه بن مغیره در آنجا به سر می‌برد)، آنرا فروهشت و بر سوی چپ رفت و آهنگ «ماه‌دینار» کرد و برای برادرش حمزه نامه نوشت و از او دارایی و جنگ‌افزار خواست. حمزه آنچه را خواسته بود، نهانی برای او فرستاد. مطرف روانه شد تا به قم و کاشان رسید و کارگزاران خود را بدان پهنه‌ها گسیل داشت. مردم روه سوی وی آوردند. از آن میان این دو تن به نزد وی آمدند: شُوَيْدِ بْنِ سِرْحَانَ ثقفی و بُكَيْرِ بْنِ هَارُونَ نَخَعِی از ری با پانصد مرد جنگی.

براء بن قبیصه فرماندار حجاج بر اصفهان، برای او نامه نوشت و آنچه را از کار مطرف رفته بود، به وی گزارش داد و از او یاری خواست. حجاج با اسبان ویژه پیک و پیام‌رسانی، پیاپی مردانی به یاری وی گسیل کرد. حجاج برای عدی بن زیاد، کارگزار وی در پهنه ری، نامه نوشت و او را فرمود که آهنگ مطرف کند و با براء بر جنگیدن با او همداستان گردد. عدی از ری روانه شد و با براء بن قبیصه بر ستیز با مطرف همداستان گشت. عدی فرمانده بود. اینان شش هزار مرد جنگی آماده کارزار با مطرف کردند. حمزه بن مغیره برای حجاج نامه نوشت و از همراهی با این سپاه پوزش خواست. حجاج وانمود کرد که پوزش او را پذیرفته است، اما در دل چنین نهاد که حمزه را برکنار سازد ولی ترسید که حمزه نیز [مانند برادر] در برابر او سر به شورش بردارد. برای قیس بن سعد عجلی، سرکرده پاسبانان حمزه در همدان، نامه نوشت و او را فرماندار این شارسان کرد و به او فرمان داد که حمزه را دستگیر کند.

در همدان از قبیله‌های عَجَل و ربیع گروه‌هایی انبوه بودند. قیس بن سعد با

گروه‌های انبوهی از مردمش به نزد حمزه رفت و نامه حجاج درباره سپردن فرمانداری همدان به خود را بر وی خواند و نامه حجاج را به او نشان داد که می‌گفت: باید حمزه بن مغیره را بازداشت کنی. قیس حمزه را گرفت و به زندان افکند و خود فرمانداری همدان را به دست گرفت. دل حجاج از این پهنه (برای نبرد با مطرف) آسوده شد زیرا او از بودن حمزه در همدان هراس داشت و می‌ترسید که برای برادرش دارایی و جنگ‌افزار و (شاید) مردان پیکارمند بفرستد.

چون او را بازداشت کرد، دلش آسوده گشت و اندیشه‌اش آرامش یافت. چون عدی بن زیاد ایادی و براء بن قبیصه با هم گرد آمدند، به سوی مطرف روانه شدند و بر گرد او سنگر کردند. چون به او نزدیک شدند، برای جنگ رده بستند و به سختی کارزار کردند. یاران مطرف گریختند و او خود نیز کشته شد و گروه انبوهی از یارانش آماج کشتار گشتند. اورا عمیر بن هبیره فزاری کشت و سرش را برداشت و با این کار در نزد امویان پایگاه یافت. ابن هبیره در آن روز بسی خوب جنگید.

یزید بن ابی‌زیاد برده مغیره نیز کشته شد. او پرچم‌دار مطرف بود. از یاران وی عبدالرحمان بن عبدالله بن عقیف ازدی که مردی پرهیزکار و پارسا بود، نیز کشته گشت. عدی بن زیاد، آنانی را که در این کار به خوبی جنگیده بودند، به نزد حجاج گسیل کرد و او ایشان را بنواخت و گرامی داشت. عدی به بکیر بن هارون و سوید بن سرحان و جز این دو زینهار داد. از او برای حجاج بن حارثه خثعمی زینهار خواستند. او نامه حجاج را به نزد ایشان فرستاد که فرمان می‌داد او را (اگر زنده باشد) به نزد وی فرستد. ابن حارثه نهان گشت تا عدی برکنار شد. سپس در فرمانداری خالد بن عتاب بن ورقاء پدیدار گردید.

حجاج پیوسته می‌گفت: مُطَرَف، زاده مُغْتَبِرَة بن شعبه نیست، پورمَصْقَلَة بن شَبْرَة شیبانی است. این هر دو او را به خود می‌بستند. پسر وابسته مغیره شد و مصقلة را تازیانه زدند. چون اندیشه خارجیان آشکارا شد، حجاج این سخن را بسیار بر زبان راند زیرا بسیاری از خارجیان از ربیعه بودند و هیچ کدام از قیس عیلان نبودند.

شکاف در میان ازرقیان

پیش‌تر یاد کردیم که مهلب روانه کارزار با ازرقیان (آزارقه) شد و با ایشان جنگید تا عتاب بن ورقاء ریاحی از او جدا گشت و به نزد حجاج بازآمد. پس از آنکه عتاب از مهلب جدا شد، وی همچنان با خارجیان جنگید و از آن میان بر سر «شاپور» یک سال سراسری به سختی با ایشان پیکار کرد. سپس او در جنگ «بستان» به سوی ایشان پیشروی کرد و به سختی با ایشان جنگید. کرمان در دست خارجیان بود و پارس در دست مُهَلَّب. جایگاه خارجیان برایشان تنگ آمد چه هیچ مایه‌ای از پارس برای‌شان فرامی‌رسید. از این‌رو بیرون شدند و به کرمان رفتند و مهلب رو به پیگرد ایشان آورد تا در جیرفت (شارسان کرمان) فرود آمد و با ایشان به سختی کارزار آزمود. چون سراسر پارس به دست مهلب افتاد، حجاج کارگزاران خود را به شارسان‌های آن پهنه گسیل کرد و برای عبدالملک نامه نوشت که نسا، دارابگرد و شارسان استخر را در دست مهلب فروهد تا پشتوانه او در جنگ باشد. عبدالملک آنها را به وی وا گذاشت. حجاج، براء بن قبیصه را به نزد مهلب فرستاد که او را به جنگ با خارجیان برآغالد و به کوشش وادارد چنان که مهلب نتواند در نزد وی بهانه آورد.

مهلب همراه سپاهیان بیرون آمد و از نماز بامداد تا نماز نیمروز با خارجیان جنگید و سپس بازگشت و براء بر بالای بلندی بود و ایشان را می‌دید. او به نزد مهلب آمد و گفت: من گردانی رزمی و سوارانی جنگی، بردبارتر و نستوه‌تر از این سواران رزمنده با تو ندیدم. سپس مهلب به هنگام نماز دگر بازگشت و به سختی بار نخست با ایشان جنگیدن گرفت چنان که هیچ گردانی از گردان دیگر جدا نمی‌شد. گردانی از گردان‌های خارجیان برای جنگیدن با یکی از گردان‌های رزمی مهلب بیرون آمد و جنگ میان ایشان به سختی گرایید تا شب فرا رسید و میان ایشان دیواری از جدایی برکشید. یکی از این دو به دیگری گفت: شما کیانید؟ اینان گفتند: ما از بنی تمیم هستیم. این دیگران گفتند: ما نیز فرزندان تمیمیم. به هنگام شام از هم جدا شدند. مهلب به براء بن قبیصه گفت: این مردم را چه گونه دیدی؟ جز خدای بزرگ هیچ کس تو را بر ایشان چیره

نگرداند! مهلب به راستای براء نیکویی کرد و فرمود که او را ده هزار درم به ارمغان دادند. براء به نزد حجاج بازگشت و پذیرفته بودن پوزش مهلب را به او گزارش داد.

سپس مهلب هژده ماه با ایشان جنگید ولی هیچ کاری از پیش نبرد. آنگاه یکی از کارگزاران قَطْرِيّ بر پهنه کرمان (به نام و نشان مُقَعَطِرِ ضَبِّي) مردی از ایشان را کشت. خارجیان به سوی قطری شتافتند و از او خواستار خونخواهی از مقطر شدند. او نکرد و گفت: «تأویل» کرده است و در کار تأویل به راه نادرست رفته است. مرا رای بر کشتن او نیست زیرا او از پیشینه داران شماس است. از اینجا در میان ایشان شکاف افتاد.

برخی گویند: انگیزه دودستگی ایشان این بود که در سپاه خارجیان مردی افزارمند بود که پیکانهای زهراگین می ساخت و بر یاران مهلب می انداخت. یاران مهلب از این کار به نزد او گله بردند. گفت: گزند او از شما دور می سازم. آنگاه مردی از یاران خود را با نامه ای به درون سپاه قطری گسیل کرد و فرمود نامه را (چنان که هیچ کس نبیند)، در میان لشکر او اندازد. او چنان کرد و نامه به دست قطری رسید و دید که در آن آمده است: پس از درود: پیکانهای تو رسیدند و من هزار درم برای تو روانه کردم. قطری آن افزارمند را فراخواند و مرد انکار کرد (که با دشمن پیوندی داشته باشد). قطری او را کشت و عَبدِ رَبِّهِ بزرگ این کار را به سختی بر او خرده گرفت و از اینجا در میان ایشان جدایی افتاد.

سپس مهلب مردی ترسا را در کار قطری کرد و او را فرمود که به نزد وی رود و او را نماز برد (در برابر وی پیشانی بر زمین ساید). او چنان کرد. خارجیان گفتند: این مرد تو را به خدایی برگزیده است. یکی از ایشان بر ترسای بیچاره جست و خونس بریخت. شکاف ایشان از اینجا افزون شد و برخی از ایشان از قطری جدا شدند. سپس عَبدِ رَبِّهِ بزرگ را به فرمانداری برگزیدند و قطری برکنار کردند. همراه قطری نزدیک به یک چهارم یا یک پنجم از ایشان ماندند. اینان یک ماه در میان خود کشت و کشتار کردند.

مهلب گزارش این کار برای حجاج بنوشت. حجاج برای او نامه نوشت و او را فرمود که در گرمای گرم پراکنندگی و دودستگی شان با ایشان به پیکار برخیزد پیش از آنکه فراهم آیند و همداستان گردند. مهلب نوشت: اکنون که همدگر را می کشند، مرا رای

کارزار با ایشان نیست. اگر بر این پراکندگی بپایند، همان باشد که ما می‌خواهیم چه نابودی ایشان از همین رهگذر فراهم آید. اگر همداستان گردند، پس از آن باشد که همدگر را به سختی سرکوب کرده باشند و در این هنگام است که من بر ایشان می‌تازم زیرا اینک دیگر از هر زمانی خوارتر و زیون‌تر باشند. این به خواست خدای بزرگ است. بدرود. حجاج در برابر او خاموشی گزید. مهلب ایشان را به خود وا گذاشت که یک ماه با یکدیگر کارزار کردند و او ایشان را به خود وا گذاشته بود. آنگاه قطری با پیروان خود به سوی طبرستان کوچید و بازماندگان با عبد ربه بزرگ بیعت کردند.

کشته شدن عبدربه بزرگ

چون قطری به طبرستان شد و عبید زبّه بزرگ در کرمان ماند. مهلب رو به سوی ایشان آورد و آنان به سختی با او پیکار کردند. او ایشان را در جیرفت در میان گرفت و پیاپی با ایشان جنگید ولی کاری از پیش نبرد. سپس چنبر در میان گرفتگی بر گلوی خارجیان فشار آورد و ایشان با زنان و دارایی‌های خود از جیرفت بیرون آمدند و مهلب سخت مردانه با ایشان پیکار نمود تا اسب‌ها پی شدند و شمشیرها شکستند و سواران کشته شدند. او ایشان را رها کرد که روانه شدند. مهلب به درون جیرفت رفت و سپس روانه پیگرد ایشان گشت تا در چهار فرسنگی جیرفت ایشان را دریافت و از بامداد تا نیمروز با ایشان جنگید و سپس دست از ایشان برداشت و در پیرامون ایشان ماندگار شد. آنگاه عبدربه یاران خود را گرد آورد و گفت: ای گروه مهاجران! قطری و همراهانش به امید زندگی درازتر گریختند و اکنون راهی به وی و همراهانش نیست. با دشمنان تان دیدار کنید و جان خود را به راه خدا ببخشید. سپس او به سوی جنگ بازگشت. ایشان چنان پیکار سختی کردند که نبردهای گذشته را به یکباره از یاد برد. حتی گروهی از یاران مهلب با یکدیگر بر مرگ پیمان بستند. سپس خارجیان پیاده شدند و اسب‌های خود را پی کردند و جنگ به سختی گرایید و کار بزرگ شد چنان که مهلب گفت: هرگز چنین روزی ندیده بودم. سپس خدای بزرگ بردباری خود را بر مهلب و یارانش فرو فرستاد و خارجیان شکست خوردند و رو به گریز نهادند و بسیاری از ایشان

کشته شدند. یکی از کشتگان عبدربه بزرگ بود. شمار کشتگان به چهار هزار تن برآمد و جز گروه اندکی وانرهدند. لشکرگاه ایشان را تاراج کردند و زنان شان را به اسیری گرفتند زیرا ایشان زنان مسلمان را به اسیری می گرفتند. طُقَيْلِ بْنِ عَامِرِ بْنِ وَائِلَةَ درباره کشته شدن عبدربه و یارانش سرود:

لَقَدْ مَسَّ مِنَّا عَبْدُ رَبِّ وَ جُنْدُهُ	عِقَابٌ فَأَمَسَى سَبِيَّهُمْ فِي الْمَقَامِ
سَمَا لَهُمْ بِالْبَيْتِ حَتَّى أَزَاحَهُمْ	يَكْرِمَانَ عَنِ مَثْوَى مِنَ الْأَرْضِ نَاعِمِ
وَ مَا قَطَرِيُّ الْكُفْرِ إِلَّا نَعَامَةٌ	طَرِيدٌ يُدَوِّي لَيْلَهُ غَيْرَ نَائِمِ
إِذَا فَرَّ مِنَّا هَارِبًا كَانَ وَجْهُهُ	طَرِيقًا سَوَى قَصْدِ الْهُدَى وَ الْمَقَالِمِ
فَلَيْسَ بِمُنْجِيهِ الْفَرَاؤُ وَ إِنْ جَرَتْ	بِهِ الْفُلُكُ فِي لُجٍّ مِنَ الْبَخْرِ دَائِمِ

یعنی: از سوی ما به عبید رب و سپاهیان او کوفری رسید و اینک زنان ایشانند که به اسیری گرفته شده اند و میان این و آن بخش می شوند. فرمانده ما با سپاه بی کران خود بر سر ایشان آمد تا ایشان را از کرمان، از آرام جایی آسوده بر زبر زمین، بیرون راند. قطری ناباور چیزی جز شتر مرغ نیست که از همه جا رانده است و شب ها بانگ بر می آورد و او را خواب نمی رباید. چون از ما بگریزد، روی او به سوی راهی جز بی تش و نشانه های راستی و درستی باشد. گریز نتواند او را رهاند اگر چه کشتی ها همواره او را در دریای بی پایان از این کران بدان کران برند.

ابیات این چکامه بیش از این است. آن را فروهشتم زیرا همگان از آن آگاهند. حجاج به جنگاوران رنج کشیده نیکویی کرد و بخشش ایشان را برافزود. مهلب مژده رسانی به نزد حجاج گسیل کرد. چون بر او درآمد، به وی درباره سپاه و خارجیان و جنگ های شان و چگونگی کار مهلب گزارش داد. گفت: مغیره سوارکار و سرورشان است، یزید بهترین دلاور و سواره است، بخشایشگر و گشاده دست شان قیصه است، دلاور آرم ندارد که از مدرکه بگریزد، عبدالملک زهری کشته شده است، حبیب مرگی فرارسنده است، محمد شیر بیشه است و مفضل به زورمندی بس است. حجاج گفت: کدام سودمندتر و کاری تر بود؟ مژده رسان گفت: ایشان مانند چنبره ای ریخته شده اند که

دو سوی آن دانسته نیست^۱. حجاج سخن او را نیکو شمرد و برای مهلب نامه نوشت و از او سپاسگزاری کرد و او را فرمود کسی را بر کرمان بگمارد که بدو اعتماد داشته باشد و در آنجا سپاهیانی برای پاسداری از آن برنشانند که در هنگام نیاز به یاری وی شتابند. او پسرش یزید را بر کرمان گمارد و به نزد حجاج روانه شد. چون بروی درآمد، او را گرامی داشت و در کنار خود بر تخت نشانند و گفت: ای عراقیان، شما بردگان مهلبید. سپس گفت: تو چنانی که لَقِيطُ بْنُ يَعْمُرٍ آيادی در ستایش فرماندهان ارتش‌ها سروده است:

و قَلَدُوا أَمْرَكُمْ لِيْلَهُ دَرْكُكُمْ رَحْبَ الدَّرَاعِ بِأَمْرِ الْحَرْبِ مُضْطَلِّعًا
لَأْمْتَرِفًا إِنْ رَعَاءُ الْقَيْشِ سَاعِدَهُ وَ لَا إِذَا عَصَّ مَكْرُوهٌ بِهِ عَشْتًا
مُسْتَهْدُ النَّوْمِ تَغْيِيهِ نُفُورُكُمْ يَرْوُمُ مِنْهَا إِلَى الْأَغْدَاءِ مُطَلِّعًا
مَا انْفَكَّ يَخْلِبُ هَذَا الدَّهْرَ أَشْطَرُهُ يَكُونُ مُتَّبِعًا طَوْرًا وَ مُتَّسِعًا
وَ لَيْسَ يَشْغَلُهُ مَالٌ يُنْمَرُهُ عَنْكُمْ وَ لَا وُلْدٌ يَبْنِي لَهُ الرَّفْعَا
حَتَّى اسْتَمَرَّتْ عَلَّا شَرْبِ مَرِيرَتُهُ مُسْتَحْكِمُ السِّنِّ لَأَقْحَمًا وَ لَأَصْرِعَا

یعنی: خدای تان خوش بدارد، کارت‌ان را به مردی سپارید گشاده دست و آگاه از کار جنگ. نه به گزاف هزینه کند اگر فراوانی زندگی بدو روی آورد و نه چون گزندی فرارسد، پشت خم کند. خواب سبک دارد و در اندیشه مرزهای شماسست که همواره آگاهانه از آنها بر سر دشمنان تان می‌تازد. این روزگار برای زمانی دراز او را آزموده است؛ گاه سرور و سردار است و گاه بخشنده‌ای به خروار. نه دارایی او را به خود سرگرم سازد که سود آن افزون کند و نه فرزندی که برای وی سروری و بلندی بخواهد. سرانجام سرشتش بر سرسختی تا جاودان بپاید؛ دندان‌های استوار داشته باشد؛ نه سالخورد و مردنی باشد نه رام و خوارمایه.

کشته شدن قَطْرِيُّ بْنِ فُجَاءَةَ وَ عُبَيْدَةَ بْنِ هِلَال

در این سال قطری و عبیده بن هلال و ازرقیانی که با ایشان بودند، نابود شدند.

۱. هُمْ كَالْحَلْفَةِ الْمُمْرَغَةِ لَا يَبْذَرِي أَيْنَ طَرْفَاهَا.

انگیزه این کار چنان بود که چون کارشان با پراکندگی (که یاد کردیم)، رو به فروپاشی نهاد، قطری به سوی طبرستان روی آورد و گزارش کار او به حجاج رسید که سفیان بن ابرد را با سپاهی گران به جنگ او فرستاد. سفیان روانه شد و اسحاق بن محمد ابن اشعث با لشکری از کوفیان در طبرستان، با وی همگام و همراه شد. ایشان روی به جست‌وجوی قطری آوردند و او را در دره‌ای از دره‌های طبرستان یافتند. یارانش از گرد او پیرا گنجدند و او از اسبش فرولغزید و به ژرفای دره افتاد. مردی درشت‌پیکر و ستبر از کسان آن شارسان بر بالینش آمد. قطری به وی گفت: مرا آب نوشان. مرد گفت: به من چیزی ده. قطری گفت: جز جنگ‌افزار چیزی ندارم و چون برایم آب آوری، آن را به تو دهم. مرد رفت تا بر فراز قطری رسید و از آنجا سنگی فروغلتاند که ران قطری را فروکوفت و درهم شکست. او از درد آواز برآورد و مردم رو به سوی او آوردند. مرد او را نشناخت ولی چون جنگ‌افزار سراسری پوشیده بود و ریختنی نیکو داشت، او را از مهتران‌شان انگاشت. چند تن از کوفیان بر سر او آمدند و او را کشتند. از این میان بودند: سَوْرَةَ بن حُرِّ تمیمی، جَعْفَر بن عبدالرحمان بن مِخْنَف، صَبَاح بن محمد بن اشعث، باذان بردهٔ ایشان و عمر بن ابی‌الصَّلْت. همهٔ ایشان ادعای کشتن او کردند.

پس ابوجهم بن کنانه به نزد ایشان آمد و گفت: سرش را به من سپارید و آشتی کنید. سر را به او سپردند. او آن را برداشت و به نزد فرماندار کوفه اسحاق بن محمد برد که آن را با وی به نزد سفیان فرستاد و سفیان آن را با ابوجهم به نزد حجاج گسیل کرد و او آن را به نزد عبدالملک روانه ساخت. عبدالملک بخشش او را دو هزار [درم] کرد.

آنگاه سفیان به سوی ایشان رفت و در میان‌شان گرفت و آواز دهندهٔ خود را فرمود که آواز دهد: هر کس دوست یا سرور خود را بکشد و به نزد ما آید، زینهار دارد. عبیده بن هلال در این باره سرود:

لَعْمَرِي لَقَدْ قَامَ الْأَصْمُ بِخَطْبَةٍ	لِيذِي الشَّكِّ مِنْهَا فِي الصُّدُورِ غَلِيلُ
لَعْمَرِي لِأَنَّ أُعْطِيْتُ سُفْيَانَ بَيْعَتِي	وَ قَارَفْتُ دِيْنِي إِنْنِي لَجَهْلُؤُ
إِلَى اللَّهِ أَشْكُو مَا نَزَى بِبَيْتَانَا	تَسَاوُكُ هَزَلِي مُخْبَهْرٌ قَلِيلُ
تَقَاوَرَهَا الْقَذَافُ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ	بِقَوْمِي حَتَّى صَعْبُهُنَّ ذَلِيلُ

فَإِنْ يَكُ أَفْتَاهَا أَلْحِصَاؤُ فَرُبَّمَا تَشَحَّطَ فِيمَا بَيْنَهُنَّ قَتِيلٌ
وَقَدْ كُنَّ مِمَّا إِنْ يَمُوتَنَّ عَلَى أَلْوَجَى لَهُنَّ بِأَبْوَابِ أَلْقِتَابِ صَهِيلٌ

یعنی: به جان خودم سوگند که مردِ کر و لال دست به کار و گناهی گران زد که گمان‌مند را از آن خروشی در سینه است. به جان خودم سوگند که اگر بیعت خود را به سفیان ارزانی دارم و دست از دین خود بکشم، بی‌گمان مردی نادان باشم. به درگاه خدا گله می‌برم که اسبانِ خجسته‌پی نیک‌نژاد ما را چه رسیده است؛ واپس ماندنِ باریک میان‌هایِ گزیدگانِ شان اندک است. تیراندازان، آنها را در قومس از هر سو در میان گرفتند چنان که چموش و سرسخت ایشان رام و خوار گردید. اگر چنبر در میان گرفتگی ایشان را نابود کرده باشد، بسا کشتگانی که در میان ایشان در خون خویش دست و پا زده است. اگر در هنگامی که سنب‌های‌شان سوده است، بدین سوی و آن سوی‌شان کشانند، ایشان را بر سراپرده‌ها شیهه‌ای جگرشکاف است.

سفیان چندان ایشان را در میان گرفته بداشت که ستوران خود را خوردند و سپس به سوی او بیرون آمدند و کارزار آغاز نهادند و او همهٔ ایشان را کشت و سرهای‌شان را به سوی حجاج گسیل کرد. آنگاه سفیان به دنیاوند و طبرستان رفت و در آنجا ماندگار شد تا حجاج (پیش از نبرد جَمَاحِم) او را برکنار کرد.

برخی از دانشوران گویند: پس از کشته شدن قطری و عبیده، ازرقیان برافتادند. ایشان توده‌ای انبوه و پیوسته بودند و بیش از یک سپاه نداشتند. نخستین سرور ایشان نافع بن ازرق بود و واپسین‌شان قطری و عبیده. کارشان بیست و چند سال پیاوید. ولی مرا گمان است که این سخن درست باشد زیرا صُبَّیح مازنی تمیمی وابستهٔ سوار بن اشعر به روزگار هشام بیرون آمد. برخی گویند: او از ازرقیان یا صُفْرِیَان بود ولی روزگارش به درازا نکشید و اندکی پس از بیرون آمدن کشته شد.

کشته شدن بُکیر بن وَسَاح

در این سال اُمَیَّة بن عبدالله بن خالد بن آسید بن ابی‌العیص بن اُمَیَّة، بکیر بن وساح

را کشت.

داستان آن چنین بود که امیه بن عبدالله (فرماندار عبدالملک بن مروان بر خراسان)، بکیر را فرمود که نیروهای خود را برای پیکار در فرارود (ماوراءالنهر) بسیج کند. پیش از آن وی را بر تخارستان گمارده بود. او خود را آماده رفتن کرد ولی بحیر بن ورقاء در نزد امیه از او بدگفت و امیه او را از رفتن بازداشت. چون او را فرمود که برای رفتن به «فرارود» آماده شود، او آرایشی سراسری به نیروهای خویش داد و دارایی فراوان در این کار هزینه کرد چنان که وامدار شد. بحیر به امیه گفت: اگر روژ میان تو با وی جدایی افکند، خلیفه را برکنار سازد. امیه برای او پیام فرستاد که بمان شاید من به جنگ بیرون روم و تو با من باشی. بکیر خشمناک شد و گفت: انگار با من داد و ستد می‌کند. نیز عَقَابِ ذَوَاللَّقَوَهْ غُدَّانِی داریهایی به وام گرفته بود تا با بکیر بیرون رود [و صد چندان وام‌های خود چپاولگری کند]. بستانکارانش او را گرفتند و به زندان افکندند تا بکیر وام او بپرداخت.

سپس امیه خود را آماده رفتن برای پیکار در بخارا کرد تا از آنجا به سوی موسی ابن عبدالله بن خازم در ترمذ بازگردد. مردم ساز و برگ و آرایش رزمی گرفتند و بکیر ایشان را همراهی کرد. روانه شدند و چون به رود رسیدند و خواستند از آن گذر کنند، امیه به بکیر گفت: من پسر را بر خراسان گماشتم و می‌ترسم که نتواند آن را به خوبی نگهداری کند زیرا جوانی نوحاسته است. تو به مرو بازگرد و کار آن برای من به سامان آور زیرا تو را بر آن گماشتم تا کار پسر را استوار بداری.

بکیر سوارانی برگزید که ایشان را از پیش می‌شناخت و به ایشان اعتماد داشت. امیه برای جنگ به سوی بخارا رفت. عَقَابِ ذَوَاللَّقَوَهْ به بکیر گفت: ما فرمانداری از قریش جستیم ولی فرمانداری بر سر ما آمد که با ما بازی می‌کند و ما را از یک زندان به زندان دیگر می‌کشاند. مرا رای بر این است که این کشتی‌ها بسوزانی و ما به مرو رویم و امیه را برکنار سازیم و در آنجا بمانیم و آن را برای روزگاری بخوریم. احنف بن عبدالله عنبری در این گفتار با او همداستان شد. بکیر گفت: می‌ترسم این سوارانی که با منند، نابود شوند. گفت: اگر اینان به نابودی گرایند، من از مرویان چندان که دلت بخواهد، برایت سواران فراهم آورم. گفت: مسلمانان نابود می‌شوند. گفت همین بس باشد که

آواز دهنده‌ای را فرمایی که آواز دهد: هر که اسلام آورد، بار سنگینِ باژ از روی گردن وی برداریم. در این هنگام پنجاه هزار مرد جنگی، شنواتر و فرمانبردارتر از اینان، بر پیرامونت گرد آیند. گفت: امیه با همراهانش نابود شوند. گفت: چرا نابود شوند؟ ایشان را چندان شمار وساز و برگ و نیروی رزمی و جنگ‌افزار فراوان است که می‌توانند به پدافند از خود پیکار کنند تا به چین برسند! بکیر کشتی‌ها را آتش زد و به مرو بازگشت و پسر امیه را گرفت و به زندان افکند و امیه را برکنار ساخت.

گزارش به امیه رسید. او بر پایهٔ پرداختی اندک با مردم بخارا آشتی کرد و بازگشت و فرمود تا کشتی‌ها برگیرند. از رود گذر کرد و فریاد مردم آورد که چه نیکی‌های پیایی به راستای بکیر کرده است و اینک او پاداش را چنین می‌پردازد و سر به شورش برمی‌دارد. او روانهٔ مرو شد. موسی بن عبدالله بن خازم به نزد او آمد. وی (امیه)، شَمَّاس بن دِقَّار را با هشتصد مرد جنگی برای نبرد با بکیر گسیل داشت. بکیر روانه شد و بر او شیخون زد و او را شکست داد و یارانش را فرمود که هیچ یک از ایشان را نکشند. آنان جنگ‌افزار یکایک را می‌گرفتند و رهانشان می‌کردند. امیه روانه شد و شماس او را پذیره گشت. امیه، ثابت بن قطبه را پیشاپیش خود گسیل کرد و بکیر با او رویاروی شد و ثابت را گرفت و سپاه او را پراکنده ساخت و سپس به پاس حقی که ثابت به گردنش داشت، او را آزاد ساخت.

امیه فراز آمد و بکیر با او جنگید. یک روز یاران او را از هم گسست و بکیر ایشان را پاس بداشت. یک روز دیگر دیدار کردند و به سختی پیکار آزمودند. آنگاه روزی دیگر دیدار و پیکار کردند و بکیر شمشیری بر تارک ثابت بن قطبه نواخت. حُرَیْث بن قُطْبَه (برادر ثابت) بر بکیر تاخت. بکیر واپس نشست و یاران او پراکنده شدند. حریت به پیگرد بکیر پرداخت تا به پل رسیدند. او را آواز داد: ای بکیر، به کجا توانی رفت؟ بکیر بازگشت. حریت شمشیری بر سرش زد که خود را شکافت و به سرش رسید و آن را گزید و او بر زمین افتاد. یارانش او را برگرفتند و به درون شهر بردند. اینان پیوسته با هم پیکار می‌کردند.

یاران بکیر جامه‌های رنگینِ سرخ و زرد می‌پوشیدند و می‌نشستند و گفت و گو

می‌کردند و آواز دهنده ایشان آواز می‌داد: هر که یک تیر پرتاب کند، سر مردی از تبارش را به سوی او پرتاب کنیم. کسی تیراندازی نمی‌کرد.

بکیر ترسید که اگر در میان گرفتگی به درازا کشد، مردم دست از یاری وی بردارند. از این رو خواهان آشتی شدند. یاران امیه نیز آن را دوست می‌داشتند. بر این پایه آشتی کردند که امیه چهارصد هزار [درم] به وامخواهان وی پردازد و او را در خراسان بر هر شارسان که بخواهد، به فرمانداری برگمارد و به یارانش پول دهد و گفتار بحیر درباره او نشنود و اگر از کار او گمان مند شود، چهل روز او را آسوده بدارد.

امیه به درون شهر مرو شد و به گفته خویش در برابر بکیر وفا کرد و به همان هنجار پیشین بازگشت و او را گرامی داشت و بیست هزار [درم] به عقیابِ ذواللثوه پرداخت.

برخی گویند: بکیر تا رود، امیه را همراهی نکرد چه امیه او را بر مرو گمارده بود. چون امیه روان شد و به رود رسید، او را برکنار کرد. آنگاه کار ایشان بر آن پایه‌ای چرخید که یاد کردیم.

امیه مردی آسانگیر و نرم و بخشنده بود ولی با این همه، بر خراسانیان گران می‌آمد. او خود پسندی بی‌کران داشت و می‌گفت: خراسان حتی برای آشپزخانه من بس نیست. امیه بحیر را از فرماندهی پاسبانانش برداشت و عطاء بن ابی‌سایب را بدین کار برگماشت. امیه مردم را وادار به پرداخت باز کرد و بر ایشان سخت گرفت. یک روز بکیر در مزگت بود و مردم در نزد او بودند و یاد سختگیری امیه کردند و او را نکوهیدند. بحیر و ضرار بن حُصَین و عبدالله بن جاریه بن قُدَامه در مزگت بودند. بحیر این گفت‌وگو را به امیه رساند. بکیر او را دروغزن خواند. او ادعا کرد که اینان گواهی می‌دهند. مزاحم ابن ابی‌مُجَشَّر سَلَمی گواهی داد که او شوخی می‌کرده است. امیه او را به خود وا گذاشت. سپس بحیر به نزد امیه آمد و گفت: به خدا که بکیر مرا به پیکار برای برکناری تو خواند و گفت: اگر به پاس تو نبود، این قرشی را می‌کشتم و خراسان را می‌خوردم. امیه او را دروغگو انگاشت. گروهی که بکیر ایشان را دشمنان خود خواند، گواهی دادند. امیه، بکیر و «بدل» و «شمر دل» (برادرزادگان بکیر) را گرفت و به زندان افکند و سپس یکی

از سران سپاه خود را به کشتن بکیر فرمان داد. ایشان یکایک سر برتافتند. به بحیر فرمان داد که او را بکشد. بحیر او را کشت و امیه دو برادرزاده وی را.

یاد چند رویداد

در این سال امیه برای پیکار از رود بلخ گذر کرد. او را در میان گرفتند، چنان که وی و یارانش به رنج افتادند. آنگاه در هنگامی که بر لبه پرتگاه نابودی بودند، رهایی یافتند و به مرو بازگشتند.

در این سال ابان بن عثمان فرماندار مدینه با مردم حج گزارد. بر کوفه و بصره حجاج بود و بر خراسان امیه.

هم در این سال ولید بن عبدالملک به جنگ تابستانی شد.

در این سال جابر بن عبدالله بن عمرو انصاری درگذشت.

رویدادهای سال هفتاد و هشتم هجری

(۶۹۸ میلادی)

برکناری امیه بن عبدالله

برگماری مهلب بر خراسان

در این سال عبدالملک بن مروان، امیه بن عبدالله خالد را از فرمانداری خراسان و سیستان برکنار کرد و این دو پهنه را پیوست فرمانرو حجاج بن یوسف ساخت. او کارگزار خود را به جاهای گوناگون آن گسیل داشت. مُهَلَّب بن ابی صُفْرَه را بر خراسان گمارد. او از کار خارجیان پرداخته بود. سپس در بصره بر حجاج درآمد که او را گرامی داشت و در کنار خود بر تخت نشاند و کوشندگان سپاه مهلب را فراخواند و به راستای ایشان خوبی‌ها کرد و بخشش ایشان را برافزود. عبیدالله بن ابی بکره را بر سیستان گمارد. حجاج به هنگام روانه شدن به سوی بصره، مغیره بن عبدالله بن ابی عقیل را بر کوفه گمارده بود. چون مهلب را بر خراسان گماشت، پسرش حبیب را به سوی آن فرستاد. چون حجاج را بدروود گفت: او را استری سبز بخشید. او سوار بر آن روانه شد و یارانش بر اسبان پیک و پیام‌رسانی بودند. او بیست روز رفت تا به خراسان رسید. چون به درون دروازه مرو درآمد، باری همزم در برابرش پدیدار شد و استر به سختی رمید. ایشان در شگفت شدند که چه گونه پس از آن رنج فراوان رم کرد و آن راه دراز را درنوشت و

چموشی و رمیدگی نمود. چون به خراسان رسید، به مهلب و یارانش کار نگرفت و ده ماه ماند تا مهلب در سال ۶۹ / ۶۹۸ م بر او درآمد.

یاد چند رویداد

در این سال ابان بن عثمان، فرماندار مدینه، با مردم حج گزارد. فرماندار کوفه، بصره، خراسان، سیستان و کرمان حجاج بن یوسف بود؛ نماینده وی در خراسان مهلب، در سیستان عبیدالله بن ابی بکره؛ سرپرست دادگستری شریح بود و (به گفته برخی) سرپرست دادگستری بصره موسی بن انس.

در این سال عبدالرحمان بن عبدالله قاری در ۷۸ سالگی درگذشت. پیامبر (ص) دست بر سر او سوده بود.

[واژه تازه پدید]

قاری: با یای تشدیددار.

[دنباله رویدادها]

در این سال زید بن خالد جُهَنی درگذشت که درباره مرگ او گزارش دیگری نیز هست.

عبدالرحمان بن غنم اشعر از روزگار جاهلی در این سال مرد. او را دیداری با پیامبر نبود.

رویدادهای سال هفتاد و نهم هجری

(۶۹۸ میلادی)

جنگ عبدالله بن ابی بکره با رتیبیل

چون حجاج در سال ۶۹۷/۷۸ م عبدالله بن ابی بکره را بر سیستان گمارد، او یک سال ماند و به جنگ برنخاست. رتیبیل در آشتی بود و باژمی پرداخت و گاه نیز از پرداخت سربرمی تافت.

حجاج برای عبدالله بن ابی بکره نامه نوشت و او را فرمود که با رتیبیل از در کارزار درآید و بازنگردد تا سرزمین‌های وی را پایمال سنب ستوران خود گرداند و دژهای وی را ویران کند و مردان وی را بند برنهد.

عبدالله با کوفیان و بصریان روانه شد. بر کوفیان شریح بن هانی از یاران علی بود. عبدالله روانه شد تا به درون سرزمین رتیبیل درآمد و چندان غنایم که خواست چپاول کرد و دژهایی را ویران ساخت و بر سرزمین‌های وی چنگال گسترده. یاران رتیبیل از ترکان، سرزمین‌ها را یکی پس از دیگری به او فرومی‌هشتند چندان که عبدالله و یارانش در ژرفای سرزمین‌های ایشان فرورفتند و به پای تخت‌شان نزدیک شدند. ایشان در هژده فرسنگی آن بودند. آنان گذرگاه‌ها و دره‌ها را بر مسلمانان بستند و مسلمانان به سختی سرآسیمه شدند و گمان بردند که همگی نابود خواهند شد. عبدالله بر پایه

پرداختِ هفتصد هزار درم با ایشان آشتی کرد که آن را به رتبیل رساند تا بگذارد که از سرزمین او بیرون آیند. شریح با او دیدار کرد و به وی گفت: هر چه آشتی کنید، پادشاه آن را از بخشش‌های شما بکاهد. من روزگاری دراز را سپری کرده‌ام و همواره آرزوی جانبازی داشته‌ام و اگر امروز جانبازی از دستم برود، تا روز مرگ آن را به دست نخواهم آورد. سپس شریح گفت: ای دوستان و یاران اسلام، برای کارزار با دشمنانِ تان همکاری کنید. ابن ابی بکره به وی گفت: تو پیری کودنی. شریح به وی گفت: برای تو همین بس است که گویند: بوستانِ عبیدالله و گرمابهٔ عبیدالله. ای دوستان اسلام، هر کس خواهان جانبازی است، به سوی من شتابد. گروه‌هایی از داخواهان که نه چندان فراوان بودند، بدو پیوستند. شماری از پارسایان و سواران هم رو به وی آوردند. ایشان کارزار کردند تا همگی کشته شدند به جز گروه اندکی از ایشان که وارheidند. شریح سرود جنگ می‌خواند و می‌گفت:

أَضْبَحْتُ ذَا بَنِي أَقَاسِي الْكَبِيرَا قَدْ عِشْتُ بَيْنَ الْمُشْرِكِينَ أَغْضُرَا
 نَمَّةً أَدْرَكْنَا النَّبِيَّ الْمُتَنَزِّرَا وَ بَعْدَهُ صِدِّيقَهُ وَ عُتْرَا
 وَ يَوْمَ عَمْرَانَ وَ يَوْمَ تُشْتَرَا وَ أَلْجَمَعَ فِي صِفِّينِهِمِ وَالنَّهْرَا
 وَ بَاجِمِيرَاتٍ مَعَ الْمُشَقَّرَا هَيْهَاتَ مَا أَطْوَلَ هَذَا عُتْرَا

یعنی: چنان شده‌ام که اندوهناکم و از پیری رنج می‌برم. روزگاران را در میان بت‌پرستان سپری کردم. آنگاه پیامبرِ هشدار دهنده را دیدار کردیم. پس از او مرد راستگوی وی و عمر را. در جنگِ عمران بودم و شوشتر و صیفین و نهروان و باجمیرات همراه مشقر. دریفا چه زندگی درازی!

او چندان جنگید تا همراه کسانی از یارانش کشته شد. برخی نیز وارheidند. آنگاه از سرزمین رتبیل بیرون آمدند و مردم با خوراک فراوان به پیشواز ایشان شتافتند. هر یک از ایشان که خوراک می‌خورد و سیر می‌شد، می‌مرد. مردم آگاه شدند و با آرامش کار کردند. اندک اندک روغن به خورد ایشان می‌دادند تا آمادهٔ خوردن خوراک شدند. گزارش این کار به حجاج رسید. برای عبدالملک نامه نوشت و از چگونگی این رویداد آگاهش ساخت و گزارش داد که از کوفیان و بصریان سپاهی گران‌آماه کارزار کرده

است و اینک دستوری می‌خواهد که ایشان را به جنگ ربیل گسیل دارد.

یاد چند رویداد

در این سال طاعونی سخت گریبانگیر مردم شام گشت چنان که نزدیک بود نابود شوند. به گفته برخی، از همین رو کسی در این سال به پیکار بیرون نرفت.

در این سال رومیان بر مردم انطاکیه تاختند و بر ایشان چیره شدند.

هم در این سال شریح بن حارث درخواست کناره‌گیری از کار دادگستری کرد و حجاج درخواست او پذیرفت و ابو بردة بن ابی موسی را بدین کار برگماشت.

آیین حج را در این سال ابان بن عثمان، فرماندار مدینه، برگزار کرد.

سراسر عراق و خاورزمین به زیر فرمان حجاج بود. سرپرست دادگستری بصره موسی بن انس بود.

هم در این سال محمود بن ربیع (کنیه او ابوابراهیم) درگذشت. او به روزگار پیامبر خدا (ص) زاده بود. نیز عبدالرحمان بن عبدالله ابن مسعود درگذشت.

رویدادهای سال هشتم هجری

(۶۹۹ میلادی)

در این سال کوهایی^۱ در مکه روان گردید. کوهاب چنان سنگین بود که شتران را با بارهای گران و مردمان با خود می‌برد و کسی چاره‌ای نمی‌دانست. بسیاری از خانه‌های مکه در آب فرورفتند و کوهاب تا جایگاه «رکن» بالا رفت. از این رو این سال را سال «جَحَاف» [مرگ یا کوهاب] خواندند.
در این سال طاعونی بنیادکن در بصره رخ نمود.

جنگ مهلب در فرارود

(ماوراءالنهر)

در این سال مهلب از رود بلخ گذر کرد و در «کیش» فرود آمد. فرمانده پشاهندگان وی (سه هزار مرد جنگی) ابوالادهم زمانی بود. او خود فرمانده دیگر سپاهیان (پنج هزار پیکارمند) بود. ابوالادهم از نگاه زورمندی و دلاوری و دوران‌دیشی و درست‌نگری و نیکخواهی، با دو هزار مرد جنگ‌آزموده برابری می‌کرد. هنگامی که مهلب بر کرانه کش بود، پسرعموی پادشاه خُتَل به نزد وی آمد و او را به جنگ ختل

۱. کوهاب (کوه + آب): آب کوه، آب کوه مانند: سیل.

خواند. او پسرش یزید را با وی روانه ساخت. نام پادشاه ختل «شبل» بود. یزید فرود آمد و پسرعموی پادشاه در جایی دیگر لشکرگاه زد. شبل بر او شبیخون زد و او را گرفت و کشت. یزید دژ شبل را در میان گرفت. مردم درون دژ بر پایهٔ پرداخت بهایی که همان دم به نزد یزید فرستاده شد، با او پیمان آشتی بستند. یزید از شارسان ایشان واپس نشست. مهلب پسر دیگرش حبیب را با چهار هزار رزمنده به جنگ فرمانروای بخارا فرستاد. گروهی از دشمنان در دهکده‌ای فرود آمدند. حبیب با چهار هزار پیکارمند به سوی ایشان راند و ایشان را کشت و دهکده را آتش زد. از آن پس آن را «روستای سوخته» خواندند. حبیب به نزد پدرش بازگشت.

مهلب دو سال در کش ماند. به وی گفتند: چه بهتر اگر به جایی دورتر از آن روانه گردی. گفت: ای کاش تنها بهرهٔ من در این جنگ، تندرست ماندن این سپاهیان و بازگشت ایشان به خوبی و خوشی، باشد.

هنگامی که مهلب در کش بود، گروهی از مُضَرّیان به نزد او آمدند. او ایشان را گرفت و به زندان افکند. چون بازگشت، ایشان را آزاد کرد. حجاج برای وی نوشت: اگر در گرفتن‌شان کاری درست کردی، در آزاد کردن‌شان به راه نادرست رفتی و اگر در آزاد کردن‌شان به راه راست رفتی، در گرفتن‌شان کاری نادرست کردی. مهلب در پاسخ وی نوشت: از ایشان ترسیدم و بازداشت‌شان کردم و چون آسوده شدم، رهای‌شان ساختم. از میان کسانی که به زندان افتادند، یکی عبدالملک بن ابی شیخ قُشیری بود. مهلب بر پایهٔ بهایی که پیوسته از مردم کش بستاند، با ایشان پیمان آشتی بست. نامهٔ ابن اشعث برای او آمد که می‌گفت: من حجاج را برکنار ساخته‌ام؛ به یاری‌ام بشتاب. او نامه را برای حجاج فرستاد و در کش ماندگار شد.

روانه کردن سپاهیان به جنگ رتیب

با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث

ما چگونگی روزگار مسلمانان را یاد کردیم که چون ابوبکره ایشان را به سرزمین

رتبیل کشاند، چه‌ها رفت و چه گرفتاری‌ها پیش آمد. حجاج از عبدالملک دستوری خواست که بار دیگر سپاهیان به جنگ رتبیل روانه کند. عبدالملک به او دستوری داد. حجاج آغاز به آماده‌سازی سپاهیان کرد. از کوفیان خواست که بیست هزار مرد گسیل کنند و از بصریان خواست که بیست هزار آماده کارزار سازند. در این کار به سختی کوشید و همه بخشش‌های مردمان را یکجا به ایشان پرداخت و افزون بر آن دو هزار هزار [دومیلیون] برایشان هزینه کرد و اسبان تیزتک و جنگ‌افزار فراوان به ایشان داد و هر مردی را که به دلاوری و بلندنگری نامزد بود، بخشش افزون‌تر ارزانی داشت. از این میان عبید بن ابی‌مخجن ثقفی و دیگران بودند.

چون از کار دوسپاه پرداخت، عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را فرمانده ایشان ساخت. او عبدالرحمان را دشمن می‌داشت و می‌گفت: هر بار او را دیدم، آهنگ کشتنش کردم. شعبی این سخن را از حجاج شنید و به عبدالرحمان گزارش داد. او گفت: به خدا سوگند که بی‌گمان بکوشم و حجاج را از پایگاهش براندازم. چون حجاج خواست که عبدالرحمان را به فرماندهی آن سپاه گسیل دارد، اسماعیل بن اشعث [عموی وی] آمد و به او گفت: عبدالرحمان را مفرست؛ به خدا سوگند، او هر بار که از پل فرات گذشت، زنجیر فرمانبری از هر فرمانداری گسست. من از گردن‌فرازی او می‌ترسم. حجاج گفت: او ترسان‌تر از من است که بامن از در ناسازگاری درآید. او عبدالرحمان را به فرماندهی آن سپاه روانه کرد. عبدالرحمان با آن روان شد تا به سیستان رسید. مردم آن را گرد آورد و برای ایشان سخن راند و گفت: حجاج مرا بر پهنه مرزی شما گماشته به پیکار با دشمنان‌تان فرمان داده است؛ این دشمنان به جان و دارایی شما درازدستی کرده‌اند؛ مبادا کسی واپس نشیند که سخت کیفر بیند.

ایتان با مردم لشکرگاه زدند و به آماده‌سازی خود پرداختند. عبدالرحمان با همه ایشان روانه گشت. گزارش به رتبیل رسید و او پیک و پیام روانه کرد و پوزش خواست و سوگند خورد که باژ بردازد. عبدالرحمان از او نپذیرفت و به سوی او روانه شد و به درون سرزمین‌های وی رفت. رتبیل سرزمین‌ها، روستاها و دژها را یکایک به او سپرد و واپس همی نشست. عبدالرحمان یکایک اینها را گرفت. هر سرزمینی را که به دست می‌آورد،

بر سر آن فرمانداری می‌نهاد و یارانی همراه وی می‌فرستاد و بر تنگه‌ها و دره‌ها پاسداران می‌گماشت و در همه، پادگان‌ها پایه می‌گذاشت و جاهای ترسناک را استوار می‌داشت. چون از پهنه فرمانروایی او سرزمین‌های گسترده‌ای را گرفت و مردم از دارایی‌های چپاول گشته گرانبار گشتند و خواسته‌های هنگفت به تاراج برگرفتند، ایشان را از ژرف‌کاوی در سرزمین رتبیل بازداشت و گفت: آنچه امسال از سرزمین‌های ایشان گرفتیم، برای ما بس است تا از همه باژ بستانیم و آنها را سراسر بشناسیم و مسلمانان به راه‌های آن آشنا شوند و بر آن گستاخ گردند و ما به خواست خدا در سال آینده فراز آیم و فراسوی آن را بگیریم و با ایشان پیکار آزمایشیم و گنج‌ها، زنان، کودکان، فرزندان، ستوران و دام‌جهای ایشان را تا ژرفای سرزمین‌شان به دست آوریم و خدای بزرگ ایشان را نابود فرماید. سپس برای حجاج نامه نوشت و گزارش داد که خدا کجاها را به روی وی گشوده است و او می‌خواهد چه کارهای دیگری کند.

در باره فرستادن عبدالرحمان گزارشی دیگر نیز هست، بدین گونه: حجاج، هِمَّانِ بْنِ عَدِيٍّ سَدُوسِي را بر سر پادگانی در کرمان بداشته بود که اگر فرماندار سیستان یا سند را نیاز بدان افتد، در دسترس وی باشد. همیان سر به شورش برداشت و حجاج، عبدالرحمان بن محمد رابه رزم او گسیل کرد که با وی جنگید و همیان شکست خورد و گریخت و عبدالرحمان در جای او ماندگار شد. سپس عبیدالله ابن ابی‌بکره (فرماندار سیستان) درگذشت و حجاج فرمان کارگزاری عبدالرحمان بر آنجا را نوشت و این سپاه گران را به یاری او فرستاد که از بس شکوهمندی آن را «سپاه طاووسان» می‌خواندند.

یاد چند رویداد

در این سال ابان بن عثمان (فرماندار مدینه) با مردم حج گزارد. فرماندار عراق و خاور حجاج بود و فرمانروای خراسان مهلب به نمایندگی از حجاج. بر دادگستری بصره موسی بن انس بود و کوفه ابوپرده.

در این سال، اینان از این جهان درگذشتند: آسَلَمُ بَرْدَةُ عُمَرُ بْنُ خَطَّابِ، ابوادریس خَوْلَانِي، عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب (که برخی گویند: به سال ۸۴ / ۷۰۳ م. یا ۸۵ /

۷۰۴م یا ۸۶ / ۷۰۵ یا ۹۰ / ۷۰۹مرد)، معبد بن عبدالله بن عَلَیْمِ بُجَیْتِی که حدیث «دَبَاغ» را روایت می‌کند و نخستین کسی است که قایل به «قَدْر» [توانایی انسان بر انجام کارهای خود، آزاد بودن مردم] شد و در بصره آوازه درافکند و حجاج او را کشت و برخی گویند: عبدالملک بن مروان او را در دمشق سر برید، محمد بن علی بن ابی طالب (محمد بن حنفیه)، جُنَادَة بن امیه که او را دیداری با پیامبر بود و در سراسر روزگار معاویه فرمانده کارهای رزمی در دریا بود، سایب بن یزید پسر خواهر ثمر که برخی گویند: به سال ۸۶ / ۷۰۵مرد (و به روزگار پیامبر (ص) بزاد)، سوید بن عَفَلَه (به فتح غین و فاء)، عبدالله بن اوفی (واپسین کس از یاران پیامبر که در کوفه مرد)، جُبَیْرِ بْنِ نُفَیْرِ حَضْرَمِی که روزگار جاهلی را دریافت و از دیدار پیامبر برخوردار نشد.

رویدادهای سال هشتاد و یکم هجری

(۷۰۰ میلادی)

در این سال عبدالملک بن مروان پسرش عبیدالله را به نبرد گسیل کرد و او کالیکلا را گشود.

کشته شدن بحیر بن وِزْقاء

در این سال بحیر بن ورقاء صُریمی کشته شد. داستان کشته شدنش چنین بود که چون بُکیر بن وِشّاح کشته شد (و این هر دو تمیمی بودند) و کشتن او چنان که یاد شد، به فرمان امیه بن عبدالله بن خالد و بر دست بحیر و با آغالشگری وی بود، عثمان بن رجاء بن جابر یکی از مردان عوف بن سعد از «پسران»، چکامه زیر را در انگیزش برخی «پسران» از خاندان بکیر بسرود و ایشان را به خونخواهی وی واداشت. «پسران» چندین تیره از تمیم اند که بدین نام خوانده شدند. او گفت:

لَعْمَرَى لَقَدْ أَغْضَيْتِ عَيْنَا الْقَدَى	وَ بِتَّ بَطِينًا مِنْ رَجِيئِي مُرَوِّقِي
وَ خَلَّيْتُ نَارًا طُلَّ وَ اخْتَرْتُ نَوْمَةً	وَ مَنْ يَشْرَبِ الصَّهْبَاءَ بِالْوَثْرِ يُسْتَبِقِي
فَلَوْ كُنْتُ مِنْ عَوْفِ بَنِي سَعْدِ دُوَابَةٌ	تَرَكَتُ بَحِيرًا فِي دَمِ مُتَرْفَرِقِي
فَقُلُّ لِبَحِيرٍ نَمٌ وَ لَا تَخْشَ نَائِرًا	يَبْكُرُ فَعَوْفُ أَهْلِ شَاءِ حَبَلِي

دَعَّ الضَّآنَ يَوْمًا قَدْ سُبِّتُمْ بِوَتْرِكُمْ وَ صِرْتُمْ حَدِيثًا بَيْنَ غَرْبٍ وَ مَشْرِيقٍ
وَ هُبُّوا فَلَوْ أَمْسَى بُكَيْرٌ كَعَهْدِهِ لَتَادَاهُمْ زَخْفًا بِجَاوَاءَ فَيْلِقِ

یعنی: سوگند به جانم که خار و خاشاک در دیده‌ات بود و آن را بر هم نهادی؛ و باده‌ای ناب نوشیدی و شکمت باد برآورد. خونی پایمال شده را فروهستی و خواب خوش برگزیدی؛ هر که باده ناب را به ستم خورد، پیش افتد. اگر در میان عوف بن سعد از مهتران بودی، بحیر مردمکش را در دریایی از خون جوشان شناور می‌ساختی. از من برای بحیر پیام رسان و بگوی: آسوده بخواب و از خوانخواه مهراس که بکریان بر تو نتازند و عوف را گوسپندی چند است که بدان سرگرم همی گردد. شبانی را فروگذار در آن روزی که خون شما را پایمال کردند و از شما پیشی گرفتند و شما داستانی در میان باختر و خاور گشتید. به هوش آید که اگر بکیر چنان بازگردد که به روزگار زندگی و جوانی بود، بی‌گمان با سپاهی گشن و انبوه بر سر ایشان تازد.

نیز گفت:

فَلَوْ كَانَ بُكَيْرٌ بَارِزًا فِي آدَاتِهِ وَ ذِي الْعَرْشِ لَمْ يُقَدِّمَ عَلَيْهِ بِحَيْرٍ
فَفِي الدَّهْرِ إِنْ أَبْقَانِي الدَّهْرُ مَطْلُبٌ وَ فِي اللّٰهِ طَلَّابٌ بِذَاكَ جَدِيرٌ

یعنی: اگر بکیر با همه جنگ‌افزار خود آشکارا بود، سوگند به خدای تخت و آسمان که بحیر گستاخی کشتن او را نمی‌داشت. ولی روزگار، اگر مرا پایدار بدارد، خواسته‌ام را در دسترس گذارد و خدای، اگر بخواهد، به خوبی کینه برکشد. برای بحیر گزارش بردند که گروهی از مردم بکیر از «پسران» او را به مرگ بیم همی دهند. او گفت:

تَسْوَعَدْنِي الْآبِتَاءُ جَهْلًا كَأَمْنَا يَزُونَ فَتَائِي مَفْقَرًا مِنْ بَنِي كَعْبٍ
رَفَعْتُ لَهُ كَفِّي بِعَضْبٍ مُهْتَدٍ حُسَامٍ كَلَوْنَ السَّلْجِ ذِي رَوْتِي عَضْبٍ

یعنی: «پسران» از روی نادانی مرا به مرگ بیم دادند، گویا مرگ مرا باز یافته‌ای از بنی‌کعب می‌دانند. من بودم که با دست خود شمشیری تیز و برنده، تیغ خارا شکافی هندی، سپید به رنگ برف، درخشنده مانند آینه، بر او کوفتم و از پایش درآوردم. در این هنگام هفده مرد از بنی‌عوف بر خونخواهی بکیر همداستان شدند. جوانی

از این میان به نام شمردل از بیابان به سوی خراسان بیرون آمد و بدان پهنه رسید. بحیر را در جایی ایستاده دید. نیزه‌ای بر او کوفت و او را بر زمین افکند و گمان برد که او را کشته است. مردم گفتند: این مرد خارجی است. با ایشان گلاویز شد و به تاخت و تاز پرداخت و از اسب خود فروافتاد و کشته شد.

آنگاه صعصعه بن حرب عوفی گوسپندکی چند که داشت، بفروخت و از بیابان بیرون آمد و روانه سیستان شد و همسایگی یکی از نزدیکان بحیر برگزید و خود را وابسته به بنی حنیفه از یمامه خواند و هم‌نشینی ایشان به درازا کشاند تا با او خو گرفتند. سپس به ایشان گفت: مرا در خراسان اندازه‌ای دارایی است؛ برای من به بحیر نامه‌ای بنویسید تا مرا برگرفتن حقم یاری کند. آنان بر او نامه‌ای نوشتند و او روانه شد و بر بحیر درآمد که در نزد مهلب روزگار می‌گذرانند و او را در جنگ یاری می‌کرد. گروهی از بنی عوف را دید و راز خود با ایشان در میان گذاشت. بحیر را دیدار کرد و به او گزارش داد که مردی از بنی حنیفه از یاران ابن ابی‌بکره است و اندازه‌ای دارایی در سیستان و مرده‌ریگی در مرو دارد و آمده است که آن را بفروشد و به یمامه بازگردد. بحیر او را فرود آورد و فرمود که هزینه‌ای به او پرداخت کنند. به وی نوید داد که در کار یاری‌اش کند. صعصعه گفت: در نزد تو می‌مانم تا مردم بازگردند. یک ماه ماند و با او به دیدار مهلب همی رفت. بحیر در آغاز اندکی هراسیده بود لیکن چون صعصعه نامه‌ی دوستانش را به او نشان داد، آرام گرفت و چون گفت که از بنی حنیفه است، از او ایمن شد.

صعصعه یک روز به نزد مهلب رفت که بحیر در آنجا بود. او پیراهن و روپوشی پوشیده بود. در پشت سر او نشست و به او نزدیک شد چنان که گویا می‌خواست با او سخنی بگوید. پس خنجری برکشید و بر پهلوی او زد و آن را در اندرون وی نهان کرد و فریاد زد: آی خونخواهان بکیر! او را گرفتند و به نزد مهلب آوردند. گفت: وای بر تو، خونت را نخواستی و خود را نابود کردی که بر بحیر باکی نیست. صعصعه گفت: او را چنان ضربتی زدم که اگر بر مردم بخش گردد، همگی بمیرند. من باد شکمش را بر دسم دریافتم. مهلب او را به زندان افکند. گروهی از پسران بر او درآمدند و سرش را بوسیدند. بحیر فردای آن روز مرد. چون بحیر درگذشت، صعصعه گفت: اکنون هر چه می‌خواهید،

با من بکنید. نه سوگندان پسران بنی عوف انجام شد و من کینه خود کشیدم؟ به خدا که بارها در نهان بر او دست یافتم ولی نخواستم او را به گونه‌ای پوشیده بکشم. مهلب گفت: مردی ندیدم که در برابر مرگ از این مرد دست و دل‌بازتر باشد. فرمان داد که او را کشتند.

برخی گویند: مهلب پیش از مرگ بحیر، صعصعه را به نزد او فرستاد که بکشت و خود نیز بمرد.

مرگ او بر مهلب گران آمد و پسران و بنی عوف برآشفتنند و گفتند: چرا دوست ما کشته شد؟ مگر نه اینکه خونی خود را کشت؟ گروه‌ها و تیره‌هایی از آن سوی (همگی از شاخه‌های تمیم) با ایشان به کشمکش پرداختند چندان که مردم ترسیدند کار بالا گیرد. خردمندان گفتند: خون صعصعه را تاوان پردازید و بحیر را با بکیر برابر نهد. آنان خونبهای صعصعه پرداختند. مردی از پسران در ستایش صعصعه سرود:

لِلَّهِ دَرْفَتِي تَجَاوَزَ هَمَّتْ دُونَ أَلْمِرَاقِي مَقَاوِرًا وَ بُحُورًا
مَا زَالَ يُدْثِبُ نَفْسَهُ وَ رِكَابَهُ حَتَّى تَتَاوَلَ فِي الْخُرُوبِ بِحِيرًا

یعنی: مهر خدا ارزانی جوانمردی باد که آهنگ آهنین او از عراق درگذشت و بیابان‌ها و دریا‌هایی را پشت سر فروهشت. پیوسته خود و سمند خود را به رنج اندر افگند تا در میان گیر و دار بر بحیر دست یافت.

آمدن دیلمان و سرگذشت ایشان

قزوین مرز مسلمانان در سوی دیلم بود. سپاهیان شب و روز در آنجا پاسداری می‌کردند. چون این سال فرارسید، در میان گروه پاسداران آنجا محمد بن ابی سبیره جعفی سر برآورد. او سواره‌ای دلاور و بزرگ و نستوه در جنگ‌های خود بود. چون به قزوین رسید، مردم را دید که پاسداری می‌کنند و شب نمی‌خسبند. به ایشان گفت: نمی‌ترسید که دشمن بر سر شما تازد و به شهرتان درآید؟ گفتند: آری، چنین باشد. گفت: اگر چنان کنند، به داد رفتار کرده باشند. درها را بگشاید که باکی بر شما نیست. آنان درها را گشودند.

گزارش این کار به دیلمیان رسید. به سوی ایشان شتافتند و بر ایشان شیخون زدند و به درون شهر تاختند. مردم فریاد برآوردند. محمد بن ابی سَتره جُغفی گفت: داد ما بدادند؛ درهای شهر را برایشان و بر ما ببندید و با ایشان کارزار آغازید. درها را بستند و با آنان به پیکار برخاستند. ابن ابی سبره بسی مردانه جنگید و مسلمانان بر آنان چیره شدند و از دیلمیان یک تن زنده نرھید. نام و آوازه او با این کار بلند شد و پس از آن دیلمیان پا از شارسان خویش بیرون ننهادند و محمد در آن جایگاه مرزی بلند آوازه شد. او پاده بسیار می نوشید. تا روزگار عمر بن عبدالعزیز بر آن هنجار بپایید. عمر فرمود که او را به زراره فرستند که «خانهٔ تبھکاران» (دار الفُشاق) خوانده می شد. او را بدانجا روانه کردند. در این هنگام دیلمیان تاختن آوردند و بر مسلمانان آسیب رساندند. پس از او در کارها رخنه افتاد و از این رو مردم برای عبدالحمید بن عبدالرحمان نامه نوشتند و خواستار شدند که ابن ابی سبره را به ایشان بازگرداند. او برای عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت و عمر دستوری داد که او به مرز بازگردد. بازگشت و آن را پاس داشت. محمد را برادری به نام خُثیمه بن عبدالرحمان بود. او از فقیهان بود. عبدالرحمان نام ابی سبره بود.

شورش عبدالرحمان بن محمد بن اشعث

در برابر حجاج

در این سال عبدالرحمان بن محمد بن اشعث و همراهانش از لشکریان عراق راه ناسازگاری با حجاج پیمودند و برای جنگ با او روانه شدند. برخی گویند: این به سال ۷۰۱/۸۲ م بود. انگیزهٔ این کار چنان بود که حجاج، عبدالرحمان بن محمد را به فرماندهی بر سپاه گمارد و او را به سرزمین‌های رُثبیل روانه کرد. او به درون آن سرزمین‌ها رفت و غنیمت‌ها برگرفت و دژها گشود و برای حجاج نامه نوشت و آنچه را رفته بود، به او گزارش داد و گفت که رای من این است که ژرف پیمایی در سرزمین‌های رثبیل رها شود تا مردم با راه‌های آن آشنا گردند و بازهای آن را گرد آورند، چنان که

پیش تر یاد کردیم.

چون نامه‌اش به حجاج رسید، در پاسخ وی نوشت: نامه تو نامه مردی است که جنگ بس را دوست می‌دارد و در آشتی و آرامش می‌کوشد. با دشمنی اندک و خوارمایه به نرمی رفتار می‌کند که لشکریانی را از مسلمانان از پای درآورند؛ چون تو سپاه من و شمشیر مرا از آن دشمنان بازمی‌گیری، مسلمانانی را که در این راه کشته شده‌اند، سبک می‌شماری و از جان ایشان بخشایش می‌کنی. در پی کاری که به تو فرمان دادم روانه شو و تا ژرفای سرزمین ایشان بیمای و دژهای شان را ویران کن و مردان جنگی ایشان را بکش و زنان و فرزندان شان را به بردگی بگیر. سپس نامه دیگری نوشت که مانند آن یکی بود و در آن می‌گفت: پس از درود، به مسلمانانی که در آن سامانند، فرمان ده که در آنجا کشت و کار کنند و ماندگار گردند که سرزمین ایشان است تا خدا همه آن را به روی ایشان بگشاید. سپس نامه سومی نوشت و گفت: اگر آنچه را فرمودم انجام دهی، چه بهتر، وگرنه برادرت اسحاق بن محمد فرمانروای مردم باشد.

عبدالرحمان مردم را فراخواند و به ایشان گفت: ای مردم، همانا من نیکخواه شمایم و بهبود زندگی شما را دوست می‌دارم و هر چه را به شما سود رساند، پاسدارم. رای من در کار ستیز میان شما با دشمنان تان بر آن پایه چرخید که خردمندان و آزمودگان شما پسندیدند. این را برای سرورتان حجاج نوشتم و اینک نامه‌اش آمده است که مرا ناتوان و سست می‌خواند و به من فرمان می‌دهد که شتابان با شما در ژرفای سرزمین دشمن فروروم. این همان سرزمینی است که دیروز برادران تان در آنجا نابود شدند. من یکی از شمایم؛ اگر گسیل شوید، روانه می‌شوم و اگر درنگ ورزید، با شما می‌مانم. مردم به سوی او برشوریدند و گفتند: در برابر دشمن خدا ایستادگی می‌کنیم؛ نه سخن او می‌شنویم و نه از او فرمان می‌بریم. نخستین کس که سخن گفت، ابوظفیل عامر بن واثله کنانی بود. او را با پیامبر دیداری بود. پس از یاد خداوند و ستایش او گفت: پس از درود، همانا حجاج می‌خواهد با شما آن کند که گوینده نخستین بر زبان آورده بود: برده‌ات را بر اسب سوار کن؛ اگر نابود شد، شده است و اگر جان به در برد، از آن تو باشد. حجاج را باکی نیست که شما را در گزند افکند و شما را به درون سرزمینی پهناور و

گسترده براند که سراسر آن را ستیغ‌های کوه و دره‌های کور پوشانده است. اگر پیروز شوید و چپاول کنید، شارسان‌ها را او بخورد و دارایی‌ها را او ببرد و افزایشی در پهنه فرمانروایی خود به دست آورد. و اگر دشمن بر شما چیره شود، شما دشمنانی نکوهیده باشید که رنج ایشان را پاس ندارد و کسی از ایشان را زنده نگذارد. دشمن خدا (حجاج) را برکنار کنید و به سرورتان عبدالرحمان دست بیعت بدهید زیرا من گواهی می‌دهم که شما نخستین برکنارکنندگان اوید. مردم از هر کران آواز برآوردند: کردیم کردیم، دشمن خدا را برکنار کردیم.

عبدالمؤمن بن شَبَّثِ بن رِبْعی برخاست و گفت: ای بندگان خدا، اگر شما از حجاج فرمانبری کنید، این پهنه را برای همیشه سرزمین شما سازد و شما را مانند فرعون به جان کندن و بیگاری کشاند زیرا به من گزارش رسید که او نخستین کس بود که لشکریان را به زیر بهره‌کشی و بیگاری درآورد. روی دوستان را نبینید و بیش‌ترتان (چنان که من می‌پندارم) از گرسنگی بمیرید. با سرور خود بیعت کنید و به سوی دشمن‌تان حجاج روانه شوید و او را از شارسانش بیرون رانید. مردم به سوی عبدالرحمان برشوریدند و با او بر پایه برکنار کردن حجاج بیعت کردند و پیمان بستند که حجاج را از عراق برانند و به عبدالرحمان یاری رسانند. یادی از عبدالملک نکردند.

عبدالرحمان، عیاض بن هِمْثِیان شیبانی را بر بُست گماشت و عبدالله بن عامر تمیمی را بر زرنج. با رُتَبیل بر این پایه پیمان آشتی بست که اگر ابن‌اشعث پیروز گردد، بروی (رتبیل) هرگز تا هنگامی که زنده است، خراجی نباشد و اگر شکست خورد و پناه خواهد، رتبیل او را پاس بدارد. آنگاه به سوی عراق بازگشت. اعشی همدان پیشاپیش او روانه شد و همی سرود:

شَطَّتْ نَوَى مَنْ دَاوَهُ بِالْأَيَّوَانِ	أَيُّوَانِ كَسْرَى ذِي الْقَرْصَى وَ الرَّيْحَانِ
مِنْ عَاشِقِي أُمْتِي بِزَائِلِشْتَانِ	إِنَّ تَقِيْقًا مِنْهُمْ أَلَكَدَّابَانِ
كَذَّابُهَا الْعَاصِي وَ كَذَّابُ ثَانِ	أَمَكَنَّ رَيْبِي مِنْ تَقِيْفِ هَمْدَانِ
يَوْمًا إِلَى اللَّيْلِ يُسَلُّنِي مَا كَانُ	إِنَّا سَمَوْنَا لِيَلْكُفُورِ الْفَتَّانِ
حِينَ طَعَنِي فِي الْكُفْرِ بَعْدَ الْإِيْمَانِ	بِالسَّيِّدِ الْغِيْطْرِيفِ عَبْدِالرَّحْمَانِ

سَارَ يَجْمَعُ كَالدَّبَا مِنْ قَطَطَانٍ وَ مِنْ مُعَدِّ قَدَائِي ابْنُ عَدْنَانَ
 يَجْحَفِلِي جَمِّ شَدِيدِ الْأَزْكَانِ فَقُلْ لِحِجَّاجٍ وَلِيِّ الشَّيْطَانِ
 يُثَبِّتُ يَجْمَعُ مَذْحِجٍ وَ هَمْدَانَ فَإِنَّهُمْ سَأَقُوهُ كَأَسِّ الذِّيقَانِ
 وَ مُلْجِفُوهُ يُقْرَى ابْنِ مَرْوَانَ

یعنی: دور است خواسته‌های کسی که خانه‌اش در ایوان است؛ ایوان خسرو که دارای گل و گیاه و رستنی‌هاست. از عاشقی که در زابلستان به سر می‌برد. قبیله ثقیف را دو دروغ‌گوی است، دروغ‌گوی نخست و دروغ‌گوی دوم [مختار و حجاج]. خدا ما را بر ثقیف همدان پیروز گرداند. یک روز تا شب همه آنچه را که رفته است، می‌توان هموار ساخت. ما برای سرکوب ناباور آشوب‌انگیز به پاخاسته‌ایم؛ هنگامی که پس از باور، به ناباوری روی آورد. در کنار سرور بخشنده عبدالرحمان جای داریم؛ او با سپاهیان به سان مور و ملخ تاختن آورد. پسر عدنان از معد فراز آمده است؛ با سپاهی گشن که ستون‌های آن ستر و استوار است. به حجاج گوی که دوست دیو است؛ گوی که باید در برابر ارتشی از مذحج و همدان پایداری کند؛ اینان او را زهری کشنده خواهند نوشاند؛ و او را به روستاهای پور مروان خواهند راند.

عبدالرحمان، عطیه بن عمرو عنبری را بر پیشاهنگان خود گماشت و حرثیه بن عمرو تمیمی را به فرمانداری کرمان برآورد. چون به پارس رسید، مردم با یکدیگر انجمن کردند و گفتند: اگر ما حجاج، کارگزار عبدالملک را، برکنار کرده‌ایم، عبدالملک را برکنار کرده باشیم. از این رو به سوی عبدالرحمان روی آوردند. نخستین کس که عبدالملک را برکنار ساخت، تیجان بن ابجر از تیم‌الله بن ثعلبه بود. او برخاست و گفت: ای مردم همانا ابودبّان را برکندم چنان که این پیراهن را از تنم برکندم. به جز گروهی اندک، او را برکنار ساختند. مردم با عبدالرحمان بیعت کردند. گفتار ایشان به هنگام بیعت چنین بود: بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبر وی و پیکار با گمراهان و برکنار کردن ایشان و نبرد با پایمال‌کنندگان حقوق مردمان بیعت می‌کنیم.

چون به حجاج گزارش رسید که مردم او را برکنار کرده‌اند، برای عبدالملک نامه نوشت و کار عبدالرحمان را به وی گزارش داد و از او خواست که در فرستادن سپاهیان

به یاری وی شتاب ورزد. حجاج روانه شد تا در بصره فرود آمد. چون گزارش عبدالرحمان، به مهلب رسید، از خراسان به حجاج نوشت: پس از ورود، عراقیان به جنگ تو روی آورده‌اند. اینان مانند کوهابند که چیزی نتواند راه را بر آن بگیرد تا به آرام جای خویش فرارود. عراقیان را در آغاز جنبش ایشان جوش و خروشی است و در همان هنگام دلبستگی و شوری برای رسیدن به فرزندان و زنان‌شان. ایشان را به خود واگذار تا به کسان خود نزدیک شوند و بوی فرزندان خود را بشنوند. آنگاه در همانجا با ایشان پیکار آغاز و بر سر ایشان تاز که خدا تو را پیروز گرداند. چون حجاج نامه وی را خواند، او را دشنام داد و گفت: مرا پاس نداشته است بلکه پسرعمویش عبدالرحمان را.

چون نامه حجاج به عبدالملک رسید، به سختی ترسید و خالد بن یزید را خواست و نامه را بر او خواند. خالد گفت: ای سرور خداگرایان، اگر شورش از پهنه سیستان است، از آن هراسی به دل راه مده. ولی اگر از خراسان باشد، مرا از آن بیم و باک است. عبدالملک سپاهیان برآراست و به سوی حجاج روانه ساخت. اینان در گروه‌های صد یا پنجاه یا بیش‌تر و کم‌تر بر اسبان پیک سوار می‌شدند و به سوی حجاج می‌شتافتند. نامه‌های حجاج همه روزه به عبدالملک می‌رسید و او را از چگونگی کار عبدالرحمان آگاه می‌ساخت. حجاج از بصره به راه افتاد تا با عبدالرحمان دیدار کند. او در شوشتر فرود آمد و پیشاهنگان خود را روانه دُجیل کرد. اینان را با سواران عبدالرحمان دیدار افتاد که به سختی کارزار کردند و سرانجام شکست خوردند. این به روز جشن گوسپندکشان [عید قربان] سال هشتاد و یکم / ۲۵ ژانویه ۷۰۱ م بود.

چون گزارش جنگ و شکست به حجاج رسید، به سوی بصره گرایید. یاران عبدالرحمان به پیگرد ایشان پرداختند و کشتارشان کردند و اندازه‌ای از بار و بنه ایشان را به تاراج بردند. حجاج روی آورد تا در «زاویه» فرود آمد و خوراک و نوشاک برای خود فراهم کرد و بصره را به عراقیان وا گذاشت. چون بازگشت، نامه مهلب را دیگر باره خواند و سپس گفت: خدایش خجسته بداراد، چه جنگاور دانای کارکشته‌ای که اوست! او صد و پنجاه هزار درم در میان مردم بخش کرد.

عبدالرحمان روان شد و به درون بصره رفت. همه مردم با او بیعت کردند؛ حتی

قرآن‌خوانان و سالخورده‌گان؛ بر پایه نبرد با حجاج و یاورانش از شامیان. ایشان را در این کار بینش سراسری بود. انگیزه شتاب ایشان در بیعت با عبدالرحمان این بود که فرمانداران حجاج برای وی نوشتند: خراج فروشکسته است و زینهاریان اسلام آورده رو به شهرها نهاده‌اند. او برای فرماندار بصره و دیگر جاهانوش: هر که را ریشه‌ای در دهکده‌ای باشد، باید بدان بازگردد. او مردم را بیرون راند تا از ایشان خراج گرفته شود. مردم گریان و شیون‌کنان بیرون آمدند و همی فریاد برآوردند: آی محمد آی محمد! نمی‌دانستند روی به کجا آورند. قرآن‌خوانان بصره بر آنچه می‌دیدند، به زاری می‌گریستند. چون اندکی پس از آن پسر اشعث فرارسید، مردم بر پایه پیکار با حجاج و برکناری عبدالملک با او بیعت کردند.

حجاج بر گرد خود سنگر کند و عبدالرحمان بر پیرامون بصره سنگر کشید. آمدن عبدالرحمان به درون بصره در پایان ذی‌حجه / ۱۴ فوریه ۷۰۱ م بود.

یاد چند رویداد

در این سال سلیمان بن عبدالملک با مردم حج گزارد. یکی از حج‌گزاران اُم دَرْدَاءِ کَهِتَر بود.

هم در این سال اِبْنِ اَبِی ذَئْبٍ از مادر بزاد.

در این سال فرمانروای مدینه ابان بن عثمان بود، عراق و سراسر خاور حجاج، خراسان مهلب، سرپرست دادگستری کوفه ابویرده و دادگستری بصره عبدالرحمان بن اُدَیْنَه. سیستان و کرمان و پارس و بصره به دست عبدالرحمان بود.

رویدادهای سال هشتماد و دوم هجری

(۷۰۱ میلادی)

جنگ میان حجاج و ابن اشعث

گویند: در محرم این سال / فوریه ۷۰۱ م سپاهیان حجاج و لشکریان عبدالرحمان به سختی با هم پیکار کردند. در محرم چندین بار با هم جنگیدند. در یکی از روزهای پایانی محرم نبردشان به سختی گرایید و یاران حجاج به یکباره شکست خوردند و رو به سوی او آوردند و بر فراز سنگرهایشان با همدگر نبرد آزمودند. آنگاه در واپسین روز محرم / ۱۶ مارس ۷۰۱ م به سوی همدگر پیشروی آغاز نهادند. یاران حجاج ترکتازی کردند ولی رده‌هایشان از هم گسست. حجاج زانو زد و گفت: آفرینا بر مصعب، چه بزرگوار مردی که او بود که آن جنگ و شکست هراسناک بر سرش فرود آمد و آهنگ آن کرد که رخ از آوردگاه برنتابد.

سفیان بن ابرد کلبی بر بال راست سپاهیان عبدالرحمان تاخت و آن را درهم شکست. عراقیان شکست خوردند و روی به کوفه آوردند. عبدالرحمان با ایشان بود. گروه‌های انبوهی از ایشان کشته شدند که از آن میان عُقْبَةُ بْنُ عَبْدِ الْقَافِرِ اَزْدی و گروهی از قرآن‌خوانان بودند.

چون عبدالرحمان به کوفه رسید، زورمندان و سواران بصره به پیگرد او پرداختند.

آنان که در بصره مانده بودند، بر پیرامون عبدالرحمان بن عباس بن ربیعۃ بن حارث بن عبدالمطلب گرد آمدند و در درازای پنج روز و شب پیایی به سختی هر چه بیش تر با حجاج نبرد آزمودند و سپس به ابن اشعث پیوستند. از این میان طفیل بن عامر بن وائله کشته شد. پدرش که از یاران پیامبر بود، در سوگ او سرود:

غَلَى طُفَيْلٌ عَلَيَّ آلِهَمَّ فَانْشَعَبَا وَ هَذَا ذَلِكُ رُكْنِي هَذِهِ عَجَبَا
 مَهْمَانِيْسِيْتُ فَلَا أَنْسَاهُ إِذْ حَدَقْتُ بِهِ آلَا سِيْتُهُ مَقْتُولًا وَ مُنْتَلَبَا
 وَ أَخْطَأْتَنِي أَلْتَنَايَا لِأَنْطَالِعُنِي خَتِّي كَبُوْتُ وَ لَمْ يَتْرُكْنِي لِي نَسَبَا
 وَ كُنْتُ بَعْدَ طُفَيْلٍ كَأَلْدِي تَضَبْتُ عَنْهُ السُّيُؤُ وَ غَاضَ أَلْمَاءُ فَانْقَضَبَا

یعنی: طفیل رفت و توده‌ای اندوه بر من به جای هشت و این کاری بود که به سختی ستون هستی مرا فروافکند. هر چه را فراموش کنم، او را از یاد نمی‌برم در آن هنگامی که نيزه‌ها او را در میان گرفتند و او در خاک و خون تپید و رخت و جامه‌اش ریوده شد. مرگ مرا فروهشت و از کنارم لغزید و بر سر من فرود نیامد تا بزرگ و سالخورده شدم و برای من دارایی و خواسته‌ای برجای نماند. پس از طفیل چنانچون کسی شدم که انبوه کوه‌ها بر او فروریزند و او در آب فرورود و از پای درآید.

این چکامه را ابیاتی است. این جنگ را «جنگ زاویه» خوانند.

حجاج در آغاز ماه صفر / ۱۷ مارس ۷۰۱ م به کار برخاست و حکم بن ایوب ثقفی را بر بصره گماشت. عبدالرحمان روانه کوفه شد. حجاج به هنگام بیرون آمدن از آن، عبدالرحمان بن عبدالرحمان بن عبدالله ابن عامر حضرمی هم پیمان بنی‌امیه را بر این شهر گماشته بود. مَطَرُ ابنِ نَاجِيَةَ يَزُوعِي آهنگ وی کرد و ابن‌حضرمی از وی دژگزين شد و در کاخ ماندگار گشت. کوفیان به همراهی مطر برشوریدند و او ابن‌حضرمی و شامیان را بیرون راند. اینان چهار هزار کس بودند. مطر بر کاخ چنگ انداخت و مردم بر پیرامون وی گرد آمدند و او در میان ایشان سیم بخش کرد و به هر کدام دو بیست درم بخشید.

چون ابن‌اشعث به کوفه رسید، مطر در کاخ بود. کوفیان به پیشواز او بیرون آمدند. او به درون کوفه رفت و مردم همدان به سوی او شتافتند و پیرامون او را گرفتند. وی به

سوی کاخ رهسپار شد ولی مطر بن ناجیه با همراهان خود از بنی تمیم راه را بر او بستند. عبدالرحمان بر کاخ نردبان‌ها گذاشت و مردم را بر فراز آن فرستاد که او را گرفتند. مطر بن ناجیه را به نزد او آوردند که نخست وی را به زندان افکند و سپس آزادش ساخت و از همراهان خود گردانید. چون عبدالرحمان در کوفه آرام گرفت، مردم بر پیرامون او گرد آمدند و بصریان آهنگ او کردند که یکی از ایشان عبدالرحمان بن عباس بن ربیعہ هاشمی بود و این پس از پیکار او با حجاج در بصره انجام یافت.

حجاج در روز جنگ زاویه پس از شکست یازده هزار کس را کشت. ایشان را با زینهار فریفت. آواز دهنده‌ای را فرمود که آواز داد: بَهْمَان پسر بَهْمَان را زینهار نیست (کسانی را نام برد). توده مردم گمان بردند که همگی زینهار دارند. به سوی او روی آوردند و او فرمود که همگی را کشتار کردند.

پیکار دَیْرُ الْجَمَاجِم

پیکار دیرالجماجم در شعبان این سال / سپتامبر ۷۰۱م رخ نمود. برخی گویند: به سال ۷۰۲/۸۳م روی داد.

انگیزه این جنگ چنان بود که حجاج برای نبرد با عبدالرحمان بن محمد از بصره آهنگ کوفه کرد و در دیر قُزّه فرود آمد. عبدالرحمان از کوفه بیرون شد و در دیرالجماجم لشکرگاه زد. حجاج گفت: عبدالرحمان در دیرالجماجم فرود آمده است و من در دیرالقره فرود آمده‌ام. آیا نباید بدین شگون بد زد؟ در نزد عبدالرحمان کوفیان و بصریان و قرآن‌خوانان و پاسداران مرزی و رزمندگان پادگان‌ها گرد آمدند و بر جنگ با حجاج همداستان شدند زیرا همه مردم به سختی از او بیزار می‌بودند. ایشان صد هزار مرد جنگی از کسانی بودند که بخشش می‌گرفتند یا نمی‌گرفتند. همراه ایشان شماری به اندازه ایشان بودند. برای حجاج نیز پیش از فرود آمدن در دیر قره، نیروهای کمکی از شام رسیدند. هر دو سوی رزمنده بر گرد خود سنگر کردند. مردم هر روز با همدگر می‌جنگیدند و سنگرهای خود را به هم نزدیک می‌کردند.

آنگاه عبدالملک و شامیان گفتند: اگر عراقیان با کنار راندن حجاج خرسند

می‌شوند، او را از فرمانرانی بر ایشان برمی‌داریم زیرا کنار زدن او آسان‌تر از پیکار با ایشان است و با این کار، خون‌های بسیاری پاس داشته می‌شود. عبدالملک پسر خود عبدالله و برادرش محمد را (که در سرزمین موصل بود)، با سپاهی گشن به سوی حجاج روانه کرد و این دو رافرمود که برکنار کردن حجاج را به عراقیان پیشنهاد کنند و بخشش‌هایشان را به ایشان ارزانی دارند همان سان که به شامیان پرداخته می‌شود؛ عبدالرحمان به هر یک از شارسان‌های عراق که خواهد، روانه شود و به هر جا درآید، تا زنده است و عبدالملک بر سر کار است، فرماندار آن باشد. اگر عراقیان این پیشنهاد بپذیرند، آن دو حجاج را برکنار کنند و محمد بن مروان فرمانروای عراق باشد و اگر عراقیان از پذیرفتن آن سر برتاوند، حجاج فرمانروای مردم و فرمانده کارهای رزمی باشد و محمد بن مروان و عبدالله بن عبدالملک فرمانبر او باشند.

برای حجاج هرگز هیچ کاری دشوارتر از این پیش نیامده بود که چنین دلش را به درد آورد. می‌ترسید که عراقیان پیشنهاد برکناری او را بپذیرند و عبدالملک او را برکنار سازد. برای عبدالملک نوشت: به خدا اگر با مردم عراق همساز شوی و مرا برکنار سازی، دیری نباید که با تو از در ناسازگاری درآیند و به جنگ تو روانه گردند و این کار جز مایهٔ افزایش گستاخی این مردم نباشد. آیا ندیده‌ای و به گوشت نرسیده است که عراقیان چه گونه همراه مالک اشتر بر عثمان شوریدند و خواستار برکناری سعید بن العاص شدند. چون او را برکنار کرد، یک سال برنیامد که به سوی عثمان شتافتند و خونس بریختند. آهن را تنها با آهن می‌توان شکافت^۱.

ولی عبدالملک جز این را نپذیرفت که برکناری او را به عراقیان پیشنهاد کند. چون عبدالله و محمد با حجاج انجمن کردند، عبدالله بن عبدالملک بیرون آمد و گفت: ای عراقیان، من پسر سرور خدا گرایانم. او به شما چنین و چنان ارزانی می‌دارد. محمد بن مروان بیرون آمد و گفت: من فرستادهٔ سرور خدا گرایانم، او چنین و چنان به شما پیشنهاد

۱. داستانی عربی: إِنَّ الْحَدِيدَ بِالْحَدِيدِ يُفْلَحُ. در اینجا «فَلَحَ» به معنی شکافتن است. یعنی سختی را تنها با سرسختی و سختگیری می‌توان چاره کرد. مجمع‌الامثال، چاپ بهره بردهٔ تورنبرگ، ۹/۱؛ افسست مشهد، ۱۳۶۶ش، آستانه، ۱۴/۱.

می‌کند (پیشنهادها را بر شمرد). عراقیان گفتند: امشب را به جایگاه‌های خود برمی‌گردیم و در این کار می‌نگریم. بازگشتند و عراقیان انجمن کردند. پوراشعث گفت: به شما پیشنهادی ارزنده ارزانی کردند؛ اگر آن را بپذیرید، فرصتی نیک باشد که بایدش غنیمت شمرد. امروز شما با ایشان برابرید. اگر در جنگ زاویه بر شما ستم راندند، شما امروز در جنگ شوشتر بر ایشان پرخاشگری روا می‌دارید. پیشنهاد ایشان بپذیرید که شما نیرومندان و گرامیان در برابر مردمی هستید که از شما می‌ترسند و شما کاستی‌ها بر ایشان می‌شمارید. پیوسته گستاخ و در نزد ایشان فیروزمند خواهید بود و تا زنده باشید (اگر پیشنهاد ایشان بپذیرید)، وامدار خود خواهیدشان ساخت.

مردم از هر کنار و گوشه برخاستند و بانگ برآوردند: خدا ایشان را نابود کرده است و اکنون در سختی و بدبختی و کمبود و کاستی و زبونی می‌زیند و ما دارای شمار فراوان و بهای ارزان و مایه‌های کران تا کران هستیم. نه سوگند به خدا که نمی‌پذیریم. دوباره او را برکنار ساختند.

نخستین کسان که برخاستند و دربارهٔ برکناری او سخن راندند، عبدالله بن ذؤاب سلمی و عمر بن تیخان بودند و این در ذی‌الرجحان بود. همداستانی دربارهٔ برکناری او در دیرالجمام استوارتر از همداستانی‌شان در پارس بود.

در این هنگام عبدالله بن عبدالملک و محمد بن مروان به حجاج گفتند: اینک این تو با این سپاه و سپاهیان؛ کار خود را که ما را فرموده‌اند که فرمانبر و شنوای تو باشیم. حجاج گفت: من گفتم که از این خواسته‌ها شمارا می‌جویند و خواهان برکناری همهٔ شمایند. آن دو به سروری بر او درود می‌فرستادند و او بر آن دو به سروری درود می‌فرستاد. چون عراقیان در جمام دربارۀ برکناری عبدالملک همداستان شدند، عبدالرحمان گفت: همانا بنی مروان مرا بر مادرم «زرقاء» نکوهش می‌کنند. به خدا سوگند که هیچ کدام‌شان رانژادی به درستی و پاکی نژاد من نیست؛ همانا بنی ابی‌العاص گردن‌فرازانی از پهنهٔ صفوریه‌اند. اگر کار فرمانروایی ویژهٔ قرشیان باشد، چشم ایشان به من روشن گشته، تخم ایشان برومندی مانند مرا زاده است؛ و اگر ویژهٔ تازیان باشد، من پور اشعثم. او آواز خود را بلند کرد تا مردم گفتارش بشنوند. هر دو سوی رزمنده برای

کارزار آماده شدند.

حجاج بر بال راست سپاه خود عبدالرحمان بن سلیم کلبی را گماشت، بر بال چپش عماره بن تمیم لخمی، بر سوارانش سفیان بن ابرد کلبی و بر پیادگانش عبدالله بن خُتیب حکمی را. عبدالرحمان بن محمد بر بال راست لشکریانش حجاج بن حارثه خثعمی را گمارد، بر بال چپش ابرد بن قره تمیمی، بر سوارانش عبدالرحمان بن عباس ابن ربیع هاشمی، بر پیادگانش محمد بن سعد بن ابی وقاص، بر پیشاهنگانش عبدالله بن رزّام حارثی و بر قرآن خوانان جبلة بن زحر بن قیس جعفی را که در میان ایشان سعید بن جُبیر و عامر شَعْبی و ابوالبختری طایی و عبدالرحمان بن ابی لیلی بودند.

سپس به سوی همدگر پیشروی آغاز نهادند و هر روز بایکدیگر پیکار همی کردند. مایه‌های بایسته عراقیان برای ایشان از کوفه و سواد آن می آمد و ایشان در فراخی به سر می بردند. شامیان در سختی بسیار بودند؛ بهایان بر ایشان افزوده گشته بود، گوشت نایاب بود و چنان بود که انگار ایشان را از همه سود در میان گرفته‌اند. بر این پایه، از بام تا شام همی جنگیدند. سرانجام روزی فرارسید که در آن جَبَلَة بِن زَحْر بِن قَیْس کشته شد. گردان او را «گردان قرآن خوانان» می نامیدند. دشمنان بر ایشان می تاختند و ایشان از جای نمی جنبیدند زیرا او مردی سخت استوار بود. یک روز به شیوه همیشگی بیرون آمدند و حجاج رده‌های خود را برآراست و عبدالرحمان لشکریان خود را آماده کارزار ساخت. حجاج برای نبرد با گردان قرآن خوانان سه گردان آماده کرد و جراح بن عبدالله حکمی را بر آن گماشت. اینان روی به قرآن خوانان آوردند و سه بار بر ایشان تاختند چنان که هر گردانی تازشی می آورد و قرآن خوانان هیچ تکانی نمی خوردند و همچنان بردباری می کردند.

درگذشت مُغیرَة بِن مُهَلَّب

در این سال مغیره بن مهلب درخراسان درگذشت. پدرش او را به جانشینی بر پهنه فرمانروایی خود گماشته بود. او در ماه رجب سال ۸۲ / اوت ۷۰۱ مرد. گزارش مرگ او به یزید بن مهلب و سپاهیان شام رسید ولی مهلب را از آن آگاه نکردند. یزید به زنان

فرمان داد که شیون برآوردند. مهلب گفت: این چیست؟ گفتند: مغیره مرد. او گفت: همگی خداراییم و همگی به سوی او بازمی‌گردیم (بقره ۱۵۶/۲). بی‌تابی کرد و دردمندی خود آشکار ساخت. برخی از نزدیکانش او را نکوهش کردند. او یزید را فراخواند و او را روانهٔ مرو ساخت و سفارش کرد که چه کارها بکند. سرشک‌های وی بر ریشش فرومی‌باریدند.

پیش از این مهلب ماندگار کَش در فرارود [ماوراءالنهر] بود و با مردم آن پیکار می‌آزمود. یزید با شصت یا هفتاد سوار رهسپار شد. پانصد مرد جنگی از ترکان را با ایشان دیدار افتاد. گفتند: کیانید؟ گفتند: بازرگانان. گفتند: ما را چیزی دهید. یزید پذیرفت ولی مُجَاعَة بن عبدالرحمان عَتَکی جامه‌ای و کرباس‌هایی و کمانی به ایشان ارزانی داشت. آنان روانه شدند ولی پیمان خود را شکستند و به سوی ایشان بازگشتند و به سختی با ایشان کارزار کردند. با یزید مردی از خارجیان بود که او را بازداشت کرده بود. خارجی گفت: مرا زنده بدار. یزید او را رها ساخت و خارجی بر ایشان تاخت و با ایشان درآمیخت و از پشت بر ایشان زد و مردی از ایشان را کشت و سپس دیگر بار تاختن آورد و مردی را کشت و به نزد یزید بازگشت. یزید بزرگی از بزرگان ایشان را کشت. در این میان تیری بر پای وی خورد و شکوه آنان فزونی گرفت و یزید در برابرشان پایداری ورزید تا میان ایشان جدایی افکند. گفتند: پیمان‌شکنی کردیم و اینک بازنگردیم تا بمیریم یا بمیرید یا ما را چیزی دهید. یزید هیچ به ایشان نداد. مجاعه گفت: تو رابه خدا سوگند می‌دهم؛ می‌دانی که مغیره از میان رفت؛ تو را به خدا سوگند کاری نکنی که تو هم نابود شوی و داغ مهلب دوچندان گردد. یزید گفت: مغیره از سرآمد خویش درنگذشت و من هم از سرآمد خویش درنگذرم. مجاعه دستاری زرد به سوی ایشان افکند که برداشتند و روانه گشتند.

آشتی مهلب با مردم کیش

در این سال مهلب با مردم کیش آشتی کرد.

انگیزه آن چنین بود که او دربارهٔ کسانی از «مُضَر» گمان مند شد و ایشان را به زندان افکند و آنگاه آشتی کرد و بازگشت و حُرَیث بن قُطَبَه وابسته خُزَاعَه را به جانشینی خود برگماشت و گفت: چون همهٔ بهای آزادی را گرفتی، گروگان را به ایشان بازگردان.

مهلَب روانه شد و چون به شهر بلخ رسید، برای حرِیث نوشت: من آسوده نیستم که اگر گروگان را به ایشان بازگردانی، بر تو نتازند. چون بهای آزادی را ستاندی، گروگان را آزاد نکن تا به سرزمین بلخ رسی. حرِیث به پادشاه کش گفت: مهلب برای من چنین و چنان نوشته است. اگر بهای آزادی را زود به من پردازی، گروگان را به تو سپارم و روانه شوم و به وی گزارش دهم که نامهٔ تو پس از آن رسید که من بهای آزادی را ستانده، گروگان را به پادشاه کش سپرده بودم.

پادشاه کش در دادن بهای آزادی و گرفتن گروگان شتاب کرد و حرِیث بازگشت که ترکان راه را بر او بگرفتند و گفتند: بهای آزادی خود و همراهانت را بپرداز چه ما را با یزید بن مهلب دیدار افتاد و او بهای آزادی خود پرداخت. حرِیث گفت: اگر چنین کنم، مادر یزید بن مهلب مرا زاده باشد. او با ایشان جنگید و کشتارشان کرد و به اسیری شان گرفت که بهای آزادی بپردازند و او ایشان را آزاد ساخت و بهای آزادی به ایشان بازگرداند.

گفتار او به گوش مهلب رسید و او گفت: این برده خود را از آن برتر می داند که مادر یزید او را زاده باشد. او سخت برآشفته و چون حرِیث در بلخ بر او درآمد، گفت: گروگان کجاست؟ پاسخ داد: پیش از رسیدن نامهٔ تو آزادشان کردم و آنچه را مایهٔ هراس تو بود، از میان بردم. گفت: دروغ گفتی؛ همانا خواستی به ایشان نزدیکی جویی. فرمود که رخت از پیکرش درآورند. او از شنیدن این سخن بی تابی کرد چنان که مهلب گمان برد او را بیماری ویژه‌ای است. او را برهنه کرد و سی تازیانه زد. حرِیث گفت: دوست داشتم که مرا سیصد تازیانه می زد و برهنه نمی کرد (این سخن را از روی آزر و بزرگ منشی گفت). سوگند خورد که مهلب را خواهد کشت. یک روز با مهلب سوار شد و دو بردهٔ خود را گفت که مهلب را بزنند ولی آن دو نکردند و گفتند: می ترسیم که تو را بکشد. حرِیث رفتن به دیدار مهلب را رها کرد. مهلب برادر وی ثابت بن قُطَبَه را به نزد

او فرستاد که به سوی وی آید. گفت: تو مانند یکی از پسرانم هستی که ایشان را نیز گاهی گوشمالی می‌دهم. ثابت به نزد برادر خود آمد و از او خواست که سوار شود و به نزد مهلب رود ولی حریت نپذیرفت و سوگند خورد که او را خواهد کشت. ثابت گفت: اگر اندیشه تو این است، بیا با هم به نزد موسی بن عبدالله بن خازم شویم. ثابت از این بیم داشت که حریت مهلب را بکشد و آنگاه آنان همگی کشتار شوند. این دو با سیصد مرد از یاران بسیار نزدیک‌شان بیرون آمدند و به نزد موسی رفتند.

درگذشت مهلب بن ابی صفره

فرمانداری پسرش یزید بر خراسان

چون مهلب با مردم کیش پیمان آشتی نوشت، یزید به مرو بازگشت. چون مهلب به مرو رود رسید، او را سینه پهلو یا سرخک فراگرفت که از رنج آن درگذشت. به پسرش حبیب سفارش کرد که بر او نماز خواند. به ایشان گفت: یزید رابر شما به جانشینی خود گماردم؛ با او ناسازگاری نکنید. پسرش مفضل به وی گفت: اگر نیز تو او را پیش نیفکنده بودی، ما او را فراپیش می‌داشتیم.

او فرزندانش را فراخواند و ایشان را سفارش کرد که همداستان باشند. دسته‌ای تیر چوبی خواست و آنها را به هم بست و گفت: آیا اکنون که به هم بسته‌اند، می‌توانید بشکنیدشان؟ گفتند: نه. گفت: اگر پراکنده شوند، می‌توانید یکایک را بشکنید؟ گفتند: آری. گفت: گروه و همبستگی گروهی نیز چنین است. سپس گفت: سفارش می‌کنم شما را به پرهیزکاری از خدا که این کار سرآمد [مرگ] را واپس می‌افکند و دارایی را افزون می‌سازد و شمار را بسیار می‌گرداند. شما را از واپردن و گسستن پیوند خویشاوندی باز می‌دارم که این کار آتش در پی می‌آورد و کمبود و خواری و زبونی را پدیدار می‌سازد. بر شما باد که فرمانبر و سرسپرده باشید و با سرسپردگان همراهی کنید. باید کارتان از گفتارتان بهتر باشد. از پاسخ و لغزش زبان بهراسید که گاه پای مرد می‌لغزد و او زنده می‌ماند ولی زیانش می‌لغزد و از گزند آن نابود می‌شود. کسانی را که به نزد شما رفت

و آمد می‌کنند، پاس بدارید زیرا همین که مردی بامداد و شامگاه به نزد شما آید، برای آوردن او به یاد شما بس باشد. بخشش را بر زفتی و تنگ‌نگری برتری نهد، جوانمردی را زنده بدارید، نیکوکاری کنید زیرا تواند بود که مردی از عرب را گزند ناداری فرارسد و از ناچاری بمیرد و آنگاه ندانید که با چنین پیشامدی چه باید کرد! هان به هوش باشید که در جنگ‌ها با درنگ و نیرنگ رفتار کنید که این کار از دلاوری بهتر است. چون در جنگ دیدار دست دهد و کشتار آغاز شود، سرنوشت فرود آید و در این هنگام اگر مرد به دوراندیشی گراید و پیروز شود، او را بستایند و اگر شکست خورد، گویند: نه کوتاهی کرد نه اندیشه‌ای را پایمال ساخت بلکه سرنوشت بود که چیره شد. بر شما باد که قرآن بسیار بخوانید و حدیث بیاموزید و با فرهنگ فرهیختگان آراسته شوید و از پرگویی در انجمن‌های تان پرهیزید. سپس مرد؛ خدایش بیامرزاد. نهار بن توسعه تمیمی در سوگ او سرود:

أَلَا ذَهَبَ الْمَعْرُوفُ وَ أَلْبَرُّ وَالْفَيْتَى وَ مَاتَ النَّدَى وَ أَلْجُودُ بَعْدَ الْمُهَلَّبِ
 أَقَامَ بِمَرْوِ الرَّوْدِ زَهْنَ ضَرِيحِهِ وَ قَدْ غَابَ عَنْهُ كُلُّ شَرْقٍ وَ مَغْرِبِ
 إِذَا قِيلَ أَيْ النَّاسِ أَوْلَى بِنِعْمَتِهِ عَلَى النَّاسِ قُلْنَا هُوَ وَ لَمْ تَنْتَهَبِ

یعنی: هان بدانید که نیکوکاری و ارحمندی و توانگری بشد و بخشش و گشاده‌دستی پس از مهلب مرد. در مرورود گروگان آرامگاه خود شد و سراسر خاور و باختر از او تهی ماند. چون گویند: از میان مردم کدام کس برای بخشایش سزاوارتر است؟ نه‌راسیم و گوئیم: اوست.

چون درگذشت، پسرش یزید برای حجاج نامه نگاشت و او را از مرگش آگاه ساخت. او یزید را بر سر فرمانداری اش استوار ساخت.

یاد چند رویداد

در این سال در جمادی‌الثانی / ژوئیه ۷۰۱م عبدالملک، ابان بن عثمان را از فرمانداری مدینه برکنار کرد و هشام بن اسماعیل مخزومی را بر آن گمارد. هشام، نوفل بن مساحق را از دادگستری مدینه برداشت و آن را به عمرو بن خالد زرقی وا گذاشت.

هم در این سال محمد بن مروان به جنگ مردم ارمنستان شد و ایشان را درهم شکست. سپس از او درخواست آشتی کردند که با ایشان پیمان آشتی نوشت و ابوشیخ بن عبدالله را بر ایشان گماشت. مردم ارمنستان پیمان شکستند و ابوشیخ را کشتند. برخی گویند: او را به سال ۷۰۲/۸۳ م کشتند.

در این سال اینان مردند: عبدالله بن شداد بن هاد لیشی که در دُجیل کشته شد، ابوجوزاء آوس بن عبدالله ربعی، عطاء بن عبدالله سلیمی پارسا، زادن، ابووائل، عمر بن عبیدالله بن معمر تیمی در ۶۰ سالگی و ابوامامه باهلی که برخی گویند: به سال ۷۱۰/۹۱ م مرد.

[واژه تازه پدید]

سلیمی: به فتح سین بی نقطه و کسر لام.

رویدادهای سال هشتاد و سوم هجری

(۷۰۲ میلادی)

دنباله پیکار دیرالجمام

چون گردان‌های سه گانه حجاج بر قرآن‌خوانان از یاران عبدالرحمن (به فرماندهی جبلیه بن زحر) تاختند، جبّله آواز بری‌ورد: آی عبدالرحمان بن ابی‌لیلی، آی گروه قرآن‌خوانان، امروز گریختن از هیچ‌کسی به زشتی گریختن شما نیست؛ من از علی بن ابی‌طالب شنیدم (که خدا پایگاه‌های وی را در نیکوکاران بلند بدارد و او را پاداش راست‌گویان و جانبازان دهد) که چون با شامیان دیدارمان افتاد، می‌فرمود: ای خدا گرایان، هر کس بیدادی دید که روا داشته می‌شود و کار زشتی دید که بدان فراخوانده می‌شود و آنگاه آن را در دل خود نکوهید، رهیده است و گردنش آزاد شده است؛ هر که آن را با زبان خود نکوهید، پاداش نیک یابد و از آن دوستش بهتر باشد؛ و هر که آن را با شمشیر نکوهید تا گفتار خدا برتر آید و گفتار ستمکاران به پستی گراید، او همان کسی است که راه راست را به خوبی یافته است و دلش استوار است و از گمان‌مندی زدوده است. پیکار کنید با این مردم نابه‌کار که حق را پایمال کردند، کارهای تراشیده فراز آوردند، بدعت پایه گذاردند، راستی و درستی را نادیده گرفتند، ستم روا داشتند و آن را زشت نشمردند.

ابوالبختری گفت: ای مردم، برای دین و دنیای تان پیکار کنید. شعبی گفت: ای مردم، با ایشان پیکار کنید و از جنگیدن با ایشان باک مدارید زیرا به خدا که نمی‌پندارم در سراسر زمین ستمکارتر و بیدادگرتر از اینان کسی باشد. سعید بن جبیر نیز چنین گفت. جبلة گفت: به یکباره از دل و جان بر ایشان تازید و روی مگردانید تا رده‌های ایشان را از هم بدرید.

ایشان تاختی مردانه آوردند و چندان گردان‌ها را زدند که آنها را از جای برکنند و پراکنده ساختند و پیشروی کردند تا رده‌های آنان را از هم دریدند و آنها را زدودند و بازگشتند و دیدند که جبلة بن زحر کشته شده است و کس نمی‌داند او را چه گونه کشته‌اند. انگیزه کشته شدنش چنین بود که چون یارانش بر شامیان تاختند و ایشان را پراکنده ساختند، او بر سر جای خود ایستاد تا یارانش به سوی او بازگردند. گروهی از شامیان جدا شدند و در کناری ایستادند. چون دیدند که یاران جبلة پیشروی کرده‌اند، به یکدیگر گفتند: اینک جبلة است؛ تا هنگامی که یارانش سرگرم پیکارند، بر او تازید و خونس بریزید. آنان بر او تاختند و او روی از ایشان برنگرداند بلکه بر ایشان تاخت و آنان او را کشتند. آنکه او را کشت، ولید بن نحیت کلبی بود. سرش را برای حجاج آوردند و او یارانش را بدان مژده داد. چون یاران جبلة بازگشتند و او را کشته دیدند، سرآسیمه شدند و مرگ او را به یکدیگر گزارش دادند. ابوالبختری به ایشان گفت: مبادا کشته شدن او بر دل و جان شما چیره گردد؛ او مردی مانند هر یک از شما بود که هنگامش فرار سید و نمی‌توانست آن را از امروز واپس یا پیش افکند. ولی سستی در قرآن‌خوانان پدیدار گشت و شامیان ایشان را آواز دادند: ای دشمنان خدا نابود شدید که فرمانده یاغی شما کشته شد!

در این زمان بسطام بن مَصْقَلَة بن هُبَيْرَة شیبانی بر ایشان درآمد. آنان از آمدن او شاد شدند و گفتند: مردی شایسته آمد که جای جبلة را به درستی بگیرد. او از ری فراز آمد. چون به نزد عبدالرحمان آمد، او را بر مردم ربیعه گماشت که مردی بس دلاور بود. یک روز جنگید و به درون لشکر حجاج درآمد و سی تن از زنان را گرفت و سپس آزاد ساخت. حجاج گفت: با این کار (آزاد کردن زنان ما)، زنان خود را پاس داشتند چه اگر

ایشان را باز نمی‌گرداندند، هنگامی که بر ایشان پیروز شدم، زنان‌شان را به اسیری می‌گرفتم.

یک روز ابو حُمَید عبدالرحمان بن عوف رؤاسی بیرون آمد و هم‌آورد خواست. مردی از شامیان به سوی او بیرون رفت و این دو به زد و خورد پرداختند و هر یک از ایشان به دیگری گفت: من جوانمرد کلابی‌ام. هر یک به دیگری گفت: تو کیستی؟ اینک دیده شد که این دو پسر عمو یانند. این دو از هم جدا شدند. عبدالله بن رزام حارثی بیرون آمد و هم‌آورد خواست. مردی از لشکر شام به سوی او بیرون رفت و بر دست او کشته شد و این کار سه روز پیاپی انجام یافت.

چون روز چهارم فرارسید، باز او بیرون آمد. شامیان گفتند: آمد که خدایش نیاورد! او هم‌آورد خواست و حجاج به جراح گفت: به سوی او بیرون شو. جراح به سوی او بیرون رفت و عبدالله به وی گفت (از آن رو که دوستش بود): ای جراح، دریغ از تو چرا بیرون آمدی؟ گفت: گرفتار تو شدم. گفت: آیا می‌خواهی کاری بهتر کنی؟ گفت: چه باشد؟ عبدالله گفت: از برابر تو می‌گریزم و تو به سوی حجاج بازمی‌گردی که برایش کاری نیکو انجام داده‌ای و او تو را می‌ستاید. ولی من به پاس تندرستی تو گرفتار مردم را تاب می‌آورم زیرا دوست ندارم چون تو مردی را از مردم خود کشته باشم. گفت: بکن. جراح بر عبدالله تاخت و عبدالله پاسخش گفت و جراح با استواری بر او تاخت و از راستی آهنگ جانش کرد. برده عبدالله که در کناری ایستاده بود و آب می‌نوشید، فریاد برآورد: سرورم این مرد می‌خواهد تو را بکشد! عبدالله به سوی جراح برگشت و گریزی بر سرش کوفت و او را بر زمین افکند و گفت: ای جراح، بدا پاداشی که تو به من دادی! من تندرستی تو را خواهان بودم و تو مرگ مرا! برو که تو را به خویشاوندی و مردم خود بخشیدم.

پس از مرگ جبلة بن زحر، سعید بن جبیر و ابوالبختری طایبی بر شامیان می‌تاختند و چندان پیشروی می‌کردند که با ایشان در می‌آمیختند. مدت جنگ صد و سه روز بود زیرا فرود آمدن ایشان در جمادجیم روز سوم ربیع‌الاول / ۶ آوریل ۷۰۲م و

شکست‌شان در ۱۴ جمادی‌الثانی / ۱۵ ژوئیه ۷۰۲ م بود^۱.

چون روز شکست فرارسید، به سختی هر چه بیش‌تر کارزار کردند. یاران عبدالرحمان بر یاران حجاج برتری یافتند و بر ایشان چیره شدند و آسوده بودند که شکست خواهند یافت. در این میان که چنین بودند، سفیان بن ابرد فرماندهٔ بال راست سپاهیان حجاج بر ابرد بن قره تمیمی فرماندهٔ بال چپ لشکریان عبدالرحمان تاخت. ابرد بن قره بی‌آنکه پیکار نمایانی کند، واپس گریخت چنان‌که مردم گمان بردند که او در نهان بر پایهٔ شکست خوردن پیمان بسته است. چون وی واپس گریخت، رده‌ها از هم دریدند و مردم سوار هم شدند و عبدالرحمان به تخت سخنوری برآمد و مردم را آواز داد: آی بندگان خدا، به سوی من شتابید. گروهی گرد او را گرفتند. او پایداری ورزید تا شامیان به وی نزدیک شدند و همراهان او مردانه کارزار کردند و شامیان به درون لشکر او آمدند. عبدالله بن یزید بن مفضل ازدی به نزد او آمد و گفت: فرود آی که می‌ترسم به اسیری افتی؛ شاید اگر بازگردی، بتوانی لشکری دیگر برای پیکار با این ددان برآری و خدا ایشان را بر دست تو نابود گرداند.

وی فرود آمد و با همراهان خود رو به گریز نهاد چنان‌که پشت سر خود را نگاه نکردند. سپس حجاج به کوفه رفت، محمد بن مروان به موصل و عبدالله بن عبدالملک به شام. حجاج آغاز به بیعت گرفتن از مردم کرد؛ هیچ کس را نمی‌گرفت مگر که به او می‌گفت: گواهی بده که به آیین خدا ناباور شده‌ای. اگر می‌گفت: آری، با او بیعت می‌کرد و گرنه سرش می‌برید. مردی را از خثعم که از همهٔ مردم دوری گزیده بود، به نزد او آوردند و او گزارش داد که از مردم برکنار بوده است. حجاج به وی گفت: تو پایان جنگ را می‌بیوسیدی [که هر کدام پیروز شوند، به ایشان پیوندی]؛ آیا گواهی می‌دهی که ناباوری؟ گفت: بدا مردی باشم! همانا من هشتاد سال خدا را پرستیده‌ام؛ آنگاه بر خود به ناباوری گواهی دهم! گفت: تو را بکشم. گفت: اگر چه بکشی. حجاج او را سر برید و

۱. شمارشگری بر پایهٔ این است که جنگ دیرالجماحم در سال ۸۳ ق / ۷۰۲ م باشد. گزارش ابن‌اثیر آشفته است. پیش‌تر گفت که این جنگ در شعبان ۸۲ / سپتامبر ۷۰۱ م درگرفت. اینجا همهٔ آن را در سال ۷۰۲/۸۲ م جای می‌دهد.

هیچ کس از شامیان و عراقیان به جای نماند جز که بر او درود فرستاد. سپس کمیل بن زیاد را فراخواند و به وی گفت: تو بودی که بر سرور خدا گرایان عثمان خرده گرفتی و او را نکوهیدی؟ دوست می‌داشتم که به گونه‌ای بر تو دست یابم. کمیل گفت: بر کدام یک از ما خشمناک تری؟ بر او که برای خود کینه کشید یا بر من که از او درگذشتم؟ آنگاه گفت: ای مردک ثقفی، دندان‌ت را به من منمایان و چون گرگ مرا مترسان که به خدا از زندگی من جز به اندازه جدایی میان دو بار آب خوردن خر به جای نمانده است [خر بسی زود به زود آب می‌خورد]. هر چه می‌خواهی، بکن که نویدگاه خداست و پس از کشتن و کشته شدن شمار در کار است. حجاج گفت: نمودار به زیان توست. کمیل گفت: اگر داوری به دست تو باشد. پس فرمود که او را سر بریدند. او از ویژگیان سرور خدا گرایان [علی علیه‌السلام] بود. دیگری را پس از او آوردند. حجاج گفت: مردی می‌بینم که نمی‌پندارم بر خود به ناباوری گواهی دهد. مرد گفت: مرا فریب می‌دهی؟ من ناباورترین مردم روی زمینم؛ از فرعون ناباورترم! حجاج خندید و او را رها ساخت.

حجاج یک ماه در کوفه ماند و شامیان را در خانه‌های کوفیان (با بودن خودشان) جای داد. او نخستین کس بود که لشکریان را در خانه‌های دیگران جای داد. این آیین تا کنون به ویژه در کشورهای عجم فرمانرواست. هر که شیوه‌ای نکوهیده پایه گذارد، گناه آن و گناه کارکنندگان بر پایه آن تا روز رستاخیز به گردن او باشد.

جنگ در مسکن

چون عبدالرحمان شکست خورد، به بصره آمد و گروه‌های انبوهی از شکست خوردگان بر گرد او فراهم آمدند. در میان ایشان عبیدالله ابن عبدالرحمان بن سَمُرَةَ بْنِ حَبِيبِ بْنِ عَبْدِ شَمْسِ قُرَشِيٍّ بود. فرماندار مداین محمد بن سعد بن ابی وقاص بود. حجاج به سوی او لشکر کشید و محمد بن سعد به عبدالرحمان گرایید. عبدالرحمان با مردم فراوان به سوی حجاج روانه شد که بِسْطَامُ بْنُ مِصْقَلَةَ بْنِ هُبَيْرَةَ شَيْبَانِيٍّ در میان ایشان بود. گروه‌های انبوهی بر مرگ با او بیعت کرده بودند. همگی در مسکن گرد آمدند.

عبدالرحمان بر گرد خود سنگر کند و جنگ را از یک سوی جا داد.

خالد بن جریر بن عبدالله با کسانی از گروه نمایندگی کوفیان بر او درآمدند. اینان برای پانزده روز از شعبان / سپتامبر ۷۰۲م جنگیدند و به سختی هر چه بیش تر پیکار کردند. زیاد بن غیثم قینی فرمانده پادگان‌های حجاج کشته شد و مرگ او حجاج و یارانش را به سختی تکان داد. حجاج شب را به روز آورد و یاران خود را به جنگ همی برشوراند. چون بامدادشان فرارسید، پگاه زود آغاز به نبرد کردند و سخت‌ترین پیکارها با یکدیگر آزمودند. سواران سفیان بن ابرد از هم دریدند و حجاج به عبدالملک بن مهلب فرمان داد که بر یاران عبدالرحمان تازد. یاران حجاج از هر سوی تاختن آوردند و عبدالرحمان و یاران وی شکست یافتند و عبدالرحمان بن ابی لیلی فقیه و ابوالبختری طایبی کشته شدند. بسطام بن مصقله بن هبیره با چهار هزار مرد جنگی از دلاوران کوفی و بصری به کارزار برخاستند و نیام‌های شمشیر خود را شکستند. او یاران خود را به جنگ برشوراند. اینان بارها بر شامیان تاختند و رده‌های ایشان را از هم دریدند. حجاج تیراندازان را فرمود که ایشان را تیرباران کردند و مردم ایشان را در میان گرفتند و همه را به جز گروه اندکی از دم تیغ گذراندند و پسر اشعث رو به سیستان ی‌ورد.

درباره شکست عبدالرحمان در مسکن گزارش دیگری نیز آورده‌اند. آنچه گفته شده، این است: وی و حجاج در مسکن گرد آمدند. لشکرگاه ابن اشعث و حجاج میان دجله و سیب و کرخ بود. اینان یک ماه یا کم‌تر از آن جنگیدند. آنگاه پیرمردی به نزد حجاج آمد و او را بر راهی در پشت کرخ در بیشه‌ای با آب اندک رهنمون گشت. وی چهار هزار مرد جنگی با پیرمرد روانه کرد و به فرمانده ایشان گفت: اگر پیرمرد راست گفته باشد، او را هزار درم ده و اگر دروغ گفته باشد، او را بکش. او ایشان را با خود بدان سوی برد. سپس حجاج به نبرد با یاران عبدالرحمان برخاست. حجاج شکست یافت و گریخت و از رود سیب گذر کرد. ابن اشعث آسوده به لشکرگاهش بازگشت و لشکر حجاج را به تاراج برد و یارانش برآسودند و جنگ‌افزار فروهشتند. نیمه‌های شب ناگهان دیدند که شمشیرهای آن رزم‌آوران ایشان را از هر سو در میان گرفته است. از یاران عبدالرحمان بیش از آنکه بر دست اینان کشتار شوند، به آب خفه شدند. حجاج با شنیدن

بانگ و غریو رزم آرایان برگشت و یارانش هر که را یافتند، از دم تیغ بی دریغ گذراندند. شمار کشتگان چهار هزار کس بود از آن میان: عبدالله بن شداد بن هاد، یسْطام بن مَصْقَلَه، عَمْرُو بنِ ضَبِيعَه رقاشی، بشر بن منذر بن جارود و جز ایشان.

روانه شدن عبدالرحمان به نزد رتیل

سرگذشت وی و یارانش

چون عبدالرحمان از نبردگاه مسکن واپس گریخت، حجاج سر در پی وی نهاد و پسرش محمد را با عُمَارَةَ بنِ تَمِيمِ لَخْمِي (با سپاه به فرماندهی عماره) فرمود که او را پیگرد کنند. عماره او را در شوش دریافت و لختی با او نبرد آزمود که عبدالرحمان و یاران وی شکست یافتند و روانه شدند تا به شاپور رسیدند. گردان برگرد او فراهم آمدند. عماره در «گردنه» به سختی با ایشان جنگید چنان که وی و بسیاری از یارانش زخمی شدند. عماره شکست خورد و «عقبه» را به ایشان واگذارد.

عبدالرحمان روانه شد تا به کرمان رسید و عماره در پی ایشان بود. یکی از شامیان به درون کاخی در بیابان کرمان درآمد و اینک نبشته‌ای دید که یکی از کوفیان در آن سروده‌هایی از حَارِثِ بنِ حِلِزَةَ یَشْکُرِي را نگاهشته بود. چکامه‌ای بلند است که اینها را از آن یاد می‌کنیم:

أَيَا لَهْفًا وَ يَا حَزْنَاً جَمِيعاً وَ يَا حَزَّ أَلْفُؤَادٍ لِمَا لَقِينَا
تَرَكْنَا الدِّينَ وَ الدُّنْيَا جَمِيعاً وَ أَسَلْنَا أَلْحَلَّائِلَ وَ أَلْبِينَا
فَمَا كُنَّا أَنَسَاً أَهْلَ دِينٍ فَتَضَيَّرَ فِي أَلْبَلَاءِ إِذْ أَيْتَيْنَا
تَرَكْنَا دَوْرَنَا يُطَقِّمُ عَكِيًّا وَ أَيْبَازَ أَلْفُرَى وَ أَلْأَشْرَبِينَا

یعنی: ای دریغ و داد از هر کاری که رخ داد؛ چه داغ دلی کشیدیم از آنچه دیدیم. دین و دنیا هر دو را فروهشتیم و زنان و کودکان را به دشمنان سپردیم. نه مردمی دیندار

۱. توجه شود که طَقِّم جمع طَقْمَه نیست (ج طَقْمَه، طَقْم است). طَقِّم اسم جمع است به معنی مردم پست و فرومایه.

بودیم که در آزمون، بردباری پیشه سازیم نه مردان کارزار که خون دشمن در شیشه کنیم. خانه‌های مان را به زبونان و بی‌سر و پایان «عَکَّ» سپردیم و به اشعریان و انباط روستاها وا گذاشتیم.

چون عبدالرحمان به کرمان رسید، کارگزارش به نزد او آمد و آگاهش ساخت که مایه پذیرایی برای وی فراهم آورده است. عبدالرحمان فرود آمد و سپس به سوی سیستان کوچید و روانه زرنج گشت که فرماندارش در آنجا بود. او دروازه را بست و عبدالرحمان را از رفتن به درون آن بازداشت. چند روزی در آنجا ماند که آن را بگشاید ولی نتوانست. به سوی بُست رهسپار شد که عِیَاضِ بْنِ هِمْيَانَ بْنِ هُشَامِ سَدُوسِيِّ شَيْبَانِي را بر آن گماشته بود. عیاض به پیشواز وی رفت و او را فرود آورد. چون یاراناش برآسودند، او را فروگرفت و استوار بست و بر آن شد که او را به حجاج سپارد و برای خود زینهار بگیرد.

رتبیل پادشاه ترکان شنیده بود که عبدالرحمان فرار سیده است. به سوی وی رفت که او را پذیره گردد. چون عیاض او را گرفت، رتبیل بر بست فرود آمد و برای عیاض پیام فرستاد و گفت: به خدا اگر او را اندکی بیازاری که خاشاکی در چشمش رود یا به او زیانی کم رسانی یا از او حتی یک موی از ریشمانی بگیری، از اینجا واپس نروم تا تو را فروگیرم و با همه کسانت کشتار کنم و زنان و کودکان تان را به اسیری گیرم و دارایی‌های شما را به تاراج برم. عیاض از وی زینهار خواست و او عبدالرحمان را آزاد کرد. عبدالرحمان بر آن شد که عیاض را بکشد ولی رتبیل نگذاشت.

سپس عبدالرحمان با رتبیل به سرزمین وی رفت. او عبدالرحمان را فرود آورد و گرمی داشت و به پایگاهی بلند برافراشت. در این زمان مردمی انبوه از شکست‌یافتگان از یاران عبدالرحمان از فرماندهان و سرانی که زینهار حجاج را نپذیرفته در هر آوردگاهی به دشمنی با او برخاسته بودند، در پی عبدالرحمان روان شدند تا به سیستان رسیدند و شمارشان به پیرامون شصت هزار مرد جنگی برآمد. اینان در زرنج فرود آمدند و ماندگاران آن را در میان گرفتند و برای عبدالرحمان نامه نوشتند و او را فراخواندند و آگاهش ساختند که آهنگ خراسان دارند تا در آنجا از یاری دوستان و عشیره‌های‌شان

برخوردار شوند و نیرو گیرند. او به نزد ایشان آمد. پیش تر عبدالرحمان بن عباس بن ربیعۃ ابن حارث بن عبدالمطلب همراهشان نماز می‌گزارد تا عبدالرحمان فرارسید. چون نامه‌های ایشان به دست عبدالرحمان رسید، به سوی ایشان روانه شد. ایشان زرنج را گرفتند و به سوی عمارۃ بن تمیم از شامیان رهسپار گشتند. یاران عبدالرحمان به وی گفتند: ما را از پهنه سیستان به سرزمین خراسان ببر. گفت: یزید بن مهلب در آنجاست که مردی دلاور و نیرومند است و پادشاهی خود را به شما وانمی‌گذارد. اگر بدانجا شویم، با ما کارزار کند و شامیان به پیگرد ما برخیزند و بدین سان خراسانیان و شامیان بر پیکار با ما همدستان شوند. گفتند: اگر به خراسان رویم، پیروانمان بیش از دشمنانمان باشند. او با ایشان روانه شد تا به هرات رسید. از یاران او عبیدالله بن عبدالرحمان بن سمره قرشی با دو هزار مرد جنگی رو به گریز نهاد. عبدالرحمان به ایشان گفت: من در پناهگاه و آرام جایی بودم که نامه‌های شما رسیدند و گفتند که به نزد ما آی که همدستانیم شاید به رهبری تو با دشمنانمان بجنگیم. من به نزد شما آمدم و شما چنین رای دادید که به خراسان شویم زیرا گمان می‌بردید که برگرد من فراهم آید و پراکنده نشوید. اینک عبیدالله دست به کاری زد که خود گواه آنید. آنچه می‌خواهید، بکنید زیرا من به نزد دوستم بازمی‌گردم که از وی جدا شده بودم.

گروهی از ایشان پراکنده شدند و گروهی ماندند. پیشینه سپاهیان با عبدالرحمان ابن عباس ماندند و با او بیعت کردند و عبدالرحمان بن محمد بن اشعث به سوی رتبیل رهسپار شد و عبدالرحمان بن عباس به هرات رفت. در آنجا با رُقَاد اَزْدی دیدار کردند و او را کشتند و یزید بن مهلب به سوی ایشان رهسپار شد.

گویند: چون عبدالرحمان بن اشعث از مسکن گریخت، عبیدالله بن عبدالرحمان بن سمره به هرات شد و عبدالرحمان بن عباس به سیستان رفت. گریختگان سپاه پورا شعث گرد هم آمدند. او با بیست هزار جنگجو روانه خراسان شد و در هرات فرود آمد. رُقَاد را دیدار کردند و او را کشتند. یزید بن مهلب کس به نزد او فرستاد و پیام

داد: در این سرزمین ها گستره های پهناوری برای توست و کسانی کم شکوه تر از من یافت می شوند. به شارسانی کوچ کن که مرا بر آن فرمانی نباشد زیرا من پیکار با تو را ناخوش می دارم؛ اگر خواستار دارایی باشی، به سوی تو گسیل دارم. او پاسخ داد: ما برای جنگ یا ماندگار شدن فرود نیامده ایم بلکه می خواهیم برآساییم و از نزد تو کوچ کنیم و نیازی به دارایی تو نداریم.

عبدالرحمان بن عباس به کار گردآوری باژ پرداخت. گزارش این کار به یزید رسید. او گفت: کسی که خواسته باشد برآساید و کوچ کند، باژ از مردم نستاند. یزید به سوی او روانه شد و دیگر باره پیام داد: تو برآسودی و فربه شدی و باژ ستاندی. آنچه گرفتی، با افزایشی بر آن، تو را باشد؛ از نزد من بیرون رو که پیکار با تو را خوش نمی دارم. او جز در پیکار نکوفت. برای سپاهیان یزید نامه نوشت و ایشان را به سوی خود خواند و خواستار شد که بدو گرایند تا آسایش دو جهان یابند. یزید از این کار آگاه شد و گفت: کار از مرز گله گزاری بیرون رفت. پس بر او تاخت و با او نبرد باخت که چندان کارزاری میان ایشان رخ نداد و یاران عبدالرحمان پراکنده شدند ولی او شکیبایی ورزید و گروهی در کنار او پایداری کردند و شکست خوردند. یزید فرمود که از پیگرد او دست بدارند. آنچه را در لشکرگاه او بود، به تاراج بردند و اسیرانی گرفتند، از میان ایشان: محمد بن سعد بن ابی وقاص، عمر بن موسی بن عبیدالله بن معمر، عباس بن اسود ابن عوف زهری، هلقام بن نعیم بن قعقاع بن معبد بن زراره، فیروز حصین، ابوالفلج برده عبیدالله بن معمر، سوار بن مروان، عبدالرحمان بن طلحة بن عبدالله بن خلف خزاعی و عبدالله بن فضاله زهرانی ازدی.

عبدالرحمان بن عباس به سند رفت و ابن سمره به مرو شد. یزید به مرو بازگشت و اسیران را با سبزه و نجده به نزد حجاج گسیل کرد. چون خواست ایشان را روانه کند، برادرش حبیب به او گفت: تو که عبدالرحمان بن طلحه را روانه می کنی، با چه رویی به یمنیان می نگری؟ یزید گفت: او حجاج است؛ به وی آسیب نرساند. حبیب گفت: پیه برکناری را به تن بمال و او را گسیل مکن که به راستای ما نیکویی کرده است و بر ما دستی دارد. گفت: چه باشد؟ گفت: پدرت مهلب را برای صد هزار [درم] در مزگت

زندانی کردند که طلحه آن را بپرداخت. یزید او را آزاد ساخت؛ نیز عبدالله بن فضاله را نفرستاد زیرا او از ازد بود ولی دیگران را گسیل کرد.

چون بر حجاج درآمدند، به دریانش گفت: چون سرورشان را خواستار شدم، فیروز را به نزد من آر. او پیش از پایه گذاری شارسان واسط، در وَاِسْطُ الْقَصَبِ می زیست. به دریانش گفت: سرورشان را به نزد من آر. به فیروز گفت: برخیز و او برخاست و دربان وی را به نزد حجاج برد. حجاج به او گفت: ابوعثمان، چرا با ایشان بیرون آمدی؟ به خدا نه گوشت تو از ایشان است نه خونت! گفت: آشوبی سراسری بود که همه مردم را فرا گرفت. حجاج گفت: دارایی هایت را برای من بنویس. فیروز گفت: پسر، بنویس هزار هزار و دو هزار هزار [سه میلیون درم یا دینار]. دارایی هنگفتی برشمرد. حجاج گفت: این دارایی ها در کجاست؟ گفت: در نزد من. گفت: پرداز. گفت: بر خونم زینهار دارم؟ گفت: به خدا پرداز و سپس خونت بریزم. گفت: به خدا خون و دارایی ام را با هم گرد نیاورم. حجاج فرمود که او را دور ساختند.

آنگاه محمد بن سعد بن ابی وقاص را به پیش خواند و به او گفت: ای سایه دیو! ای گمراه ترین و گردن فرازترین مردم! سر از بیعت یزید بن معاویه برمی تابی و خود را همانند حسین بن علی و عبدالله بن عمر می سازی و آنگاه چاووشی را کتک می زنی؟ حجاج پیوسته سر او را با گرز می کوفت تا خون بر سر و رویش فروبارید و سرانجام فرمان داد که او را کشتند. پس عمر بن موسی را به نزد خود خواند و گفت: ای برده زنان! با گرز بر سر آن جولاهه زاده (پور اشعث) می ایستی و با او در گرمابه نوشابه می آشامی! عمر بن موسی گفت: ای سرور، آشوبی بود که نیکوکار و بدکار را فروگرفت و مابه درون آن رفتیم و اینک خدا دست تو را بر ما گشوده است. اگر درگذری، از در بردباری ات باشد و برتری ات را نشان دهد و اگر کیفر کنی، گروهی گنهکار و ستم پیشه را کیفر کرده باشی. حجاج گفت: اما اینکه این آشوب نیکوکاران را فرو گرفته باشد، از دروغ های توست؛ بلکه تبهکار را فروگرفت و نیک کار از آن وارheid. اما اینکه به گناهت خستو شدی، شاید سودت بخشد. مردم امید بردند که وی به تندرستی وارهد ولی حجاج فرمان داد که او را هم سر بریدند. سپس هلقام بن نعیم را فراخواند و پرسید: گیرم که پور اشعث

بدانچه می‌جست می‌رسید، تو را از او چه امیدی بود؟ گفت: امیدوار بودم که پیروز شود و مرا بر عراق گمارد چنان که عبدالملک تو را سوار بر گردن مردم این پهنه کرده است. فرمود که او را کشتند. سپس عبدالله بن عامر را فراخواند. چون به نزد وی آمد، به او گفت: اگر وارهی، دیدگانت بهشت را مینادا! گفت: خدا پسر مهلب را بر آنچه کرد، پاداش دهد. حجاج پرسید: چه کرد؟ عبدالله گفت:

لَأَنَّهُ كَأَسَ فِي إِطْلَاقِ أَسْرَتِي وَ قَادَ نَحْوَكَ فِي أَغْلَالِهَا مُضْرًا
وَقَى بِقَوْمِيكَ وَزِدَ أَلْتَمَاتِ أَسْرَتَهُ وَ كَانَ قَوْمُكَ أَدْنَى عِنْدَهُ خَطْرًا

یعنی: او در آزادسازی خاندان خویش زرنگی نمود و مضریان را بسته به زنجیر به سوی توراند. مردم تو را به آبشخور مرگ و نیستی کشاند و مردم خود را وارهاندا؛ مردم تو در نزد او ارزش کم‌تری داشتند.

حجاج سر فروافکند انگار که این گفته بر دلش نشست. سپس گفت: تو را با آن چه کار؟ فرمود که او را سر بریدند. گفتار او همچنان در جان حجاج بود تا سرانجام یزید را از خراسان برداشت و به زندان افکند.

سپس فرمود که فیروز را شکنجه کنند. نی‌های سرشکافته پارسی را بر پیکر او می‌کشیدند تا زخمی و خراشیده می‌شد و آنگاه سرکه بر آن می‌افشانند. چون دید که مرگش فرارسیده است، به شکنجه‌گر گفت: مردم بی‌گمان می‌پندارند که من کشته شده‌ام ولی مرا در میان مردم دارایی‌ها و سپرده‌هاست که هرگز به شما نسپارند. مرا به سوی مردمان بیرون ببر تا بدانند زنده‌ام و دارایی‌هایم را به شما سپارند. حجاج را از آنچه گفته بود، آگاه ساختند. گفت: او را در برابر مردم پدیدار ساز. او را به دروازه شهر بردند. او در میان مردم آواز برآورد: هر که مرا می‌شناسد، بشناسد و هر که نمی‌شناسد، بداند که من فیروزم. همانا مرا در دست کسانی دارایی‌هایی است. هر که از من چیزی دارد، ویژه‌اش باشد که گردنش از بدهکاری به من آزاد است و نباید از آن پیشیزی به کسی دهد. اینان که در اینجا هستند، این پیام را به آنان که نیستند، برسانند. حجاج فرمود که او را سر بریدند. باز فرمان داد که عُمَرُ بْنُ أَبِي قُرَّةٍ کِنْدِي را کشتند. او مردی بزرگ و بزرگوار بود. سپس آعشی هَمْدَان را فراخواند. به او گفت: هان، ای دشمن خدا! آن چکامه‌ات را بر من

بخوان که در آن گفته بودی: «بَيْنَ الْأَشْجِ وَ بَيْنَ قَيْسٍ». گفت: آن چکامه را می خوانم که درباره تو سرودم. حجاج گفت: بلکه این را بخوان. او خواند:

أَبَى اللَّهُ إِلَّا أَنْ يُتَمَّ ثُورُهُ وَ يُطْفِئَ نَارَ الْفَاسِقِينَ فَتَحْتَمَدَا
 وَ يُظْهِرَ أَهْلَ الْحَقِّ فِي كُلِّ مَوْطِنٍ وَ يُدِيلَ وَفَعِ السَّيْفِ مَنْ كَانَ أَصِيدَا
 وَ يُنْزِلَ ذُلًّا بِالْعِرَاقِ وَ أَهْلِهِ لِمَا تَقْضُوا الْعَهْدَ الْوَثِيقَ الْمُؤَكَّدَا
 وَ مَا أَخَذْتُمَا مِنْ بَدْعَةٍ وَ عَظِيمَةٍ مِنْ الْقَوْلِ لَمْ تَضَعُوا إِلَى اللَّهِ مَصْعَدَا
 وَ مَا تَكْتُمُوا مِنْ بَيْعَةٍ بَعْدَ بَيْعَةٍ إِذَا ضَمِنْتُمَا الْيَوْمَ خَاسُوا بِهَا عَدَا
 وَ مَجْنَبًا عَشَاءَ رَجُلِهِمْ فِي قُلُوبِهِمْ فَمَا يَفْرَبُونَ النَّاسَ إِلَّا تَهْدُدَا
 فَلَا صِدْقَ فِي قَوْلٍ وَ لَا صَبْرَ عِنْدَهُمْ وَلَكِنَّ فَخْرًا فِيهِمْ وَ تَرْكُدَا
 فَكَيْفَ رَأَيْتَ اللَّهَ فَرَّقَ بَيْنَهُمْ وَ مَرَّ لَهُمْ عَرَضَ الْبِلَادِ وَ شَرَدَا
 فَتَقَاتَلْتُمُ قَتْلَى ضَلَالٍ وَ فِتْنَةٍ وَ جَحِشْتُمُ أَمْسَى ذَلِيلًا مُطْرَدَا
 وَ لَمَّا زَحَفْنَا لِابْنِ يُوسُفَ عُذْوَةً وَ أَبْرَقَ مِنْهُ الْعَارِضَانِ وَ أُرْعَدَا
 قَطَعْنَا إِلَيْهِ الْخَنْدَقَيْنِ وَ إِنَّمَا قَطَعْنَا وَ أَفْضَيْنَا إِلَى الْعَتَبِ مَرْصَدَا
 فَكَافَقْتَنَا الْعَجَّاجُ دُونَ صُفُوفِنَا كَيْفَاحًا وَ لَمْ يَضْرِبْ لِذَلِكَ مَوْعِدَا
 يَصْفِي كَأَنَّ الْمَوْتَ فِي حُجْرَاتِهِمْ إِذَا مَا تَجَلَّى بَيْنَهُ وَ تَوَقَّدَا
 دَلَقْنَا إِلَيْهِ فِي صُفُوفِ كَأَنَّهَا جِبَالُ شَرْوَزَى أَوْتَافٍ فَشَهْمَدَا
 فَمَا لَيْتَ الْعَجَّاجُ أَنْ سَلَ سَيْفُهُ عَلَيْنَا فَوَلَّى جَمْعُنَا وَ تَبَدَّدَا
 وَ مَا زَاحَفَ الْعَجَّاجُ إِلَّا رَأَيْتُهُ مُعَانًا مُلَقَى لِفُتُوحِ مُعَوَّدَا
 وَ إِنَّ ابْنَ عَبَّاسٍ لَفِي مُرْجِعَتِهِ نُشِبُّهَا قَطْمًا مِنَ اللَّيْلِ أَسْوَدَا
 فَمَا شَرَعُوا رُمْحًا وَ لَا جَرْدُوا طَبِي إِلَّا إِنَّمَا لَاقَى الْجَبَانَ فَجَرَّدَا
 وَ كَرَّتْ عَلَيْنَا خَيْلُ سُفْيَانَ كَرَّةً بِمُرْسَاتِهَا وَ السَّهْمَرِيِّ مُقْصَدَا
 وَ سُفْيَانُ يَهْدِيهَا كَأَنَّ لِيَوَاءَهَا مِنَ الطَّنِّ سِنْدُ بَاتٍ بِالصَّنِيعِ مُجَسَّدَا
 كُهُولٌ وَ مُرَدٌ مِنْ قُضَاعَةَ حَوْلَهُ مَسَاعِيرُ أَبْطَالٍ إِذَا التُّكُّشَ عَرَّدَا
 إِذَا قَالَ شُدُّوا شِدَّةَ حَمَلُوا مَتَا قَائِهَلْ خِرَاصَانَ الرِّمَاحِ وَ أَوْرَدَا
 جُنُودُ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَ خَيْلُهُ وَ سُلْطَانُهُ أَمْسَى عَزِيزًا مُؤَيَّدَا

فَتِهْنِي أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ ظُهُورُهُ
 نَزُوا يَشْتَكُونَ الْبَغِي مِنْ أَمْرَائِهِمْ
 وَجَدْنَا بَنِي مَرْوَانَ خَيْرَ أَيْمَةٍ
 وَخَيْرُ قُرَيْشٍ فِي قُرَيْشٍ أُورَمَةٌ
 إِذَا مَا تَدَبَّرْنَا عَوَاقِبَ أَمْرِهِ
 سَتَيْلِبُ قَوْمًا حَارَبُوا اللَّهَ جَهْرَةً
 كَذَاكَ يُضِلُّ اللَّهُ مَنْ كَانَ قَلْبُهُ
 وَقَدْ تَرَكُوا آلَاءَهُنَّ وَالْمَالَ خَلْفَهُمْ
 يُنَادِيهِمْ مُسْتَعِيرَاتٍ إِلَيْهِمْ
 أَنْكَسًا وَعِصْيَانًا وَغَدْرًا وَذِلَّةً
 لَقَدْ شَأَمَ الْمِضْرِينَ فَرَحَ مُحَمَّدٍ
 كَمَا شَأَمَ اللَّهُ التَّجِيرَ وَآهْلَهُ
 عَلَى أُمَّةٍ كَانُوا سُعَاءً وَخُسَدًا
 وَكَانُوا هُمْ أَبْغَى الْبَغَاةِ وَأَعْتَدَا
 وَأَفْضَلَ هَذَا النَّاسِ جَلْمًا وَسُودَدَا
 وَ أَكْرَمَهُمْ إِلَّا النَّبِيَّ مُحَمَّدًا
 وَجَدْنَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ مُسَدَّدَا
 مَرِيضًا وَمَنْ وَالَى التَّفَاقَ وَالْخَدَا
 وَإِنْ كَانَتْهُوَ كَانَ أَقْوَى وَأَكْتِيدَا
 وَيَضًا عَلَيْهِنَّ الْجَلَابِيبَ عُرْدَا
 وَيُذِيرِينَ ذَمْعًا فِي الْخُدُودِ وَإِيمِدَا
 أَهَانَ آلَاءَهُ مَنْ أَهَانَ وَابْتَعَدَا
 يَبْغِي وَمَا لَأَقَى مِنَ الطَّيْرِ أَسْعَدَا
 يَجِدِي لَهُ قَدْ كَانَ أَشَقَى وَانْكَدَا

یعنی: خدا هیچ کاری را نخواهد و از او هر چیزی سر زند جز اینکه پیشینه پرتو
 خود را برافشاند و روشنایی خود را به همه جا رساند؛ و روشنایی تبهکاران را فرونشاند
 چندان که خود فروخواهد. و جویندگان راستی و درستی را در همه جا پیروز گرداند و با
 شمشیر سر هر گردن‌فرازی را فرواندازد. و خواری خود را بر عراق و مردم آن فرود آورد
 از آن رو که پیمان‌های استوار خود را درهم شکستند؛ از آن رو که بسی کارهای زشت
 و نو پدید و گران فراز آوردند و سخن‌های بیهوده بسی گفتند که هیچ کدام راه آسمان را
 در پیش نگرفت؛ و بیعت‌ها را یکی پس از دیگری پایمال ساختند؛ اگر امروز آن را
 استوار داشتند، فردا آن را درهم شکستند؛ و ترسی که خدا دل‌های ایشان را از آن انباشت
 به گونه‌ای که جز با بیم و هراس به کسی نزدیک نشوند. نه راستی در گفتار دارند نه
 بردباری در کردار؛ آنچه دارند، همه بر خود بالیدن است و افزون خواستن. اینک دیدی
 که خدا چه گونه گروه ایشان را پراکنده ساخت و ایشان را از هم درید و به هر کنار و
 گوشه این سرزمین راند. کشتگان ایشان کشتگان گمراهی و آشوبند و سپاه ایشان آماج
 خواری و راندگی است. چون بامداد به سوی پسر یوسف پیشروی آغاز نهادیم؛ و دو

گونه‌ او برافروخت و آذرخش از آن دمیدن گرفت؛ دو سنگر آن را به سوی او درنوشتیم؛ به سوی او نرفتیم بلکه زی مرگی بر گذرگاه نشسته شتابان گشتیم. حجاج فرود از رده‌های مان با ما نبرد آزمود: نبردی مردانه آزمود و برای آن هیچ نویدگاهی نامزد نکرد. با زده‌ای که گویی نشان مرگ بر درفش‌های ایشان بسته بودند و این به هنگامی بود که خود آهنین وی چون خورشید تاییدن گرفت. با رده‌هایی به سوی او پیشروی کردیم که گویی در استواری، کوه‌های شَرَوَزا یا یَعَاف یا شَهْمَد بودند. دیری برنیامد که حجاج تیغ تیز خود از نیام برکشید چنان که گروه ما از هم بگسست و رو به گریز نهاد. هر بار حجاج تاختن آورد، او را مردی دیدم دارای آهنگی استوار، اندیشه‌ای پرکار و دلی برای پیروزی‌ها پایدار. پسر عباس با سپاه رزمنده‌ای سرکوبگر فرارسید که آن را با پاره سیاهی از شب توانستیم همانند کرد. نه نیزه‌ای برافراشتند نه شمشیری از نیام برکشیدند؛ مرد زیون او را دیدار کرد و کالبد از جان بیپراست. سپاهیان سفیان یکباره بر ما تاختن گرفتند و سواران ایشان با شمشیرهای آخته رو به سوی ما آوردند. سفیان ایشان را رهبری می‌کرد و گویی درفش وی از بس خون افشاندن، جامه‌ای راه راه و یمانی بود که به رنگ نیل آغشته گشته بود. پیران و جوانان قُضَاعَه در پیرامون او بودند؛ پهلوانانی آتش افروز بودند هنگامی که مردو زیون بترسد و روی به گریز نهد. چون گوید: دهید! همه با هم تاختن آوردند و نیزه‌ها را از خون بدسگالان سیر سازند. سپاهیان و سواران سرور خدا گرایان که پادشاهی او گرامی و استوار گردید. گوارای سرور خدا گرایان باد پدیدار شدن او بر مردمانی که بدخواهانِ همدگِز و سخن‌چینان و رشکبران بودند. برجستند و از بیداد فرمانروایان‌شان فریاد برآوردند ولی خود از ایشان ستمکارتر بودند. ما فرزندانِ مروان را بهترین رهبران یافتیم که از نگاه بردباری و سروری، از همه مردمان برتر آمدند. بهترین قریش از نگاه نژاد و خاندان بودند و برترین‌شان؛ مگر پیامبر ما مُحَمَّد که هیچ کس را با او یارای برابری نیست. چون فرجام‌های کار سرور خدا گرایان بنگریم، او را مردی استوار یابیم. به زودی شکست خوردند آنان که آشکارا به جنگ خدا برخاستند و اگر با او نیرنگ یازند، او را نیرومندتر و چاره‌سازتر یابند. چنین است که خدا کسی را که دلِ بیمار داشته باشد و دورویی و بی‌دینی پیشه سازد، گمراه می‌گرداند. ایشان

کسان و دارایی‌های خود را پشت سر هشتند و زنانی سیمین تن را که جامه زرین پوشیدگی و شرمساری بر تن پوشیده بودند. او ایشان را آواز می‌داد و ایشان بر گونه‌های چون گل‌برگی خود کوهاب سرشک می‌افشانند. می‌گفتند: آیا پیمان‌شکنی و گردن‌فرازی و دغل‌کاری و خواری؟ کسی که آیین خدا را خوار بدارد و دور سازد، خدایش زیون گرداند و فروشکند. فرزند جوان محمد هر دو شارسان را خوار و بدشگون ساخت زیرا آنچه کرد، از روی راستی و درستی بود و پرنده بخت بود آنکه بر فراز سرش چرخید. چنان که خدا «تَجِر» و خاندانش را بدشگون ساخت و این از گزند نیای وی بود که هر چه بدبخت‌تر و نگون‌سارتر زیست.

شامیان گفتند: بسی نیکو گفت؛ خدا سرورمان را پایدار بدارد. حجاج گفت: نه، هیچ خوش نگفت؛ شما نمی‌دانید چه خواسته‌ای در دل داشت. سپس گفت: ای دشمن خدا! به خدا تو را بر این گفته نمی‌ستایم؛ تو این را از روی افسوس گفتی که چرا او پیروز نشد و چیره نگشت. خواستی که یارانت را بر شورانی. نه از این بود که پرسش کردیم؛ آن چکامه‌ات را برای ما بخوان که می‌گویی: «بَيْنَ الْأَشَجِّ وَبَيْنَ قَيْسِ بَاذِخٍ». او خواند و چون به این گفته رسید که «بَخُّ بَخُّ لَوَالِدِهِ وَ لِلْمَوْلُودِ»، حجاج گفت: پس از این هیچ «بَخُّ بَخُّ» نخواهی کرد! پس فرمان داد که گردنش را زدند.

[درباره این چکامه]

در این چکامه گفت: ابن عباس، خواسته‌اش عبدالرحمان بن عباس بن ربیع بن حارث بن عبدالمطلب بود که یادش از پیش برفت. گفت: سفیان، او سفیان بن ابّرد کلّبی از فرماندهان سپاه شامی بود. گفت: فرزند جوان محمد، خواسته‌اش عبدالرحمان بن محمد بن اشعث بود. گفت: «أَشَجُّ»، او محمد بن اشعث بود. گفت: «ببین قیس»، خواسته‌اش معقل بن قیس ریاحی و نیای مادری عبدالرحمان بن محمد بن اشعث بود.

۱. لَقَدْ شَأَمَ الْعِغْرَيْنِ... معنایی که از این بیت کرده‌ام، با زمینه سخن راست نمی‌آید و هماهنگ نمی‌نماید. ولی تک‌واژه‌ها درست همین معنی‌ها را دارند. چه باید کرد؟

گفت: «كَمَا شَأْمَ اللَّهِ النَّجِيزَ وَ أَهْلَهُ بِجَدِّلَهُ» خواسته‌اش این بود که اشعث بن قیس نیای عبدالرحمان، پس از درگذشت پیامبر(ص) از دین اسلام برگشت و قبیله کِنْدَه از او پیروی کرد و چون مسلمانان با ایشان پیکار در پیوستند و در نُجَیر در میان‌شان گرفتند، همگی را بازداشت کردند و کشتند که یاد این رویداد در گفت‌وگو از پیکار با دین‌زدایان بگذشت.

[دنباله داستان]

گویند: به نزد حجاج دو اسیر آوردند که فرمود ایشان را بکشند. یکی از ایشان گفت: مرا بر تو دستی است. حجاج گفت: چیست؟ مرد گفت: یک روز عبدالرحمان مادر تو را به بدی یاد کرد و من او را بازداشتم. حجاج گفت: چه کسی این را می‌داند؟ مرد گفت: این بندی دیگر. حجاج از او پرسید و مرد او را راست گو شمرد. حجاج گفت: چرا تو مانند این مرد نکردی؟ گفت: آیا راستی مرا سود بخشد؟ گفت: آری، بخشد. گفت: آنچه مرا بازداشت، کینه‌ای بود که از تو و مردمت به دل داشتم. حجاج گفت: هر دو را آزاد کنید؛ این را برای کارش و این را برای راست‌گویی‌اش.

گویند: مردی از انصار به نزد عمر بن عبدالعزیز آمد و گفت: من بهمان پسر بهمانم. نیای من در روز جنگ بدر کشته شد و نیای دیگرم بهمان در جنگ احد جان باخت. او بزرگواری‌های مردم خود را همی بر شمرد. عمر به عَنَبَسَةَ بْنِ سَعِيدِ بْنِ أَلْعَاصِ نگریست و گفت: به خدا اینها بزرگواری‌های راستین است نه جنگیدن به روز مسکن و روز جماجم و روز راهط. او این سروده را خواند:

يَلْكَ الْمَكَارِمُ لِأَقْبَانٍ مِنْ لَبَنِ شَيْبَا يَمْأَاءُ فَعَادَا بَعْدُ أَبْوَالَا

یعنی: بزرگواری‌ها آنهاست نه دو پیمانه شیر که با آب درآمیزند و بنوشند و سپس بدل به شاش سازند.

سرگذشت شعیبی با حجاج

چون یاران عبدالرحمان در جماجم شکست خوردند، آوازدهنده حجاج آواز

داد: هر کس به قُتیبَة بن مُسَلِم پیوندد، زینهار دارد. حجاج وی را بر ری گماشته بود و مسلم بدان سامان رفته بود. مردم بسیاری بدو پیوستند که یکی از ایشان شعبی بود. یک روز حجاج او را به یاد آورد و از او پرسش کرد. یزید بن ابی مسلم گفت: او به ری به نزد قتیبه رفته است. حجاج برای قتیبه نوشت که شعبی را روانه سازد و او شعبی را به نزد حجاج گسیل کرد.

شعبی گوید: چون به نزدیک حجاج رسیدم، یزید بن ابی مسلم را که دوستم بود، دیدار کردم و با وی رای زدم. او گفت: تا می توانی پوزش بخواه. دیگر دوستان و برادرانم نیز چنین سفارشی به من کردند. چون بر حجاج درآمدم، جز آن را دیدم که برایم گفته بودند. بر او درآمدم و به سروری بر وی درود فرستادم و گفتم: سرور من، مردمان مرا سفارش کردند که نه بر پایه آنچه خدا می داند و راست و درست همان است، پوزش بخواهم ولی به خدا که در این جایگاه جز درست و راست نخواهم گفت. به خدا که ما بر تو شوریدیم و دیگران را برشورانیدیم و کوشیدیم؛ نه تبهکاران توانمند بودیم نه نیکوکاران پرهیزکار؛ اینک خدا تو را بر ما چیره کرده پیروزی بخشیده است. اگر کیفر کنی، تاوان گناهان مان و کرده دست های مان باشد و اگر ببخشی، از بردباری توست و از همه اینها گذشته، حق به زیان ما با توست.

حجاج گفت: به خدا تو در نزد من دوسته داشته تر از آن کسانی که بر ما درمی آیند و از شمشیرشان خون های ما می چکد و آنگاه می گویند: نه بودیم، نه کردیم. ای شعبی، تو زینهار داری و آسوده ای. مردم را پس از ما چه گونه یافتی؟ گفتم: خدا سرورم را پاس بداراد؛ پس از تو بی خوابی و ناآرامی را سرمه چشم ساختم و هر جای همواری را درشتناک^۱ یافتم و ترس را همتای خود کردم و دوستان خوب را از دست دادم. و از شما جانشینی بهتر برای گم شده های خود نیافتم. گفت: ای شعبی، پی کار خود برو. من بازگشتم.

۱. درشتناک: سخت و پست و بلند و ناهموار. منوچهری دامغانی می گوید:

ببرم این درشتناک بادیه که گم شود خرد در انتهای او

برکنار کردن عمر بن ابی الصلت از ری

رفتار وی

چون حجاج بر ابن اشعث پیروز شد، مردمانی انبوه از شکست خوردگان به عمر ابن ابی الصلت پیوستند که در آن آشفتگی، بر شارسان ری پنجه افکنده بود. چون در ری گرد آمدند، خواستند کاری کنند که در نزد حجاج پایگاهی بیابند و لغزش جماجم را از خود بزدایند. به عمر سفارش کردند که حجاج و قتیبه را برکنار سازد. او از این کار تن زد. پدرش ابوالصلت را در کار او کردند که سخت به وی نیکوکار بود. وی سفارش این کار کرد و او را وادار ساخت و به وی گفت: ای پسر، اگر اینان در زیر درفش تو روانه شوند، مرا با کی نباشد که فردا کشته شوی. او بر پایه سفارش پدر کار کرد.

چون قتیبه به نزدیک ری رسید، گزارش را دریافت و آماده کارزار با او گشت. با هم دیدار کردند و نبرد آزمودند ولی یاران عمر در برابر او پیمان شکنی پیشه ساختند. بیش ترشان از مردم تمیم بودند. او شکست خورد و به طبرستان رفت و اسپهبد او را پناه داد و گرمای داشت و به راستای وی نیکویی کرد. عمر به پدرش گفت: تو مرا وادار به سر برتافتن از فرمان حجاج و قتیبه کردی و من از تو پیروی کردم با اینکه رای من با تو ناسازگار بود و من اندیشه تو را نپذیرفتم. اینک ما بر این اسپهبد گردن سستباز فرود آمده ایم؛ بگذار بر او جهم و او را بکشیم و بر کشورش چنگ اندازیم زیرا پارسیان می دانند که من از او به نژاد برترم. پدر گفت: من این کار با مردی نکنم که ما را پناه داد و ما بر جان خود بیمناک بودیم. او ما را گرمی داشت و در خانه خود فرود آورد. عمر گفت: تو از رازهای من آگاه تری.

قتیبه به ری درآمد و گزارش کار عمر و گریز او به طبرستان را برای حجاج نوشت. حجاج برای اسپهبد نامه فرستاد و گفت: اینان یا سرهای شان را به سوی من فرست و گرنه زینهار از تو برداشته باشد. اسپهبد برای ایشان خوراکی ساخت و آن دو را بدان خواند و عمر را کشت و پدرش را بند بر نهاد و به نزد حجاج فرستاد. برخی گویند هر دو را سر برید و سرهای شان را روانه کرد.

پایه گذاری شهر واسط

در این سال حجاج شهر واسط را پایه گذارد.

انگیزه آن کار چنین بود که حجاج کوفیان را برانگیخت و ایشان را به رفتن به خراسان فرمان داد و در عین حتم لشکرگاه زد. در آن روزها جوانی از کوفیان که تازه همسر گزیده نوعروسی به خانه آورده بود، شبانه از لشکرگاه بازگشت و به دیدار دخترعموی خود رفت. شب کوبنده‌ای به سختی در خانه را کوفت و بانگ و غریو برآورد. اینک مستی از شامیان بود که آزار زن جوان می‌جست. دخترعموی آن مرد به وی گفت: ما از این شامی درگذندیم؛ هر شب همین کاری را می‌کند که امشب دیدی. او در پی آزار من است. من از او به نزد پیرانش گله بردم. مرد به زنش گفت: او را دستوری ده که درآید. زن دستوری داد و مرد او را کشت و چون بانگ نماز و بامداد دادند به سوی لشکرگاه بیرون شد و به دخترعمویش گفت: چون نماز بامداد به جای آوردی، کس به نزد شامیان فرست که بیایند و یارشان را برگیرند؛ چون به نزد حجاجت برند، راستش را با وی بگوی و هر چه را رفته است به وی گزارش ده.

زن چنان کرد و او را به نزد حجاج بردند و زن داستان با وی بگفت. حجاج گفت: راست گفتی و درست کردی. به شامیان گفت: یارتان را برگیرید که نه خونبهایی دارد نه تاوانی؛ کشته خداست که یکراست به دوزخ رفته است. سپس فرمود که آوازدهنده‌ای آواز داد: کسی بر خانه دیگری فرود نیاید.

حجاج مردم شام را بر کوفیان فرود آورده بود. پس از این فرمان، شامیان بیرون آمدند و لشکرگاه زدند. او آب‌جویان و پیشاهنگانی روانه کرد که برای وی ماندگاهی درخور وشایان بیابند. روانه شد و در جای واسط فرود آمد. اینک دید که پارسایی سوار بر خری فرامی‌رسد. چون به جای واسط رسید، خر شاشید و پارسای ترسا فرود آمد و جای آن شاش را کاوید و خاکش برگرفت و در دجله افکند. حجاج او را می‌نگریست. گفت: او را به نزد من آورید. پارسا را به نزد او بردند. حجاج گفت: چرا چنان کردی؟ گفت: در نبشته‌های خود می‌یابیم که در این جایگاه مزگتی ساخته می‌شود که تا یک تن

یکتاپرست بر روی زمین است، خدا را در آن پرستش می‌کنند. حجاج قَرْنَهَادِ شهر واسط را کشید و مزگت را در همان جایگاه پی افکند.

یاد چند رویداد

به گفته برخی، در این سال عبدالملک، ابان بن عثمان را از فرمانداری مدینه برداشت و هشام بن اسماعیل را بر آن گماشت. فرمانداران در این سال همانان بودند جز آن کسانی که یادشان برفت.

گویند: حجاج از بیم عبدالرحمان بن اشعث کسان و زنان خود را به شام فرستاده بود و در میان ایشان خواهرش زینب بود که نَمیر او را در سروده خویش یاد کرده بود. چون اشعث شکست یافت، مژده‌رسان را با گزارش این کار به نزد عبدالملک فرستاد و نامه‌ای برای خواهرش زینب نوشت. زینب سوار بر استر بود که نامه را گرفت؛ استر از خش خش کاغذ رمید و زینب فروافتاد و مرد.

در این سال اینان درگذشتند: واثله بن اسقع در ۱۰۵ سالگی که برخی گویند: به سال ۷۰۴/۸۵ م در ۹۸ سالگی مرد، زَرَبِن حُبَیْش در ۱۲۲ سالگی، ابوایل شقیق بن سَلِمْهَ اسدی کوفی که در سال یکم هجری / ۶۲۲ م بزاده بود.

رویدادهای سال هشتاد و چهارم هجری

(۷۰۳ میلادی)

کشته شدن ابنِ قِرَّیَّه

در این سال حجاج، ایوب بن قریه را کشت. او همراه ابن‌اشعث در دیرالجمّاح با سپاهیان حجاج نبرد کرده بود. چون پورا شعث شکست خورد، ایوب به خوشب بن یزید کارگزار حجاج بر کوفه پیوست. حجاج او را فراخواند. ایوب گفت: از گناه من درگذرو مرا به زندگی ام واگذار چه هیچ اسب نیکونژادی نیست مگر آنکه گاه به سر درآید و هیچ دلاوری نیست جز آنکه گاه دچار لغزشی گردد و هیچ تیغ تیزی نیست مگر که باری کندی نماید. حجاج گفت: هرگز! بی‌گمان تو را روانه دوزخ سازم. ایوب گفت: پس مرا آسوده ساز که داغی آن را درمی‌یابم. حجاج فرمان داد که او را سر بریدند. چون او را کشته یافت، گفت: کاش او را رها می‌کردیم و سخنش می‌شنودیم.

گشودن دژ نیزک در بادغیس

در این سال یزید بن مهلب دژ نیزک را گشود. وی گزارشگران بر این پهنه گمارده بود که گزارش‌های آن را برای وی بیاورند. چون شنید که نیزک از آن بیرون رفته است، به سوی آن روان شد و آن را در میان گرفت و بر آن چنگ انداخت و هر چه دارایی و

اندوخته در آن بود، به تاراج برد. این از استوارترین و شکوهمندترین دژها بود. هر بار که نیزک آن را می‌دید، از روی بزرگداشت، سر بر خاک می‌نهاد و آن را نماز می‌برد. کعب بن معذان اشقری در ستایش آن سروده بود:

وَبَادَغِيسِ الَّتِي مِنْ حَلِّ ذُرْوَتِهَا عَزَّ الْمُلُوكُ فَاِنْ شَاجَرَ اَوْ ظَلَمَا
مَتِيْعَةً لَمْ يَكِدْهَا قَبْلَهُ مَلِكٌ اِلَّا اِذَا وَاَجْهَتْ جَيْشًا لَهٗ وَجَمَا
تَخَالُ يَبْرَاتِهَا مِنْ بَعْدِ مَنْظَرِهَا بَغْضِ النُّجُومِ اِذَا مَا لَيْلُهَا عَتَمَا

یعنی: بادغیس آن چنان جایی است که هر کس به چکاد آن برآید، بر پادشاهان پیروز گردد و آنگاه اگر خواهد، ستم روا دارد و اگر خواهد به داد رفتار کند. استوار است؛ پیش از او هیچ پادشاهی آهنگ آن نکرده مگر آنکه با ارتشی انبوه رو به رو گشته است. آتش‌های آن را از بس بلندی، دسته‌هایی ستارگان می‌پنداری که در شب سیاه درخشیدن آغاز نهاده‌اند.

این چکامه را بیت‌هاست. نیز درباره‌اش گشوده شدن آن بر دست یزید سروده بود:

نَفِي نَيْرِكَا عَنْ بَادَغِيسٍ وَ نَيْرِكُ بِمَنْزِلَةِ اَعْيَا الْمُلُوكِ اغْتِيصَابِهَا
مُحَلَّقَةٍ دُونَ السَّمَاءِ كَانَتْهَا غَمَامَةٌ صَنِيفٌ زَالَ عَنْهَا سَحَابِهَا
وَلَا تَبْلُغُ الْاَزْوَى سَمَائِيخَهَا الْعُلَى وَلَا الطَّيْرُ اِلَّا تَسْرُهَا وَ عُقَابِهَا
وَ مَا حَوْفَتْ بِاللَّيْلِ وَلَدَانُ اَهْلِهَا وَ لَا تَبَحَّتْ اِلَّا النُّجُومُ كِلَابِهَا

یعنی: او نیزک را از بادغیس بیرون راند و دژ نیزک در چنان پایگاهی است که پادشاهان از گشودن آن به ستوه آمدند. در میان زمین و آسمان آویخته است، گویی پاره‌ای ابری است که میغ آن از آن زدوده گشته است. بز کوهی به چکاد آن بر نتواند آمد و پرندگان بر ستیغ آن پرواز نتوانند کرد مگر کرکس آن و عقاب آن. فرزندان خاندان‌های آن را از تازش گرگ هراسی نیست و سگان آن جز بر ستارگان زوزه نکشیده‌اند. این را نیز ابیات دیگری است.

چون آن را گشود، گزارش گشودن آن را برای حجاج نوشت. دبیر او یحیی بن یعمر عدوانی هم‌پیمان هذیل بود. او برای حجاج نوشت: ما با دشمنان دیدار کردیم و خدا دست‌های ما را بر شانه‌های ایشان گشاد کرد. گروهی را کشتیم و گروهی را بند

برنهادیم و گروهی به فراز کوهستان‌ها و نشیب دره‌ها و درون بیشه‌ها و کرانه‌های رودها گریختند. حجاج پرسید: چه کسی دبیری یزید می‌کند؟ گفتند: یحیی بن یعمر. حجاج نوشت که یحیی را سوار بر ستور پیک سازند و به نزد او روانه کنند. به سان شیرین‌زبان‌ترین مردم بر حجاج درآمد. حجاج گفت: در کجا زاده شدی؟ یحیی گفت: در اهواز. گفت: پس این شیرین‌زبانی از کجاست؟ گفت: سخن پدرم را از بر کردم که مردی شیرین‌سخن بود. حجاج گفت: به من گزارش ده، آیا مردم عُبَیْسَةَ بن سعید در گفتار گرفتار لغزش می‌شوند؟ گفت: آری، بسیار. حجاج گفت: بَهِمان؟ گفت: آری. حجاج گفت: آیا من دچار لغزش می‌شوم؟ گفت: آری، به گونه‌ای پوشیده که حرفی می‌گاهی و حرفی می‌افزایی؛ «أَنْ» در جای «إِنْ» می‌گذاری و این را در جای آن. حجاج گفت: سه روز تو را درنگ می‌دهم؛ اگر پس از آن تو را بیابم، خونت بریزم. او به خراسان بازگشت.

یاد چند رویداد

در این سال، عبدالله بن عبدالملک به جنگ روم شد و مَصِیصَه را گشود و برای آن دژی ساخت و سیصد مرد جنگی دلاور بر آن گمارد و مزگت آن پایه گذارد. پیش از این مسلمانان آن را نگشوده بودند.

در این سال، هُشام بن اسماعیل با مردم حج گزارد. فرمانداران همان کسان پیشین بودند. هم در این سال، محمد بن مروان به جنگ ارمنستان رفت.

نیز در این سال، عبدالله بن حارث بن نوفل در بَیْتِ عُمَانَ درگذشت. او ماندگار بصره بود. وی به روزگار پیامبر خدا (ص) زاده بود.

رویدادهای سال هشتاد و پنجم هجری

(۷۰۴ میلادی)

نابود شدن عبدالرحمان بن محمد بن اشعث

چون عبدالرحمان از هرات به نزد رتبیل شد، علقمة بن عمرو اودی به وی گفت: من نمی‌خواهم با تو بدین شارسان درآیم زیرا بر تو و همراهانت می‌ترسم. به خدا هم اینک حجاج را می‌بینم که نامه‌ها با پیک و پیام به نزد رتبیل گسیل کرده او را میان بیم و امید سرآسیمه ساخته است. او را می‌بینم که تورا به نرمی به نزد حجاج روانه کرده یا همگی تان را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانده است. همراه من پانصد مرد جنگ آزموده‌اند که با هم بر مرگ پیمان بسته‌ایم. او با عبدالرحمان به سرزمین رتبیل نرفت. می‌گفت: در برابر یکدیگر سوگند خورده‌ایم که به شهری درآییم و در آن دژگزین گردیم تا به ما زینهار دهند یا بزرگوارانه جان‌بازیم. این پانصد مرد مودود بصری را به فرماندهی خود برگزیدند و عُمارة بن تمیم لَحْمی بر سر ایشان آمد. اینان دژگزین شدند تا زینهارشان داد. بیرون آمدند و او پیمان خود با ایشان را تا پایان به کار برد.

آنگاه نامه‌های حجاج دربارهٔ عبدالرحمان بر سر رتبیل باریدن گرفتند: او را به نزد ما فرست و گرنه سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، با هزار هزار پیکارجوی سرزمین تورا پی سپر سنپ ستوران خود سازیم.

با عبدالرحمان مردی از تمیم بود که او را عبید بن شیبع تمیمی می خواندند. وی ویژهٔ رتبیل شد و بر وی سبک آمد. قاسم بن محمد بن اشعث به برادرش عبدالرحمان گفت: من از پیمان شکنی این مرد تمیمی آسوده نیستم؛ او را بکش. عبید از او ترسید و به زیان وی در نزد رتبیل سخن چینی کرد و رتبیل را از حجاج ترساند و او را به پیمان شکنی با عبدالرحمان خواند و به وی گفت: من برای تو از حجاج پیمان می گیرم که هفت سال دست از سرزمین تو بدارد بر این پایه که عبدالرحمان را به او سپاری. رتبیل پذیرفت. عبید در نهران به سوی عماره شد و آنچه را با رتبیل به سامان رسانده بود، با او در میان گذاشت و آنچه را باید بدو داده می شد، برشمرد. عماره آن را برای حجاج نوشت و او نیز پذیرفت. رتبیل سر عبدالرحمان را [برید و] به نزد حجاج فرستاد.

برخی گویند: عبدالرحمان را بیماری سل گرفته بود که از گزند آن مرد و رتبیل کس فرستاد که پیش از خاک سپاری سر از تنش برگرفت و آن را به نزد حجاج فرستاد. برخی دیگری گویند: چون رتبیل بر سر پوراشعث با عمارهٔ بن تمیم لخمی پیمان بست، عماره داستان را برای حجاج نوشت و او ده سال خراج از پهنهٔ فرمانرانی وی بازگرفت. رتبیل کس به نزد عبدالرحمان و سی تن از خاندانش فرستاد که حاضر شدند و او ایشان را بند برنهاد و به نزد عماره فرستاد. عبدالرحمان خود را از فراز بام کاخ به زیر افکند و مرد و او سرش را برید و به نزد حجاج فرستاد. حجاج آن را به سوی عبدالملک فرستاد و عبدالملک آن را به نزد برادرش عبدالعزیز گسیل کرد و سخنسرایی در این زمینه سرود:

هَيْهَاتَ مَوْضِعُ جُنَّةٍ مِّنْ رَّأْسِهَا رَأْسٌ بِمِصْرَ وَ جُنَّةٌ بِالرُّحَجِّ

یعنی: دور است جایگاه سر تا پیکر آن؛ سر در مصر است و پیکر در شارسان

رُحَجِّ.

برکنار کردن یزید بن مهلب از خراسان

برگماردن برادرش مفضل بن مهلب

در این سال، حجاج یزید بن مهلب را از فرمانداری خراسان برکنار کرد. انگیزه برکناری وی این بود که حجاج یک بار به میهمانی به نزد عبدالملک شد. در راه برپارسانی ترسا گذشت. به وی گفتند: او را [از آینده] دانشی است. او را فراخواند و گفت: آیا در نوشته‌های تان چیزی درباره روزگار کنونی ما می‌بینید؟ گفت: آری. پرسید: نام به همراه دارد یا ستوده است؟ گفت: همه را می‌بینم که برخی ستوده بی‌نام است و برخی نام برده بی‌ستایش. پرسید: ستایش سرور خدا گرایان را چه گونه می‌بینید؟ گفت: او را به روزگار خود می‌بینیم؛ پادشاهای کامکار، هر کس با او درافتد گردد نگویند. پرسید: پس از وی؟ گفت: مردی به نام ولید بر سر کار آید؛ سپس مردی همنام با یکی از پیامبران سررشته‌دار شود که مردم را از او گشایشی فراچنگ آید. پرسید: آیا می‌دانی پس از من چه کسی فرمانروا شود؟ گفت: مردی به نام یزید. پرسید: ویژگی‌هایش می‌شناسی؟ گفت: جز این چیزی نمی‌دانم. حجاج را چنین در دل افتاد که او یزید بن مهلب است. او روانه شد و از گفتار پارسا هراسان بود. پس بازگشت و برای عبدالملک نامه نوشت و از یزید و خاندان مهلب هر چه بیش‌تر بدگویی کرد و گزارش داد که ایشان زیری‌اند. عبدالملک برایش نوشت: فرمانبری‌شان از خاندان زبیر را مایه کاستی خاندان مهلب نمی‌بینم؛ پای‌بندی‌شان به آنان، وادارشان می‌کند که برای من استوار باشند.

حجاج دیگر باره برای عبدالملک نامه نوشت و به او هشدار داد که تواند بود که ایشان پیمان‌شکنی کنند. عبدالملک پاسخ داد: تو درباره خاندان مهلب سخن بسیار گفتی؛ برای من مردی را نام ببر که شایان خراسان باشد. او قتیبه بن مسلم را نام برد. عبدالملک نوشت که او را به کار برگمار.

به یزید گزارش رسید که حجاج او را برکنار کرده است. به کسان خود گفت: که را

می‌بینید که حجاج بر خراسان گمارد؟ گفتند: مردی از قبیلهٔ ثقیف. گفت: هرگز؛ او فرمان به نام یکی از شمایان می‌نویسد و چون من به نزدش روم، او را برمی‌دارد و مردی از قیس [خل: ثقیف] را برمی‌گمارد؛ خوشا که او قتیبه بن مسلم باشد. چون عبدالملک دستوری داد که او را برکنار سازد، نخواست برایش بنویسد که برکنارش کرده است. از این رو نامه نوشت و فرمود که برادرش مفضل را به جانشینی خود برگمارد و به نزد او رود.

یزید با حُضَیْنِ بن منذر رَقَاشی به رایزنی پرداخت که چه کند. حُضَیْن گفت: بمان و خود را به بیماری زن و برای سرور خدا گرایان بنویس که تورا پایدار بدارد زیرا او با تو خوش است و رای نیک دربارهٔ تو دارد. یزید گفت: ما فرزندان خاندانی هستیم که از راه فرمانبری بدین پایگاه برآمده‌ایم و از این رو من ناسازگاری را ناخوش می‌دارم. وی آغاز به آماده‌سازی خود برای کوچیدن کرد و درنگ ورزید. حجاج برای مفضل نوشت: من تو را بر خراسان گماشتم. مفضل آغاز به انگیختن یزید کرد. یزید به وی گفت: حجاج تو را پس از من پایدار ندارد؛ آنچه او را وادار به گماردن تو کرده است، بیم از این است که من بر وی بشورم و خود را پاس بدارم. تو این را به زودی خواهی دانست.

یزید در ماه ربیع‌الثانی سال ۸۵/ آوریل ۷۰۴م از خراسان بیرون آمد و حجاج برادرش مفضل را نه ماه استوار بداشت و سپس او را برکنار ساخت.

برخی گویند: انگیزهٔ برکنار کردنش این بود که چون حجاج از کار عبدالرحمان پرداخت، جز یزید بن مهلب و خاندانش مایه‌ای برای نگرانی نداشت چه او همهٔ عراقیان (به جز خاندان مهلب و همراهان ایشان در خراسان) را سرکوب و رام و خوار ساخته بود. از یزید و کسان وی بر عراق می‌ترسید و پیاپی پیام برای او می‌فرستاد که یزید به نزدش رود و او کار دشمن و جنگ را دستاویز و بهانه می‌ساخت. حجاج برای عبدالملک نامه نوشت و به او پیشنهاد کرد که یزید را بردارد زیرا خاندان او را دل بسته به زیریان می‌دانست. عبدالملک آنچه را یاد شد، در پاسخ او نوشت. دنبالهٔ گزارش همان است که فرامودیم. حُضَیْن به یزید گفت:

أَمْرُكَ أَمْرًا حَازِمًا قَمَعْتِنِي فَاصْبَحْتَ مَسْلُوبَ الْإِمَارَةِ نَادِمًا

فَمَا أَنَا بِالتَّائِبِي عَلَيْكَ صَبَابَةً وَمَا أَنَا بِالدَّاعِي لِتَرْجِعَ سَالِمًا
 یعنی: تو را به کاری دورنگرانه اندرز دادم که نافرمانی ام کردی و به جایی رسیدی
 که فرمانرانی از دست بیرون آوردند و تو را پشیمان بر جای هشتند. نه از روی دوستی بر
 تو گریه سر می دهم و نه خدای را می خوانم که تندرست به خانه باز آیی.
 گوید: چون قتیبه به خراسان رسید، به حضین گفت: یزید را چه گفتی؟ گفت: به
 وی گفتم:

أَمَرْتُكَ أَمْرًا حَازِمًا فَعَصَيْتَنِي فَتَفَتَكَ أَوَّلَ اللُّوْمِ إِنْ كُنْتَ لِأَيْمًا
 فَإِنْ يَبْلُغُ الْحَجَّاجَ أَنْ قَدْ عَصَيْتَهُ فَإِنَّكَ تَلْقَى أَمْرَهُ مُتَّفَاقِمًا
 یعنی: تو را اندرزی دورانداشانه دادم و نافرمانی من کردی. اینک اگر نکوهش
 می کنی، خود را نکوهش کن. اگر به حجاج گزارش رسد که تو نافرمانی او کرده ای، کار او
 را گران یابی.

قتیبه گفت: او را چه اندرزی دادی که نافرمانی تو کرد؟ گفت: به وی اندرز دادم
 که هر زر و سیمی به دست کرده است، بردارد و به نزد سرورمان برد. برخی گویند: قتیبه
 او را آسیب دیده یافت.

گویند: حجاج برای یزید نوشت: به جنگ خوارزم بیرون شو. یزید در پاسخ
 نوشت: دارایی آن اندک است و آسیب آن بسیار. حجاج برایش نوشت: کسی را به
 جانشینی خود برگمار و به نزد من آی. او نوشت: می خواهم به جنگ خوارزم روم. حجاج
 نوشت: بدانجا برای جنگ نرو زیرا همان سان است که خود یاد کردی. او سر برتافت و
 به جنگ خوارزم رفت و با مردم آن پیمان آشتی بست و اسیرانی برگرفت و در زمستان
 آهنگ بازگشت کرد. مردم را سرمای سختی فروگرفت چنان که رخت های آن اسیران را
 کردند و در پوشیدند و آن اسیران از گزند سرما مردند. حجاج برای او نوشت: به نزد من
 آی. او به هر شهری می رسید، مردم در برابرش گل می گسترند.

[واژه تازه پدید]

حُضَيْنِ بْنِ مُنْذِرٍ: با حای بی نقطه ضمه دار و ضاد نقطه دار مفتوح که در پایانش
 نون است.

کشته شدن موسی بن عبدالله بن خازم

در این سال موسی بن عبدالله بن خازم در ترمذ کشته شد. انگیزه رفتنش به ترمذ این بود که پدرش کسانی از بنی تمیم را کشت (چنان که یاد آن از پیش برفت). از این رو بیش تر همراهانش از گیرد او پراکنده شدند و او بیرون آمد و آهنگ نیشابور کرد ولی ترسید که بنی تمیم بر بار و بنه‌اش در مرو تازند و آن را به تاراج برند. به پسرش موسی گفت: بار و بنه مرا بگیر و از رود بلخ بگذر و به یکی از پادشاهان پناه ببر یا روی به دژی آور و در آن ماندگار شو. موسی با صد و بیست سواره از مرو بیرون آمد و دیگرانی تا چهارصد به او پیوستند و کسانی از بنی سلیم برگرد او فراهم آمدند. او به «زَم» رفت و با مردم آن جنگید و اندازه‌ای دارایی به دست آورد و از رود گذشت و به سوی بخارا روان شد و از خداوند آن خواست که او را پناه دهد. او پذیرفت. از او ترسید و گفت: مردی خونریز است و یارانش همسان اویند و من از ایشان آسوده نیستم. او را چیزی داد و روانه کرد. به نزد هر پادشاهی آمد، ماندگار شدن وی را ناخوش داشت. سرانجام به سمرقند رفت و در آنجا ماندگار شد. و پادشاه آن طرخون وی را گرامی داشت و دستوری داد که ماندگار شود و او تا آنجا که خدا خواست، ماندگار آن سامان بود.

مردم سغد را خوانی است که بر آن گوشت و نان و جامی از می و سرکه می‌گذارند و هر سال آن را برای پهلوان سغد می‌گسترند چنان که دیگری بر گرد آن تاب نمی‌خورد. اگر کسی چیزی از آن بخورد، پهلوان با او هم‌آورد گردد و هر کدام هم‌آورد خود را بکشد، خوان از آن او باشد. یکی از یاران موسی گفت: این خوان چیست؟ به او گزارش دادند و او خشمناک فراز آمد و گفت: ای مرد تازی، باید با من پیکار آغازی. موسی با او گلاویز شد و او را کشت. پادشاه سغد گفت: شما را فرود آوردم و گرامی داشتم و پهلوان مرا کشتید. اگر شما را زینهار نداده بودم، کشتارتان می‌کردم. از کشور من بیرون روید. ایشان بیرون آمدند.

موسی به کش رفت که خداوندگارش از او ناتوان ماند و از طرخون یاری

خواست. موسی همراه هفتصد سواره به جنگ او برخاست. اینان کارزار کردند تا شب فرارسید. از هم جدا شدند و بسیاری از یاران موسی زخمی گشتند. او به زُرْعَةَ بْنِ عَلْقَمَةَ گفت: در نزد طرخون برای ما چاره‌ای بیندیش. زُرْعَه به نزد او شد و گفت: شاه، تو را چه نیاز به کشتن موسی که همراه وی کشته شوی؟ تو به او نرسی مگر که به شمار خود از شمار کشتار کنند و اگر وی و همه ایشان را بکشی، بهره نبری زیرا او را در میان تازیان پایگاهی است و هر کس به خراسان آید، خون او از تو بخواهد. پادشاه گفت: نمی‌توانم کش را به دست او رها سازم. گفت: از او دست بدار تا کوچ کند. او دست از موسی برداشت.

موسی روانه شد و به تَزْمِذُ آمد. در آنجا دژی بر کرانه رود یافت. در بیرون دژ فرود آمد و از ترمذ شاه خواست که او را به درون دژ خود برد. ترمذ شاه نپذیرفت. موسی برای او ارمغان‌ها برد و با وی مهربانی‌ها کرد تا در میان ایشان دوستی استواری پدید آمد چنان که با همدگر بیرون می‌رفتند و شکار می‌کردند. خداوند ترمذ خوراکی ساخت و موسی را فراخواند که با وی ناهار خورد. موسی همراه با صد کس از یاران خود بیرون می‌رفت. این بار نیز یک صد کس از یاران خود را برگزید و اینان با هم به درون رفتند و ناهار خوردند. چون از خوراک بپرداختند، گفت: از پهنه فرمانرانی من بیرون شو. موسی گفت: نروم تا این دژ، خانه من باشد یا گور من. با ایشان کارزار کرد و گروهی از ایشان را کشت و بازماندگان رو به گریز نهادند. موسی بر آن چنگال گسترد و ترمذ شاه را بیرون راند ولی به وی و یارانش گزند نرساند. آنان به نزد ترکان شدند و از ایشان یاری خواستند که نپذیرفتند و گفتند: با اینان پیکار نمی‌کنیم. موسی در ترمذ ماندگار شد و گروهی از یاران پدرش برگرد او فراهم آمدند و او از ایشان نیرو گرفت. هماره بیرون می‌رفت و بر پیرامون خویش تاخت و تاز می‌آورد.

آنگاه بُکَیْر بن وَشَاح به فرمانروایی خراسان برگمارده شد ولی با موسی کاری نگرفت. سپس امیه فراز آمد و به خویشین خویش روانه شد و آهنگ ناسازگاری بُکَیْر کرد و سپس بازگشت چنان که یاد آن از پیش برفت. پس از آشتی بکیر، امیه مردی از خَزَاعَه را با گروهی انبوه بر سر موسی فرستاد. مردم تَزْمِذُ نیز به نزد ترکان شدند و یاری

خواستند و آگاه‌شان ساختند که گروهی از تازیان بر سرزمین‌شان تاخته ایشان را در میان گرفته‌اند. ترکان با گروهی انبوه به نزد مرد خزاعی رفتند. ترکان و یاران خزاعی، موسی را از هر سو در میان گرفتند. او با خزاعی در آغاز روز می‌جنگید و با ترکان در پایان آن. دو یا سه ماه با ایشان پیکار آزمود. آنگاه بر آن شد که بر خزاعی و سپاهیان وی شیخون زند. عمرو بن خالد بن حُصَین کِلَابی به وی گفت: بهتر آن است که شیخون را بر عجمان آغاز کنی زیرا عربان هشیارترند و بر جنگ شبانه گستاخ تر. چون از عجمان پردازیم، بر سر عربان تازیم.

وی بر جای خود بماند تا پاسی از شب گذشت. موسی با چهار صد مرد جنگی بیرون آمد و به عمرو بن خالد گفت: با ما بیرون آی و با یارانت در نزدیکی ما بمان. چون بانگ تکبیر ما را شنیدید، شما نیز تکبیر گوئید. سپس روانه شد تا بر فراز لشکر ترکان رسید. به نزد یاران خود آمد و ایشان را به دسته‌های رزمی بخش کرد و روبرو سوی ترکان آورد. چون نگهبانان ایشان را دیدند، گفتند: کیانید؟ گفتند: رهگذرانیم. چون از نگهبانان گذشتند، تکبیر گفتند و بر ترکان تاختند. ترکان به خود نیامده بودند که دیدند شمشیرها در میان ایشان گذاشته‌اند. به جان هم افتادند و به کشتار همدگر پرداختند و سرانجام رو به گریز نهادند. از مسلمانان شانزده تن کشته شدند و ایشان لشکرگاه ترکان را گرفتند و جنگ‌افزار بسیار و دارایی بی‌شمار به چنگ آوردند. خزاعی و همراهان وی شب را به روز آوردند و از دیدن این کار دل‌شکسته شدند و ترسیدند که چنین آسیبی بر ایشان نیز فرود آورند. عمرو بن خالد به موسی گفت: تو جز با نیرنگ نتوانی در این جنگ پیروز شد زیرا ایشان را یاران بسیار است و لشکریان بی‌شمار. مرا بگذار که به نزد وی شوم شاید بر او دست یابم. اکنون مرا بزن و از رنجش من پاک مدار. موسی به وی گفت: کتک می‌جویی و به پیشواز مرگ می‌روی؟ گفت: اما مرگ و کشته شدن که هر روز آماج آنم و اما کتک، چه آسان است در کنار آنچه می‌جویم! موسی او را پنجاه تازیانه زد. عمرو بن خالد از لشکر موسی بیرون آمد و به سوی سپاه خزاعی رفت و از او زینهار خواست و گفت: مردی از یمن هستم که با عبدالله بن خازم روزگار می‌گذراندم. چون کشته شد، به نزد پسرش آمدم و همراه او شدم. او به من گمان‌مند شد و گفت:

دلبسته دشمنان مایی و گزارشگر ایشانی. من از مرگ ترسیدم و از او گریختم. آن مرد خزاعی وی را زینهار داد و عمرو بن خالد در نزد وی ماندگار شد. یک روز بر او درآمد و او را تنها یافت و در نزد او جنگ‌افزاری ندید. با هنجاری نیکخواهانه به وی گفت: خدا سرورمان را پایدار بداراد؛ در چنین هنگامه‌ای نمی‌باید بی‌جنگ‌افزار بود. گفت: جنگ‌افزار دارم. کناره فرس خود را بالا زد و اینک شمشیری بیرون از نیام پدیدار شد. عمرو آن را برگرفت و چندان بر سر خزاعی کوفت که او را کشت و بیرون آمد و سوار اسب خود شد و به نزد موسی رفت. آن سپاهیان پراکنده شدند و برخی زینهارخواه به نزد موسی آمدند که زینهارشان داد. امیه کسی را به جنگ او نفرستاد.

امیه از کار برکنار شد و مهلب به فرمانداری خراسان آمد و به موسی کار نگرفت و به فرزندان خود گفت: مبادا به موسی کار گیرید که تا این مرد گران‌سنگ خردمند بر جای خویش است، شما فرمانداران خراسانید. اگر کشته شد، پیش از هر کسی، فرمانداری از قیس به خراسان آید و پا بر سر شما نهد. چون مهلب مرد و پسرش یزید فرماندار شد، او نیز به موسی کار نگرفت.

مهلب، حُرَیْث بن قُطَیْبَةُ خُزَاعِی را کتک زده بود. وی و برادرش ثابت به نزد موسی رفتند. چون یزید بن مهلب بر سر کار آمد، دارایی‌های این دو را گرفت و زنان‌شان را ربود و برادر مادری‌شان حارث بن منذر را کشت. ثابت به نزد طرخون رفت و از کار یزید گله کرد. ثابت در نزد ترکان دوست داشته بود و آوازه‌ای بلند در میان ایشان می‌داشت. طرخون به سود او خشم گرفت و نیزک و سبیل و بخاراییان و سفدیان را در برابر یزید آراست و اینان رو به سوی موسی آوردند. بر پیرامون موسی، گریختگان سپاه عبدالرحمان بن عباس از هرات و پراکندگان لشکر پور اشعث از عراق و از پهنه کامل گرد آمدند و هشت هزار مرد جنگی بر پیرامون وی انبوه شدند. ثابت و حُرَیْث به وی گفتند: روانه شو تا از رود بگذری و یزید را از خراسان بیرون رانی و ما تو را بر سر کار آوریم. خواست چنان کند ولی یارانش به وی گفتند: اگر یزید را از خراسان بیرون رانی، ثابت و برادرش بر آن چنگال گسترند و آن را از دست بیرون آورند. او رهسپار نشد و به ثابت و حریث گفت: اگر یزید را بیرون برانیم، کارگزار دیگری از سوی عبدالملک فراز

آید. ما فرمانداران یزید را از فرارود [ماوراءالنهر] بیرون می‌رانیم تا این پهنه ویژه ما باشد. ایشان کارگزاران یزید را از فرارود بیرون راندند و به گردآوری باژ و دارایی‌ها پرداختند و کارشان بالاگرفت و طرخون و همراهانش از آنجا بازگشتند و ثابت و حریت به چرخاندن کارها برخاستند و برای موسی (به سان فرماندار) جز نامی نماند.

به موسی گفتند: کاری به دست تو نیست و ثابت و حریت هر چه بخواهند، می‌کنند؛ این دورا بکش و سرشته کارها را خود به دست گیر. او پذیرفت و ایشان چندان پافشاری ورزیدند تا دل او را بر این دو تپاه ساختند و او آهنگ کشتن ایشان کرد.

اینان در این کار بودند که هپتالیان و تبیان و ترکان با هفتاد هزار مرد جنگی بر سرشان آمدند. شمارشان چنان انبوه بود که ندارندگان کلاه خود و سربرهنگان و دارندگان خودهای هموار را نمی‌شمردند و تنها دارندگان کلاه خود آهنین را در آمار می‌آوردند. موسی بن عبدالله بن خازم بیرون شد و به یاری همراهانش به نبرد با ایشان درایستاد. پادشاه ترکان با ده هزار مرد جنگی بر فراز تپه‌ای ایستاد و بیش‌ترین آمادگی رزمی را به خود گرفت و جنگ به سخت‌ترین گونه دنبال شد. موسی گفت: اگر اینان را تار و مار کنید، دیگران چیزی نباشند. حریت بن قطبه بر ایشان تاخت و پافشاری ورزید تا ایشان را از فراز تپه واپس راند. زوبینی بر پیشانی حریت فرود آمد و سپاهیان از همدگر جدا شدند. موسی بر ایشان شیخون زد و برادرش خازم بن عبدالله بن خازم تاختن آورد تا به سراپرده پادشاه ایشان رسید. او مردی از ایشان را با سرده شمشیر زد و نیزه‌ای بر اسبش کوفت. اسب او را برگرفت و در رود بلخ افکند و مرد به آب خفه شد. از ترکان گروه‌های انبوهی کشته شدند و آنان که رهایی یافتند، رنج بسیار بردند و حریت پس از دو روز درگذشت.

موسی بازگشت و سرهای بریده را با خود بازآورد و از آنها دو کوشک پایه‌گذاری کرد. یاران موسی گفتند: کار حریت به پایان رسید، کار ثابت را بساز. او پذیرفت. برخی از آنچه ایشان می‌سگالیدند، به گوش ثابت رسید و او محمد بن عبدالله خزاعی (عموی نصر بن عبدالحمید کارگزار ابومسلم بر شارسان ری) را به کشتن پنهانی موسی برآغالید. به او گفت: مبادا به زبان تازی سخن گویی و اگر از تو پرسند، بگویی که از بندیان بامیانم.

او چنان کرد و به موسی پیوست و کمر به چاکری وی بست و به گزارشگری کارهای ایشان برای ثابت درنشست. یک شب موسی به ایشان گفت: در آنچه مایه نابودی تان خواهد گشت، برای من پرگویی کردید؛ من که نمی‌خواهم با وی به نامردی رفتار کنم، به گمان شما چه گونه باید او را از پای درآورم؟ برادرش نوح به وی گفت: چون فردا به سوی تو رهسپار شود، او را به یکی از خانه‌ها بریم و پیش از آنکه به تو رسد، سرش را ببریم. گفت: به خدا که این کار مایه نابودی شماست ولی خود بهتر می‌دانید.

آن مرد بیرون شد و به نزد ثابت رفت و گزارش با وی بگفت و او شبانه با بیست سوار بیرون رفت و از آنجا دور شد. بامداد که فراز آمد، نه او را دیدند نه آن مرد را. دانستند که وی گزارشگر ثابت بوده است.

ثابت به حوشرا رسید و گروه‌های انبوهی از عرب و عجم بر او انجمن شدند. موسی بر سر او تاخت و با وی به پیکار برخاست و ثابت در آن شهر دژگزين گشت و طرخون به یاری او آمد و موسی به ترمذ بازگشت و ثابت و طرخون و مردم کیش و نَسَف و بخارا با این دو بودند. شمار ایشان به هشتاد هزار [خ:ل: سی هزار] مرد جنگی برآمد. موسی را در میان گرفتند تا وی و یارانش به ستوه آمدند. چون کارشان به زاری کشید، یزید بن هذیل گفت: به خدا که مردانه با ثابت بستیم یا در این راه بمیرم. او به سوی ثابت رفت و از وی زینهار خواست. ظَهیر به او گفت: من این مرد را بهتر از تو می‌شناسم؛ جز برای سگالیدنی بد به نزد تو نیامده است؛ خود را از او پبای. ثابت دو پسر یزید بن هذیل (به نام‌های ضحاک و قدامه) را به سان گروگان گرفت و به دست ظهیر سپرد.

یزید ماندگار شد و در پی آن برآمد که یک دم ثابت را ناآگاه ببیند و بر او جهد و خونس بریزد ولی نتوانست کاری کند تا یکی از پسران زیادِ قصیر خزاعی درگذشت و ثابت به سوی وی رفت که دلداری‌اش دهد؛ خورشید فرو شده بود و او بی‌جنگ‌افزار بود. یزید به ثابت نزدیک شد و شمشیری بر تارکش کوفت که تا مغز او فرورفت. آنگاه گریخت و رهایی یافت. طرخون دو پسر یزید (ضحاک و قدامه) را گرفت و کشت. ثابت هفت روز ماند و سپس مرد و پس از او طرخون به کار عجمان برخاست. ظهیر به

گونه‌ای سست به کار یاران ثابت پرداخت و کار ایشان رو به گسستگی نهاد و موسی آهنگ شیخون زدن بر ایشان کرد. به طرخون گزارش دادند که موسی آهنگ چه کاری دارد؛ خندید و گفت: موسی ناتوان‌تر از آن است که به آبریزگاه رود و خود را بشوید. چه گونه تواند بر من شیخون زند؟ امشب هیچ کس نخسبد.

موسی با هشتصد مرد جنگی بیرون آمد و یاران خود را به دسته‌های رزمی بخش کرد و بر ایشان شیخون زد. بر مرد و ستور و جز آن گذر نمی‌کردند مگر که آنها را فرومی‌کوفتند. نیزک جنگ‌افزار پوشید و استوار ایستاد و طرخون برای موسی پیام داد که یارانت را بازدار چه مابه هنگام بامداد کوچ خواهیم کرد. موسی بازگشت و طرخون و عجمان همگی بازگشتند.

از آن پس خراسانیان می‌گفتند: مردی مانند موسی ندیدیم و نشنیدیم؛ دو سال در کنار پدرش جنگید و سپس بیرون آمد و به گردش در شهرهای خراسان پرداخت و آنگاه بر سر پادشاهی تاخت و بر پای تخت وی چنگ انداخت و او را آواره ساخت؛ سپاهیان ترک و تازی بر او تاختند ولی خود را نباخت چه با تازیان در آغاز روز می‌جنگید و با ترکان در پایان آن.

موسی پانزده سال در آن دژ ماند و فرارود به زیر فرمان وی درآمد و هیچ کس با او برابری نیارست کرد.

چون یزید بن مهلب برکنار شد و برادرش مُفَضَّل بن مُهَلَّب بر سر کار آمد، خواست که در چشم حجاج گرامی شود و این کار را از راه نبرد باموسی بن عبدالله به سامان آورد. پس عثمان بن مسعود را با سپاهی بر سر او فرستاد و برای مُدْرِک بن مهلب که در بلخ بود، نامه نوشت و او را فرمود که به سوی موسی رهسپار گردد. او با پانزده هزار مرد جنگی از رود گذشت و به طرخون و سبل نامه نوشت که بدو پیوستند. اینان موسی را در میان گرفتند و او را با یارانش به ستوه آوردند.

او دو ماه در تنگنا ماند. عثمان بر پیرامون او سنگر زده بود و هوشیار بود که مباد موسی بر او شیخون زند. موسی به یاران خود گفت: بیایید به جنگ بیرون شویم؛ بردباری تاکی! جنگ با ایشان را آغاز کنید که یا بمیرید یا پیروز گردید؛ نخست آهنگ

ترکان کنید. ایشان بیرون رفتند و او نصر بن سلیمان بن عبدالله بن خازم را به جانشینی خود بر شهر گماشت و به وی گفت: اگر کشته شدم، شهر را به عثمان بن مسعود نسپار بلکه آن را به مدرک بن مهلب واگذار. او بیرون آمد و یک سوم از یاران خود را در برابر عثمان بداشت و به ایشان گفت: با او نبرد آغاز نکنید مگر که وی بر شما تازد. آهنگ طرخون و یارانش کرد و آنان بر ایشان تاختند؛ طرخون شکست خورد و اینان لشکرگاه او را گرفتند. ترکان و سفدیان تازش آوردند و میان موسی با دژ دوری افکندند. او به نبرد با ایشان پرداخت. اینان اسب او را پی کردند و موسی بر زمین افتاد. به یکی از بردگان خود گفت: مرا سوار کن. گفت: مرگ هراس آور است؛ ولی در پشت سر من سوار شو که اگر وارھیم، همه وارھیده باشیم و اگر نابود شویم، همه نابود شده باشیم. موسی در پشت سر او سوار شد. هنگامی که بر اسب جهید، عثمان بدو نگریست و گفت: سوگند به کردگار کعبه که جهیدن موسی است! او روی به سوی موسی آورد. اسب او را پی کردند و موسی با برده اش فروافتاد. وی را کشتند و آواز دهنده عثمان آواز داد: هر کس را گرفتید، اسیر کنید و کسی را نکشید.

در آن روز شمار فراوانی از اسیران به ویژه از تازیان کشته شدند. او تازیان رامی کشت و بستگان ایشان را می زد و آزاد می ساخت. مردی سنگدل و خونخواره بود. آنکه موسی را کشت، *وَاصِلٌ بِنِ طَيْلَسَةَ غَثْبَرِي* بود.

شهر در دست نصر بن سلیمان ماند که آن را به عثمان وانگذاشت بلکه به مدرک ابن مهلب سپرد و زینهارش داد. مدرک آن را به عثمان واگذازد. مفضل برای حجاج نوشت که موسی را کشته است. حجاج گفت: شگفتا از این مرد! برایش می نویسم که ابن سبیره را بکشد و او می نویسد که به راه خود رفته است؛ برای من می نویسد که موسی ابن عبدالله خازم را کشته است. کشته شدن موسی او را شاد نکرد زیرا او از قیس بود.

موسی در سال ۷۰۴/۸۵ م کشته شد. مردی از لشکریان شمشیری بر پای موسی زد. چون قتیبه بر سر کار آمد، به آن مرد گفت: چرا پس از آنکه جوانمرد تازی کشته شد، شمشیر بر پایش زدی؟ گفت: برادرم را کشته بود. قتیبه فرمان داد که او را کشتند.

مرگ عبدالعزیز بن مروان

بیعت برای جانشینی ولید

عبدالملک بن مروان در پی آن بود که برادرش عبدالعزیز را از جانشینی برکنار سازد و برای پسرش ولید بن عبدالملک بیعت بستاند. قَبِیصَةَ بن دُوَایب او را از این کار بازداشت و گفت: چنین کاری مکن که آوازه‌ای ننگ‌آور برای خود پدید خواهی آورد؛ شاید مرگ او را دریابد و تو از وی برآسایی. عبدالملک دست از او برداشت ولی پیوسته آروز می‌کرد که او را بردارد و پسرش را به جای وی برگمارد. یک روز زَوْح بن زَئْبَاع بر وی درآمد و گفت: ای سرور خدا گرایان، اگر او را برداری، حتی دو بز بر سر این کار شاخ به شاخ نشوند و من خود نخستین کسم که پاسخت گویم. گفت: بنگریم که فردا به خواست خدا چه خواهیم کرد. روح در نزد عبدالملک خوابید. قَبِیصَةَ بن دُوَایب بر این دو درآمد و هر دو خفته بودند. عبدالملک به دربانان خود سپرده بود که قبیصه را از رفتن به نزد وی باز ندارند. انگشتی و مهر و نشان سکه در دست وی بود و نامه‌ها و گزارش‌ها پیش از عبدالملک به دست او می‌رسید. چون بر او درآمد، او را درود فرستاد و گفت: خدا بر برادرت عبدالعزیز بردباری و پاداشت دهد. گفت: آیا در گذشته است؟ گفت: آری. گفت: همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره ۱۵۶/۲). سپس رو به روح آورد و گفت: آنچه می‌خواستیم، خدا برای مان فراهم آورد و این به خواری تو بود ای قبیصه! قبیصه گفت: ای سرور خدا گرایان، اندیشه‌ی درست، درنگ و رزیدن در کارهاست. عبدالملک پاسخ داد: گاه باشد که شتاب مایه‌ی خوبی‌های فراوان گردد؛ کار عمرو بن سعید را دیدی؟ آیا شتاب در آن بهتر از درنگت نبود؟

درگذشت عبدالعزیز در جمادی‌الاول / مه ۷۰۴م در مصر بود. عبدالملک پهنه‌ی فرمانرانی وی را پیوسته کار پسرش عبدالله ساخت و او را بر مصر گماشت.

برخی گویند: حجاج برای عبدالملک نامه نوشت و بیعت ستدن برای ولید را در نگاه او آراست و برای این کار گروهی را به نمایندگی به نزد عبدالملک روانه کرد. چون

عبدالملک خواست عبدالعزیز را برکنار کند و برای ولید بیعت بگیرد، نامه‌ای به عبدالعزیز نوشت و گفت: چه بهتر که بگذاری این کار به دست برادرزاده‌ات افتد. او نپذیرفت. عبدالملک دیگر باره نوشت که خلیفگی برای تو باشد و پس از تو برای پسر من ولید. عبدالعزیز برای وی نوشت: من در پسر من ابوبکر همان را می‌بینم که تو در پسر من ولید می‌بینی. عبدالملک برای وی نوشت که پاسخگوی خراج مصر باشد. عبدالعزیز در پاسخ نوشت: ای سرور خدا گرایان، من و توبه سالی رسیده‌ایم که هیچ یک از خاندان ما بدان نرسد مگر که ماندنش اندک باشد. ما نمی‌دانیم کدام یک نخست خواهد مرد. اگر می‌توانی، کاری کن که بازمانده زندگی‌ام را بر من تباه نسازی. عبدالملک را دل بر او سوخت و او را به خود وا گذاشت و به پسران خود ولید و سلیمان گفت: اگر خدا بخواهد خلیفگی را به شما دهد، هیچ‌کس نتواند آن را برگرداند. چون عبدالعزیز خواسته عبدالملک را برگرداند، عبدالملک سر به آسمان برداشت و گفت: بار خدایا، او از من گسست؛ ریشه‌اش برکن.

چون عبدالعزیز مرد، شامیان گفتند: کار سرور خدا گرایان دیگر باره به دست وی رسید. چون گزارش مرگ او به عبدالملک رسید، مردم را فرمود که برای پسرانش ولید و سلیمان بیعت کنند. ایشان برای این دو بیعت کردند و او فرمان این کار را به شهرها نوشت. بر مدینه هشام بن اسماعیل بود. او مردم را بدین بیعت خواند که همگی فرمان بردند مگر سعید بن مسیب که تن زد و گفت: تا عبدالملک زنده است، بیعت نمی‌کنم. و هشام او را به سختی زد و او را با تنبانی در همه جای شهر گرداند تا به سر تپه‌ای رسید که در آنجا کسان را می‌کشتند و بر دار می‌کردند. آنگاه او را برگرداندند و به زندان افکندند. سعید گفت: اگر می‌دانستم که مرا بر دار نمی‌کنند، پلاس نمی‌پوشیدم ولی با خود گفتم که مرا بر دار می‌کنند و می‌پوشانند. گزارش به عبدالملک رسید. گفت: خدا هشام را زشت کند؛ می‌سزید که او را به بیعت می‌خواند و اگر نمی‌پذیرفت، یا گردن او را می‌زد یا رهایش می‌کرد. برای هشام نامه نوشت و او را نکوهید و گفت: سعید در پی نافرمانی و ناسازگاری نیست.

سعید از بیعت کردن با ابن‌زبیر سربر تافته گفته بود: بیعت نکنم تا مردمان

همداستان کردند. جابر بن اسود کارگزار ابن زبیر او را شصت تازیانه زد. گزارش به پورزبیر دادند که برای جابر نامه نوشت و او را نکوهش کرد و گفت: ما را با سعید چه کار؟ او را به خود واگذار.

برخی گویند: بیعت برای ولید و سلیمان به سال ۷۰۳/۸۴ م بود ولی گفته نخست درست تر است. این پیش از آمدن عبدالعزیز به نزد برادرش از کشور مصر بود. چون بدرودش گفت، عبدالملک به او گفت: چهره گشاده‌ات را به مردم نمای و نرمی کن و مهربانی در کارها را پیشه ساز که تو را بهتر به خواسته‌ات می‌رساند. درباره دربانان نیک بیندیش که باید از بهترین کسان تو باشد زیرا او زبان و چهره توست. کسی بر در سرایت نایستد مگر که تو را آگاه سازد تا تو باشی که او را می‌پذیری یا برمی‌گردانی. چون به انجمن بیرون شوی، آغاز به سخن کن تا با تو خوگیرند و دوستی تو در دل‌ها استوار گردد. چون کاری دشوار به تو رسد، با کنکاش به چاره آن پرداز که این کلید کارهای گران است. بدان که برای تو نیمی از رای است و برای برادرت نیمی. هیچ مردی از کنکاش آسیب نبیند. چون بر کسی خشم گیری، کیفر وی را واپس افکن که پس از درنگ، بر این کار تواناتری تا بازگرداندن آن هنگامی که فرمان انجامش را داده‌ای. بدرود.

یاد چند رویداد

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی با مردم حج گزارد. فرماندار خاور و عراق و حجاج بود.

هم در این سال محمد بن مروان به جنگ ارمنستان شد و تابستان و زمستان را در آنجا گذراند.

در این سال اینان مردند: عمرو بن حُرَیث مخزومی، عبدالله بن حارث بن جَزْء زَبیدی که برخی گویند: به سال ۷۰۶/۸۷ م یا ۷۰۷/۸۸ م درگذشت، عبدالله بن عامر بن ربیع هم پیمان بنی عدی که در سال درگذشت پیامبر(ص) چهارساله بود.

رویدادهای سال هشتاد و ششم هجری

(۷۰۵ میلادی)

درگذشت عبدالملک

در این سال در نیمه شوال ۱۹ اکتبر ۷۰۵م عبدالملک درگذشت. همواره می‌گفت: از مرگ در ماه رمضان می‌ترسم زیرا در این ماه از مادر زادم و در این ماه مرا از شیر گرفتند و در این ماه قرآن را گرد آوردم و در این ماه مردم با من بیعت کردند. از این رو در نیمه شوال مرد و این هنگامی بود که از مرگ ایمن می‌زیست. روزگار زندگی وی شصت سال یا شصت و سه سال بود. درازای خلافت او از روز کشته شدن عبدالله بن زبیر تا آستانه مرگ، سیزده سال و چهارماه و هفت روز کم یا ۱۳ سال و ۱۵ روز بود. چون بیماری‌اش به سختی گرایید، یکی از پزشکان گفت: اگر آب نوشد، بمیرد. تشنگی او را به ستوه آورد و او به ولید گفت که مرا آب نوشان. گفت: بر مرگت یاری نمی‌کنم. به دخترش فاطمه گفت: مرا آبی ده. ولید نگذاشت. گفت: یا بگذار مرا آب دهد یا تو را برکنار سازم. ولید گفت: اینک دیگر بهانه‌ای نماند. دختر او را آب داد و عبدالملک درگذشت. ولید بر او درآمد و فاطمه بر بالین او می‌گریست. گفت: سرور خدا گرایان چون است؟ گفت: بهتر است. چون بیرون رفت، عبدالملک سرود:

وَ مُسْتَخْبِرٌ عَنَّا يُرِيدُ لَنَا الرَّدَى وَ مُسْتَخْبِرَاتٍ وَ الدُّمُوعُ سَوَاجِمُ

یعنی: بسا مردی که درباره ما پرسش می‌کند و نابودی ما را می‌جوید و بسا زنانی که پرسش می‌کند و به سان باران سرشک می‌ریزند.

او پسران خود را سفارش کرد و گفت: شما را به پرهیزکاری از خدا سفارش می‌کنم که زیباترین آرایش و استوارترین پناهگاه و کاؤ است. باید که بزرگی شما بر خردتان مهر آورد و خرد حق بزرگ را بشناسد. بنگرید که مسلمه چه می‌گوید و بر پایه رای او کار کنید زیرا او سرور شماست که بدو پناه می‌گیرید و سپر شماست که در سایه او تیراندازی می‌کنید. حجاج را گرامی بدانید زیرا او تخت‌های سخنوری را برای شما آراست و سرزمین‌ها را رام شما کرد و دشمنان را خوار گردانید. پسران «ام‌برده»^۱ باشید تا کژدم‌ها به میان شما راه نیابند. به جنگ بی‌پروا درآید که پیکار مرگ را نزدیک نمی‌سازد. برای نیکوکاری به سان گل دسته باشید که پاداش و نام نیک، نیکوکاری پایدار می‌ماند. پرداخت‌های نیکوکارانه خود را به دارندگان خاندان‌های برتر دهید که آن را بهتر نگه می‌دارند و بر آنچه ایشان را داده‌اید بیش‌تر سپاسگزاری می‌کنند. از گناه گناهکاران درگذرید و اگر پوزش بخواهند، بپذیرید و اگر دوباره گناه کردند، کیفر کنید. چون درگذشت، ولید بر او نماز گزارد و او را در بیرون دروازه جایبه به خاک سپردند. هُشام این سروده برخواند:

فَمَا كَانَ قَيْشٌ هُلُكُهُ هُلُكٌ وَاحِدٍ وَ لَكِنَّهُ بُنْيَانُ قَوْمٍ تَهَدَّمَا

یعنی: مرگ قیس مرگ یک مرد نبود؛ بنیاد یک تبار بود که فروپاشید.

ولید گفت: خاموش باش که بر زبان دیو سخن می‌رانی؛ چرا به سان اَوسِ بْنِ حَجْرٍ

نگفتی:

إِذَا مُقْرِمٌ مِّنَّا ذَرَا حَدَّ نَابِهِ تَحَمَّطَ مِنَّا نَابٌ آخِرِ مُقْرِمٍ

یعنی: چون بزرگی از ما دیده از گیتی فروپوشاند، بزرگی دیگری بر سر کار آید و

رشته در دست گیرد.

برخی گویند: سلیمان بود که سروده نخست را خواند؛ درست همین است زیرا

۱. برده: روپوشی از موی سیاه که خود را در آن پیچند و از گزند آسوده بدانند.

هشام در این هنگام خرد بود و چهارده سال داشت. سخنسرایان مانند کُثَیرِ عِزَّت و جز او در سوگ عبدالملک سخن سرودند که از آن میان یکی چنین بود:

سَقَاكَ ابْنُ مَرْوَانَ مِنْ أَلْقَيْتِ مُشِيلٌ أَحْسَنُ شِمَالِيٍّ يَجُودُ وَ يَهْطَلُ
فَمَا فِي حَيَاةٍ بَعْدَ مَوْتِكَ زَعْبَةٌ لِحُرِّ وَ إِنْ كُنَّا أَلْوَيْدَ نُؤْتَلُ

یعنی: ای پسر مروان، بادا که بارانی خروشان و ریزان و بخشایشگر و زمین کن بر آرامگاهت فروبارد؛ به زندگی پس از تو گرایش نیست اگر چه ولید مایه امید و آرزوی ماست.

نژاد و فرزندان و زنان عبدالملک

نام و نژادش چنین بود: أَبُو أَلْوَيْدِ عَبْدِ الْمَلِكِ بْنِ مَرْوَانَ بْنِ حَكَمِ ابْنِ أَبِي الْعَاصِ بْنِ أُمَيَّةَ بْنِ عَبْدِ شَمْسِ بْنِ عَبْدِ مَنَافٍ.

مادرش عایشه دخت معاویه بن مغیره بن ابی العاص بن امیه بود.

اما فرزندان و زنان وی، از ایشان سلیمان و مروان مهتر و درج و عایشه بودند که مادرشان ولاده دختر عباس بن جَزْءِ بْنِ حَارِثِ بْنِ زُهَيْرِ بْنِ حُزَيْمَةَ عَبْسِيٍّ بود؛ از ایشان یزید، معاویه، مروان کهتر، درج و ام کلثوم بودند و مادرشان عاتکه دخت یزید بن معاویه ابن ابی سفیان بود؛ از ایشان هشام بود که مادرش ام هشام دختر اسماعیل ابن هشام بن ولید بن مُغَيَّرَةَ مَخْزُومِيٍّ بود که عایشه نام داشت؛ از ایشان ابوبکر بَکَّارُ بود که مادرش عایشه دخت موسی بن طلحة بن عبیدالله بود؛ از ایشان فاطمه بود که مادرش ام مغیره دختر مغیره بن خالد بن عاص بن هشام بن مغیره، بود؛ هم از ایشان عبدالله، مسلمه، منذر، عُنْتَبَسَه، محمد، سعیدالخير و حجاج بودند که مادران شان «مادران فرزندان» [همگی ۱۹ فرزندان] بودند.

زنان او: یکی شقراء دخت مسلم بن حُلَيْسِ طَائِيٍّ بود که مادر پدرش دختر عبدالله بن جعفر بن ابی طالب بود. برخی گویند: یکی از ایشان دخت گرامی سرورِ خدا گرایان علی بن ابی طالب علیه السلام بود و این درست نیست.

پاره‌ای درباره‌ی راه و رفتار او

عبدالملک مردی خردمند، با فرهنگ، فرزانه، دانشمند و فرهیخته بود. ابوزیاد گوید: فقیهان مدینه چهار بودند: سعید بن مسیب، عروة بن زبیر، قبیصة بن ذؤیب و عبدالملک بن مروان. شعبی گوید: هیچ کس را به یاد نیاوردم جز که خود را از او برتر یافتم به جز عبدالملک بن مروان که درباره‌ی هر مایه‌ای با او سخن راندم، او را از خود افزون دیدم و سروده‌ای نخواندم جز که در آن پرده از من بالاتر بود. جعفر بن عقبه خطایی گوید: به عبدالملک مروان گفتند: زود پیر شدی؛ گفت: رفتن بر تخت‌های سخنوری و بیم از لغزش در گفتار، پیرم کرد.

عبدالملک می‌گفت: کسی را نمی‌بینم که از من برای فرمانرانی تواناتر باشد؛ پوزبیر نماز به درازا می‌کشاند و بسیار می‌خواند و روزه بسیار می‌گرفت اما از بس خشک دست و زفت بود، جهانداری را نمی‌شاید.

ابومشهر گوید: در بیماری مرگ به عبدالملک مروان گفتند: خود را چه گونه می‌بینی؟ گفت: چنان که خدای بزرگ فرمود: به نزد ما تک و تنها آمدید چنان که نخستین بار شما را آفریدیم؛ آنچه را به شما ارزانی داشتیم، پشت سر فروهشتید؛ با شما پایمردان‌تان را نمی‌بینیم که گمان می‌بردید ایشان در میان شما انبازانند؛ رشته‌ها در میان شما از هم گسستند و آنچه را گمان می‌بردید که شما را به کار آید، گم گشت و از میان برخاست (انعام / ۶/ ۹۴). مفضل بن فضاله به گزارش از پدرش گوید: گروهی از عبدالملک بن مروان دستوری گرفتند و بر وی درآمدند و بیماری او به سختی گراییده بود و برده‌ی خایه کشیده‌ای او را بر سینه‌ی خویش تکیه داده بود. به ایشان گفت: هنگامی بر من درآمدید که آن جهان به من روی آورد و این جهان از دستم برفت. من به یاد امیدوارکننده‌ترین کارهایم افتادم و دیدم پیکاری بوده است که به هنگام دور بودن از این کارهای آلوده، به راه خدا کرده‌ام. اینک شما را سفارش می‌کنم که خود را از درباره‌های پلشت ما به دور دارید و برگرد آن مچرخید. سعید بن عبدالعزیز تُوخی گوید: چون بیماری مرگ بر عبدالملک چنگال گسترده، گفت: درهای کاخ مرا بگشایید؛ اینک

مرد گازی را دید که رخت می‌شوید؛ گفت: ای کاش گازی بودم، ای کاش گازی بودم. سعید بن عبدالعزیز گفت: سپاس خدایی را که ایشان را آرزومند جایگاه ما کرد و ما را آزمند سوخته پایگاه ایشان نساخت.

سعید بن بشیر گوید: چون بیماری عبدالملک سنگین شد، خود را همی نکوهید و دست افسوس همی بر سر سایید و گفت: ای کاش روزی خود را روز به روز به دست می‌آوردم و به پرستش خدا می‌پرداختم. این داستان را برای ابن‌خازم گفتند؛ او گفت: سپاس خدایی را که ایشان را چنان ساخت که در دم جان‌کندن آرزوی روزگار ما می‌کنند و ما به هنگام درگذشت آرزوی پایگاه ایشان نمی‌کنیم. مسعود بن خلف گوید: عبدالملک در بیماری مرگ می‌گفت: به خدا دوست می‌داشتم که برده‌ی مردی از تهامه بودم و برای او گوسپندانی در کوهستان‌های آن می‌چراندم و خود از بنیاد هیچ نمی‌بودم. عمران بن موسی بن مؤدب گوید: گزارش می‌کنند که چون بیماری‌اش به سختی گرایید، گفت: مرا بر فراز بلندی برید. او را بر فراز کاخ بردند. از روی افسوس بسیار، آهی سرد از نهاد برآورد و گفت: ای گیتی، چه خوش بودی! درازت کوتاه است و بزرگت خرد و ما سراسر فریفته‌ی تو^۱. آنگاه این دوپاره را برخواند.

إِنْ تُنَاقِشْ يَكُنْ يَفَاشِكْ يَبَارَ بَ عَذَابًا لَا طَوْقَ لِي بِالْعَذَابِ
أَوْ تَجَاوِزَ قَائَتْ رَبُّ صَفْوَحُ عَنِ مُسِيئِي دُنُوبُهُ كَالْتَرَابِ

یعنی: بار خدایا، اگر به بازخواست پردازی، بازخواست شکنجه باشد که مرا تاب شکنجه نیست. و اگر درگذری، کردگاری بخشایشگری و گناهکاری را می‌آمیزی که گناهانش به اندازه‌ی خاک‌های بیابان‌هاست.

گزارش می‌کنند که این سروده‌ها را معاویه برخواند. باری عبدالملک را می‌سزید که این‌گونه ترسان و هراسان شود زیرا کسی که داشتن کارگزاری مانند حجاج یکی از گناهانش باشد، خود می‌داند که هنگام رفتن بدان سرای، باچه سرنوشتی روبه‌رو خواهد شد.

۱. گیتی: دنیا. ناصر خسرو می‌گوید:

هموار خواهی کرد گیتی را؟ گیتی است، کی پذیرد او همواری!

یک روز عبدالملک به سعید بن مسیب گفت: ای ابومحمد، چنان شده‌ام که نیکوکاری می‌کنم و شاد نمی‌شوم و بد می‌کنم و افسوس نمی‌خورم. گفت: هم اکنون دلت پاک پاک کرده است.

عبدالملک نخستین کس در اسلام بود که پیمان شکنی کرد. کار او با عمرو بن سعید را پیش‌تر یاد کردیم. نخستین کس بود که دیوان را از پارسی به تازی برگرداند؛ نخستین کس بود که مردم را از سخن گفتن در برابر خلیفگان بازداشت چه پیش از وی به نزد ایشان می‌آمدند و گفتار خود را با ایشان در میان می‌نهادند؛ نخستین کس بود که زفتی پیشه کرد و از بس خشک دست بود، به او «شَنَمِ سَنگ» می‌گفتند؛ نخستین کس بود که از فرمودن به کار نیک [«امر به معروف»] پیشگیری کرد و پس از کشته شدن ابن‌زبیر در سخنرانی خود گفت: از این پس هر کس مرا به پرهیزکاری از خدا رهنمون گردد، گردنش بزنم.

خلافت ولید بن عبدالملک

چون عبدالملک بن مروان را به خاک سپردند، ولید از گورستان بازگشت و به مزگت شد و بر فراز تخت سخنوری رفت و مردم برگرد وی انجمن شدند و او برای ایشان سخن راند و گفت: همگی خدا را بیم و همگی به سوی و باز می‌گردیم (بقره ۱۵۶/۲). خدا یاور ما در برابر داغِ مرگِ سرورِ خدا گرایان است. خدا را سپاس می‌گوییم که فرمانرانی را به ما ارزانی داشت؛ برخیزید و بیعت کنید.

او نخستین کس بود که به خود دل‌داری داد و خود را شادباش گفت. نخستین کس که برای بیعت با او برخاست. عبدالله بن هَمَّامِ سَلُولی بود که می‌گفت:

اللَّهُ أَغْطَاكَ الَّتِي لَأَفَوْقَهَا وَ قَدْ آزَاةَ الْمُلْحِدُونَ عَوْقَهَا
عَنْكَ وَ بَأْتِي اللَّهَ إِلَّا سَوْقَهَا إِلَيْكَ حَتَّى قَلْدُوكَ طَوْقَهَا

یعنی: خدا آن ر به تو ارزانی داشت که از آن بالاتر نیست؛ بی‌دینان خواستند آن را از تو بازدارند ولی خدا جز تو را نخواست و مردم گردن‌بندِ زیبایِ آن را به گردن تو انداختند.

برخی گویند: چون ولید بر فراز تخت سخنوری شد، خدای را ستایش و سپاس گفت و افزود: ای مردم، آنچه را خدا پیش آورد، کس نتواند واپس افکند و آنچه را خدا واپس اندازد، کس نتواند پیش تر آورد. این فرمان خداوند و بر پایه دانش پیشین او بود. آن چیزی بود که خدا بر پیامبران و بر دارندگان تخت خودش، مرگ نوشت. او به سوی پایگاه‌های نیکان رهسپار شد که سرپرست این مردم «ولی امت» بود و از سوی خدا دستوری داشت که بر گمان‌مندان سختگیری کند و دارندگان راستی و درستی را بنوازد و آنچه را خدا از چراغ‌ها و درفش‌های اسلام برافراشته است، افراشته بدارد و این مانند برگزار کردن آیین حج و جنگ در مرزها و تاختن بر دشمنان خداست. نه سست بود نه کوتاهی کرد. ای مردم، بر شما باد که فرمانبری کنید و در کنار انبوه مردم بمانید زیرا دیو هم‌نشین مردم تنه‌است. ای مردم، هر کس در برابر ما خیره‌سری کند، گردنش بزنیم و هر که خاموشی گزیند، به درد خود بمیرد.

سپس فرود آمد. گردن‌کشی بسیار ستمکار بود.

فرمانداری قتیبه بن مسلم بر خراسان

کارهای او در این سال

در این سال قتیبه بن مسلم به سان کارگزار حجاج بر خراسان، بدین پهنه آمد. هنگامی بدین سامان رسید که مفضل سپاهیان را برای جنگ آماده می‌ساخت. قتیبه برای مردم سخن راند و ایشان را به پیکار برشوراند. سپس از ایشان بازدید کرد و راهی شد و ایاس بن عبدالله بن عمرو را سرپرست کارهای رزمی مرو کرد و عثمان بن سعید را بر خراج گمارد.

چون به طالقان رسید، دهگانان بلخ به نزد او آمدند و با وی روانه شدند. او از رود گذر کرد و پادشاه چغانیان با ارمغان‌ها و کلیدهای زرین به پیشواز او آمد و او را به کشور خود خواند. قتیبه همراه او روان شد و او این سرزمین را به وی سپرد زیرا پادشاه آخرون و شومان با او بدرفتاری می‌کرد.

سپس قتیبه از آنجا روانه آخرون و شومان شد که پهنه‌هایی از تخارستان بود. پادشاه آن بر پایه بهایی که پرداخت، با وی آشتی کرد و قتیبه آن را پذیرفت و سپس به مرو بازگشت و برادرش صالح بن مسلم را به جانشینی خود بر سپاه گماشت. صالح پس از قتیبه، کاشان و اورشت [خل: اورشیت] را گشود که از پهنه‌های فرغانه بود. نیز آخشیکت را گشود که شهر کهنه فرغانه بود. نصر بن سیار با او بود و بسی خوب جنگید. برخی گویند: قتیبه در سال ۷۰۴/۸۵ م به خراسان آمد و سپاهیان را بسیجید و در آخرون و شومان جنگید و سپس به مرو بازگشت. برخی گویند: او در این سال ماندگار شد و از رود نگذشت و این به انگیزه آشفته‌گی بلخ بود زیرا برخی از پهنه‌های آن در برابر او سر به شورش برداشته بودند و او به جنگ آنها رفت. یکی از آنان که به اسیری گرفت، زن برمک پدر خالد برمکی بود. برمک فرماندار نوبهار بود. زن به دست عبدالله بن مسلم برادر قتیبه رسید که بی‌درنگ با او هم‌بستر شد. سپس مردم بلخ با قتیبه آشتی کردند و او فرمان داد که اسیران را بازگردانند. زن برمک به عبدالله گفت: من از تو آبتن شده‌ام. مرگ عبدالله فرارسید و او سفارش کرد که بچه شکم آن زن را به وی پیوندانند و زن را به شویش برگردانند. گویند: فرزندان عبدالله بن مسلم به روزگار مهدی به هنگام آمدن او به ری به نزد خالد آمدند و خواهان او شدند. مسلم بن قتیبه به ایشان گفت: بر شما بایسته است که اگر او را بیوندانید و بپذیرید، به زناشویی اش تن دهید. ایشان او را رها کردند. برمک پزشک بود.

یاد چند رویداد

در این سال مسلمة بن عبدالملک به جنگ روم رفت.

هم در این سال حجاج، یزید بن مهلب را به زندان افکند و حبیب بن مهلب را از کرمان برکنار کرد و عبدالملک را از فرماندهی پاسبانان خود برداشت.

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی بامردم حج گزارد. فرمانروای عراق و سراسر خاور حجاج بن یوسف بود.

در این سال اینان درگذشتند: اُسَید بن ظُهَیر انصاری، عمر بن ابی سَلیمه پسرِ ام ابی سَلیمه، عَلَقَمَة بن وَقَّاص لیشی که او را با پیامبر دیداری بود، قُبَیصَة بن دُوَیْب خُزَاعی که در سال یکم هجری / ۶۲۲م بزاد و پیامبر (ص) نخستین خوراک به او چشانند و اوققیه و مهرداد عبدالملک بود، سعد بن زید انصاری که به روزگار پیامبر (ص) بزاد، سَلیمَة بن ام سَلیمه هم پروردِ پیامبر (ص)، عبدالله بن ابی اَوْقی اسلمی که برخی گویند: به سال ۷۰۶/۸۷م درگذشت و او از جنگاوران خَیْبَر وَ حُدَیْبِیَه بود و در پایان روزگار پیامبر (ص) بزاد، لَاجِق بن حُمَید ابو مُجَلِّزِ سَدُوسِی.

[واژه تازه پدید]

اُسَید: به ضم همزه.

ظُهَیر: به ضم ظای نقطه دار.

رویدادهای سال هشتماد و هفتم هجری

(۷۰۶ میلادی)

فرمانداری عمر بن عبدالعزیز بر مدینها

در این سال ولید، هُشام بن اسماعیل را در هفتم ربیع الاول / ۲۶ فوریه ۷۰۶م از فرمانداری مدینه برکنار ساخت. فرمانرانی او بر این شارسان چهار سال به جز یک ماه (یا پیرامون آن) به درازا کشید. به جای وی عمر بن عبدالعزیز را بر مدینه گماشت. او در ماه ربیع الاول به سان فرماندار بدین سامان آمد و بار و بنه‌اش را سی شتر فراز آوردند. وی در خانه مروان فرود آمد. مردم بر او درمی آمدند و او را درود می فرستادند. چون از نماز نیمروز پرداخت، ده تن از فقیهان مدینه را فراخواند: عُرَوقَة بن زُبَیر، ابوبکر بن سلیمان بن ابی خَیثَمَه، عبیدالله بن عبدالله بن عُتْبَة بن مسعود، ابوبکر بن عبدالرحمان بن حارث، سلیمان بن یَسار، قاسم بن محمد، سالم بن عبدالله بن عمرو، عبدالله بن عبیدالله بن عُمر، عبدالله بن عامر بن ربیع و خارجه بن یزید. اینان بر او درآمدند و او به ایشان گفت: شما را برای کاری فراخواندم که در برابر آن پاداش خدایی خواهید برد و یاران راستی و درستی خواهید بود: می خواهم هیچ کاری جز با رای شما یا رای کس یا کسانی از شما که در شهر باشد، انجام ندهم. اگر دیدید که یکی از کارگزاران من بیداد می کند یا پیشیزی به زور از کسی می ستاند، خدا را نگهدار آن کسی می سازم که گزارش این کار بدو

رسد و مرا از آن آگاه سازد. آنان بیرون آمدند و زیان به ستایش وی گشودند و پراکنده شدند. ولید برای عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت که هشام بن اسماعیل را به خواری در برابر مردم بایستاند (تا بر او گذرند و زیان به دشنام و پیغاره‌اش گشایند). ولید را دل بر او چرکین بود. هشام بن اسماعیل همواره با علی بن حسین (چهارمین رهبر) بدرفتاری می‌کرد و اینک هشام ترسید که وی و کسانش بیایند و داد دل خود بستانند. در این هنگام علی بن حسین به نزد کسان ویژه خود رفت و ایشان را فرمود که به هیچ واژه‌ای زیان به نکوهش هشام نگشایند. علی بن حسین بر وی گذشت و او در برابر مردم ایستاده بود و ناسزا می‌شنود. علی او را گزند نرساند و هشام او را آواز داد: خدا بهتری دانند که پیامبری خود را در کجا گذارد (انعام ۶/۱۲۴).

آشتی نیزک و قتیبه

چون قتیبه با پادشاه شومان پیمان آشتی بست، به نیزک طرخان خداوند بادغیس نامه نوشت و خواستار شد که آنچه را از اسیران مسلمان در نزد اویند، آزاد سازد. نامه نوشت و او را بیم داد. نیزک از او ترسید و اسیران را آزاد ساخت و به نزد او فرستاد. قتیبه همراه سلیم ناصح برده عبیدالله بن ابی بکره برای وی نامه نوشت و او را به آشتی خواند و نوید داد که زینهارش خواهد داد. برای او نامه نوشت و سوگندان استوار به خدا به جای آورد که اگر به نزد وی نیاید، بر سر وی تازد و او را در هر جا باشد دریابد و در این راه چندان بکوشد که پیروز شود یا بمیرد.

سلیم با نامه به نزد نیزک شد. نیزک با او به کنکاش نشست و گفت: ای سلیم، در نزد خداوندگار تو خوبی نیست؛ برایم نامه‌ای نبشته است که برای چون منی ننویسند. سلیم به وی گفت: او مردی سختگیر در پادشاهی خویش است؛ آسانگیر است اگر با او به نرمی برخورد کنند و دشوارگیر است چون به درشتی با او روبه‌رو گردند؛ پس نباید زیان تند نامه‌اش تو را بیازارد؛ کار خود با وی به نیکویی و مهربانی برگردان. نیزک با سلیم برخاست و مردم بادغیس با وی پیمان آشتی بستند بر این پایه که قتیبه به آنجا در نیاید.

جنگ با روم

گویند: در این سال مَسَلَمَةَ بن عبدالملک به جنگ رومیان شد و شمار فراوانی از ایشان را در سُوسَه در پهنه مَصْبِیْصَه کشتار کرد و دژهایی را گشود. برخی گویند: آنکه در این سال به جنگ رفت، هُشَام بن عبدالملک بود که دژهای بُولُق، اَحْرَم، بُولِس و قُمُقَم را گشود و پیرامون هزار جنگاور از تازی نمایان (مستعربان) را کشت و کودکان و زنان ایشان را به اسیری گرفت.

جنگ قتیبه در بیکند

چون قتیبه با نیزک آشتی کرد، تا فرارسیدن هنگام جنگ در آنجا ماند و در سال ۷۰۶/۸۷ م به جنگ بیکند (نزدیک ترین شهرهای بخارا به رود) رفت. چون بر ایشان فرود آمد، از مردم پیرامون خود از آن میان سفدیان یاری خواستند. ایشان با گروه‌های انبوه بر سر مسلمانان تاختند و راه را بر قتیبه گرفتند. قتیبه نتوانست هیچ فرستاده‌ای گسیل کند و برای دو ماه گزارشی به او نرسید. چون حجاج دید که گزارش او دیر کرده است، دلش بر سپاهیان بسوخت و مردم را فرمود که در مزگت‌ها خدا را برای ایشان بخوانند. ایشان همه روزه کارزار می‌کردند.

قتیبه را گزارشگری در میان عجمان بود که به او تَنَدَر می‌گفتند. مردم بخارا اندازه‌ای دارایی به او دادند تا قتیبه را از شهر ایشان بازگرداند. او به نزد قتیبه آمد و پوشیده از مردم به وی گفت: حجاج برکنار شده است و فرمانداری تازه برای خراسان آمده است؛ چه بهتر که با مردم بازگردی. قتیبه فرمان داد که او را کشتند مبادا که آن گزارش پخش گردد و مردم نابود شوند. سپس به یاران خود فرمود که درنبرد بکوشند. او به سختی هر چه بیش تر با ایشان پیکار آزمود. ناباوران شکست خوردند و به سوی شهر گریختند و مسلمانان سر در پی ایشان گذاردند و هرچه توانستند کشتارشان کردند و به اسیری گرفتند. آنان که در شهر بودند، در آن دژ گزین گشتند و قتیبه کارگران برگمارد که

برج و باروی آن را ویران کنند. مردم خواستار آشتی شدند و او با ایشان آشتی کرد و کارگزاری بر ایشان گمارد و آهنگ بازگشت کرد و روبه دنبال آورد. چون پنج فرسنگ پیمود، آشتی را شکستند و کارگزار و همراهانش را کشتند. قتیبه روبه سوی ایشان آورد و باروی شان را شکافت که فروپاشید و ایشان دیگر باره از او آشتی خواستند که نپذیرفت و به زور شمشیر به شهر ایشان درآمد و مردان جنگی آن را کشتار کرد.

از میان آنان که در شهر گرفتار شدند، مردی یک چشم بود که همو ترکان را بر مسلمانان شورانده بود. به قتیبه گفت: بهای آزادی خود را به پنج هزار پارچه پرنیان می پردازم که هزار هزار [درم یا دینار] می ارزد. قتیبه با مردم رای زد. گفتند: این افزایشی در غنیمت هاست؛ گزند این پیر کور چه تواند بود! گفت: نه به خدا که از این پس هیچ مسلمانی از تو دچار هراس نگردد! فرمود که او را سر بریدند.

اینان غنیمت هایی از جنگ افزار و آوندهای زرین و سیمین و دیگر خواسته ها به دست آوردند که هیچ کس شمار و اندازه آن را ندانست. در سراسر خراسان مانند آن را به دست نیاورده بودند. مسلمانان از این رهگذر نیرومند شدند و بخش کردن دارایی های چپاول گشته را عبدالله بن والان عدوی (مردی از بنی ملکان) به دست گرفت. قتیبه او را درست کار درست کارزاده می خواند که راست کردار بود.

یکی از داستان های درست کاری پدرش این بود که یک بار مسلم باهلی پدر قتیبه به والان گفت: مرا اندازه ای دارایی است که می خواهم به تو سپارم چنان که هیچ کس نداند. والان گفت: دارایی را همراه مردی که بدو اعتماد می داری، به چنان و چنین جایی فرست و او را فرمای که چون در آنجا مردی بیند، دارایی را بگذارد و بازگردد. مسلم آن دارایی در انبانی گذارد و بر استری بار کرد و به یکی از بردگان خود گفت: این دارایی را به چنین و چنان جایی رسان و چون در آنجا مردی نشسته بینی، استر را رها کن و بازگرد. برده چنان کرد و بدانجا شد. والان پیش تر به آنجا شده بود و آمدن فرستاده را می بیوسید. فرستاده مسلم دیر کرد و والان گمان برد که او پشیمان شده است و از این رو به خانه بازگشت. مردی از بنی تغلب فراز آمد و در آنجا نشست و برده مسلم آمد و او را دید و بر او درود فرستاد و استر بدو سپرد و بازگشت. مرد تغلبی استر و دارایی برگرفت و

به خانه بازگشت. مسلم گمان برد که والان آن دارایی را برگرفته است و از این رو پرسشی از او نکرد تا نیازمند شد و به دیدار او رفت و گفت: دارایی ام به من سپار. گفت: چیزی نگرفته‌ام و تورا در نزد من دارایی نیست. مسلم پیوسته از او به نزد مردم گله می‌برد. یک روز گله آغاز نهاد و تغلبی نشسته بود. تغلبی با او تهی کرد و از او درباره دارایی پرسید که مسلم گزارش به او داد. مرد تغلبی او را به خانه خود برد و دارایی بدو سپرد و او را از چگونگی کار آگاه کرد. از آن پس پیوسته مسلم به نزد مردم و قبایل می‌آمد و از والان پوزش می‌خواست و چگونگی را به ایشان گزارش می‌داد [اگر افسانه درست باشد، گواه درست‌کاری مرد تغلبی است نه والان].

گوید: چون قتیبه از گشودن بیکند برداخت، به مرو بازگشت

یاد چند رویداد

در این سال عمر بن عبدالعزیز فرماندار مدینه با مردم حج گزارد. سرپرستی دادگستری مدینه به دست ابوبکر بن عمرو بن حزم بود.

فرمانداری خراسان و عراق را حجاج به دست داشت و جانشین او بر بصره در این سال بزحاح بن عبدالله حکمی بودو سرپرست دادگستری آن عبدالله بن اذینته. سرپرستی دادگستری کوفه به دست ابوبکر بن [ابی] موسی اشعری بود.

در این سال اینان درگذشتند: عبدالله بن عباس در مدینه یا یمن که یک سال از عبدالله بن عباس خردتر بود، مُطَرَف بن عبدالله بن شَحَّیر در طاعون سراسری بصره، میقَدَام بن معدی کرب کِنْدِی که او را با پیامبر دیداری بود و برخی گویند: به سال ۷۱۰/۹۱م درگذشت و امیه بن عبدالله بن اسید.

[واژه تازه پدید]

آسید: به فتح همزه.

شَحَّیر: به کسر شین و خای نقطه‌دار و تشدید خاء که پس از آن یاء است.

رویدادهای سال هشتاد و هشتم هجری

(۷۰۷ میلادی)

گشودن طُوانه از پهنه روم

در این سال مَسَلَمَة بن عبدالملک و عباس بن ولید بن عبدالملک به جنگ در شارسان روم رفتند. ولید پیش‌تر برای خداوند ارمنستان نامه نوشته اورا فرمان داده بود که برای پادشاه روم نامه بنگارد و آگاهش سازد که خزریان و دیگر پادشاهان کوهستان‌های ارمنستان گرد هم آمده‌اند و آهنگ کشور او دارند. خداوندگار ارمنستان فرمان ولید به جای آورد. ولید فرمان بسیجیدن شامیان را داد که به جنگ ارمنستان شوند. سپاهیان بسیار گرد آورد و ساز و برگ و همه‌گونه جنگ‌افزار به فراوانی برگرفت و به سوی جزیره رهسپار گشت و سپس راه خود را به سوی روم برگرداند. اینان با رومیان جنگیدند و شکست‌شان دادند و سپس رومیان روی آوردند و مسلمانان شکست یافتند و رو به گریز نهادند. عباس با تنی چند پایدار ماند که یکی ابن مُخَیْرِیزِ جُمَیحی بود. عباس به وی گفت: خوانندگان قرآن که در آرزوی بهشت بودند، کجایند؟ ابن مُخَیْرِیزِ گفت: ایشان را آواز ده تا به نزد تو فراز آیند. عباس بانگ برآورد: آی قرآنیان! همگی روی آوردند [و جنگیدند] تا خدا رومیان را شکست داد و ایشان به درون طوانه شدند و مسلمانان ایشان را در میان گرفتند و آنجا را در جمادی‌الاول / آوریل ۷۰۷م گشودند.

گویند: در این سال ولید بن یزید بن عبدالملک از مادر بزاد.

نوسازی مزگت پیامبر (ص)

گویند: در این سال در ماه ربیع‌الاول / فوریه ۷۰۷ م ولید برای عمر بن عبدالعزیز نامه نگاشت و او را فرمود که خانه‌های زنان پیامبر (ص) را به مزگت پیامبر خدا (ص) بیونداند و پیرامون آن را تا دویست گز در دویست گز بخرد. به او گفت: اگر توانستی، قبله را پیش‌تر آری؛ تو جایگاه دایمان خود رامی‌شناسی و می‌دانی که با تو از در ناسازگاری درنیایند؛ هر کدام از ایشان سر برتابد، زمین و خانه‌اش را به گونه‌ای دادگرانه ارزیابی کنید و خانه‌ها را بر سر ایشان ویران گردانید و بهایان به ایشان پردازید که نمونه‌ای نیکو از عُمر و عُثمان دارید.

عمر ایشان را فراخواند و نامه ولید بر ایشان خواند. ایشان بدان بها تن در دادند که به ایشان پرداخت شد و کارگران آغاز به ویران کردن خانه‌های زنان پیامبر خدا (ص) کردند و او به کار نوسازی مزگت پرداخت و کارگران را از شام فراز آورد. ولید کارگران را روان کرده بود. ولید برای پادشاه روم نامه نگاشت و آگاهش ساخت که مزگت پیامبر (ص) را ویران کرده تا نوسازی کند. پادشاه روم برای او هزار مثقال زر و صد کارگر و چهل شتر کاشی فرستاد که ولید آنها را به نزد عمر بن عبدالعزیز گسیل کرد. عُمر و مردمان فراز آمدند و پایه‌های آن را فروهشتند و نوسازی آن را آغاز نهادند.

گویند: در این سال مسلمة بن عبدالملک دیگر باره به جنگ روم شد و سه دژ (دژ کنستانتین و اخرم و غزاله) را گشود و پیرامون هزار تن از مستعربان را کشت و دارایی‌ها را به تاراج برد.

جنگ نومشک و رامته

گویند: در این سال قتیبة بن مسلم به جنگ نومشک رفت و برادر خود یساربن مسلم را بر مرو گماشت. مردم آن او را پذیره شدند و او با ایشان پیمان آشتی بست و

سپس روانهٔ رامتیه شد که مردم آن هم با وی از در آشتی درآمدند و او به مرو بازگشت. آنگاه ترکان همراه سفدیان و مردم فرغانه در دوست هزار مرد جنگی با پادشاه‌شان کورنعبون [خل: کورخانون] خواهرزادهٔ پادشاه چین بر سر او تاختند. اینان به مسلمانان برخوردند و با عبدالرحمان بن مسلم برادر قتیبه دیدار کردند. او فرماندهٔ دنبالهٔ سپاهیان بود و میان وی تا پیشاهنگان سپاه و قتیبه یک میل راه بود. ترکان او را دریافتند و با او به جنگ پرداختند. قتیبه رو به دنبال آورد و به عبدالرحمان رسید و او را دید که با ترکان گلاویز است و نزدیک است که ترکان بر مسلمانان چیره گردند. چون مسلمانان قتیبه را دیدند، جان‌شان آرام گرفت و دیده‌های‌شان روشن گشت و تا هنگام نیمروز جنگیدند. در این جنگ نیز که با قتیبه بود به خوبی جنگید و ترکان شکست یافتند و قتیبه بازگشت و در جایگاه ترمذ رود را برید و به مرو بازآمد.

کارهای نیک ولید

در این سال ولید برای عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت و او را فرمود که راه‌ها و گردنه‌ها را هموار سازد و چاه‌های آب بکند و آبیگری بزرگ پایه گذارد. او چنان کرد و آب آن را روان ساخت. چون ولید حج گزارد و آن را دید، نیک پسندید و کارمندان بر آن گماشت که به کار نگهداشت و راهبرد آن پردازند. مردمان و دیدارکنندگان مزگت را فرمود که از آن بنوشند. به همهٔ شهرها نوشت که راه‌ها را هموار سازند و چاه‌ها بکنند. راهزنان را از تاختن بر مردم بازداشت و روزی برای‌شان نامزد کرد.

یاد چند رویداد

در این سال عمر بن عبدالعزیز با مردم حج گزارد و گروهی از قرشیان را بناخت و پروارها با خود به مکه برد و از جایگاه ذوالحلیفه احرام بست و چون به تنعیم رسید، شنید که آب در مکه اندک است و بر حاجیان بیم تشنگی می‌رود. عمر گفت: بیایید به درگاه خدای بزرگ نیایش کنیم. همگی به نیایش در نشستند و روانه شدند و همراه باران

و کوه‌هاپ دره‌ها به خانه خدا رسیدند. مکیان از بسیاری آن ترسیدند و عرفه را باران فروگرفت و در مکه سبزی و خرمی رو به فراوانی گذارد.

برخی گویند: در این سال عمر بن ولید بن عبدالملک آیین حج به جای آورد.

فرمانداران همانان بودند که در سال پیش فرمان می‌راندند.

در این سال اینان درگذشتند: سهل بن سعد ساعدی که برخی مرگ او را به سال ۷۱۰/۹۱م دانسته‌اند و او را صدساله خوانده‌اند، عبدالله بن بَسر مازنی از مازن بن منصور از آن کسان که در هر دو قبله با پیامبر نماز خواند. وی واپسین کس از یاران پیامبر بود که در شام درگذشت.

[واژه تازه پدید]

بُشْر: به ضم بای تک نقطه‌ای و سین بی نقطه.

رویدادهای سال هشتاد و نهم هجری

(۷۰۸ میلادی)

جنگ با رومیان

گویند: در این سال مَسَلَمَة بن عبدالملک و عباس بن ولید بن عبدالملک به جنگ رومیان شدند و مسلمه دژ عَمُورِیّه را گشود و عباس دژ آذرولیه [خ.ل.آرذولیه] را. او با گروهی از رومیان دیدار کرد و ایشان را شکست داد. برخی گویند: مسلمه آهنگ عموریه کرد و در آنجا گروه انبوهی از رومیان را دید و شکستشان داد و هِرْقَلَه و قَمُویّیه را گشود و عباس به جنگ تابستانی در پهنه بَدَنْدُون شد.

جنگ قتیبه در بخارا

در این سال نامه حجاج برای قتیبه فرارسید که او را فرمود آهنگ وَرْدَان حُدَاة کند. او در جایگاه «زَم» از رود گذشت و با سغدیان و مردم کش و NSF در راه بیابان دیدار کرد. اینان با لشکری گشن به جنگ او برخاستند و او دو شب و دو روز با ایشان پیکار آزمود و به جنگ وردان خداه پادشاه بخارا برخاست ولی کاری از پیش نبرد و به مرو بازگشت و برای حجاج گزارش نوشت. حجاج برایش نوشت که آن را برایم

نگارگری کن. قتیبه نگاره آن را برای حجاج فرستاد. حجاج برایش نوشت که از گناه خود به درگاه خدا بازگرد و ازجایی چنین و چنان بر آن تاختن آور. نوشت: درکار کش بکوش و نسف نیست کن و از وردان وامگرد و سرگردانی به سر برگردان و از گردنه‌ها گردانه بگذر و با من گفت و گوی مکن.

برخی گویند: همانا گشودن بخارا به سال ۷۰۹/۹۰م بود که این را یاد خواهیم کرد.

فرمانداری خالد بن عبدالله قسری بر مکه

گویند: در این سال خالد بن عبدالله قسری به فرمانداری مکه برگمارده شد. برای مردم آن به سخنوری برخاست و گفت: ای مردم، کدام گرامی تر است؟ جانشین مرد بر کسان و خاندانش یا فرستاده او به سوی ایشان؟ به خدا که شما برتری جانشین [خلیفه] را نمی‌دانید جز اینکه من بگویم: ابراهیم «دوست خدا» از وی آب خواست و خدا به او آبی تلخ و شور شوراند و جانشین [خلیفه] از او آب خواست که خدا او را آبی شیرین و گوارا چشانند. خواسته‌اش از شور و تلخ آب زمزم بود و از شیرین و گوارا چاهی که ولید در گردنه طوی در گردنه حجون کنده بود. آب آن شیرین بود و آن را می‌آوردند و در آبیگری در کنار زمزم می‌ریختند تا برتری آن بر زمزم آشکار گردد. آن چاه خشکید و پر شد و آب آن از میان رفت چنان که امروز دانسته نیست که در کجا بوده است. برخی گویند: به سال ۷۱۰/۹۱م یا ۷۱۴/۹۴م به فرمانداری آن رسید که در آنجا یاد خواهیم کرد.

کشتن ذاهر پادشاه سند

در این سال محمد بن قاسم بن محمد بن حکم بن ابی‌عقیل ثقفی که همتای حجاج در داوری بود، ذاهر بن صعصعه پادشاه سند را کشت و کشور او را فروگرفت. حجاج بن یوسف او را بر آن مرز گماشته، شش هزار مرد جنگی را همراه او ساخته همه

نیازمندی‌ها تا دارایی و نخ و سوزن در دسترس وی گذاشته بود. محمد به سوی مکران روانه شد و چند روزی در آن ماندگار گشت و سپس به قنژبور شد و آن را گشود و آنگاه با آرمایل رفت و آن را گرفت و پس از آن روانه ذی‌یلج گشت و روز آدینه بر آن فرود آمد. کشتی‌هایی که جنگاوران و جنگ‌افزارها را بر آن سوار کرده بود، فرارسید. چون بر دیبل فرود آمد، سنگر کند و مردم را در جایگاه‌های شان نشاند و پرتابه‌افکنی بر کار گذاشت که بدان عروس می‌گفتند و کار پانصد مرد جنگ‌آزموده می‌کرد. در دیبل بتی بزرگ بود که بر فراز آن دکلی بزرگ بود و بر آن پرچمی سرخ که چون باد می‌وزید، در شهر می‌چرخید و آن را «بد» می‌گفتند. بد بر گرد خود می‌گشت. بد بتی بزرگ در زیر ساختمانی سترگ در زیر گلدسته‌ای افراشته بود و این دکل بر سر آن گلدسته. هر چه را می‌پرستیدند، «بَد» می‌خواندند.

محمد آنجا را برای روزگاری دراز در میان گرفت و سنگی با پرتابه‌افکن عروس بر دکل افگند که آن را درهم شکست و ناباوران بدان شگون بد زدند. آنگاه ایشان از شهر بیرون آمدند و محمد روبه ایشان آورد و جنگید و شکست‌شان داد و ایشان را به درون شارسان راند و فرمود که نردبان‌ها فراز آوردند و مردان جنگی بدان برآمدند. نخستین کس که بالا رفت، مردی از مردان کوفه بود. شهر به زور شمشیر گشوده شد و محمد سه روز کشتار همگانی بر آن گمارد و کارگزار زاهر از آن گریخت و محمد چهار هزار تن از مسلمانان را در آن جای داد و برای آن مزگت ساخت و از آنجا روانه بیرون [خل: سرور، بیرون، بیروز، نیروز] گشت. مردم آن برای حجاج نامه نوشته با وی پیمان آشتی بسته بودند. ایشان محمد را پذیره شدند و برای او خواروبار آوردند و مسلمانان را به درون شهر خود بردند. محمد از آنجا روانه شد و بر هر شهری گذشت، آن را گشود تا به رودی در پایین مهران رسید. مردم سر بیدس [خل: سرندهب، سرندهس، سرندهین] به نزد او آمدند و با او پیمان آشتی بستند و او باژ بر ایشان بست و از شهر ایشان بیرون شد و روی به سهبان [خل: سهبان، سهبار] آورد و آن را گشود و سپس روانه رود مهران شد و در میان آن فرود آمد.

گزارش کار او به زاهر رسید که برای رزم با وی آماده گشت و سپاهی به سدوستان

فرستاد. مردم آن خواهان زینهار و آشتی شدند و او ایشان را زینهار داد و باژ بر ایشان بست. سپس محمد در سوی سرزمین‌های زاسیل پادشاه بر پلی که بسته بود، از مهران گذر کرد. ذاهر همچنان کار او را سبک می‌شمرد. محمد و مسلمانان با او دیدار کردند و او بر پیلی سوار بود و پیلان در پیرامون وی و «تکا کره» همراه او بودند. کارزاری سخت کردند که مانند آن شنیده نشده بود. ذاهر پیاده شد و به هنگام شامگاه در خاک و خون تپید و ناباوران شکست یافتند و مسلمانان هر چه توانستند، از ایشان کشتار کردند و کُشندۀ ذاهر سرود:

الْخَيْلُ تَشْهَدُ يَوْمَ ذَاهِرٍ وَ الْقَنَا وَ مُحَمَّدٍ بِنِ الْقَاسِمِ بِنِ مُحَمَّدٍ
أَنْتَى فَرَجَتْ أَلْبَجْعَ غَيْرَ مُعَرِّدٍ حَتَّى عَلَوْتُ عَظِيمَتَهُمْ بِمُهَنْدٍ
فَتَرَكْتُهُ تَحْتَ أَلْعَجَاجِ مُجْتَدِلًا مُتَعَفِّرَ أَلْعَدَّيْنِ غَيْرَ مُوَشِدٍ

یعنی: نیزه‌ها گواهند و اسبان و محمد بن قاسم بن محمد؛ که من آن سپاه را از هم دریدم و بر تارک بزرگ ایشان شمشیری هندی فرود آوردم. او را در زیر گریه‌آوردگاه در خاک و خون تپیده فروهشتم چنان که هر دو گونه‌اش بر زمین خشک سوده می‌شد و بالشی نبود که سر بر آن گذارد.

چون ذاهر کشته شد، محمد بر سرزمین‌های سند چیره گشت و شهر زاوژ را به زور شمشیر گشود. زن ذاهر در این شهر بود که ترسید گرفتار گردد و از این رو خود را با همه کنیزکان و دارایی‌های خویش آتش زد.

سپس روانه برهمن آباد کهنه در دو فرسنگی منصوره شد. هنوز منصوره ساخته نشده بود و بر جای آن مرغزاری بود و ناباوران شکست خورده در آنجا بودند. ایشان با محمد جنگیدند و او آن را به زور گشود و گروه‌های انبوهی را کشت و شهر را ویران کرد. از آنجا بیرون آمد و آهنگ «رور و بغرور» کرد و مردم ساؤنڈری را با او دیدار افتاد که از وی زینهار خواستند و او بدیشان ارزانی داشت و از ایشان پیمان گرفت که مسلمانان را میهمان کنند. دیرترها مردم آن اسلام آوردند. سپس به سوی بسمد پیشروی کرد و با مردم آن پیمان آشتی بست و به رور (از شهرهای سند بر دامنه کوهستان) رسید و ایشان را برای چند ماهی در میان گرفت که سرانجام با او پیمان آشتی بستند و محمد از

آنجا رهسپار سگه که شد و آن را گشود و از رود یتاس گذشت و خود را به مُلتان رساند که مردم آن با وی جنگیدند و محمد شکست‌شان داد. [به درون شهر شدند] و محمد ایشان را در میان گرفت. مردی آمد و او را بر جایی رهنمون گشت که از آن آب به درون شهر می‌رفت. محمد آب را به روی ایشان بست. چون تشنه شدند، خود را به محمد سپردند و بر فرمان او فرود آمدند. محمد رزمندگان را کشت و زنان و کودکان و خادمان «بُدّ» را که شش هزار تن بودند، به اسیری گرفت و توده‌هایی زر به چنگ آورد که آنها را از بالای بام از شکافی بر فراز آن، به درون خانه‌ای به درازای ده گز و به پهنای هشت گز ریختند و از این رو ملتان را «شکاف خانه زر» خواندند و خواسته ایشان از شکاف در اینجا مرز بود. «بُدّ» ملتان چنان شکوهی داشت که دارایی‌ها از هر کنار و گوشه برای آن به ارمغان می‌بردند و از شهرهای گوناگون به دیدار آن می‌رفتند و در نزد آن سر و ریش خود می‌تراشیدند و گمان می‌بردند که بت ایشان ایوب پیامبر (ص) است.

کشورگشایی‌های او شگرف گشت و حجاج در هزینه آن مرز نگریست و آن را شصت هزار هزار [شصت میلیون] درم یافت و دارایی‌های فراز آورده به نزد خود را ارزیابی کرد و دید که صد هزار هزار و بیست هزار هزار [یک صد و بیست میلیون] درم است. گفت: شصت هزار هزار درم سود بردیم و کینه خود کشیدیم و سر ذاهر به چنگ آوردیم [چیزی پیرامون ۲۸,۰۸۰,۰۰۰,۰۰۰ ریال امروزی].

سپس حجاج مرد. به خواست خدا سرگذشت محمد را به هنگام یاد کردن از مرگ حجاج، خواهیم آورد.

گماردن موسی بن نصیر بر افریقيه

در این سال ولید بن عبدالملک، موسی بن نصیر را بر افریقيه گمارد. پدر او نصیر فرمانده پاسداران معاویه بود. چون معاویه به جنگ صِفّین شد، نصیر او را همراهی نکرد. معاویه گفت: بخشایش‌های من بر تو آشکار است؛ چرا همراهی‌ام نمی‌کنی؟ نصیر گفت: با سپاس تو ناباوری کسی نمی‌کنم که از تو برای سپاسداری سزاوارتر است و او خدای بزرگ و بزرگوار است. معاویه خاموش گشت.

موسی به افریقیه رسید و دید که در آنجا صالح است که او را حسان به جانشینی خود بر این پهنه گماشته بود. بربریان پس از رفتن حسان چشم از بدین شارسان دوخته بودند. چون موسی فرارسید، صالح را برکنار کرد. شنید که در کنار و گوشه آن سرزمین گروه‌هایی به سر می‌برند که سر از فرمان بیرون دارند. پسرش عبدالله را به رزم ایشان گسیل کرد. عبدالله با ایشان جنگید و شکست‌شان داد و یک هزار سر اسیر گرفت. پدرش او را از راه دریا به آبخست مئوزقه فرستاد که آن را به باد چپاول داد و چندان دارایی به تاراج برد که شمرده نمی‌شد. پسرش هارون را به جنگ کسانی دیگر گسیل کرد که بر ایشان چیره شد و همان اندازه را به اسیری گرفت. خود به جنگ مردمی دیگر شد و همان اندازه چپاول کرد. پنج یک اسیران به شصت هزار سر برآمد [و همه اسیران به ۱,۲۰۰,۰۰۰ سر]. هیچ کس یاد نکرده است که اسیرانی چنین انبوه شنیده باشد.

سپس در افریقیه خشک سالی پدید آمد و گرانی به سختی گرایید. او مردم را گرد آورد و نماز باران با ایشان خواند و برای ایشان خواند و برای ایشان سخن راند و از ولید یاد نکرد. انگیزه این کارش را پرسیدند و او گفت: اینجا پایگاهی است که بر کسی درود نمی‌فرستند و جز خدای بزرگ و بزرگوار را یاد نمی‌کنند. بر مردم باران فروریخت و بهایان به ارزانی گراییدند. سپس به جنگ طنجه [تائزه] بیرون رفت و آهنگ دیگر بازماندگان بربر کرد. ایشان از بیم گریخته بودند. او به پیگردشان پرداخت و کشتاری سخت انبوه به راه انداخت تا به سوس پایین رسید و کسی را به رویارویی خود ندید. بربریان زینهار خواستند و سر بر فرمان گذاردند و او برده خویش طارق بن زیاد را بر آن پهنه گمارد. گویند که او مردی «صدفی» بود. با او سپاهی گشن همراه کرد که بیشینه آن از بربریان بودند. کسانی را بر ایشان گمارد که قرآن و فرائض به ایشان آموزند. سپس به افریقیه بازگشت. بر دژ مجانه گذشت که مردم آن از وی دژگزین گشتند. کسانی بر آنجا گمارد که ایشان را در میان گرفتند. فرماندهی ایشان به دست بشر بن بهمان بود. او آنجا را گشود و از این رو آنجا را «دژ بشر» خواندند که تا هم اکنون به همین نام خوانده می‌شود. در افریقیه کسی نماند که در برابر او پایداری کند.

برخی گویند: فرمانرانی موسی به سال ۶۹۷/۷۸ م بود. او را عبدالعزیز بن مروان

(کارگزار برادرش عبدالملک بن مروان بر مصر) بر افریقیه گمارده بود.

یاد چند رویداد

در این سال مَسَلَمَة بن عبدالملک از پهنهٔ آذربایجان بر ترکان تاخت و دژها و شهرهایی را گشود.

آیین حج را عمر بن عبدالعزیز به جای آورد. کارگزاران همانان بودند.

در این سال عبدالله بن ثَعْلَبَة بنِ صُغَیْر عَدْرِي هم پیمان بنی زُهْرَه درگذشت. گویند: زادن او چهار سال پیش از هجرت / پیرامون ۶۱۸ م یا به سال ششم هجری / ۶۲۷ م بود. همچنین ظَلِیم بردهٔ عبدالله بن سعد بن ابی سرح در افریقیه درگذشت.

[واژه تازه پدید]

صُقَیْر: به ضم صاد و فتح عین هر دو بی نقطه.

ظَلِیم: به فتح ظای نقطه دار و کسر لام.

رویدادهای سال نودم هجری

(۷۰۹ میلادی)

گشودن بخارا

پیش‌تر یاد کردیم که چون قتیبه از نزد وردان خداه پادشاه بخارا بازآمد، نامهٔ حجاج به دستش رسید که او را می‌فرمود بدانجا بازگردد؛ بدو نشان می‌داد که از کجا باید بر آن شارسان تازد. چون فرمان حجاج فرارسید، قتیبه در سال ۷۰۹/۹۰ م برای جنگ بیرون رفت. وردان خداه سغدیان و ترکان پیرامون خود را بر شوراند که به یاری او آمدند. قتیبه پیش‌دستی کرد و شارسان را در میان گرفت. چون نیروهای کمکی به یاری ایشان رسیدند، از شهر بیرون آمدند و با مسلمانان جنگ آغاز نهادند. ازدیان گفتند: ما را بر کناره‌ای گمارید و به کشتگان‌شان واگذارید! قتیبه گفت: گام فراپیش نهدید. اینان فرارفتند و با آنان به سختی کارزار کردند. آنگاه ازدیان شکست خوردند و به درون لشکرگاه خود گریختند و بت پرستان [آذرستایان] سر در پی ایشان گذاردند و ایشان را درهم شکستند و به دنبال تاراندند و از لشکرگاه ایشان درگذشتند چنان‌که زنان تپانچه بر چهرهٔ اسبان زدند و گریه سر دادند و ایشان واپس نشستند. دو بال سپاه مسلمانان بر ترکان تاختند و با ایشان پیکار باختند و ایشان را به جایگاه‌های پیشین‌شان واپس راندند. ترکان بر فراز «نَشْر» [جایگاهی بلند] به پایداری درایستادند. قتیبه گفت: کیست که

ایشان را از اینجا واپس راند؟ کس گام فرایش نهاد. او به نزد بنی تمیم آمد و گفت: جنگی به سان جنگ‌های شماس. وکیع درفش برگرفت و گفت: ای بنی تمیم، آیامرا تنها می‌گذارید؟ گفتند: نه، ای ابو مَطَرَف.

هُرَیْم بن اَبی طَحْمَه فرماندهی سواران ایشان به دست داشت و وکیع فرماندهی سراسری‌شان را. وکیع پرچم را به وی داد و گفت: ای هریم، سوارانت را به پیش ران. هریم پیشروی آغاز نهاد و وکیع با پیادگان به دنبال وی. هریم به رودی میان خود با ترکان رسید و ایستاد. وکیع گفت: ای هریم، به پیش تاز. هریم به سان اشتر مست و شوریده نگریست و گفت: اسبانم را به درون این رود رانم؟ ای گولِ نادان، اگر بلغزند، همگی نابود شوند! وکیع گفت: ای زاده زن بوی ناک، فرمان مرا برمی‌گردانی! چویی که در دست داشت، بر او نواخت و هریم با سواران از رود گذشت. وکیع به رود رسید و بر آن پلی بست و به یاران خود گفت: هر که دل بر مرگ نهاده است، گذر کند وگرنه برجای خود بماند. تنها هشتصد مرد جنگی گذر کردند. چون ایشان را گذر داد و به دشمن نزدیک شد، به هریم گفت: من ایشان را با شمشیر و نیزه فرومی‌کوبم و تو با سوارانت ایشان را از ما سرگرم بدار. او بر ایشان تاخت و با ایشان درآمیخت و هریم با سوارانش تاختن آورد. چندان جنگیدند که ایشان را از تپه واپس راندند و قتیبه آواز درداد: نمی‌بینید که دشمن شکست یافته است؟ کسی گذر نکرد تا دشمنان واپس گریختند. مردم گذر کردند و قتیبه آواز داد: هر کس یک سر بریده آورد، او را صد [درم] بخشم. سرهای بسیاری آوردند. در آن روز یازده تن از بنی قُرَیْع فراز آمدند و هر کدام سری با خود آوردند. گفته می‌شد: کیستی؟ می‌گفت: قریعی‌ام. مردی از دی سری آورد. به او گفتند: کیستی؟ گفت: قریعی‌ام. جَهْم ابن زَخر او را شناخت و گفت: به خدا دروغ می‌گویند که از دی است. قتیبه گفت: چرا دروغ گفتی؟ گفت: دیدم هر کس که سری می‌آورد. می‌گوید: قریعی‌ام؛ پنداشتم که هر که سری می‌آورد، باید چنین بگوید. قتیبه خندید.

خاقان و پسرش زخمی شدند و خدا ایشان را پیروزی بخشید و قتیبه گزارش پیروزی را بر حجاج نوشت.

آشتی قتیبه با سفدیان

چون قتیبه مردم بخارا با سرکوب کرد، سفدیان از او ترسیدند و طرخون پادشاهشان با دو سواره فراز آمدند و به نزدیک لشکرگاه وی رسیدند و مردی خواستند که با او سخن گویند: قتیبه حَتَّانِ بَطِی را گسیل کرد و طرخون خواهان آشتی بر پایهٔ پرداخت بازگشت. قتیبه خواستهٔ او را پذیرفت و آشتی کرد و طرخون به سوی کشورش فرارفت و قتیبه همراه نیزک بازگشت.

[واژهٔ تازه پدید]

حَتَّان: با حای بی نقطه و یای تشدیددار دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن نون است.

پیمان‌شکنی نیزک و گشودن طالقان

گویند: چون قتیبه همراه نیزک از بخارا بازگشت، نیزک از کشورگشایی‌های فراوان او هراسان شد و به یاران خود گفت: من با این مرد هستم ولی از او آسوده نیستم؛ چه بهتر که از او دستوری گیرم و بازگردم. گفتند: چنین کن. قتیبه در آمل بود که نیزک از او دستوری خواست و او به وی دستوری داد و نیزک بازگشت و آهنگ تخارستان کرد و بر شتاب خود فزود تا به نوبهار آمد و لختی ماند و نماز گزارد و خجستگی از خدا خواست و به یاران خود گفت: گمانی ندارم که قتیبه از دستوری دادن به من پشیمان گشته است و دیری نباید که به مغیره بن عبدالله نامه نویسد و خواستار زندانی کردن من گردد.

از آن سوی قتیبه از دستوری دادن به وی پشیمان گشت و برای مغیره پیام فرستاد که نیزک را بگیرد و به زندان افکند. نیزک روان شد و مغیره به پیگرد او پرداخت و او را دید که به درون دره‌های خُلْم رفته است. مغیره بازگشت و نیزک سر از فرمان قتیبه

برتافت و برای اسپهبد بلخ، باذن پادشاه مرو رود، پادشاه طالقان، پادشاه فاریاب و پادشاه جوزجان نامه نوشت و همگی را به سرتافتن از فرمان قتیبه خواند. ایشان فراخوان او را پذیرفتند و او بهاران را نویدگاه ایشان ساخت که گرد همدگر آیند و با قتیبه پیکار آزمایشند. برای کابل شاه نیز نامه نوشت و خواهان پشتیبانی او گشت و دارایی و بار و بنه خود را به نزد او فرستاد و از او خواست که اگر ناچار گردد، دستوری دهد که به وی پناهد. کابل شاه به او نوید یاری داد.

جبغویه پادشاه تخارستان مردی ناتوان بود. نیزک او را گرفت و بندی زرین برنهاد تا با وی از در ناسازگاری درنیاید. جبغویه پادشاه بود و نیزک برده وی. از او پایندان گرفت و کارگزار قتیبه را از کشور جبغویه بیرون راند. پیش از رسیدن زمستان و پس از آنکه سپاهیان پراکنده شده بودند، به قتیبه گزارش رسید که نیزک سر به شورش برداشته است. برادرش عبدالرحمان بن مسلم را با دوازده هزار مرد جنگی به سوی بروقان فرستاد و به او گفت: در آنجا بمان و دست به کاری مزن و چون زمستان سپری گردد، به سوی تخارستان ران و بدان که من به تو نزدیکم.

او روانه شد و چون زمستان به نزدیک پایان رسید، برای نیشابور و دیگر شارسانها نامه نوشت که لشکریان به نزد او روند. ایشان پیش از هنگام بر او فراهم آمدند و او به سوی طالقان روان شد که پادشاه آن با نیزک همدستان گشته سر به شورش برداشته بود. قتیبه بر سر او تاخت و تیغ تیز در میان مردم طالقان گذارد و کشتاری سخت هراسناک از ایشان به راه انداخت و شمار فراوانی از ایشان را بر دار کرد که در دوره برابر تا چهار فرسنگ به درازا کشید. این سال پیش از جنگ نیزک به پایان رسید و ما دنباله گزارش کار او را در یاد رویدادهای سال ۷۱۰/۹۱م به خواست خدا خواهیم آورد.

گریختن یزید بن مهلب و برادرانش

از زندان حجاج

گویند: در این سال یزید بن مهلب و برادرانش که با او در زندان حجاج بودند،

گریختند. حجاج به رستق آباد شد که لشکریان روانه کارزار کند زیرا کردان بر پارس چیره شده بودند. یزید بن مهلب و برادرانش عبدالملک و مفضل نیز در میان سپاهیان با وی بیرون رفتند. حجاج برایشان جایی به سان سنگر گماشته ایشان را در سرپرده‌ای نزدیک خود زندانی داشته بود. پاسداران ایشان از شامیان بودند. او ازایشان شش هزار هزار [درم] پول می‌خواست و ایشان را برای پرداخت آن شکنجه می‌کرد و یزید مردانه پایداری می‌نمود و این مایه خشم بیش‌تر حجاج می‌بود. به حجاج گفتند که تیری در پای او نشسته است و پیکان آن در گوشت پیکر او چنان فرورفته است که اگر بدان دست زنند، فریادش به آسمان برآید. فرمان داد که شکنجه را بر پای او به کار برند. چون چنان کردند، فریاد کشید. خواهرش هند دختر مهلب زن حجاج بود که چون فریاد و ناله برادر را شنید، فریاد کشید و ناله برآورد و حجاج او را رها کرد [طلاق داد]. سپس او از ایشان دست برداشت و خواهان پرداخت سیم گشت وایشان به کوشش برخاستند که جان خود را به گونه‌ای وارهانند. برای برادرشان مروان که در بصره بود، پیام فرستادند که اسبانی برگیرد و پایندان ایشان گردد و چنین فراماید که می‌خواهد آنها را بفروشد و وام ایشان بپردازد. برادر چنان کرد. برادر دیگرشان حبیب نیز در بصره در زیر شکنجه بود.

یزید برای پاسداران خوراکی ساخت و فرمود که برای ایشان باده فراوان بیاورند. آنان نوشیدند و بدو سرگرم شدند و یزید جامه آشپز خود را پوشید و ریشی سپید به سان او بر خود نهاد و بیرون رفت. یکی از پاسداران او را دید و گفت: گویا یزید این چنین راه می‌رفت. به نزدیک وی آمد و او را با ریش سپید یافت و رهایش ساخت و بازگشت. مفضل نیز بیرون رفت و کسی آگاه نشد. به کشتی آماده‌ای آمدند و سوار آن شدند: یزید و مفضل و عبدالملک شبانه راندند تا به پگاه رسیدند. چون بامداد فرارسید، پاسداران آگاه شدند و گزارش کار ایشان به حجاج برداشتند. او هراسید و گمان برد که ایشان خراسان را بر او خواهند شوراند و بر آن چنگال خواهند گسترده. برای قتیبه نامه نوشت و آگاهش ساخت و هشدارش داد.

چون یزید به تالاب‌ها رسید، سواران به پیشواز او آمدند و ایشان سوار شدند و همراه‌شان راهنمایی از کلییان بود. ایشان از راه سماوه به آهنگ شام روانه شدند. پس از

دو روز، گزارش به حجاج رسید و به او گفته شد که ایشان راه شام را در پیش گرفته‌اند. او برای ولید بن عبدالملک نامه نوشت و از این کار آگاهش ساخت.

سپس یزید روانه شد و در فلسطین بر وهیب بن عبدالرحمان ازدی که در نزد سلیمان بن عبدالملک بسیار گرامی بود، فرود آمد. وهیب به نزد سلیمان شد و او را از گزارش کار یزید و برادرانش آگاه ساخت و گفت که از بیم حجاج به او پناهیده‌اند. گفت: ایشان را به نزد من آور که زینهار دارند و تا من زنده‌ام هیچ دسترسی به ایشان نخواهد داشت. ایشان در جایی آرام و آسوده بودند.

حجاج برای ولید نوشت: خاندان مهلب در امانت خدا خیانت کردند و از من گریختند و به سلیمان پیوستند. ولید به ایشان هشدار داده گمان برده بود که برای آشوب‌انگیزی به خراسان خواهند رفت. چون دانست که در نزد برادرش هستند، اندکی آرام گرفت ولی از دارایی‌هایی که برده بودند، گرفتار افسوس گشت و به سختی برآشفتم. سلیمان برای ولید نوشت: یزید نزد من است و من زینهارش داده‌ام. او تنها سه هزار هزار [درم] وامدار است ولی حجاج بر او شش هزار هزار درم تاوان بسته که سه هزار هزار پرداخته است و آنچه مانده، من پرداخت خواهم کرد. ولید نوشت: به خدا زینهارش ندهم تا او را به نزد من فرستی. سلیمان برای وی نوشت: اگر او را به نزد تو گسیل دارم، خود نیز با وی بیایم. ولید نوشت: به خدا اگر بیایی، زینهارش نخواهم داد. یزید گفت: مرا به نزد او فرست که به خدا نمی‌خواهم در میان شما دشمنی پدید آورم و دوست ندارم که مردمان مرا بدشگون خوانند. به نرم‌ترین گونه‌ای که می‌توانی، دربارهٔ من به او نامه نویسی و بخشیدن مرا بخواه.

سلیمان او را روانه کرد و همراه او پسرش ایوب را فرستاد. ولید فرموده بوده که او را زنجیر برنهد و به نزد وی فرستد. سلیمان به پسرش گفت: چون بر سرور خدا گرایان درآیید، تو با یزید در یک زنجیر به درون روید. او چنان کرد. چون ولید برادرزاده‌اش را در زنجیر دید، گفت: سلیمان ما را شرمسار کرده است. ایوب نامهٔ پدر خود را به عمویش داد و به او گفت: ای سرور خدا گرایان، جانم برخی‌ات باد؛ زینهار پدرم را پایمال مساز که سزاوارترین مردم برای پاس داشتن آنی؛ امید آن کس را مگسل که امید تندرستی

درکنار ما به پاس پایگاه ما در نزد تو برده است؛ آن کس را که به امید آستان شکوهمندت از همه بریده به توروی آورده است، خوار میسند. ولید نامه را خواند و دید که سلیمان خواهان مهر وی و میانجیگری خود گشته پایندان شده است که مانده وام یزید بن مهلب را بپردازد. چون نامه را خواند، گفت: بر سلیمان سخت گرفتیم. یزید سخن گفت و پوزش خواست و ولید او را زینهار داد که به نزد سلیمان بازگشت و ولید برای حجاج نوشت: چون کسان یزید با برادرم سلیمان بودند، بدیشان دسترسی نیافتم؛ دست از ایشان بدار. حجاج دست از ایشان برداشت.

ابوعیینة بن مهلب در نزد حجاج بود و هزار هزار [درم] وام به گردن داشت که آن را رها کرد و از حبیب بن مهلب دست برداشت.

یزید بن مهلب در نزد سلیمان ماند و پیوسته برای او خوراکها ساخت و ارمغانها برد. یزید را هیچ ارمغانی نمی آمد مگر که آن را به نزد سلیمان می فرستاد و سلیمان را هیچ ارمغانی نمی رسید مگر که نیمی از آن را به یزید می بخشید و هیچ کنیزکی را خوش نمی داشت مگر که به نزد یزیدش روانه می ساخت.

یاد چند رویداد

در این سال مسلمة بن عبدالملک به جنگ در سرزمین روم شد و دژهای پنج گانه سوریه را گشود.

عباس بن ولید به جنگ رفت تا به ارزن رسید و سوریه در نوشت.

در این سال ولید بن عبدالملک، قُرّة بن شریک را بر مصر گماشت و برادرش عبدالله بن عبدالملک را از آنجا برداشت.

هم در این سال رومیان خالد بن کیسان خداوند دریا را به اسیری گرفتند و پادشاهشان او را به سان ارمغان به نزد ولید فرستاد.

در این سال عمر بن عبدالعزیز فرماندار مدینه و مکه و طایف با مردم حج گزارد.

فرمانروای عراق و سراسر خاور حجاج بن یوسف بود و کارگزارش بر بصره جَراح بن عبدالله حکمی و بر دادگستری آن عبدالرحمان بن اُدَیْنَه و بر خراسان قُتیبَة بن مُسَلِم و بر مصر قُرَیْب بن شَرِیک.

در این سال اینان درگذشتند: مالک بن آنس انصاری که برخی گویند: به سال ۷۱۱/۹۲ م یا ۷۱۲/۹۳ م در ۹۶ سالگی یا ۱۰۶ سالگی یا ۱۰۷ سالگی یا ۱۰۳ سالگی درگذشت، ابوالعالیه ریاحی در شوال / اوت ۷۰۹ م، نصر بن عاصم لیشی نحوی که دستور زبان عربی را از ابوالاسود دُثَلی فراگرفت [و او از علی بن ابی طالب (ع)]. گویند: به سال ۷۰۹/۹۰ م درگذشت.

رویدادهای سال نود و یکم هجری (۷۱۰ میلادی)

دنباله کار قتیبه با نیزک

پیش‌تر یاد کردیم که نیزک از قتیبه جدا شد و روی به طالقان آورد و قتیبه بدان سامان شد و آن همه کسان را کشتار کرد. چون طالقان را گشود، برادرش عمرو بن مسلم را بر آن گماشت. برخی گویند: پادشاه آن با قتیبه نـجنگید و قتیبه دست از آزار او برداشت. در آن پهنه دزدان و راهزنانی بودند که قتیبه ایشان را کشت و بر دار کرد. سپس قتیبه رهسپار فاریاب شد و پادشاه آن فرمان‌بردار و شنوا به سوی او بیرون آمد و قتیبه پوزش او پذیرفت و کسی را نکشت و عامر بن مالک حِمْیَانی را بر آنجا گماشت. آنگاه به سوی بلخ شد که مردمش او را پذیره گشتند ولی او جز یک روز در آنجا نماند و در پی برادر خود عبدالرحمان روان گردید که خود را در درهٔ حُلْم به یاری او رساند. نیزک روانهٔ بَغْلان شد و جنگاوران خود را بر دهانهٔ دَرّه گماشت و بر تنگه‌های آن بداشت که آن را پاس بدارند. بخشی دیگر از جنگاوران خود را در دژی استوار در پشت دَرّه به پاسداری و آمادگی رزمی برگمارد. قتیبه روزها در آنجا ماند و در تنگهٔ دَرّه

با ایشان پیکار آزمود و نتوانست به درون رَوَد و راهی نشناخت که خود را به نیزک رساند جز دَرَه یا بیابانی که لشکریان تاب گذار آن را نداشتند. از این رو سرگردان ماند. مردی فراز آمد و از او زینهار خواست که او را به درون رفتِ دژ از پشت دَرَه راه نماید. قتیبه او را زینهار داد و مردانی با او روانه ساخت که ایشان را از پشت دره خلم به دژ ره نمود. آنان آسوده بودند که اینان شبانه در بر آنان کوفتند و کشتارشان کردند. آنان که زنده ماندند، به ژرفای دَرَه گریختند. قتیبه به درون دَرَه شد و به دژ رفت و سپس رهسپار سمنگان شد و چند روزی در آنجا ماند و آنگاه به پیگرد نیزک پرداخت و برادرش عبدالرحمان را به پیش فرستاد.

نیزک از خانه خود کوچید و دره فرغانه را درنوردید و بار و بنه خویش و دارایی‌های خود را به نزد کابل شاه فرستاد و خود روانه شد تا در کُزُ فَرُود آمد و عبدالرحمان سر در پی او داشت. عبدالرحمان در برابر کُزُ فَرُود آمد و قتیبه در خانه‌واره‌ای فرود آمد که میان وی و عبدالرحمان دو فرسنگ راه بود. نیزک در کُزُ دژگزین گشت و اینان دیدند که راهی به سوی او نیست مگر یگانه تنگه‌ای که ستوران یارای رفتن بر آن را نداشتند. قتیبه او را برای دو ماه در میان گرفت تا خوراک‌های نیزک به کاستی گرایید و یاران او را آبله فرا گرفت و جبهویه نیز گرفتار این بیماری گشت.

قتیبه از زمستان ترسید و سلیم اندرزگوی را فراخواند و به او گفت: به نزد نیزک شو و نیرنگ درافکن که او را به نزد من آوری. اگر ترفند باخت و سر بر تافت، او را زینهار ده و بدان که اگر در بازگشت، تو را بی‌او ببینم، بر دارت کنم. گفت: برای عبدالرحمان بنویس که با من از در ناسازگاری درنیاید. او نامه را برایش نوشت و سلیم به نزد عبدالرحمان رفت و به او گفت: مردانی گسیل کن که بر دهانه دره باشند و چون من با نیزک بیرون آیم، از پشت بر سر ما آیند و میان ما با دره دوری اندازند و جدایی افکنند. عبدالرحمان سپاه‌یانی روانه کرد که سوار بر اسب در آنجا بر ایستادند. سلیم چند بار گران خوراکی و شیرینی و جز آن با خود برگرفت و به نزد نیزک شد و به او گفت: تو با قتیبه دغل کردی و رفتاری بد با او در پیش گرفتی. نیزک پرسید: رای چیست؟ سلیم گفت: مرا رای بر آن است که به نزد وی آیی زیرا او از این سرزمین رفتنی نیست؛ او سوگند خورده

است که چه نابود شود چه وارهد، زمستان را در این سامان بگذرانند. نیزک پرسید: چه گونه بی زینهار به نزد او روم؟ سلیم گفت: گمان آن را ندارم که به تو زینهار دهد چه کینه‌ها از تو به دل دارد و تو دلش را مالمال از خشم و خروش کرده‌ای ولی به گمان من بهتر آن است که از آمدن تو آگاه نگردد تا دست خویش در دست او نهی، زیرا من امید می‌برم که او را آزرم فروگیرد و تو را ببخشد. نیزک به او گفت: می‌بینم که جانم این کار را خوش نمی‌دارد و اگر او مرا ببیند، از پایم درآورد. سلیم گفت: به نزد تو نیامدم جز برای اینکه تو را به نیکی سفارش کنم؛ اگر گفته مرا به کاری، امیدوار باشم که واره‌ی و کارت در نزد او بهبود یابد؛ اگر نمی‌خواهی، من باز می‌گردم.

سلیم خوراکی را که با خود داشت، فراز آورد که آنان مانند آن را ندیده بودند. یاران نیزک آن را چپاول کردند و نیزک از این کار آزرده گشت. سلیم گفت: من تو را اندرز می‌دهم که نیکخواه توام. یارانت را می‌بینم که خسته شده‌اند و اگر در میان گرفتگی به درازا کشد، از ایشان آسوده نیستیم که در پناه تو بمانند و تو را پاس دارند؛ به نزد قتیبه شو. نیزک به او گفت: از او بر جانم هراسانم و جز با زینهار به نزد او نمی‌آیم، گرچه می‌دانم که با زینهار نیز مرا بکشد ولی زینهار به نزد من پذیرفته تر است. سلیم گفت: تو را زینهار داده است، آیا مرا راست گو نمی‌پنداری؟ گفت: نه. یارانش به وی گفتند: گفته سلیم را بپذیر که جز راست نمی‌گوید.

نیزک بیرون آمد و صول و جغویه و صول طرخان جانشین جغویه با او بودند و طرخان، فرمانده پاسداران و شقران برادرزاده نیزک را به زندان افکند. چون از دره بیرون آمدند، سوارانی که سلیم بر جای نداشته بود، بر سر ایشان آمدند و ترکان (از یاران نیزک) را از آمدن بازداشتند. نیزک به وی گفت: این آغاز دغل‌کاری است. سلیم گفت: واپس ماندن اینان از تو برایت بهتر است. سلیم و نیزک و همراهانش رفتند و بر قتیبه درآمدند. او ایشان را به زندان افکند و برای حجاج نامه نوشت و از او دستوری خواست که نیزک را بکشد. قتیبه معاویه بن عامر بن غَلَقَمَه عُلیمی را گسیل کرد که هر چه کالا در کرز بود و هر که در آنجا به سر می‌برد، همه را به نزد وی برد. قتیبه درنگ ورزید تا نامه حجاج فرارسد. نامه حجاج پس از چهل روز فرارسید و فرمان به کشتن وی داد. قتیبه

مردم را فراخواند و با ایشان درباره کشتن او به کنکاش در نشست. کسان به ناسازگاری همدگر سخن گفتند. ضِرَار بن حُصَین گفت: از تو شنیدم که می گفتی: پیمان خدا به گردنم باد که اگر بر نیزک دست یابم، خونش بریزم. اگر او رانکشی، خدا هرگز تو را بر او پیروز نسازد.

او نیزک را فراخواند و سر او را با دست خود برید و فرمان داد که صول و برادرزاده نیزک را بکشند. از یاران نیزک هفتصد (یا دوازده هزار) کس را سر برید و نیزک و برادرزاده اش را بر دار کرد و سرش را به نزد حجاج فرستاد. نَهَارِ بْنِ تَوْسِعَةَ درباره کشته شدن نیزک سرود:

لَعْمَرِي لَيْفَعْتُ غَزْوَةَ الْجُنْدِ غَزْوَةَ قَصَتْ نَجَبَهَا مِنْ نَيْزِكٍ وَ تَعَلَّتْ

یعنی: به جانم سوگند که جنگ این سپاهیان جنگی نیک بود که داد دل از نیزک ستانند و از ایشان سرفراز آمدند.

زنیر برده عباس باهلی حقه ای از نیزک برگرفت که در آن گوهرها بود و بیشینه دارایی و هزینه زمین های او در آن پهنه از آن گوهرها پرداخت می شد. جبغویه را آزاد کرد و بر او منت نهاد و او را به نزد ولید فرستاد که در آنجا ماند تا ولید درگذشت.

مردمان می گفتند: نیزک با دغل کاری قتیبه کشته شد. یکی از آن میان سرود:

فَلَا تَحْتَبِرَنَّ الْقَدْرَ حَزْمًا فَرُّ بَنَا تَرَقَّتْ بِهِ الْأَقْدَامُ يَوْمًا فَرَلَّتْ

یعنی: هرگز دغل را دوراندیشی میندار زیرا چه بسا که گامها بر پایه آن بالا روند و از فراز به شیب درغلتنند.

چون قتیبه نیزک را کشت، به مرو بازگشت و پادشاه جوزجان کس فرستاد و زینهار خواست. او زینهارش داد بر این پایه که به نزد وی رود. وی خواستار دادن و گرفتن گروگانها شد. قتیبه، حبیب بن عبدالله بن حبیب باهلی را به نزد او فرستاد و پادشاه جوزجان گروگانهایی از خاندانش به نزد قتیبه فرستاد و خود به سوی او رفت و با وی پیمان آشتی بست و بازگشت و در طالقان درگذشت. مردم جوزجان گفتند: او را زهر خورانیده اند. از این رو حبیب را کشتند و قتیبه گروگانهایی را که در نزد او بودند، سر برید.

جنگ شومان و کش و نسف

در این سال قتیبه به شومان رفت و آن را در میان گرفت. انگیزه این کار آن بود که پادشاه آن کارگزار قتیبه را از نزد خود بیرون راند. قتیبه دو فرستاده به نزد او گسیل کرد. یکی از تازیان به نام عیاش بود و دیگری از خراسان. ایشان را روانه کرد که پادشاه شومان را فراخوانند تا آنچه را در پیمان آشتی به گردن گرفته است، بپردازد. این دو به نزد شومان رفتند. مردم آن به سوی این دو بیرون آمدند و تیرباران شان کردند. خراسانی بازگشت و عیاش با ایشان جنگید که او را کشتند و بر پیکر او شصت زخم یافتند.

قتیبه به خویشتن خویش به سوی ایشان رهسپار شد و چون بدانجا رسید، صالح بن مسلم برادر قتیبه مردی را به نزد پادشاه آن فرستاد و او را به فرمانبری خواند و پایندان شد که اگر به آشتی باز آید، خرسندی قتیبه را برای وی به دست آورد. صالح با آن شاه دوست بود. پادشاه نپذیرفت و گفت: من پاسداشته ترین پادشاهانم؛ آیا مرا از قتیبه می ترسانی؟ او دژگزين گشت و قتیبه بر سر او تاخت و کُشکنجیرها بر او گماشت و دژ او را سنگ باران کرد و فروکوفت و مردی را در انجمن پادشاه نابود گردانید. چون ترسید که قتیبه بر او چیره شود، هر چه دارایی و زر و سیم و گوهر در دژ بود، گرد آورد و در چاهی افکند که ژرفای آن کس نمی دانست. سپس دژ را گشود و به سوی ایشان بیرون آمد و با ایشان جنگید تا کشته شد. قتیبه آن دژ را به زور شمشیر گرفت و رزم آوران را کشت و زنان و کودکان را به اسیری گرفت.

سپس روانه کش و نسف شد و این دو شارسان را گرفت و فاریاب را که در برابر او سرسختی و پایداری کرده بود، به آتش کشید که از آن پس «شهر سوخته» نام گرفت. از کش و نسف برادرش عبدالرحمان را به سفد فرستاد که پادشاه آن طرخون بود. عبدالرحمان آنچه را طرخون در پیمان آشتی به گردن گرفته بود، از او ستاند و گروگان هایی را که با وی بودند، به او سپرد و به نزد قتیبه به بخارا بازگشت که از کش و نسف بدانجا رفته بود. ایشان به مرو بازگشتند. هنگامی که قتیبه در بخارا بود، بخارا خداه

ب

۸

و:

آذ

بر ال بست.

ر ر — سبیر س

۱. کشکنجیر (Koshkanjir): واژه ای فراهم آمده از کشک + انجیر: انجیرنده کوشک، سوراخ کننده کاخ و برج و بارو، منجنیق.

را که جوانی نورسته بود، به پادشاهی آنجا برگماشت
در ناسازگاری درآیند، از میان برد.
گویند: قته .

رویدادهای سال نود و دوم هجری

(۷۱۱ میلادی)

در این سال مسلمة بن عبدالملک به جنگ در سرزمین روم رفت و دژهای سه گانه‌ای گشود و مردم سوسنه را به سرزمین روم کوچاند.

گشودن آندلس

در این سال طارق بن زیاد برده موسی بن نصیر با دوازده هزار مرد جنگی به پیکار آندلس رفت و با پادشاه آن به نام آذرینوگ از مردم اصفهان از پادشاهان عجم آندلس دیدار کرد. طارق با همه همراهان خویش به پیش تاخت و آذرینوگ با سپاهیان خود پیشروی آغاز نهاد و در این هنگام افسر شاهی بر سر نهاده بود و همه زیب و زیور و جامه‌های گرانبهایی که پادشاهان می پوشند، بر تن کرده بود. جنگی بسیار سخت کردند و آذرینوگ را کشتند و آندلس گشوده گشت و این به سال ۷۱۱/۹۲ م بود.

این، همه آن چیزی است که ابوجعفر [طبری] درباره گشودن آندلس یاد کرده است. ولی درباره چنان پهنه‌ای گسترده با چنان پیروزی شگرفی نباید بر این اندازه بسنده کرد. من گشودن آن را به خواست خدای بزرگ به گونه گسترده‌تر از این یاد می‌کنم و تاریخ آن را از روی نوشتارهای مردم آن می‌آورم زیرا ایشان خود به سرگذشت سرزمین‌شان آگاه‌ترند.

[تاریخ آندلس از آغاز]

گویند: نخستین مردمی که در آن ماندگار شدند، از تباری به نام آندُلش (با شین نقطه‌دار) بودند که آن کشور به نام ایشان خوانده شد. سپس عربی شد و آندلس (با سین بی نقطه) گردید. ترسایان آندلس را «اشبانیه» [اسپانیا] می‌خوانند و این خود به نام آن مردی است که اشبانس خوانده می‌شد و در آنجا بر دار شد. برخی گویند: به نام پادشاهی از روزگار کهن بود که او را اشبان بن طیطس می‌خواندند. این نام را بطلمیوس یاد کرده است. برخی گویند: از روی نام آندلس بن یافت بن روح نام‌گذاری شد زیرا وی نخستین کس بود که آنجا را آبادان کرد. برخی گویند: نخستین کسانی که پس از توفان در آن ماندگار شدند، مردمی به نام آندلسیان بودند که آن را آباد ساختند و گبر بودند و پادشاهی آن را برای روزگاری دراز در میان خود چرخاندند. آنگاه خدا باران از ایشان بازگرفت و سالیان پیاپی خشک‌سالی بر ایشان گذشت و بیش ترشان رهسپار پهنه نابودی شدند و آنان که تاب گریختن داشتند، رو به گریز نهادند و آندلس برای صد سال تهی ماند. آنگاه خدا افریقیان را برای آباد کردن آن برانگیخت و مردمانی به درون این سرزمین راه یافتند که پادشاه افریقیه برای سبک‌سازی کشورش (در پی خشک‌سالی پیاپی پهنه فرمانرانی‌اش که نزدیک بود مردم آن را براندازد)، ایشان را بدان سامان گسیل داشت. او ایشان را همراه فرماندهی از نزد خود سوار کشتی‌ها کرد و ایشان در آبخسْتِ قَدَس لَنگَر انداختند و آندلس را دیدند که زمین‌های آن سرسبز و خرم گشته رودهای آن لبریز آب شده است. در آن ماندگار شدند و آن را آباد کردند و برای خود پادشاهی برگماشتند که رشته فرمانروایی ایشان را به دست گیرد و کارهای ایشان سامان دهد. اینان بر دین پیشینیان‌شان بودند و پای‌تخت‌شان «طالقه ویران» از پهنه اشبیلیه بود که آن را بنیاد نهادند و آباد کردند و در آن خانه‌گزیدند و برای صد و پنجاه سال در آن ماندگار گشتند و در درازای این روزگار یازده پادشاه بر آن فرمان راندند.

آنگاه خدا عجمان روم را بر ایشان گمارد که پادشاه‌شان اشبان بن طیطس بود. او با ایشان جنگید و ایشان را از هم درید و کشتار کرد و بطالقه ایشان را در میان گرفتند چه

در آن دژگزين شده بودند. او در برابر ايشان اشبانيه (همان اشبیلیه) را ساخت و آن را به سان پای تخت خود برگزید. سپاهیان او افزون شدند و او سرکشی کرد و بیدادگری آغاز نهاد و به جنگ بیت المقدس رفت و آنچه را در آنجا بود، به تاراج برد و در آنجا صد هزار پیکارمند را کشت و سنگ های مرمر آن را به اشبیلیه آورد یا به دیگر جاهای کشور خود کشاند و خوان سلیمان بن داود (ع) را به غنیمت برگرفت. این همان خوانی بود که طارق بن زیاد به هنگام گشودن طلیطله به چنگ آورد و گوی زرین و سنگ سنگینی را که در قارده یافت شد نیز با خود برگرفت.

این مرد همان اشبان بود که خضر او را به هنگام شخم زدن زمین دید و به وی گفت: ای اشبان، به زودی روزی فرا رسد که بهره ور شوی و پادشاه گردی و برتری یابی. چون ایلای مهربان بر سر کار آید، با دودمان پیامبران به نرمی رفتار کن. اشبان گفت: آیا مرا ریشخند می کنی؟ چون من کسی چه گونه تواند پادشاه شد؟ خضر گفت: آن کسی پادشاهی را به تو ارزانی داشت که چوب دستی تو را چنین ساخت. اشبان به آن نگاه کرد و اینک دید که برگ و بار برآورده است. او هراسید و خضر از دید او ناپدید شد و اشبان به گفته او دل استوار گشت. به درون مردم رفت و راه پیشرفت پیمود تا بر کشوری بزرگ پادشاه شد و بیست سال فرمان راند. پادشاهی اشبانیان پس از او به درازا کشید و پنجاه و پنج تن از ايشان به فرمانروایی رسیدند.

آنگاه کسانی به نام بشنولیات از عجمان روم بر ايشان فرود آمدند. پادشاه شان تویش بن نیته بود و این به هنگامی بود که خدا مسیح را برانگیخت. مردم بشنولیات بر آن پهنه چیره شدند و پادشاهی آن را به دست گرفتند. پای تخت ايشان شهر مارده بود و بیست و هفت کس از ايشان به پادشاهی رسیدند.

آنگاه مردم گوت با پادشاه شان بر ايشان درآمدند و بر آندلس چیره شدند و از این هنگام ايشان را از خداوندگار شارسان روم جدا ساختند. پیدایش ايشان از پهنه ایتالیه [ایتالیا] در خاور آندلس بود. اینان بر سرزمین های مجددونیه از آن پهنه تاختن آوردند و این به روزگار سزار کلیودیوس (سومین سزار) بود که به سوی ايشان بیرون رفت و شکست شان داد و کشتارشان کرد. اینان پس از آن تا روزگار کنستانتین مهتر سر

برنیاوردند. به روزگار او دیگر باره تاختن آغاز نهادند. او سپاهی به رزم ایشان گسیل کرد که در برابر آن پایداری نتوانستند و گزارش ایشان تا یک سوم روزگار فرمانرانی سزار وابریده شد.^۱ اینان شاهزاده‌ای به نام لذریک را بر خود فرمانروا ساختند. او بت پرست بود. به سوی شارسان روم روانه شد تا ترسایان را وادار به پرستش بتان خود کند. رفتاری زشت و نکوهیده از او آشکار شد و یارانش از گرد او بپراگندند و به سوی برادرش روی آوردند و با او به جنگ پرداختند. از خداوند روم یاری خواست که لشکری به یاری او فرستاد. برادرش را شکست داد و به دین ترسایان درآمد. فرمانروایی او سیزده سال بود. پس از او اکریت و سپس املریک و آنگاه وگدیش به پادشاهی رسیدند و اینان به کیش بت پرستی بازگشته بودند. او از یارانش صد هزار کس را گرد آورد و روانه روم شد. پادشاه روم سپاه‌یانی به جنگ او گسیل کرد که او را شکست دادند و کشتند.

پس از او الریک بر سر کار آمد که مردی بی دین و دلاور بود. او روانه شد که خونخواهی وگدیش و کسانی کند که همراه او کشته شده بودند. وی رومیه را در میان گرفت و کار بر مردم آن تنگ ساخت و به زور شمشیر به درون این شهر شد و دارایی‌های ایشان را به تاراج برد و ناوگان دریایی فراهم آورد و روانه سیسیل شد که آن را بگشاید و چپاول کند. بیشینه یارانش در دریا خفه شدند و او از میان خفه‌شدگان به آب دریا بود.

پس از او اتلوف برای سه سال پادشاهی کرد و از شهر ایتالیه بیرون آمد و ماندگار شهر گالیس در همسایگی دور آندلس شد و سپس از آنجا به برشلونه [بارسلون] رفت. پس از او برادرش سه سال، والیا، بوردزاریش ۳۳ سال، پسرش ترشمند، برادرش لذریک ۱۳ سال، اوریک ۱۷ سال، الریک بتلوشه ۲۳ سال، اشلیک، املیک دو سال، توذیوش ۱۷ سال و ۵ ماه، تودتکدلیس یک سال و سه ماه، ائله ۵ سال، اتلنجه ۱۵ سال، لیوبا سه سال و سپس برادرش لویلد فرمان راندند. لویلد نخستین کس بود که تولدو را پای تخت ساخت و در آن ماندگار شد تا در میان کشورش باشد و بتواند با نافرمانان

۱. عبارت متن: «وَأَنْقَطِعَ خَيْرُهُمْ إِلَى ثُلَيْبِ دَوْلَةِ قَيْصَرَ». نسخه بدل را به جای ثلث، «بلیت» نوشته‌اند (۴).

پیکار و ایشان را سرکوب کند. پیوسته با نافرمانان جنگید تا بر سراسر آندلس چنگال گسترد و شهر رکوبیل را پایه گذارد و آن را استوار بداشت و بوستان‌های فراوان در آن پدید آورد. این شهر نزدیک تولدو بود و او آن را به نام پسرش نام‌گذاری کرد و به جنگ مردم بشکنس رفت و ایشان را رام ساخت و از دختر پسر پادشاه فرنگ (نام دختر آرمانگلیدا) خواستگاری کرد که او را به زناشویی وی درآورد و در اشبیلیه جایش داد. این دختر، نافرمانی در برابر پدرش را برای او آراست و او سر به شورش برداشت. پدرش به جنگ او روانه شد و این دو را در میان گرفت و کار بر او تنگ ساخت و ماندن رابه درازا کشاند تا آن را به زور شمشیر گرفت و او رابه زندان افکند که تا پایان زندگی گرفتار ماند.

پس از لویلد پسرش رکورد پادشاه شد که مردی خوش‌رفتار بود و کشیشان را گرد آورد و شیوه کار پدرش را دگرگون ساخت و کشور بدیشان سپرد که پیرامون هشتاد کشیش بودند. او مردی پاکدامن و پرهیزکار بود و جامه پارسیان پوشید. همو بود که پرستش‌گاه یا کلیسای شناخته با نام «وزکه» [یا کلیسای شهر «الوزگه»] را پایه گذارد و در برابر شهر وادی آش جای داد. پس از او پسرش لیوبا به پادشاهی رسید و شیوه پدر در پیش گرفت. مردی از گوتیان به نام بثریک او را به گونه‌ای ناگهانی از پای درآورد و خود به جای او (بی‌خرسندی مردم آندلس) بر تخت پادشاهی نشست. مردی بیدادگر و سرکش بود و از این رو یکی از ویژگی‌های او شوری و او را کشت.

پس از او گندمار دو سال و سیس‌فوت نه سال پادشاهی کردند. او مردی خوش‌رفتار بود. پس از وی پسر خرد سه‌ماهه‌اش بر سر کار آمد و مرد. آنگاه شنتله فرمانروا شد که پادشاهی‌اش هم‌زمان با انگیزش پیامبر اسلام (ص) بود و مردی پسندیده بود. پس از او سشنند ۵ سال، خنتله ۶ سال، خندس ۴ سال، بنیان ۸ سال و اروی ۷ سال پادشاهی کردند. در زمان فرمانرانی او خشک‌سالی سختی روی داد که نزدیک بود آندلس را (از گزند گرسنگی) نابود کند.

پس از او پسرش آبکه (مردی ستمکار و نکوهیده) و سپس پسرش گیتشه به پادشاهی رسیدند. فرمانرانی او به سال ۷۷ هجری / ۶۹۶ م آغاز شد. مردی خوش‌رفتار،

نرم خوی و مهربان بود و همه زندانیان پدرش را آزاد ساخت و دارایی‌ها را به خداوندان آنها برگرداند.

سپس از جهان درگذشت و دو فرزند به جای گذاشت که مردم آندلس به پادشاهی آن دو تن درندادند و سر بر فرمان مردی به نام رذریک نهادند که مردی دلاور اما نه از تیره پادشاهان بود. شیوه پادشاهان آندلس این بود که پسران و دختران خود را به تولد می‌فرستادند که در خدمت پادشاه باشند و جز ایشان او را خدمت نکنند و اینان بدین سان فرهیخته گردند. چون به سال زناشویی رسند، پادشاه ایشان را به زن و شوهری به همدگر دهد و کابین و جهیزیه بخشد. چون رذریک به پادشاهی رسید، یولیان خداوندگار «آبخست سبز» (جزیره خضراء؛ آلیخیزاس) و سبته و جز این دو، دختری برای او فرستادند که او را نیکو شمرد و مهر دوشیزگی‌اش برگرفت. دختر چگونگی را برای پدرش نوشت و او از این کار برآشت و برای موسی بن نصیر کارگزار عبدالملک ابن مروان بر افریقیه نامه نگاشت و فرمانبری آشکار ساخت و او را به کشور خود فراخواند. موسی بن نصیر به سوی او روانه شد و یولیان به درون شارسان‌های او رفت و از او برای خود و یارانش پیمان‌های خرسندکننده گرفت. آنگاه آندلس را برای او ستود و او را بدانجا خواند و این در پایان سال ۹۰/اکتبر ۷۰۹م بود.

موسی برای ولید نامه نوشت و آگاهش ساخت که خدا چه پیروزی‌ها به او ارزانی داشته است و یولیان او را به چه خوانده است. ولید برایش نوشت: رزمندگان اندک و سبک‌بار بدان سامان گسیل کن و مسلمانان را گرفتار چنان دریای هراسناکی مساز. موسی نوشت: دریایی نیست بلکه آبکندی^۱ است که فراسوی آن پیداست. ولید برایش نوشت: آن را بار رزمندگان سبک‌بار بیامی اگرچه کار همان‌سان باشد که تو گزارش کرده‌ای. او مردی از بردگان خود به نام طریف را با چهارصد مرد جنگی و صد اسب روانه کرد که در چهار کشتی سوار شدند و سر از آبخستی درآوردند که دیرتر «آبخست طریف» خوانده شد از آن رو که این مرد در آن فرود آمده بود. سپس بر آبخست سبز (جزیره

۱. آبکنند: زمینی که آب آن را کنده، گود و ناهموار کرده باشد؛ و نیز به معنی آبیگر و تالاب.

خضراء) تازش آورد و دارایی‌های فراوانی به تاراج برد و در ماه رمضان سال ۹۱ / ژوئیه ۷۱۰م تندرست بازگشت. چون مردم چنان دیدند، به سوی پهنه نبرد شتافتند.

سپس موسی یکی از بردگان خود به نام طارق بن زیاد را که بر پیشاهنگان فرماندهی می‌کرد، با هفت هزار مرد جنگی از مسلمانان (بیش ترشان از بربریان و «بستگان» و کم ترشان از تازیان) روانه ساخت که رهسپار دریا شدند و آهنگ کوهی بلند (پیوسته به خشکی) کردند و در آن فرود آمدند که از آن پس (تا امروز) به نام کوه طارق (جبل طارق) خوانده شد. چون [دیرترها] عبدالمؤمن در این پهنه به پادشاهی رسید، فرمود که بر فراز این کوه شهری ساختند و آن را «کوه پیروزی» خواندند ولی این نام‌گذاری نباید و نام نخست بر زبان‌ها روان گردید.

آمدن طارق به آنجا در ماه رجب سال ۹۲ هجری / مارس - آوریل ۷۱۱م بود. چون طارق سوار کشتی شد، او را خواب فروگرفت. پیامبر را در خواب دید که همراه مهاجران و انصار است و اینان شمشیرها بر کمر بسته، کمان‌ها از گردن آویخته‌اند. پیامبر (ص) به وی گفت: ای طارق، برای انجام دادن کارت به پیش تاز. پیامبر او را به مهربانی با مسلمانان و پای‌بندی به پیمان سفارش فرمود. آنگاه طارق نگریست و دید که پیامبر (ص) و یارانش به درون آندلس رفتند و پیشاپیش او به راه افتادند. از خواب بیدار شد و شادمان گشت و یارانش را مژده داد و جانش نیرو گرفت و بی‌گمان دانست که پیروز خواهد شد.

چون همه یاران طارق به آن کوه رسیدند، او به سوی دشت فرود آمد و آبخست سبز را گشود و در آنجا پیرزنی دید. زن به او گفت: مرا شوهری بود که رویدادها را از پیش می‌دانست و با مردم درباره فرماندهی سخن می‌گفت که به شهر ایشان خواهد آمد و بر آن چیره خواهد شد. او را چنین می‌نمود که سری بزرگ دارد و بر شانه چپش خالی سیاه است که بر آن موی رویده است. طارق جامه‌اش را واپس زد و اینک دید که خال با همان ویژگی بر شانه چپ اوست. دیگر باره مژده یافت و یارانش همگی شادمان شدند. او از کوه به زیر آمد و آبخست سبز و جاهای دیگری را گشود و دژی را که در کوهستان بود، رها کرد.

[دنباله گزارش گشودن اندلس]

چون رذریک را گزارش دادند که طارق کشورش را گشوده است، برآشفت و این کار بر وی گران آمد. او غایب از کشور و سرگرم جنگ‌های خود بود. از آن جنگ دست کشید و سپاهسانی فراهم آورد که گفته می‌شد که شمار ایشان به یک صد هزار مرد جنگی می‌رسیده است. چون گزارش این کار به طارق رسید، برای موسی نامه نوشت و از او یاری خواست و به وی گزارش داد که پیروزی‌ها به دست آورده است و اینک پادشاه آندلس با سپاهسانی روی به رزم وی نهاده است که در برابر ایشان تاب پایداری ندارد. موسی برای او پنج هزار مرد جنگی روانه کرد و شمار مسلمانان به دوازده هزار پیکارمند برآمد. یولیان با مسلمانان همراهی کرد و به کار گزارشگری برای ایشان پرداخت و جاهای سست و آسیب‌پذیر کشور را به ایشان همی نمود. رذریک با سپاهیان خود با ایشان دیدار کرد و بر کران رود لکه از جاهای پیرامون شذونه به جنگ درایستاد و این دو روز مانده از ماه رمضان سال ۱۹/۹۲ ژوئیه ۷۱۱م بود. جنگ هشت روز به درازا کشید. بر بال چپ و راست سپاهیان وی دو پسر پادشاه پیش از وی و دیگر شاهزادگان بودند. اینان همداستان شدند که برای آسیب رساندن به رذریک، رو به گریز نهند. با همدگر گفتند: چون دست‌های مسلمانان از غنیمت پر گردد، به کشور خود بازگردند و پادشاهی برای ما بماند. آنان شکست یافتند و خدا رذریک و همراهانش را شکست داد و رذریک در آب رود خفه شد و طارق در پی ایشان به شهر استجه رفت. مردمش همراه شکست خوردگان که گروه‌هایی انبوه بودند، با ایشان دیدار کردند و نبردی بسیار سخت آزمودند. سپس مردم آندلس شکست خوردند و از آن پس مسلمانان گرفتار چنان جنگی نشدند. طارق بر چشمه‌ای فرود آمد که میان آن تا شهر استجه چهار میل راه بود و از آن زمان تا کنون «چشمه طارق» (عین طارق) نام گرفت.

چون گوتیان آوازه این دو شکست را شنیدند، خدا هراس در دل ایشان افکند و گمان بردند که او نیز مانند طریف رفتار خواهد کرد. طریف چنین به ایشان فرانموده بود که وی و همراهانش ایشان را خواهند خورد. چون به درون تولدو رفتند و شهرهای

آندلس را تهی کردند، یولیان به او گفت: از آندلس پیرداختی؛ اینک سپاهیانت را به هر کران روانه کن و خود به کوردووا شو. او سپاهیان خود را از شهر استجه گسیل کرد و لشکری به کوردووا، لشکری به گره‌نادا، لشکری به مالت، لشکری به تدمیر فرستاد و خود با بیشینه سپاهیان به ژیان شد که از آنجا روانه تولدو گردد. چون به تولدو رسید، آن را تهی دید و دانست که ماندگاران آن به شهری در فراسوی کوه به نام مایه رفته‌اند. سپاهی که کوردووا رفت، شبانی آن را بر رخنه‌ای در باروی آن ره نمود که جنگاوران از آن به درون رفتند و آن را فروگرفتند.

آنان که به تدمیر شدند، با خداوندگار آن تدمیر (که نامش از وی گرفته شده بود و پیش‌تر ارویوله خوانده می‌شد)، دیدار کردند. او را سپاهی گشن بود. با ایشان به سختی کارزار کرد و سرانجام شکست یافت و مردم انبوهی از یاران وی کشتار شدند. تدمیر به زنان فرمان داد که جنگ‌افزار بیوشند؛ آنگاه با مسلمانان بر سر آن آشتی کرد و دیگر لشکرها، جاهایی را که آهنگ آن کرده بودند، گشودند.

اما طارق، چون تولدو را تهی دید، یهودیان را به آن کوچاند و مردانی از یاران خود را پیوست ایشان ساخت و خود روانه «دره سنگ» (وادی الحجازه) شد و کوه را از شکافی (به نام شکاف طارق تا امروز) برید و به شهری در پشت کوه به نام «شهر خوان» (مدینه المایده) رسید و در آنجا خوان سلیمان بن داوود (ع) را دید که لبه‌های آن از زبرجد سبز و پایه‌های آن از گوهر و مروارید و مرجان و یاقوت و جز آن بود. شصت و هشت پایه داشت. سپس به شهر مایه شد و آن را تاراج کرد و در سال ۷۱۲/۹۳م، به تولدو بازگشت.

گویند: او به درون سرزمین گلیکیه شد تا به شهر استرکه رسید و سپس به گلیکیه بازگشت و سپاهسانی که از استجه گسیل کرده بود، پس از گشودن آن شارسان‌ها که به سوی آن روان شده بودند، در گلیکیه به او پیوستند.

[جنگ‌های موسی بن نصیر]

موسی بن نصیر در ماه رمضان سال ۹۳/ ژوئن ۷۱۲م با گروهی انبوه به آندلس

رسید. به او گزارش رسید که طارق چه کرده است و از این رو بر او رشک برد و چون از رود آندلس گذشت و در «آبخست سبز» فرود آمد، به او گفته شد: راه طارق را در پیش گیر. نپذیرفت و راهنمایان به وی گفتند: تو را بر راهی بهتر از راه وی و شهرهایی ناگشوده رهنمون می‌گردیم. یولیان به وی نوید پیروزی‌های شگرف داد. او که نوان می‌زیست، شاد شد.

او را به شهر ابن سلیم بردند که آن را به زور شمشیر گشود و سپس به شهر کرمونه شد که استوارترین دژ آندلس را داشت. یولیان و ویژگان وی به این شهر آمدند و به هنجار شکست‌خورده‌گان با جنگ‌افزار به نزد ایشان آمدند و به درون شهرشان بردند. موسی سواران را به سوی ایشان گسیل کرد که آن را شبانه گشودند و مسلمانان به درون آن شدند و آن را گرفتند. سپس روانه اشبیلیه (از بزرگ‌ترین و بهترین و استوارترین شهرهای آندلس) شد و چند ماهی آن را در میان گرفت و آن را گشود. مردم آن گریختند و موسی یهودیان را در آن جای داد و به شهر مارده شد و آن را در میان گرفت. مردم آن به سوی او بیرون آمده بودند. ایشان به سختی با او کارزار کردند. موسی در شب هنگام رزمندگانی در لابلای برش‌های تخته‌سنگ‌ها بر گذرگاه‌های ایشان برنشانده که ناباوران آنها را ندیدند. چون بامداد فرارسید، به سوی ایشان پیشروی آغاز نهادند. آنان به شیوه همه روزه به سوی مسلمانان بیرون آمدند و مسلمانان از گذرگاه بر ایشان تاختند و ایشان را از هر سو در میان گرفتند و میان ایشان با شهر جدایی افکندند و به سختی کشتارشان کردند که برخی وارheidند و به درون شهر گریختند. شهر بسیار استوار بود. او برای چند ماه ایشان را در میان گرفت و با ایشان کارزار کرد. پس با یک زره‌پوش به سوی ایشان پیشروی کردند و باروی آن را شکافتند. مردم آن بر مسلمانان بیرون آمدند و ایشان را در پای برج کشتار کردند که از آن روز تا کنون «باروی جانبازان» خوانده شد. سپس آن را در پایان رمضان سال ۹۴ به روز جشن روزه گشایان / ۳۰ ژوئن ۷۱۳ م گشودند و با ایشان پیمان آشتی بستند بر این پایه که همه دارایی کشتگان روز گذرگاه و دارایی‌های گریختگان به گلیکیه و دارایی‌های آن و زر و سیم و زبور کلیساها برای مسلمانان باشد.

سپس مردم اشبیلیه فراهم آمدند و آهنگ آن شهر کردند و مسلمانانی را که در آن بودند، کشتار کردند. موسی پسرش عبدالعزیز را با سپاهی گران به سوی آن روان کرد که آن را به زور شمشیر گرفتند و مردم آن را کشتار کردند و از آن رهسپار لبله و باژه گشتند و این دو را فروگرفتند و به اشبیلیه بازگشتند.

موسی به ساراگوسا و شهرهای آن شد و همگی را گشود و در ژرفای شارسان‌های فرنگ فرورفت و به دشتی پهناور و بیابانی هموار و دارای آثار رسید و در آنجا بتی ایستاده دید که این سخنان را روی پیکر آن کنده بودند: ای فرزندان اسماعیل، پایانه شما همین جاست؛ بازگردید و اگر برسید که به کجا باز می‌گردید، به شما گزارش دهم که به سوی ناسازگاری در میان خود باز می‌گردید چنان که شمشیر در میان همدگر نهید و گردن یکدیگر را بزنید و این کاری است که هم اکنون آغاز نهاده‌اید.

او بازگشت و در این میان فرستادهٔ ولید به نزد وی آمد و او را فرمان داد که از آندلس بیرون آید و به نزد او بازگردد. او را این کار ناخوش آمد و آغاز به سردواندن فرستاده کرد. آنگاه به آهنگ سرزمین‌های دشمن در جایی جز پهنهٔ بت بیرون شد و همی کشت و اسیر گرفت و کلیساها را درهم کوبید و ناقوس‌ها را درهم شکست تا به تخته سنگ بلای بر دریای سبز رسید و همچنان توانمند و سرفراز بود. فرستادهٔ دیگری از سوی ولید فرارسید و او را پیاپی سفارش کرد که بازگردد. حتی لگام استر او را گرفت و بیرونش کشاند. آمدن فرستادهٔ ولید به نزد وی در شهر گلیکیه بود. او از راهی پهناور در میان دو کوه شناخته با نام «شاهراه موسی» بیرون آمد و طارق در مرز بالا خود را به او رساند و او را با خود بازگرداند و همگی با هم روانه گشتند.

موسی پسرش عبدالعزیز بن موسی را به جانشینی خود بر آندلس گمارد و چون دریا را درنوشت و رو به سبته آورد، بر این شهر و بر تانزه و پیرامون‌های آن پسرش عبدالملک را برنشانند. بر افریقیه و پهنه‌های وابسته به آن، پسر بزرگش عبدالله را برگماشت و روانهٔ شام گشت و دارایی‌هایی را که از آندلس به دست آورده بود، همراه اندوخته‌ها و خوان سلیمان، فرابرد و همراه او سی هزار دوشیزه از شاهزادگان گوت و مهتران ایشان بودند. چندان گوهرهای گرانبها و کالاهای گوناگون به چنگ آورده بود که

از شمار بیرون بودند. هنگامی به شام رسید که ولید بن عبدالملک مرده سلیمان بن عبدالملک به خلیفگی برنشسته بود. او از موسی بن نصیر روی گردان بود. او را از همه کارهایش برکنار کرد و از خود راند و به زندان افکند و برگردنش وام نهاد چندان که ناچار شد از تازیان درخواست یاری و کمک رسانی کند.

برخی گویند: هنگامی به شام رسید که ولید زنده بود. موسی برای ولید نامه نگاشته ادعا کرده بود که او آندلس را گشوده است. داستان خوان سلیمان بن داوود را نیز برای او نوشته بود. چون به نزد او فراز آمد، آنچه را به چنگ آورده بود، از نگاه او گذراند و خوان را به او فرامود. طارق با او بود. طارق گفت: من آن را به چنگ آوردم. موسی او را دروغ گو خواند. طارق به او گفت: درباره پایه گم شده اش از او پرسش کن. ولید درباره آن از او پرسش کرد ولی موسی را از آن آگاهی نبود. طارق آن را بیرون آورد و نشان داد و گفت که برای همین خواسته نهانش ساخته بودم. ولید راست گویی طارق را دانست. طارق از آن رو چنین کرد که موسی او را زده بود و به زندان افکنده بود تا ولید کس فرستاد و او را از زندان بیرون آورد. برخی گویند: او را به زندان نیفکند.

گویند: چون رومیان به سرزمین آندلس آمدند، در پای تخت شان خانه ای بود که هر پادشاهی به گاه برمی آمد، قفلی بر آن می زد. چون گوتیان به پادشاهی رسیدند، به سان ایشان رفتار کردند و چون رذریک به پادشاهی رسید، کوشید همه آن قفل ها را بگشاید ولی بزرگان آن شهر او را از این کار بازداشتند. او اندر زهای ایشان را نپذیرفت و قفل ها را گشود و در درون خانه نگاره های تازیان را دید که دستارهای سرخ بر سر نهاده بر اسپ های خاکستری و سپید سوار شده بودند. در آنجا نبشته ای بود که در آن چنین خوانده می شد: چون در این خانه را بگشایند، این مردم به این شارسان درآیند. آندلس در همان سال گشوده شد.

این اندازه درباره گشودن آندلس بس است. بازمانده گزارش های آندلس را به هنگام روی دادن آنها واپس می افکنیم که به خواست خدای بزرگ به همان سان که پیمان بسته بودیم، فرناماییم.

جنگ آبخست سردانیه

این آبخست در دریای روم («دریای سپید میانه»): مدیترانه] است و این بزرگ‌ترین آبخست‌ها به جز آبخست سیسیل و کرت است و میوه‌های فراوان دارد. چون موسی سرزمین‌های آندلس را گشود، گروه‌هایی از لشکریان خود را در سوی دریا روانه ساخت که در سال ۷۱۱/۹۲م به این آبخست رسیدند و به درون آن رفتند. در این هنگام ترسایان روی به آوندهای زرین و سیمین خود آوردند و همگی را در بندر خود افکندند و دارایی‌های خود را در آسمانه پرستش‌گاه بزرگی جای دادند که در زیر آسمانه نخست بود. مسلمانان در این آبخست چندان زر و سیم و گوهر و دارایی‌های فراوان به چنگ آوردند که از اندازه بیرون بود و شمارشش نمی‌توان کرد. ربوده‌های فراوان بر زیر همدگر انباشتند. مگر مردی از مسلمانان سر و تن در بندر بشت و در آن میان پایش به چیزی گیر کرد. آن را بیرون آورد و اینک دید که تخته‌ای سیمین است. مسلمانان همه دارایی‌هایی را که در آنجا بود، برگرفتند. آنگاه مردی از مسلمانان به درون آن کلیسا شد و به کبوتری نگریست و تیری به سوی آن افکند که بر آماج نخورد و آسمانه را شکافت و تخته‌ای را شکست که چیزی از دینارها فروریخت و مسلمانان فراز آمدند و همه را برگرفتند و ربوده‌های مسلمانان هر چه بیش‌تر برافزود. کار به جایی رسید که برخی از مسلمانان گربه‌ای سر می‌بریدند و اندرون آنرا تهی می‌کردند و از دینار می‌انباشتند و می‌دوختند و بر سر راه می‌افکندند و چون بیرون می‌آمدند، آن را برمی‌گرفتند. برخی دیگر دسته شمشیر خود را بر نیام آن می‌نهادند و پر از زر می‌کردند. چون سوار کشتی شدند، آوازی شنیدند که می‌گفت: بار خدایا، به آب خفه‌شان کن. ایشان تا واپسین کس به آب خفه شدند. بیشینه خفه‌شدگان را دیدند که زر و سیم بر میان خود بسته‌اند.

در سال ۷۵۳/۱۳۵م عبدالرحمان بن حبیب بن ابی عُبَیْدَةَ فُهَری به جنگ این آبخست شد و ماندگاران آن را به سختی هر چه بیش‌تر کشتار کرد. آنگاه بر پایه پرداخت گزیت با او آشتی کردند و گزیت از ایشان گرفته شد و پس از وی کسی به جنگ آن نرفت و رومیان آن را آباد کردند.

چون سال ۳۲۳ ق / ۹۳۵ م فرا رسید، منصور بن قایم علوی خداوندگار افریقیه، ناوگانی از مهدیه به سوی آن روان کرد که رزمندگانش بر جنوه [جنوا] گذشتند و این شهر را گشودند و مردم سردانیه را سرکوب کردند و به اسیری گرفتند و کشتی‌های بسیاری را به آتش کشیدند و جنوه را به ویرانی کشاندند و همه آنچه را در آن بود، ربودند.

در سال ۱۰۱۶/۴۰۶ م مجاهد عامری از دانیه به جنگ آن شد. خداوندگار آن با صد و بیست کشتی در دریا بود. مجاهد آن را گشود و مردان آن را هر چه بیش تر کشت و زنان و کودکان را به اسیری گرفت. پادشاه روم این را شنید و رومیان بر گرد او فراهم آمدند و از «خشکی بزرگ» با سپاه‌یانی گران به سوی او روان گشتند و مسلمانان شکست یافتند و از آبخست سردانیه بیرون رانده شدند و برخی از کشتی‌های ایشان گرفته شد و برادر مجاهد و پسرش علی بن مجاهد به اسیری افتادند و او همراه بازماندگان بازگشت و پس از آن دیگر کسی به جنگ این آبخست نشد.

از آن رو همه گزارش‌های این آبخست را در اینجا آوردیم که اندک بودند و اگر در جاهای پراکنده آورده می‌شدند، چنان که باید، شناخته نمی‌شدند.

یاد چند رویداد

در این سال مَسْلَمَةَ بِنِ عَبْدِ الْمَلِکِ به جنگ سرزمین روم شد و دژهای سه گانه را گشود و مردم سوسنه را به سرزمین روم کوچاند. هم در این سال قتیبه به جنگ سیستان شد. این گزارش را برخی از تاریخ‌نگاران آورده‌اند. او آهنگ رتبیل مهتر کرد و چون در سیستان فرود آمد، رتبیل فرستادگانی برای آشتی به نزد او روان کرد و قتیبه آن را پذیرفت و عَبْدِرَبِّهِ بن عبدالله لیشی را به فرمانداری بر ایشان گمارد.

در این سال عمر بن عبدالعزیز فرماندار مدینه با مردم حج گزارد. کارگزاران شارسان‌ها همانان بودند که در سال پیش یاد کردیم.

در این سال مالک بن اوس بن حدثان بصری از دودمان نصر بن معاویه در ۹۴ سالگی در مدینه مرد.

رویدادهای سال نود و سوم هجری (۷۱۲ میلادی)

آشتی خوارزم شاه و گشودن خام جرد

در این سال قتیبه با خوارزم شاه آشتی کرد. چگونگی آنکه پادشاه خوارزم سست و ناتوان بود و از این رو برادر کهنترش خُرزاد بر او چیره گشت. چون می شنید که یکی به پادشاه نزدیک شده است یا چیزی ویژه او گشته است، چه کنیزی می بود یا دارایی، ستورسواری، دختر، خواهر یا زنی زیبا، کس روانه می کرد و او یا آن را می گرفت و کس نمی توانست از این کار بازش دارد و حتی پادشاه را یارای رویارویی با وی نبود چه اگر به پادشاه گزارش می دادند، می گفت: با او برنتوانم آمد. ولی پادشاه بر او خشمگین می بود.

چون این کارها به درازا کشید، برای قتیبه نامه نوشت و او را به کشور خود خواند که آن را به وی سپارد. با وی پیمان بست که برادر خود و هر که را در کار پادشاهی با او ناسازگار بوده است، به وی سپارد تا هر کاری می خواهد، با ایشان بکند. هیچ یک از مرزبانانش از این کار آگاه نشدند. قتیبه فراخوان او را پذیرفت و نیروهای خود را برای

دیدار با دشمن بسیج کرد و چنین فرامود که آهنگ سفدیان دارد. او از مرور روانه شد و خوارزم شاه دهگانان خود را فراهم آورد و به ایشان گفت: قتیبه آهنگ سفدیان دارد و با شما کاری نگیرد؛ بیاید که از این بهار خرم و شادان برخوردار گردیم.

ایشان روی به شادخواری و بهره‌وری آوردند و به خود نیامدند مگر هنگامی که قتیبه در هزار اسپ فرود آمد. خوارزم شاه به یاران خود گفت: چه می‌بینید؟ گفتند: باید بجنگیم. گفت: ولی من جنگ را نمی‌پسندم زیرا مردمانی نیرومندتر و بشکوه‌تر از ما در برابر او زانو زده‌اند؛ من او را چیزی می‌بخشم و بازمی‌گردانم. آنان پذیرفتند.

خوارزم شاه روان شد و در «شهر پیل» که استوارترین شهر سرزمین وی بود و در فرارود (ماوراءالنهر) جای داشت، فرود آمد ولی قتیبه از رود نگذشت. خوارزم شاه کسان به نزد او گسیل داشت و با او بر پایه ده هزار سر [دام] و زر و سیم و گوهر و خواسته آشتی کرد بر این پایه که قتیبه او را در برابر خام‌جرد یاری رساند. قتیبه این را پذیرفت.

برخی گویند: بر پایه دادن صد هزار سر [دام] با وی آشتی کرد و سپس قتیبه برادرش عبدالرحمان را به جنگ خام‌جرد فرستاد که گرم پیکار با خوارزم شاه بود. عبدالرحمان با او پیکار کرد و او را کشت و بر سرزمین وی چنگال گسترد و چهار هزار اسیر از ایشان گرفت و به نزد قتیبه آورد که همگی را کشت. قتیبه برادر خوارزم شاه و ناسازگاران وی را به او سپرد که آنها را کشتار کرد و دارایی‌هایشان را به قتیبه سپرد.

گشودن سمرقند

چون قتیبه آشتی خوارزم شاه را به دست آورد، مُجَسَّر بن مُزَاجِم سُلمی در نهران به وی گفت: اگر روزی از روزها خواهان سفدیان باشی، هم اکنون است که آسوده‌اند و نمی‌پندارند کسی امسال بر سرشان تازد. میان تو با ایشان ده روز راه است. قتیبه گفت: این را کسی به تو پیشنهاد کرده است؟ گفت: نه. گفت: کسی آن را از تو شنوده است؟ گفت: نه. گفت: اگر کسی درباره این راز واژه‌ای گوید، بی‌گمان گردنت را بزنم.

چون فردا فرارسید، برادرش عبدالرحمان را فرمود که با سواران و تیراندازان روانه شود و بار و بنه را به پیش برد که به مرور رساند. آن روز را تا شب راند و چون شبانگام

فرارسید، قتیبه برای او نوشت: بامداد که فرارسد، بار و بنه را به مرو روانه کن و خود با سواران و تیراندازان به سوی سغدیان روانه شو و گزارش‌ها را پنهان می‌دار که من نیز به دنبال تو بیایم. عبدالرحمان آنچه را قتیبه فرموده بود، به انجام رساند و قتیبه برای مردم سخن راند و به ایشان گفت: سغدیان سرگرم و گرفتار خویشتانند و پیمانی را که با شما داشته‌اند، زیر پای هشته‌اند و کارها کرده‌اند که گزارش آن برای تان رسیده است و من امیدوارم که خوارزم و سغد به سان جنگ بنی قُرَیظَه و بنی نَضِیر [به روزگار پیامبر] باشد. سپس روانه شد و بر سر سغدیان فرارفت و سه یا چهار روز پس از عبدالرحمان به آنجا رسید و مردم خوارزم و بخارا با او فراز آمدند و یک ماه (از یک سوی)، در همان هنگام که در میان گرفته بودند، با او جنگیدند.

سغدیان به ستوه آمدند زیرا در میان گرفتگی به درازا کشید. از این رو به پادشاه چاچ و خاقان [چین] و اُخشیید فرغانه نوشتند: اگر تازیان بر شما پیروز گردند، همان را بر سرتان آورند که بر سر ما آوردند. در کار خود نیک بنگرید و هر چه نیرو دارید، به کار بندید. ایشان واری کردند و گفتند: ما از فرودستان مان آسیب می‌پذیریم زیرا ایشان مانند ما سرآسیمه نمی‌شوند. ایشان مردانی از شاهزادگان و زورمندان و مرزبان‌زادگان و اسواران و پهلوانان گرد آوردند و ایشان را فرمودند که بر لشکرگاه قتیبه تازند و بر او شبیخون زنند زیرا از ایشان سرگرم است و سمرقند را در میان می‌دارد. ایشان یکی از پسران خاقان را بر خود سرور ساختند و روانه شدند.

گزارش به قتیبه رسید و او از لشکر خود چهارصد یا ششصد مرد جنگی از دلاوران و زورمندان برگزید و گزارش به ایشان داد و ایشان را فرمود که به سوی دشمن رهسپار گردند. ایشان به سرکردگی صالح بن مسلم روانه شدند و بر دو فرسنگی لشکرگاه آن مردم (بر سر راه ایشان) فرود آمدند. صالح دو دسته رزمی برگذرگاه ایشان گمارد. چون نیمی از شب گذشت، دشمنان فرا رسیدند و چون صالح را دیدند، بر او تاختند و چون کارزار به گرمی گرایید، دو دسته رزمنده از چپش و راست از نهان‌گاه بیرون آمدند. مردمی سخت‌کوش‌تر از ایشان دیده نشدند. یکی از ایشان گفت: سرگرم رزم بودیم که در زیر سیاهی شب قتیبه را دیدم که پوشیده آمده بود و می‌جنگید. من ضربتی زدم که از

آن سخت خرسند شدم. گفتم: پدر و مادرم براخی‌ات بادند، جنگ مرا چه گونه می‌بینی؟ گفت: خاموش باش، خدا دهانت بشکند. گوید: ایشان را سراسر کشتار کردیم و جز گریختگانی اندک، از ایشان کسی و انرهدید. ما جامه‌ها، بار و بنه، جنگ‌افزار و خواسته‌های ایشان را گرفتیم و سرهای‌شان را بریدیم و دیگران را به اسیری گرفتیم. پرسیدیم که: چه کسانی را کشته‌ایم؟ گفتند: هر چه کشتید، شاهزاده یا بزرگوار یا پهلوانی بود که با صد مرد پیکارمند برابری می‌کرد. نام‌های ایشان را بر گوش‌های‌شان [بر سرهای بریده] نوشتیم و چون بامداد شد، به لشکرگاه درآمدیم. دیده نشد که هیچ‌کس به اندازه ما کشتگان و اسیران و اسبان و جنگ‌افزار و کمربندهای زرین گرد آورده باشد. گوید: قتیبه من و همراهانم را گرامی داشت. گمان بردم او از آن مردم (سغدیان) همان سخت‌کوشی را دید که من دیدم.

چون سغدیان چنان دیدند، فروشکسته شدند و قتیبه کشکنجیرها بر ایشان گمارد و سنگ‌باران‌شان کرد و شکافی پدید آورد. بر آن شکاف مردی پدید آمد که قتیبه را دشنام داد. یکی از تیراندازان تیری بر او افکند و از پایش درآورد. قتیبه ده هزار [درم] به وی ارزانی داشت. یکی از مسلمانان قتیبه را دید که گویا با خود سخن می‌راند و می‌گفت: ای سمرقند، تا کی دیو در تو لانه خواهد داشت؟ به خدا سوگند، اگر بامداد فرارسد، دورترین آماج را از تو فروخواهم کوفت. آن مرد بازگشت و به یاران خود گفت: چه بسیار کسانی که فردا کشته شوند! او گزارش رابه ایشان داد. چون بامداد شد، قتیبه مردم را فرمود که در پیکار بکوشند. ایشان کوشیدند و جنگ به سختی گرایید. قتیبه ایشان را فرمود که خود رابه شکاف رسانند. ایشان سپرها بر چهره‌های خود نهادند و تازش آوردند و خود را به آن شکاف رساندند و بر آن ایستادند. سغدیان ایشان را زوین باران کردند ولی تازیان واپس نشستند. سغدیان کس به نزد قتیبه فرستادند و گفتند: امروز واپس شو که فردا با تو آشتی کنیم. قتیبه گفت: آشتی نکنیم جز که مردان‌مان بر سر شکاف باشند. برخی گویند: نه چنین بود بلکه قتیبه گفت: بردگان به ستوه آمدند؛ بازگردید که پیروزید. ایشان بازگشتند و قتیبه فردا با ایشان آشتی کرد بر این پایه که دو هزار هزار و دویست هزار مثقال زر بپردازند و سالانه سی هزار سواره جنگی به او دهند

و شهر را تهی سازند و به قتیبه سپارند چنان که در آن هیچ پیکارمندی نباشد تا او به درون آید و مزگتی پایه گزارد و به درون آن شود و نماز گزارد و سخنرانی کند و ناهار خورد و بیرون رود.

چون کار آشتی به انجام رسید و آنان شهر را تهی ساختند و اینان مزگت ساختند، قتیبه با چهارهزار مرد جنگی که خود برگزیده بود، به شهر شد و به درون مزگت رفت و نماز گزارد و سخن راند و خوراک خورد و سپس به سفدیان پیام داد: هر کس از شما می خواهد کالای خود را برگیرد، باید که بیاید و آن را بردارد زیرا من از آن بیرون رفتنی نیستم و جز آنچه بر پایه آن آشتی کردم، چیزی نگیرم ولی سپاهیان در آن خواهند ماند. برخی گویند: او در همان آشتی نامه چنین گنجانده که به وی صد هزار سرباز سواره دهند و آتشکده ها را بدو سپارند [که زر و زیور آن برگیرد] و بتکده ها را بدو سپارند که زر و سیم و گوهر و آذین های آن بگشاید. او همه آنها را برگرفت. بت ها را برای او آوردند که به سان کاخی بزرگ بودند و او همه آنها را برهنه کرد و سپس فرمود که آن را آتش زدند. غوزک به نزد او آمد و گفت: سپاس داری تو بر من بایسته است؛ بتان را میازار که در میان آنها بت هایی هستند که هر کس آنها را بسوزاند، نابود گردد. قتیبه گفت: آنها را به دست خود می سوزانم. پس آتش خواست و تکبیر گفت و آنها را سوخت و خاکستر کرد. از میان بازمانده های آنها میخ هایی یافتند که به پنجاه هزار مثقال [۲۳۲۰۰۰ گرم] زر برآمد.^۱

۱. بر پایه کمترین برابری (که هر مثقالی را ۴/۶۴ گرم بگیریم) این اندازه برابر با ۱۰,۴۴۰,۰۰۰ گرم زر یا ۱۰,۴۴۰ کیلوگرم زر می شود که بهای امروزی آن (روز برآورد این غنیمت یعنی چهارشنبه ۱۳۷۳/۴/۸ خ)، ۲۵۰,۵۶۰,۰۰۰,۰۰۰ ریال می شود. این اندازه غنیمت تنها از یک شهر ایران زمین (و در یک نشست) بهره تازیان گشت. در اینجا می توان به ژرفای سروده آن سخنسرای مین پرست ایرانی پی برد که در این زمان پس از ویرانی سمرقند بر دست تازیان، همی گریست و همی در سوگ سمرقند سرود:

سمرقند کتند مندا!

بدینت کی افکند؟

از چاچ ته وهی!

همیشه ته خهی!

او در سفد دختری از تبار یزدگرد به دست آورد و او را به نزد حجاج فرستاد و حجاج او را به نزد ولید گسیل کرد که برای او یزید بن ولید را بزاد. غوزک را فرمود که از آن شهر بکوچد و او کوچید.

برخی گویند: سمرقندیان بر مسلمانان به درآمدند و در روز گشوده شدن آن با ایشان کارزار کردند. در آن روز قتیبه فرمود که برای او تختی بیاورند. تخت را بر فرازی نهادند و او بر آن نشست. آنان مسلمانان را فروکوفتند تا از قتیبه درگذشتند و او همچنان با شمشیر خود چندک زده بود و چندک خود را نگشود. دو بال سپاهیان اسلام بر کسانی تاختند که دل سپاه ایشان را از هم دریده بودند. آنان را شکست دادند و به لشکرگاهشان واپس راندند و شمار فراوانی از بت پرستان [آذرستایان] کشته شدند و عربان به شهر درآمدند و با آنان آشتی کردند. غوزک خوراکی ساخت و قتیبه را فراخواند. قتیبه با شماری از یاران خود به نزد او رفت و چون پادشاه از او جدا شد، سمرقند را از وی درخواست کرد و به پادشاه گفت: از این شهر کوچ کن. او چاره‌ای جز فرمانبری ندید و قتیبه این گفته خدای بزرگ را برخواند: او عاد نخستین را به نابودی کشاند؛ و ثمودیان را به دره نیستی راند و چیزی از ایشان برجای نماند (نجم / ۵۳ - ۵۰ - ۵۱).

از آن مردی که قتیبه برای رساندن گزارش گشودن سمرقند به نزد حجاج فرستاد، داستان می‌آورند که گفت: پس از آن حجاج مرا به نزد ولید فرستاد. من هنگام برآمدن پگاه به دمشق رسیدم و به مزگت رفتم. در کنار من مردی نابینا بود. از من پرسد: از کجایی؟ گفتم: از خراسان. گزارش سمرقند به او دادم. گفت: سوگند به آنکه محمد را به راستی و درستی برانگیخت که جز با دغل‌کاری این شهر را نگشودید! شما ای خراسانیان، همان کسانی که پادشاهی را از چنگال امویان بیرون می‌آوردید و آنگاه دانه به دانه خشت‌های دمشق را از جای برمی‌کنید. چون قتیبه سمرقند را گشود، گفتند: این زورمندترین مردی است که دو گورخر به یک تیر می‌دوزد. از این رو گفتند که او سمرقند و بخارا را در یک سال گرفت. چون سواره در یک تیراندازی دو گورخر

→ یعنی: سمرقند آبادان / که تو را بدین روزگار افگند؟ / از چاج بهتری تو / همیشه خوبی تو.

می‌افکند، می‌گفتند: «عَادَى عَيْرِينَ». چون سمرقند را گشود، نهار بن توسعه را فراخواند و گفت: ای نهار، چه شد آنچه گفتی:

الْأَذْهَبَ الْعَرَوُ الْمُقَرَّبُ يَلْفِي وَمَاتَ التَّدَى وَالْجُودُ بَعْدَ الْمُهْلَبِ

أَقَامَا يَمْزُو الرُّودَ زَهْنَ ضَرِيحِهِ وَقَدْ غُيِّبَا عَنْ كُلِّ شَرْقٍ وَ مَغْرِبِ

یعنی: همانا رزم سودآور از میان رفت و بزرگواری و بخشندگی پس از مهلب مردند. این دو در مرورود پیوسته آرامگاه او گشتند و از هر خاور و باختری نهار شدند.

آیا این رزم سودآور نیست؟ گفت: نه، از آن بهتر است. من همانم که می‌گویم:

وَمَا كَانَ مُذْكَرًا وَلَا كَانَ قَبْلَنَا وَلَا هُوَ فِيمَا بَعْدَنَا كَابِنِ مُسْلِمِ

أَعَمَّ لِأَهْلِ الشَّرْكِ قَتْلًا بِسَيْفِهِ وَ أَكْثَرَ فِينَا مَقْتَمًا بَعْدَ مَقْتَمِ

یعنی: از هنگامی که ما بودیم و از هنگامی پیش از آن و پس از ما، مردی به سان قتیبه بن مسلم نیست. همه بت پرستان را از دم تیغش گذراند و دم به دم زر و خواسته در میان ما پخش کرد.

گوید: سخنسرایان در این باره سروده‌ها برخواندند و از آن میان گمیت را چکامه‌ای بود که در آن می‌گفت:

كَانَتْ سَمَرْقَنْدُ أَحْيَانًا يَمَانِيَةً قَالِيَوْمَ تَنْسِيهَا قَيْسِيَّةٌ مُضْرُ

یعنی: سمرقند برای روزگارهای دراز یمانی بود ولی امروز مضریان آنرا قیسی

می‌خوانند.

کعب اشقری یا مردی از جعفی سرود:

كُلُّ يَوْمٍ يَخْوِي قَيْسِيَّةً تَهْبَاءَ وَ يَزِيدُ الْأَمْوَالَ مَالًا جَدِيدًا

بَاهِلِيٌّ قَدْ أَلْبَسَ التَّاجَ حَتَّى شَابَ مِنْهُ مَقَارِقُ كُنَّ سُودًا

دَوْخَ الصُّفْدِ بِالْكَتَائِبِ حَتَّى تَرَكَ الصُّفْدَ بِالْقَزَاءِ قُفُودًا

فَوَلِيْدُ يَبْكِي لِفَقْدِ أَبِيهِ وَ أَبٌ مُوجِعُ يَبْكِي لِوَلِيْدَا

یعنی: هر روز قتیبه تاراجی تازه پیش می‌آورد و بر دارایی‌ها دارایی تازه‌ای می‌افزاید. مردی باهلی است که افسر بر سر نهاده است و موهایی که پیش‌تر سیاه بوده‌اند، از شکوه او به سپیدی گراییده‌اند. سفدیان را باگردان‌های رزمنده سرکوب کرد

چندان که در بیابان بی‌کران در خاک و خون خویش تپیدند. اینک این مردم از دو دسته بیرون نیستند: فرزندی خردسال که از کشته شدن پدرش زار می‌گرید و پدری که بر کشته شدن جوانش سرشک می‌بارد.

سپس قتیبه به مرو بازگشت. خراسانیان می‌گفتند: قتیبه با مردم سمرقند ترفند باخت و این شارسان را با دغل‌کاری گرفت.

کارگزار او بر خوارزم ایاس بن عبدالله بود که فرماندهی کارهای رزمی به دست داشت و مردی سست و ناتوان بود؛ کارهای باژگیری آن در دست عبیدالله بن ابی‌عبیدالله برده‌مسلم بود. خوارزمیان ایاس را ناتوان انگاشتند و برای ستیز با او فراهم آمدند. عبیدالله برای قتیبه نامه نوشت. قتیبه برادرش عبدالله را به فرمانداری آنجا برگماشت و او را فرمود که ایاس و حیان نبطی را بگیرد و هر کدام را صد تازیانه زند و موهای سر و ریش ایشان بسترده. چون عبدالله به نزدیکی آنجا رسید، کس به نزد ایاس فرستاد و هشدارش داد. ایاس از خوارزم دور شد و عبدالله فراز آمد و حیان را گرفت و زد و سر و ریشش تراشید. سپس قتیبه سپاهیان به سرکردگی مغیره بن عبدالله به خوارزم گسیل کرد. این گزارش به خوارزمیان رسید و فرزندان کسانی که خوارزم‌شاه کشته بود، از رزم کناره گرفتند و گفتند: یاری‌ات نمی‌کنیم. او به سرزمین‌های ترکان گریخت. مغیره فراز آمد و به کشتن و اسیر گرفتن پرداخت و بازماندگان بر پایه‌پرداخت گزیت با او آشتی کردند. او به نزد قتیبه شد که وی را بر نیشابور گماشت.

گشودن تولدو از آندلس

ابوجعفر [طبری] گوید: در این سال موسی بن نصیر بر برده‌اش طارق بن زیادخشم گرفت و در ماه رجب / آوریل ۷۱۲م رهسپار آندلس شد و پسرش عبدالله بن موسی را به جانشینی خود بر افریقیه گمارد و با ده هزار مرد جنگی بر سر طارق رفت. طارق او را پذیره شد و خرسندی‌اش جست که موسی از او درگذشت و پوزش او پذیرفت و او را روانه تولدو (طلیطله) از شارسان‌های بزرگ آندلس کرد که تا کردووا (قرطبه) بیست روز راه داشت. آن را گشود و بر خوان سلیمان بن داوود(ع) دست یافت. این خوان از

گوهر و زر بود. و خدا داناتر است.

گویم: بوجعفر بر این چیزی نیفزوده است. من در یاد رویدادهای سال ۷۱۱/۹۲ م گشودن آندلس و آمدن موسی بن نصیر به نزد طارق، چیزهایی گفتم که نیاز به دیگر باره گفتنش نیست و خواننده را بس است. جز اینکه ابوجعفر گفته است که این موسی بود که طارق را (در هنگام بودن در آندلس) روانه ساخت و او شهر تولدو را گشود. آنچه مردم آندلس در تاریخهای شان آورده اند، همان بود که یاد شد.

برکناری عمر بن عبدالعزیز از حجاز

گویند: در این سال ولید، عمر بن عبدالعزیز را از حجاز و مدینه برکنار کرد. انگیزه این کار چنان بود که عمر برای ولید نامه نوشت و به او گزارش داد که حجاج بر عراقیان بیداد می کند و ستم روا می دارد و نه از روی راستی و درستی به سرکوب ایشان می پردازد. گزارش این کار به حجاج رسید و او برای ولید نوشت: آن دسته از دین زدایان و شکاف اندازان که در نزد من بودند، از عراق کوچیدند و به مکه و مدینه پیوستند. این، مایه سستی کار کشور است. ولید برای او نامه نوشت و با او رای زد که چه کسی را بر مدینه و مکه گمارد. او به خالد بن عبدالله و عثمان بن حیان رای داد. وی خالد را بر مکه گماشت و عثمان را بر مدینه. عمر را از آنجا برداشت.

چون عمر از مدینه بیرون آمد، گفت: می ترسم از آن پلشتی ها باشم که مدینه از خود فرامی افکند. خواسته اش گفتار پیامبر (ص) بود که: مدینه پلشتی های خود را بیرون می اندازد. برکناری او در ماه شعبان / مه ۷۱۲ م بود. چون خالد به مکه رسید، عراقیان را از آن بیرون راند و کسانی را که عراقیان را به خانه خود آورده یا خانه ای به ایشان اجاره داده بودند، بیم داد و بر مردمان مدینه سخت گرفت و ستم راند و بیداد پیشه کرد و ایشان را از جای دادن هر عراقی بازداشت. به روزگار عمر بن عبدالعزیز چنان بود که هر کس از حجاج می هراسید، به مکه و مدینه می پناهد.

برخی گویند: همانا او عثمان بن حیان را بر مدینه گمارد. در یاد رویدادهای سال ۷۱۰/۹۱ م گفتیم که برخی بر گماشتن خالد بر مکه را گزارش داده اند.

یاد چند رویداد

در این سال عباس بن ولید به جنگ روم شد و مرز بانین و ترسوس سبستی را گشود. هم در این سال مروان بن ولید به جنگ رفت و به خنجره رسید.

نیز در این سال مسلمة به پیکار در پهنه روم رفت و ماسیسه و «دژ آهن» و غزاله از گستره مالت (ملطیه) را گشود.

همچنین در این سال در افریقیه خشک سالی رخ نمود و موسی بن نصیر نماز باران خواند و مردم آب یافتند.

هم در این سال ولید بن عبدالملک به عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت (و این پیش از برکناری وی بود) و او را فرمود که خُبیب بن عبدالله بن زُبیر را بزند و آب یخ بر سرش ریزد. عمر او را پنجاه تازیانه زد و در روزی زمستانی آب سرد بر سرش ریخت و او را بر در مزگت نشانند و مرد همان روز بمرد.

در این سال عمر بن عبدالعزیز با مردم حج گزارد. بر شارسانها همانان بودند که یادشان برفت به جز مدینه که فرماندار آن عثمان بن حیان بود و در ماه شوال دو روز مانده از آن ۶/ اوت ۷۱۲ م به آنجا رسید. یاد فرماندار شدن خالد بن عبدالله بر مکه در سال ۷۰۸/۸۹ م و ۷۱۰/۹۱ م برفت.

در این سال ابوالشعثاء جابر بن زید و ابوالعتاهیه بُزَاء (نامش زیاد بن فیروز) درگذشتند. این جز ابوالعتاهیه ریاحی است که مرگش به سال ۷۰۹/۹۰ م بود. ابوالعتاهیه نخست، برده زنی بیابانگرد از بنی ریاح بود. نیز در این سال بلال ابی دردای انصاری دادیار دمشق درگذشت.

[واژه تازه پدید]

خُبیب: به ضم خای نقطه دار و بای تک نقطه ای که میان شان یای دونقطه ای در زیر است.

رویدادهای سال نود و چهارم هجری

(۷۱۳ میلادی)

کشته شدن سعید بن جبیر

گویند: در این سال سعید بن جبیر کشته شد.

انگیزه کشته شدنش بیرون آمدن وی با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث بود. هنگامی که حجاج عبدالرحمان را به جنگ با رتبیل فرستاده بود، سعید بن جبیر را بر کار بخش کردن خواسته‌ها در میان سپاهیان گماشته بود. چون عبدالرحمان حجاج را برکنار کرد، سعید از میان کسانی بود که سر از فرمان حجاج بیرون آورد. چون عبدالرحمان شکست خورد و به سرزمین رتبیل گریخت، سعید رو به اصفهان آورد. حجاج برای کارگزار خویش در اصفهان نامه نوشت و فرمان داد که سعید را بازداشت کند. کارگزار از این فرمان شانه تهی کرد و کس به نزد سعید فرستاد و او را آگاه ساخت و فرمان داد که از آنجا دوری گزیند. او از آن شهر بیرون آمد و به آذربایجان رفت و برای روزگاری دراز در آنجا ماند و از درازی روزگار به ستوه آمد و اندوهگین شد. به مکه رفت و در آنجا ماند. کسانی دیگر نیز مانند او بودند که پوشیده می‌زیستند و نام‌های خود را به کسی نمی‌گفتند.

چون خالد بن عبدالله به فرمانداری مکه رسید، به سعید گفته شد: مردی بدسرشت است؛ چه بهتر که از مکه بیرون روی. گفت: چندان گریختم که از خدا شرمسار

شدم و اکنون می‌دانم که آنچه خدا نوشته است، خواه ناخواه بر من فرود خواهد آمد. چون خالد به مکه رسید، ولید برایش نوشت که عراقیان را به نزد حجاج گسیل دارد. او سعید بن جبیر و مجاهد و طلّح بن حَبیب را گرفت و به نزد او فرستاد طلق در راه مرد و مجاهد به زندان افتاد و ماند تا حجاج مرد.

ایشان را با دو پاسدار فرستاد. یکی از ایشان پی‌کاری رفت و دیگری بر جای ماند. به سعید که شب از خواب برخاسته بود، گفت: ای سعید، من از خون تو به خدا پاکی می‌جویم زیرا در خواب دیدم که به من گفته شد: وای بر تو! خود را از خون سعید وارهان! اینک هر جا می‌خواهی برو که من تو را نجویم. سعید سر بر تافت. آن پاسدار سه بار چنان خوابی دید و سه بار به سعید چنان پیشنهادی کرد و سعید هر سه بار آن را وازد.

او را به کوفه آوردند و در خانه‌ای جای دادند و قرآن‌دانان کوفه رفت و آمد به سوی او را آغاز کردند. او با ایشان سخن می‌گفت و به شادی می‌خندید و دخترک خردسالش در دامنش بود. چون به کند و زنجیر بسته بر پایش نگریست، به زاری گریست. سپس او را بر حجاج درآوردند. چون او را به نزد حجاج بردند، گفت: نفرین خدا بر زاده زن ترسا (یعنی خالد) باد! خالد او را فرستاده بود. همچنان سخنان خود را دنبال کرد: آیا پایگاه او در مکه را پاس نمی‌داشتی؟ آری، سوگند به آن خانه‌ای که در مکه است. سپس روی به وی آورد و گفت: ای سعید، آیا تو را در امانتم انباز نساختم؟ نکردم؟ آیا تو را به کار برنگماشتم؟ گفت: آری. حجاج گفت: چه انگیزه‌ای تو را بر من شوراند؟ سعید گفت: من مردی از مسلمانانم؛ گاه درست راه می‌روم و گاه می‌لغزم. جان حجاج اندکی آرام گرفت. سپس گفت و گو را دنبال کرد و سخن از جایی دیگر به میان آورد. سعید گفت: بیعتی در گردن من بود. حجاج خشمگین شد و برآشفته و گفت: ای سعید، نه آن بود که من به مکه آمدم و پوزیر را کشتم و از مردم آن بیعت گرفتم و از تو برای سرور خداگرایان بیعت ستاندم؟ گفت: آری. حجاج گفت: نه آنگاه به سان فرماندار به کوفه آمدم و بیعت را تازه کردم و برای بار دوم از تو برای سرور خداگرایان بیعت گرفتم؟ گفت: آری. حجاج گفت: پس دو بیعت سرور خداگرایان را زیر پا

گذاشتی و به یک بیعت برای جولاهه جولاهه زاده پای بند ماندی! به خدا تو را بکشم! سعید گفت: من خوش بختم چنان که مادرم مرا بدین نام خواند. حجاج فرمان داد که گردنش را زدند. سرش بر زمین چرخید و سپس آرام گرفت و کلاه گرد سپیدی با پارچه نازک خرد سیاهی بر فراز آن بود. چون سرش روی زمین افتاد، لبانش دوبار ستایش خدا به جا آوردند؛ یک بار بلند و دو بار پوشیده.

چون سعید کشته شد، خرد حجاج آشفته گشت. پیوسته می گفت: بندهای ما را از پایش بکشاید! کند و زنجیرها برگرفتند. هر بار که حجاج می خوابید، سعید را در خواب می دید که دامن های جامه او را می گیرد و فریاد می زند: ای دشمن خدا! چرا مرا کشتی! حجاج بانگ برمی آورد: مرا با سعید چه کار بود! سعید چه بدی به راستای من کرد! چرا او را کشتم!

جنگ چاچ و فرغانه

در این سال قتیبه از رود گذشت و بر مردم کش و NSF و خوارزم و بخارا بیست هزار مرد جنگی بایسته کرد. ایشان به سوی او روانه شدند و او ایشان را به چاچ روانه کرد و خود رهسپار فرغانه گشت و به خجنده آمد. مردم آن در برابر وی فراهم آمدند و با او دیدار و بارها پیکار کردند. هر بار پیروزی با مسلمانان بود. سپس قتیبه به کاشان پای تخت فرغانه شد و سپاهسانی که به چاچ فرستاده بود، به نزد او آمدند. ایشان آن پهنه را گشوده بیشینه آن را به آتش کشیده بودند. او به مرو باز آمد. سخنان درباره پیکار ایشان در خجنده سرود:

فَتَلَّ الْقَوَارِسُ فِي حُجَّةٍ	نَدَّةٌ تَحْتَ مَرْهَقَةِ الْقَوَالِي
هَلْ كُنْتُ أَجْمَعْتَهُمْ إِذَا	هَزِمُوا وَ أَقْدَمْتُ فِي الْقِتَالِ
أَمْ كُنْتُ أَضْرِبُ هَامَةَ أَلِ	عَتَابِي وَ أَضِيرُ لِقَوَالِي
هَذَا وَ أَنْتَ قَرِيعٌ قَدِ	بِسْ كَلَّهَا ضَخْمِ النَّوَالِ
وَ قَضَلْتُ قَيْسًا فِي النَّدَى	وَ أَبُوكَ فِي الْحَجَجِ الْخَوَالِي
وَ لَقَدْ تَبَيَّنَ عَدْلُ حُكْمِ	بِكِ فِيهِمْ فِي كُلِّ حَالِ

تَمَّتْ مُرُوءَةُكُمْ وَ نَا عَى عِرْكُمْ غُلَبَ الْجَبَالِ
 یعنی: از آن سوارکاران پیرس که در جنگ خجنده در زیر سایه نیزه‌ها چه رفت و کار به کجا کشید. آیا نه چنین بود که چون رو به گریز می‌نهادند، ایشان را گرد می‌آوردم و به سوی آوردگاه پیشروی می‌کردم؟ یا گردن سرافرازان را می‌زدم و در برابر کوبش نیزه‌های جان‌شکار پایداری می‌ورزیدم. این رامی‌دانی و تو هم‌اورد قیسیان هستی چه بخشش‌های گران می‌دارند. تو و پدرت در روزگاران گذشته در بخشایش‌گری بر قیسیان برتری یافتید. دادگری داوری تو در هر هنجاری آشکار گردید و جوانمردی شما به والاترین جایگاه آن رسید و ارجمندی شما از چکاد کوهستان‌ها درگذشت.

یاد چند رویداد

در این سال عباس بن ولید به جنگ در سرزمین روم رفت و انطاکیه را گشود. هم در این سال عبدالعزیز به جنگ شد و به عزآله رسید و ولید بن هشام مُعِطِی به بُرْجِ الْحَمَّامِ فرارفت و یزید بن ابی‌کبشه تا ژرفای سوریه به پیش راند.
 در این سال زمین‌لرزه‌های پیاپی در شام رخ نمود که چهل روز به درازا کشید و شارسان‌ها را ویران کرد. بیشینه آن در انطاکیه بود.
 نیز در این سال قاسم بن محمد ثقفی سرزمین هند را گشود.
 در این سال این کسان درگذشتند: علی بن حسین [امام چهارم] در آغاز آن، سپس عروه بن زبیر، آنگاه سعید بن مسیب و ابوبکر بن عبدالرحمان بن حارث بن هشام.
 ولید، سلیمان بن حبیب را بر دادگستری شام گمارد و مسلمة بن عبدالملک با مردم حج گزارد. برخی گویند: آیین حج را عبدالعزیز بن ولید بن عبدالملک برگزار کرد. کارگزار مکه خالد بن عبدالله، مدینه عثمان بن حیان، مصر قُرَّةُ بِنِ شَرِیک و خراسان قُتیبَه از سوی حجاج بودند.

رویدادهای سال نود و پنجم هجری

(۷۱۴ میلادی)

جنگ چاج

گویند: در این سال حجاج ارتشی از عراق به یاری قتیبه گسیل کرد که او به نیروی آن جنگید. چون به چاج یا کشماهان رسید، از مرگ حجاج در ماه شوال / ژوئن ۷۱۴م آگاه گشت و اندوهگین شد و این سروده از دلتنگی برخواند:

لَعْمَرِي لَيْنَمَ التَّرْءُ مِنْ آلِ جَعْفَرٍ بِحُورَانَ أَمْسَى أَعْقَلْتَهُ الْخَبَائِلُ
فَإِنْ تَحَى لَا أَمْلَلُ حَيَاتِي وَإِنْ تَمُتْ فَمَا فِي حَيَاةِ بَغْدَ مَوْتِكَ طَائِلُ

یعنی: به جانم سوگند که نیکومردی بود آن کسی که از خاندان جعفر بزاد و در سرزمین حوران در جامه مرگ پیچیده شد و او را استوار فرو بستند. اگر زنده مانی، از زندگی به ستوه نیایم و اگر بمیری، زندگی را پس از تو هوده‌ای نباشد.

او به مرو بازگشت و مردم پراکنده شدند و نامه ولید بدین سان برای او رسید: سرور خدا گرایان! آزمون خوب و کار و کوشش و پیکار تو با دشمنان اسلام را نگرست. سرور خدا گرایان پاگاه تو برافرازد و با تو آن کنند که بایسته تو باشد. نبردهای خود را دنبال کن و پاداش از خدا بخواه و نامه‌های خود را از سرور خدا گرایان بازگیر تا چنان

باشد که گویی من از نزدیک به آزمون خوب تو می‌نگرم و مرزی را که در آنی، می‌پایم.

درگذشت حجاج بن یوسف

گویند: در نزد عمر بن عبدالعزیز بیدادگری حجاج و دیگر فرمانداران شارسان‌ها به روزگار عبدالملک را یاد کردند. گفت: حجاج در عراق، ولید در شام، قره در مصر، عثمان در مدینه، خالد در مکه! بار خدایا، سراسر گیتی از بیداد و ستمکاری انباشته گشت؛ مردم را وارهان! دیری نپایید که حجاج بن یوسف و قره بن شریک در یک ماه درگذشتند، ولید به دنبال ایشان روانه دوزخ شد، عثمان و خالد برکنار شدند و خدا فراخوان عمر عبدالعزیز را پاسخ گفت:

این داستان بسی همانند داستان عبدالله بن عمر با زیاد بن ابیه است چه او برای معاویه نوشت: عراق را با دست چپ خود می‌چرخانم و دست راستم بی‌کار است. می‌خواست که حجاج را پیوست فرمانروا و او کنند. چون گزارش به پور عمر خطاب رسید، گفت: خدایا، ما را از دست راست زیاد آسوده ساز و عراقیان را از دست چپش! نخستین گزارشی که به او رسید، مرگ زیاد بود.

درگذشت او در شوال سال ۹۵ / ژوئن ۷۱۴م بود. برخی گویند: پنج روز مانده از رمضان / ۱۳ ژوئن ۷۱۴م در ۵۴ یا ۵۳ سالگی بود و فرمانرانی‌اش بر عراق بیست سال بود. چون مرگش در رسید، بر نماز پسرش عبدالله بن حجاج، بر جنگ کوفه و بصره یزید بن ابی‌کبشه و بر بازگیری آن یزید بن ابی‌مسلم را برگماشت. ولید ایشان را پس از مرگ او استوار داشت و هیچ کدام از کارگزاران حجاج را دیگر نکرد.

نژاد و رفتار حجاج

نژاد او چنین است: ابومحمد حجاج بن یوسف بن حکم بن ابی‌عقیل بن عامر بن مسعود بن مُعْتَب بن مالک بن کعب بن عمرو بن سعد بن عوف بن ثقیف ثقفی. قتیبة بن مسلم گوید: حجاج برای ما سخن راند و به یاد گور افتاد. پیوسته

می گفت: خانه تنهایی است، خانه بی کسی است، خانه بی آشنایی، خانه چنین است، خانه چنان است. چندان گفت که گریست و گریاند. سپس گفت: از سرور خدا گرایان عبدالملک شنیدم که می گفت: از مروان در میان سخنرانی شنیدم که می گفت: عثمان برای ما سخن راند و گفت: هرگز پیامبر خدا (ص) به گوری ننگریست یا آن را یاد نکرد مگر که گریه سرداد. حدیث های دیگر جز این از ابن عباس و انس گزارش گشته است. ابن عوف گوید: هر بار که قرآن خواندن حجاج را می شنیدم، به یاد می آوردم که او روزگار درازی آن را بررسی کرده است. ابو عمرو بن علاء گوید: کسی خوش زبان تر از حجاج و حسن ندیدم ولی حسن خوش زبان تر بود. عبدالملک بن عمیر گوید: یک روز حجاج گفت: کسی که [در چاکری امویان] آزمونی خوب داشته است، برخیزد که او را زر و سیم دهیم. مردی برخاست و گفت: مرا بر آزمون خوبم زر و سیم ده. حجاج گفت: کدام آزمون؟ مرد گفت: من حسین بن علی را کشتم؟ گفت: چه گونه کشتی؟ گفت: پیکرش را با نیزه چاک چاک ساختم و یا شمشیر پاره پاره کردم و در کشتن او برای خود یآوری نگرفتم. حجاج گفت: تو با وی در یک جا فراهم نیایی؛ گم شو! او را هیچ نداد. گویند: عبدالملک برای حجاج نامه نوشت و او را فرمود که اسلم بن عبد بکری را بکشد. از او گزارشی ناخوشایند به ولید داده بودند. حجاج او را فراخواند. اسلم گفت: سرور خدا گرایان در اینجا نیست ولی تو هستی. خدای بزرگ می گوید: ای خدا گرایان، چون تبهکاری برای شما گزارشی آورد، نیک واری کنی (که راست می گوید یا دروغ) مبدا از روی نادانی به کسانی آسیب رسانید و آنگاه از آنچه کرده اید، پشیمان گردید (حجرات / ۶/۴۹). آنچه از من به وی گزارش داده اند، یاوه است. برای سرور خدا گرایان بنویس که من بیست و چهار زن را نان می دهم. آنان را فراخواند. مادرش بود، عمه اش، زنش، دخترش و... در پایان همه دوشیزه ای نزدیک به ده سال. به وی گفت: تو چه کاره اش باشی؟ گفت: سرورمان را بهبود باد، دختر اویم. آنگاه این سروده ها برخواند:

أَجْجَاجٌ لَمْ تَشْهَدْ مَقَامَ بَنَاتِهِ	وَ عَمَّاتِهِ يَنْدُبُنَّهُ اللَّيْلُ أَجْمَعًا
أَجْجَاجٌ لَمْ تَقْبَلْ بِهِ إِنْ قَتَلْتَهُ	ثَمَانًا وَ عَشْرًا وَ اثْنَتَيْنِ وَ أَرْبَعًا
أَجْجَاجٌ مَنْ هَذَا يَقُومُ مَقَامَهُ	عَلَيْنَا فَمَهْلًا أَنْ تَرِدْنَا تَضَعُضُوعًا

أَجْجَاجُ إِمَّا أَنْ تَجُودَ بِنِعْمَةٍ عَلَيْنَا وَ إِمَّا أَنْ تُقَاتِلَنَا مَعًا

یعنی: ای حجاج، مبادا گواه آن چشم‌انداز باشی که دختران و عمه‌های وی سراسر شب را بر او شیون کنند. ای حجاج، می‌پسند که او را بکشی و هشت کس و ده و دو و چهار تن را داغدار کنی. ای حجاج، آن کیست که جای تهی او را برای ما پر کند؟ اندکی درنگ می‌کن و ما را از آنچه هستیم، لرزان‌تر مساز. ای حجاج، یا با بزرگواری بخشش آوری و ما را همگی زنده بداری یا همگی را با وی از میان برداری.

حجاج گریست و گفت: به خدا هرگز روزگاراتان تباه نسازم، و از آنچه هستید، شما را پریشان‌تر نکنم.

برای عبدالملک نامه نوشت و گزارش مرد و آن دخترک خردسال را در آن گنجاند. عبدالملک برای وی نوشت: اگر کار چنان است که تو یاد کرده‌ای، به مرد نیکویی کن و دخترک را بنواز. او چنان کرد.

عاصم بن یَهِدَ لَه گوید: از حجاج شنیدم که می‌گفت: تا جایی که می‌توانید، از خدا بپرهیزید. این یک آیه است؛ بشنوید و فرمانبری کنید و هزینه راه خدا سازید که برای تان بهتر باشد. این آیه‌ای نیست. به خدا اگر شما را فرمایم که از آن در بیرون روید و شما از این در بیرون شوید [بر پایه آیین اسلام] ریختن خون تان برایم روا خواهد بود. نینم کسی بر پایه رهنمود پسر اُمِّ عَبْدُ (یعنی عبدالله بن مسعود) قرآن بخواند مگر که گردنش را بزنم. به خدا که آن را از قرآن بزدایم اگر چه با استخوان خوکی باشد. این را در نزد اعمش بازگو کردند و من می‌شنیدم. او گفت: با خود گفتم: به خدا که آن را به خواری تو همان‌سان بخوانم.

اوزاعی گوید: عمر بن عبدالعزیز گفت: اگر همه امت‌ها پلیدان خود را فراهم آورند و ما حجاج را به تنهایی بیاوریم، یک تنه بر همه آنها چیره گردد. منصور گوید: از ابراهیم شُجَاعِی درباره حجاج پرسش کردم. گفت: مگر خدا نفرموده است: نفرین خدا بر ستمکاران باد (هود / ۱۱/ ۱۸). شافعی گوید: برای من گزارش رسید که یک بار عبدالملک بن مروان به حجاج گفت: هیچ کس نیست جز آنکه از کاستی‌های خود آگاه است. کاستی‌های خود برشمار و چیزی از آن پنهان مدار. حجاج گفت: ای سرور

خدا گرایان، من مردی سرسخت و کینه توزم. عبدالملک به وی گفت: پس میان تو با دیو خویشاوندی است. حجاج گفت: اگر دیو مرا ببیند، با من از در آشتی درآید.

حسن گوید: از علی شنیدم که بر تخت سخنوری می‌گفت: خدایا، من ایشان را آسوده ساختم و ایشان هراسانم بداشتند [یا امین‌شان بداشتم و به من خیانت کردند («خافونی»)^۱ یا («خانونی»)]؛ و نیکی ایشان خواستم و ایشان دغل در کارم کردند. خدایا، مردک ثقفی را بر ایشان گمار تا بر پایه آیین‌های روزگار جاهلی در خون‌ها و دارایی‌های ایشان فرمان راند! آنگاه سرور خدا گرایان علی (ع) ویژگی‌های او را چنین برشمرد: گردآورنده آشغال‌ها^۲، سرچشمه بدی‌ها، سبزه زمین را می‌خورد و پوستین آن را می‌پوشد. حسن گفت: به خدا که اینها ویژگی‌های حجاج است.

حبيب بن ابی‌ثابت گوید: علی به مردی گفت: نمیری تا جوان ثقیف را دریابی. به وی گفتند: ای سرور خدا گرایان، جوان ثقیف کدام است؟ فرمود: مردی است که روز رستاخیز به وی می‌گویند: گستره‌ای از گستره‌های دوزخ را برای ما پر کن و او به تنهایی پر می‌کند؛ مردی که بیست یا بیست و چند سال فرمان می‌راند و هیچ گناهی از گناهان در برابر خدا نمی‌ماند مگر که بدان دست می‌آلاید. اگر تنها یک گناه ناکرده بماند و میان وی با آن در بسته‌ای باشد، آن را با پا بشکند تا بدان دست زند؛ به نیروی آنان که در فرمان وی‌اند، کسانی را می‌کشد که سر از فرمان وی برتابند.

گویند: کسانی را که حجاج با شکنجه کشت، شمردند و شمارشان به یک صد و بیست هزار کس برآمد. گویند: یک روز حجاج دامن‌کشان و بالان بر خالد بن یزید بن معاویه گذشت. مردی به خالد گفت: این کیست؟ خالد گفت: به‌به! این عمرو بن عاص است. حجاج آن را شنید و برگشت و گفت: به خدا از آن شاد نباشم که عاص بن وایل مرا بزاید؛ من زاده پیران جهان دیده‌ام ثقیف و مردان فرزانه قریشم. همانا من آن کسم که با همین شمشیر خود صد هزار کس را کشتم که همگی گواهی می‌دادند که پدرت باده‌خوار

۱. تازه اگر «خافونی» باشد، این معنایی را که ما آوردیم، نمی‌دهد.

۲. متن «زیال» بود که ما آن را «زیال» خواندیم.

و در نهران بت را پرستار بود. سپس بازگشت و گفت: به به، عمرو بن عاص! این گواهی خود اوست که در برابر یک نافرمانی، صد هزار کس را کشته است.

کارهای محمد بن قاسم پس از مرگ حجاج

کشته شدن وی

چون حجاج بن یوسف درگذشت، محمد بن قاسم در ملتان بود که گزارش مرگ او را شنید و به رور و بغرور بازگشت که خود آن را گشوده بود. بخشایش‌ها را به مردم داد و سپاهی به کارزار بیلیمان فرستاد که با آن به نبرد برخاستند و فرمانبری نمودند. مردم سُزشت نیز درخواست آشتی کردند؛ این شهر آماج‌گاه مردم بصره است و مردم آن از بازرگانی دریا روزگار می‌گذرانند. سپس محمد به کیرج رفت و دوه‌ر به جنگ او بیرون آمد ولی شکست خورد و گریخت و به گفته برخی کشته شد. مردم شهر بر فرمان محمد سر نهادند و او به کشتن و اسیر کردن ایشان پرداخت. سخنسرا گفت:

تَخْنُ قَتَلْنَا ذَاهِرًا وَ دُوْهَرًا وَالْخَيْلَ تَزْدَى مَشْتَرًا قَمْتَشْرًا

یعنی: ما بودیم که ذاهر و دوه‌ر را کشتیم و اسبان گله در گله رو به نابودی نهادند. ولید بن عبدالملک درگذشت و سلیمان بن عبدالملک بر سرکار آمد و یزید بن ابی‌کبشه سکسکی را به فرمانداری سند برگمارد که او محمد را گرفت و بند بر نهاد و او را به عراق برد. محمد این سروده برخواند:

أَصَاغُونِي وَ آئِي قَتِي أَصَاغُوا لَيْتُومِ كَرِيهَةٍ وَ سِدَادِ قَمْرِ

یعنی: مرا پایمال کردند و چه جوانی را پایمال ساختند؛ جوانی که به کار جنگ و پرکردن شکاف می‌آمد.

مردم سند بر محمد گریستند. چون به عراق رسید، صالح بن عبدالرحمان او را در

واسط به زندان افکند. او سرود:

فَلَيْنَ تَوَيْتَ بِوَاسِطٍ وَ بِأَرْضِهَا زَهْنُ الْحَدِيدِ مُكَبَّلًا مَقْلُوبًا
فَلَوْتَ قَبِيَّةَ قَارِسٍ قَدْ رُغْتُهَا وَ لَوْتَ قَرْنٍ قَدْ تَرَكَتْ قَتِيلًا

یعنی: اگر در سرزمین واسط و گستره آن ماندگار شدم و بسته کند و زنجیر آهنین گشتم، چه بسا همسران زیبای پهلوانان را هراساندم و چه بسا گرد گردن فرازی را که در خاک و خون تپیده فروهشتم.

نیز گفت:

وَأَوَكُنْتُ أَجْمَعْتُ الْقَرَاتِرَ لَوَطُنْتُ إِنَّاكَ أُعِدَّتْ يَلْوَعِي وَ ذُكُورُ
وَمَا دَخَلَتْ خَيْلُ الشَّكَايِكِ أَرْضَنَا وَ لَأَكَانَ مِنْ عَكِي عَلَى آمِيرُ
وَمَا كُنْتُ يَلْبُدُ الْمَرْوَنِي تَابِعاً فَيَا لَكَ ذَهْرُ بِالْكَرَامِ عَشُورُ

یعنی: اگر آهنگ واپس گریختن از آوردگاه می داشتم، چه بسیار زنان و مردانی پایمال می شدند که برای کارزار آماده گشته بودند. هرگز لشکریان شکایک به درون سرزمین ما رخنه نمی کردند و از عکیان فرمانروایی بر ما گمارده نمی شد و من هرگز پیرو بیت مزونی نمی بودم. ای وای از روزگاری که همواره بزرگواران را بر زمین می کوبد! صالح او را با مردانی از خاندان ابو عقیل شکنجه کرد تا همگی را کشت. حجاج، آدم برادر صالح را کشت زیرا او باور خارجیان می داشت. حمزه بن یثیص حنفی در سوگ محمد سرود:

إِنَّ الْمَرْوَةَ وَ السَّمَاخَةَ وَالنَّدَى لِمُحَمَّدِ بْنِ قَاسِمِ بْنِ مُحَمَّدِ
سَاسَ الْجُبُوشِ يَسْبَعُ عَشْرَةَ حَجَّةً يَا قُرْبُ ذَلِكِ سُودَاداً مِنْ مَوْلِي

یعنی: همانا جوانمردی و بخشش و گشاده دستی از آن محمد بن قاسم بن محمد است. بر سپاهیان برای هفده سال فرماندهی کرد. از همان هنگام که از مادر بزاد، به سروری نزدیک بود.

یزید بن ابی کبشه هجده روز پس از رسیدن به سرزمین سند از جهان درگذشت و سلیمان بن عبدالملک، حبیب بن مهلب را بر آن پهنه گماشت. هنگامی که او بدانجا رسید، پادشاهان سند به کشورهای خود بازگشته بودند و سپاه جیشبه بن ذاهر به برهمن آباد رفته بود. حبیب بر کرانه مهرا ن فرود آمد و مردم رور در برابر او سر فرمانبری فرود آوردند. او با مردمی دیگر جنگید و بر ایشان پیروز گشت.

آنگاه سلیمان مرد و عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمد و برای پادشاهان کشورها

نامه نوشت و ایشان را به اسلام و فرمانبری خواند بر این پایه که بر ایشان فرمان راند و برای ایشان همان باشد که برای مسلمانان است و بر ایشان همان که بر اینان. پادشاهان و جیشبه اسلام آوردند و نام‌های تازی برای خود برگزیدند.

عمرو بن مسلم باهلی کارگزار عمر بن عبدالعزیز بر آن مرز بود. او بر بخش‌هایی از هندوستان تازش آورد و پیروز شد. سپس جنید بن عبدالرحمان به روزگار هُشام بن عبدالملک بر سند فرمانروا گشت و به رود مهران شد ولی سپاهیان ذاهر از گذر او پیشگیری کردند و ذاهر برای وی نوشت: من و کارگزارانم اسلام آوردیم و آن مرد نیکوکار مرا به کار برگماشت و من از تو آسوده نیستم. او به وی گروگان داد و از وی گروگان ستد و پایندان شد که خراج کشورش بپردازد. آنگاه از یکدگر روی گردان شدند و جیشبه ناباور شد و با مسلمانان به جنگ برخاست. برخی گویند: او جنگ نکرد ولی جنید بود که با او به ناسازگاری و بیدادگری پرداخت و از این رو او سپاهیان بسیجید و کشتی‌ها آراست و آماده نبرد شد. جنید با کشتی‌ها روانه جنگ او گشت. در بطیحه دیدار کردند و جیشبه به اسیری افتاد زیرا کشتی‌اش به گل نشسته بود. جنید او را کشت و صَصَه بن ذاهر گریخت و آهنگ رفتن به عراق کرد که از پیمان‌شکنی جنید گله آغاز نهد. جنید چندان با او در پیچید و نرم‌خویی کرد که دست در دست وی نهاد و جنید او را کشت.

جنید به جنگ کِبَرَج رفت زیرا ایشان پیمان‌شکنی کرده بودند. او دژ کوبی بر گرفت و باروی شهر را با آن رخنه کرد و شکافت و به درون آن رفت و به کشتن و اسیر کردن پرداخت و کارگزاران به مَرْمَد و مَنْدَل و دَهَنج و بُرُوَنج روانه کرد. جنید پیوسته می‌گفت: اگر بی‌تابی کنند بیش‌تر از آن کشته می‌دهند که به هنگام بردباری و شکیبایی. سپاهی به «اَزین» روانه کرد. این سپاهیان بر آن تازش آوردند و پیرامون شهر را آتش زدند. جنید بیلیمان را گشود و در نزد او به جز آنچه با خود برد، چهل هزار هزار [درم یا دینار] فراهم آمد و همان اندازه را با خود برگرفت. جنید، تمیم بن زید قینی را به کار برگماشت که ناتوانی نشان داد و سستی نمود و در نزدیکی دَیْبِل درگذشت.

به روزگار او مسلمانان از کشور هند بیرون آمدند و جایگاه‌های خود را رها

کردند. سپس حکم بن عوام کلبی بر سر کار آمد و مردم هند ناباور شدند به جز مردم قصه. او شهری پایه گذارد و آن را محفوظه نام نهاد و پناهگاه مسلمانان ساخت. با او عمرو بن محمد بن قاسم بود که حکم کارهای گران بدو می سپرد. او را از شهر محفوظه به پیکار گسیل کرد. چون به نزد او باز آمد، آگهی کرد که پیروز شده است. شهری ساخت و آن را منصوره نام نهاد. همان است که فرمانداران در آن فرود می آیند. آنچه را دشمنان گرفته بودند، از چنگ ایشان بیرون آورد و مردم به فرمانرانی او تن سپردند. خالد قسری می گفت: شگفتا! جوانمرد تازیان (یعنی تمیمیان) را به کار برگماشتم و مردم او را رها کردند و تنها گذاشتند. آنگاه تنگ چشم ترین مرد تازیان را به کار برگماشتم و ایشان به فرمان او تن سپردند. سپس حکم کشته شد. کارگزاران به جنگ دشمنان می رفتند و پهنه‌ای را می گشودند و آنچه را می توانستند، برمی گرفتند زیرا دولت اموی در آن هنگام سست و ناتوان بود تا دولت خجسته عباسی فرارسید. ما به خواست خدا دیگر گزارش‌های سند را به روزگار مأمون یاد خواهیم کرد.

یاد چند رویداد

در این سال عباس بن ولید به جنگ روم رفت و هیراکله و جز آن را گشود.

هم در این سال سراسر هند گشوده شد به جز کیرج و مندل.

نیز در این سال عباس بن ولید قنسرین را گشود.

در این سال وضاحی و پیرامون هزار مرد که همراه او بودند، در سرزمین روم کشته شدند.

نیز در این سال منصور، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس از مادر بزاد.

در این سال بشر بن ولید بن عبدالملک با مردم حج گزارد. کارگزاران همانان بودند که یادشان گذشت.

در این سال اینان درگذشتند: ابوعثمان عبدالرحمان بن مَلِّ تَهْدی در ۱۳۰ سالگی که درباره مرگش گزارشی دیگر نیز هست، ابوعمرو سعد بن ایاس شیبانی در ۱۲۰ سالگی، سَفِیْنَه برده پیامبر خدا(ص) که به روزگار فرمانرانی حجاج مرد، سالم بن ابی جَعْد، جعفر بن عمرو بن امیه ضَمْری برادر شیري عبدالله بن مروان، أَبُوأَخْوَص عَوْف بن مالک بن نَضْلَه جُشْمی کوفی که به روزگار فرمانداری حجاج بر دست خارجیان کشته شد.^۱

۱. پایان ترجمه جلد چهارم متن عربی: یکشنبه ۱۳۷۰/۱/۱۱ (کاشمر).

رویدادهای سال نود و ششم هجری

(۷۱۴-۷۱۵ میلادی)

گشوده شدن شهر کاشغر بر دست قتیبه

در این سال قتیبه به جنگ کاشغر شد. او بدان سامان روانه گشت و زنان و فرزندان سپاهیان را با خود برگرفت تا ایشان را در سمرقند فروهلد. چون از رود گذشت، مردی را برگذرگاه رود گمارد تا بازگشت کنندگان را نگارد که جز با پروانه^۱ وی از رود گذر نکنند. به سوی قرقانان روان شد و کسانی را به دژه عصام فرستاد که راه کاشغر را هموار سازند. این خود نزدیک ترین شارسانهای چین است. سپاهی با کبیرین بَهْمَان به کاشغر گسیل داشت که غنیمت‌ها برگرفت و کسانی به اسیری برد. گردن‌های ایشان رامهر برنهاد و در ژرفای آن سرزمین فرورفت تا به نزدیکی چین رسید.

پادشاه چین برای او نوشت: مردی بزرگوار به نزد من فرست که مرا از شمایان و دین‌تان آگاه سازد. قتیبه ده مرد زیباروی و خوش‌گوی و زورمند و پرهیزکار و فرزانه برگزید و فرمود که ایشان رانیک بیاریند و بار و بنه فراوان دهند و جامه‌های آراسته از خز و پارچه‌های گرانبها بر ایشان پوشانند و بر اسبان راهوار سوار کنند. همراه ایشان

۱. پروانه: اجازه، اجازه‌نامه، اجازه‌نامه عبور. سعدی می‌گوید:

روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم پروانه را چه حاجتِ پروانه دخول؟

هُبَيْرَةَ بْنِ مُشْمَرَجٍ كِلَابِيٍّ بُوَد. بَه ايشان گفـت: چـون بـر وى درآيـد، او را آگاه سازيد كه من سوگند خورده‌ام كه بازنگردم تا كشور ايشان را پى سپر سم ستوران سازم و پادشاهان ايشان را مهر برنهم و خراج ايشان گردآوری كنم.

ايشان به سرکردگی هبیره رهسپار شدند. چون بر آنان فرود می‌مدند، پادشاه چین ايشان را فراخواند. اينان بر زبر جامه‌های زيرين خود جامه‌های سپيد پوشيدند و رداها بر شانه افكندند و كفش‌های نيكو در پای كردند و مایه‌های خوش‌بوی كنده بر خود افشانند. هنگامی كه بزرگان كشورش در نزد او بودند، بر او درآمدند. پادشاه يا هيچ كس از همراهانش با ايشان سخن نگفتند. اينان برخاستند و بيرون آمدند. پادشاه به همراهان خود گفـت: ايشان را چه گونه ديديد؟ گفـتند: كسانی را ديديم كه زنان را می‌مانستند؛ «هيچ يك از ما نبود مگر كه آنچه داشت، پراكنده گشت»^۱.

چون فردا فرارسيد، ايشان را فراخواند. اينان جامه‌های خوش‌رنگ و ننگار پوشيدند و دستارهای خـز بر سر نهادند و رداهای خوش‌بافت بر شانه افكندند و به هنگام بامداد به نزد او رفتند. چون به درون رفتند، به ايشان گفـتـه شد: بازگرديد. پادشاه به ياران خود گفـت: اين ريخت را چه گونه يافتيد؟ گفـتند: بيش از آن يك به مردان می‌مانستند. چون روز سوم فرارسيد، ايشان را فراخواند. اينان جامه‌های رزم پوشيدند و كلاه خود بر سر نهادند و خفتان بر تن كردند و شمشيرهای آبدار و نيزه‌های جان‌شكار برگرفتند و تير و كمان استوار بر خود بستند. پادشاه چين ايشان را نگرست و مانند كوهی از آهن‌شان يافت. چون نزديك شدند، نيزه‌ها به زمين كوفتند و آماده به پيش تاختند. به ايشان گفـتـه شد: بازگرديد. بر اسبان خود سوار شدند و نيزه‌ها برگرفتند و اسبان به پيش راندند چنان كه گویی در پهنه کارزارند و با هماوردان گلاويزند. پادشاه به ياران خود گفـت: ايشان را چون می‌بينيد؟ گفـتند: مانند ايشان را ندیده‌ايم.

چون شب فرارسيد، كس به نزد ايشان فرستاد و گفـت: رهبر خود را به نزد من فرستيد. ايشان هبیره بن مشمرج را به نزد او گسيل كردند. پادشاه چين به وی گفـت:

۱. مَا بَقِيَ مِنَّا أَحَدٌ إِلَّا اُنْتَشَرَ مَا عِنْدَهُ (؟) (يعنی به حالت اَزْغَاشُمُ رسيديم؟).

شکوه و بزرگی کار من دیدید و نگریستید که هیچ کس شما را از گزند من پاس نداشت؛ شما به سان تخم مرغ در دست منید. از شما چیزی می‌پرسم که اگر با من راست نگوئید، شما را بکشم؟ گفتند: بپرس. گفت: چرا در روز نخست و دوم و سوم با چنان هنجارهای گوناگون به نزد من آمدید؟ گفتند: هنجار نخست، جامه‌ای است که در میان کسان خود می‌پوشیم؛ هنجار دوم برای هنگامی است که با زینهار به نزد فرمانروایان خود می‌رویم و هنجار سوم برای رویارویی با دشمنان مان است. پادشاه گفت: چه خوش است گونه‌ای که روزگار می‌گذرانید. به سرورتان بگوئید که بازگردد زیرا من شمار اندک یاران او را دیدم. اگر بازنگردید، کسان بر سر شما فرستم که نابودتان کنند. گفتند: چه گونه کم‌شمار باشد کسی که پیشاهنگان سپاهش در نزد توست و دنباله‌ای ایشان در رویشگاه‌های زیتون؟ اما اینکه ما را از کشته شدن ترساندی، ما را سرآمدهایی است که چون فرارسد، بهترینش کشته شدن باشد. ما نه از مرگ بیمی داریم نه از کشته شدن هراسی. او سوگند خورده است که بازنگردد تا سرزمین شما را پی‌سپ سنب ستوران خود سازد و پادشاهان‌تان را مهر برنهد و از شما گزیت بستاند.

پادشاه گفت: ما سوگندش را از گردن او برمی‌داریم: اندازه‌ای خاک می‌فرستیم که بر آن اسب تازاند، برخی فرزندان خود را می‌فرستیم که ایشان را مهر برنهد و برای او گزیتی می‌فرستیم که آن را بپسندد. پادشاه برای او ارمغانی فرستاد و چهار پسر از شاهزادگان به نزد او گسیل کرد [و اندازه‌ای خاک همراه ایشان ساخت] و به راستی ایشان نیکویی فرمود و ایشان را خوش بناخت. اینان بر قتیبه درآمدند. قتیبه گزیت را پذیرفت و پسران را مهر برنهاد و بازگرداند و اسب بر آن خاک تازاند. سواده بن عبدالملک سلولی سرود:

لَا عَيْبَ فِي الْوَفْدِ الَّذِينَ بَعَثْتَهُمْ

لِلصَّيْنِ إِنْ سَلَكَوا طَرِيقَ الْمَنْهَجِ

كَتَرُوا الْجُفُونَ عَلَى الْقَدَى خَوْفَ الرَّذَى

خَاشَا الْكَرِيمِ هُبَيْرَةُ بِنُ الْمُشْمَرَجِ

آدَى رِسَالَتِكَ الَّتِي أُسْتَرْعِيْتُهُ

فَأَتَاكَ مِنْ جَنَّةِ التَّيْمِينِ بِمُخْرَجٍ

یعنی: در نمایندگانی که به چین فرستادی، هیچ کاستی نبود که به راه راست رفتند. پلک‌ها بر خاشاک شکستند و از بیم نابودی چنین کردند؛ پاینده باد بزرگوارمردی که هییره بن مشمرج است. پیامی که بدو سپردی، نیک بگزارد و تو را از شکستن سوگند بیرون آورد.

قتیبه، هییره را به نزد ولید گسیل کرد. او در روستایی^۱ در پارس درگذشت و سواده در سوگ او سرود:

لِلَّهِ ذُرٌّ هُبَيْرَةَ بِنِ مُشْمَرْجٍ	مَاذَا تَضَمَّنَ مِنْ نَدَى وَ جَمَالِ
وَ بَدِيهَةٍ يَغْتَابُهَا ابْتِئَاؤُهَا	عِنْدَ أَحْتِقَالِ مَشَاهِدِ الْأَقْوَالِ
كَانَ الرِّيحُ إِذَا الشُّيُوفُ تَتَابَعَتْ	و اللَّيْلُ عِنْدَ تَكْفُكِ الْأَبْطَالِ
فَسَقَى بِقَرْيَةٍ حَيْثُ أَمْسَى قَبْرُهُ	عَرٌّ يَرُخْنَ بِحَسْبِ هَطَالِ
بِكَيْتِ الْجِيَادِ وَ الصَّافِنَاتِ لِفَقْدِهِ ^۲	وَ بَكَاهُ كُلُّ مُتَقَفٍ عَسَالِ
وَ بَكَتُهُ شَعْتُ لَمْ يَجِدَنَّ مُوَابِيَا	فِي أَلْعَامِ ذِي السَّنَوَاتِ وَ الْإِنْخَالِ

یعنی: فرا گرفته مهر خدایی باد هییره بن مشمرج که چه مایه فراوان بخشندگی و زیبایی به همراه داشت. گفتار ناگهانی و زیبا بر زبان می‌راند و این به هنگامی بود که فرزندان این زبان از گفتار درمی‌ماندند و سخنوران و سخنسرایان بلندپایه در انجمن‌ها زبان‌های چون انگبین به گفتار می‌گشودند. چون شمشیرها پیاپی فرود می‌آمدند، او بهاران بود. و چون پهلوانان دل می‌ترکاندند، شیر ژیان بود. در «قریه» آنجا که آرامگاهش بود، ابرهای باران‌زا او را شاداب ساختند [یا: سپیدروییانی که باران سرشک می‌افشانند، سیرآبش کردند]. اسبان تیزتک تندرو برای رفتن او گریستند^۳ و هر نیزه نرم

۱. عبارت متن را چنین اعراب‌گذاری کرده‌اند: فَمَاتَ بِقَرْيَةٍ مِّنْ قَارِسَ، بدین‌سان، «قریه» نام جایی می‌شود و واژه‌ای به معنی «روستا».

۲. اقتباس از آیه قرآن است: إِذْ عَرَّضَ عَلَيْهِ بِالْعَيْسِيِّ الصَّافِنَاتُ الْجِيَادُ (ص/۳۸/۳۱).

۳. این گزارش ناروا نیست. عنتره بن شداد نیز در «چکامه آویخته» اش درباره اسب خود می‌سراید: ←

خمنده‌ای باران اشک از پیکان‌ها افشانند. همه زنان پریشان‌گیسویی بر او گریه سر دادند که پس از وی، در سال‌های خشکی و کمیابی، سرپرستی بزرگوار بر سر خود ندیدند.

قتیبه سرگرم این جنگ بود که گزارش درگذشت ولید به او رسید. هر سال که قتیبه از جنگ بازمی‌گشت، دوازده اسپ و دوازده هجین^۱ می‌خرید و تا هنگام جنگ درنگ می‌ورزید. چون هنگام پیکار فرامی‌رسید، آنها را رام [یا لاغر] می‌ساخت و پشاهنگان را بر آنها سوار می‌کرد. پشاهنگان را از میان سوارکاران چیره‌دست و مهتران برمی‌گزید و کسانی از عجمان با خود برمی‌گرفت که با ایشان به کنکاش درنشیند و اندرز ایشان بنیوشید. چون پشاهنگان را گسیل می‌داشت، می‌فرمود که تخته‌ای بیاورند و نگارگری کنند. آنگاه آن را از میان به دو نیم بخش می‌کرد. نیمی را خود برمی‌داشت و نیمی دیگر را به پشاهنگان می‌داد که در جایی ستوده (در کنار درخت یا آبگیر یا جز آن) به خاک سپارند. به دنبال پشاهنگان کسی گسیل می‌کرد که بداند پشاهنگان راست گفته‌اند یا دروغ.

هم در این سال بشر بن ولید به جنگ زمستانی رفت و در این هنگام ولید از جهان رخت بر بسته بود.

درگذشت ولید بن عبدالملک

در نیمه جمادی‌الثانی این سال ۲۵/ فوریه ۷۱۵م ولید بن عبدالملک درگذشت. گفته‌ای است که همگی برآوند. روزگار خلیفگی‌اش نه سال و هفت ماه یانه سال و هشت ماه یا یازده ماه به درازا کشید. درگذشت او در دَیْر مُرَّان بود و او را در بیرون

→ فَأَزَوَّ مِنْ وَقَعِ الْفَنَّا بِلْبَانِهِ
لَوْ كَانَ يَدْرِي مَا الْمُخَاوَرَةُ أَشْتَكِي
وَأَشْكِي إِلَيَّ بِعَيْزَةٍ وَ تَحْمِيْمِ
وَلَكَانَ، لَوْ عَلِمَ الْكَلَامَ، مُكَلِّمِي
۱. هَجِين: اسب یا یابوی غیراصیل یا اسبی که مادرش یابو و پدرش اسب اصیل عربی باشد (فرهنگ لاروس، برگردان دکتر سید حمید طبیبیان).

«دروازه خُرد» به خاک سپردند و عمر بن عبدالعزیز بر او نماز گزارد. زندگی اش چهل و دو سال و شش ماه یا ۴۵ سال یا ۴۶ سال و چند ماه یا ۴۹ سال به درازا کشید. نوزده پسر از خود به جای گذاشت. مردی زشت رخسار و کثرتار بود. چون راه می رفت، گردن فراز می نمود. از بینی اش همواره آب روان می بود. درباره او سرودند:

فَقَدْتُ الْوَلِيدَ وَ أَتَفَأُ لَهُ كَمِثْلِ الْقَصِيلِ بَدَا أَنْ يَبُولَا

یعنی: ولید را از دست دادم و بینی او را؛ به سان کره اشتر جدا شده از مادر می بود که همی خواهد بشاشد.

چون پیکرش را سرازیر کردند، زانوانش به سوی گردنش خم شدند. پسرش پرسید: پدرم چون بزیست؟ عمر بن عبدالعزیز که در میان خاک سپارندگان او بود، گفت: به خدا که پدرت زود از دست رفت. عمر از او اندرز گرفت.

رفتار ولید

ولید در نزد شامیان از بهترین خلیفگان ایشان بود. مزگت‌ها ساخت که از آن میان مزگت مدینه و مزگت شام بود (بر ماندگار آن درود). نیز «مزگت برترین» (المسجد الاقصی) را نوساز کرد. گدایان را سیم بخشید و از پرسیدن مردم بازداشت. هر زمین‌گیری را چاکری داد و هر کوری را رهنمایی. در هنگام فرمانرانی او کشورگشایی‌های بسیار انجام شد که از آن میان آندلس و کاشغر و هند بود. گاه بر سبزی‌فروشی می‌گذشت و دسته‌ای سبزی از او می‌خرید و می‌پرسید: به چند؟ می‌گفت: یک فلس. ولید می‌گفت: بها افزون کن [یا: سبزی بیش‌تری بده!]. ساختمان‌سازی و زمینداری او را خوش آمد. مردم به روزگار او با همدگر دیدار می‌کردند و از کار ساختمان‌ها می‌پرسیدند. سلیمان بن عبدالملک پرخوار و زن‌باره بود و مردم به روزگار او درباره خوردن و کردن از همدگر پرسش می‌کردند. عمر بن عبدالعزیز به پرستش پروردگار سرگرم بود و مردم در زمان او از خوبی می‌پرسیدند و می‌گفتند: دوش چه دیدی، چند از قرآن از بر داری و چند از ماه روزه می‌گیری؟ ولید پیش از مرگ بیمار شد و بیهوش گشت و آن روز را چنان گذراند که گویی

مرده است. بر او گریستند و پیک‌ها آوازه‌مرگ او را با خود بردند. حجاج گفت: همگی خداراییم و همگی به سوی او بازمی‌گردیم (بقره ۱۵۶/۲). او رشته‌ای در دست خود افکند و خود را به ستونی بست و گفت: خدایا، کسی بر من مگمار که مهری نداشته باشد زیرا بسا از تو خواستم که مرا پیش از او بمیرانی! چنین زار لابه می‌کرد که پیک آمد و گزارش به هوش آمدنش بداد. چون ولید به هوش آمد، گفت: هیچ کس به اندازه حجاج

از این شاد نشد که من به هوش آمدم. آنگاه زنده ماند تا حجاج بر او درآمد. ولید می‌خواست برادرش سلیمان را برکنار سازد و برای پسر خود عبدالعزیز بیعت بستاند ولی سلیمان از پذیرفتن آن سربرتافت. برای کارگزاران خود نامه نوشت و مردم را بدان خواند که جز ویژگیان وی و حجاج و قتیبه کسی آن را از او نپذیرفت. ولید برای سلیمان نامه نوشت و او را فراخواند. سلیمان کندی نمود. ولید بر آن شد که به نزد وی رود و او را برکنار سازد؛ چادرهای خود را بیرون زد ولی پیش از آنکه روانه شود، از جهان درگذشت.

چون خواست مزگت دمشق را بسازد، در آنجا کلیسایی دید که آن را ویران کرد مزگتی پایه گذارد. چون عمر بن عبدالعزیز بر سرکار آمد، [ترسیان] بر نزد او گله برد عمر به ایشان گفت: آنچه بیرون شهر بوده، به زور شمشیر گشوده شده اسم کلیسای تان را به شما بازمی‌گردانیم و کلیسای «توما» را که به زور گرفته شد ویران می‌کنیم و به جای آن مزگتی می‌سازیم. گفتند: نه، این را بدارید و کلیسا بگذارید.

ولید در سخن گفتن بسی نادرست بر زبان می‌راند و دست نمی‌دانت. تازی بیابان‌گردی بر او درآمد و سخن از دامادش رانا می‌دازد. ولید گفت: «مَنْ خَتْنَك» (به فتح نون) [چه کسی تو را می‌گفت: «مَنْ خَتْنَك» (به ضم نون) یعنی: داماد تو کیست؟].
 که از «ختنه» می‌پرسد [نه از داماد]. گفت: یکی از پزشکان خدا گرایان می‌پرسد «مَنْ خَتْنَك؟» (به ضم نون) [داماد] گفت: آری، بهمان است. پدرش او را بر این کار سرزنش

ن

نام

یزید

مهر:

آرامش

برای ج

آنگاه سلیمان فرمود که فرستاده قتیبه را فرود آورند و نیک بنوازند. شب او را فراخواند و دینارهایی به ارمغان بخشید و فرمان سرکردگی قتیبه بر خراسان را به او داد و یکی همراه او روانه ساخت. چون هر دو به خلوان رسیدند، گزارش به ایشان رسید قتیبه سر از فرمان سلیمان بر تافته است. فرستاده سلیمان بازگشت.

چون قتیبه بر آن شد که سلیمان را برکنار سازد، با برادرهای خود به رایزنی پرداخت. برادرش عبدالرحمان به او گفت: گروهی را جدا ساز و هر که را که از او می ترسی در آن بگنجان و روانه کن و دسته دیگری را به مرو فرست و روانه شو تا در سمرقند فرود آیی. به همراهان خود بگوی: هر که ماندن را دوست دارد، به نامه نگاری پردازد و هر که می خواهد برود، زوری بر او نباشد. در نزد تو تنها نیکخواهان بمانند و هیچ کس با تو از در ناسازگاری در نیاید.

برادرش عبدالله به او گفت: او را در همین جا برکنار ساز که هیچ کس از فرمان تو سر برنتابد. او در همانجا سلیمان را برکنار کرد و مردم را به سرتافتن از فرمان وی خواند و زشت رفتاری گذشتگان سلیمان و رفتار نکوهیده خود او با ایشان را یاد آور شد. هیچ کس بدو پاسخ نداد. او بر آشفت و گفت: خدا گرامی ندارد آن را که شما یاری کنید! به خدا شما پیرامون بزی فراهم آمدید و نتوانستید شاخ او را بشکنید. ای فرومایگان و نمی گویم ای فرازنشینان، بی سر و پایان زکات خوار! چنان که اشتران زکات را فراهم آورند، شما را از هر کران فراهم آوردم! ای مردم بکر بن وایل! ای خداوندان بادبروت و دروغ و زفتی! به کدام کار خود می نازید؟ به جنگ تان یا به آشتی تان! ای پیروان مسیلمه دروغزن! ای بنی ذمیم و نمی گویم بنی تمیم! ای هماوردان باده گساری و پیروان بیدادگری، به روزگار جاهلی نیرنگ بازی را زرنگی می خواندید! ای پیروان سجاج! [پیروان زن پیامبرنمای دروغین]. ای مردم سنگدل عبدالقیس، به جای نرینه زدن خرما بنان، لگام های اسبان برگرفتید! ای مردم آزد، به جای ریسمان های ستر کشتی، رشته زرین سوارکاری به دست آوردید! این در آیین اسلام کاری نکوهیده است؛ تازیان! خود این تازیان چه باشند که نفرین خدا بر ایشان باد! ای آشغال های دو

شارسان! از رویشگاه «قَيْصُوم»^۱ و گیاه درمنه گردتان آوردم که بر گاوان و خران سوار می‌شدید! چون فراهم آمدید، چنین و چنان گفتید! به خدا که شمارا مانند گیاه کرت بر هم پیچانم! در پس این «صَلْيَان»^۲ غریو شیران است! ای خراسانیان، آیا می‌دانید چه کسی به فرمانداری بر سرتان آمده است؟ همانا که یزید بن مروان بر سرتان فراز آمده است. هم‌اکنون چنین می‌بینم که فرماندار تازه فرارسیده است و بر دارایی و خان و مان‌تان چنگ انداخته است! دورترین آماج را تیرباران کنید! این شامیان تا کی می‌خواهند شما را بیوبارند؟ ای خراسانیان، اندان مرا بازجوید تا ببینید که از نگاه پدر و مادر و زادگاه و رای و دین و آرمان عراقی‌ام و شما در این آسایش و آرامشید که خود می‌بینید. خدا شارسان‌ها را به روی شما گشوده است و غنیمت‌های شما را ایمن بداشته است. زنی سوار بر اشتر از مرو به خراسان می‌شود بی‌آنکه پروانه داشته باشد و آزار بیند. خدا را بر آسایش و آرامش سپاس گوید و از او سپاس‌داری و افزایش بخواهید.

آنگاه فرود آمد و به درون سرای خود شد. کسانش به نزد او آمدند و او را نکوهیدند و گفتند: هرگز تو را مانند امروز ندیده بودیم. گفت: چون سخن گفتم و هیچ‌کس پاسخم نگفت، برآشفتم و ندانستم چه بر زبانم رفت. مردم برآشفتند و برکنار کردن سلیمان را ناخوش داشتند و از این رو بر ستیز و برکناری قتیبه همدستان شدند. نخستین کسان که سخن گفتند، ازدیان بودند. به نزد حُصَيْن بن منذر (با ضاد نقطه‌دار) شدند و گفتند: این مرد خواهان برکناری خلیفه شد که مایه تباهی آیین و زندگی این جهانی است؛ شما را نیز دشنام داد؛ چه می‌بینی؟ گفت: مضریان در خراسان فراوانند و تمیم پیشینه ایشانند و ایشان سوارکاران جنگ‌آزموده خراسانند و نگذارند که سررشته کار به دست کسی جز مضریان افتد. اگر ایشان را از آن بیرون رانند، به یاری قتیبه برخیزند. ایشان اندرز او را پذیرفتند و گفتند: از تمیمیان چه کسی را می‌پسندی؟ گفت: جز وَكِيْع نمی‌پسندم. حیان نبطی وابسته بنی‌شیبان گفت: هیچ‌کس به جز وَكِيْع

۱. قَيْصُوم: خیک یا مشکِ چوبان. اشکالی در نسخه تورنبرگ بود که از چاهی دیگر برطرف شد.

۲. إِنَّ وَرَاءَ الصَّلْيَانِ لَوَزْمَةٌ. گویا مثلی عربی باشد ولی در هیچ‌کدام از مجموعه‌های امثال یافت نشد. صَلْيَان: گیاهی که خوردن آن را اشتر دوست می‌دارد. نسخه تورنبرگ آشفته بود.

سررشته‌دار این کار نباشد؛ در آفتاب داغ نماز می‌خواند و خون خود را می‌بخشد و خود را آماج کشته شدن می‌سازد. اگر فرمانداری فراز آید، او را بر بزهکاری‌اش بازخواست می‌کند. او به فرجام کارها نمی‌نگرد [شمارگر و بیمناک نیست] و او را خاندانی و یارانی است که پاشش می‌دارند. وانگهی، او داغدار است و خواهان خون قتیبه است زیرا فرمانرانی را از وی بازگرفت و به ضرار بن حصین ضبی ارزانی داشت.

مردم در نهران به دیدن یکدیگر همی رفتند [و شورش در برابر قتیبه را همی سگالیدند]. به قتیبه گفته شد: جز حیان کسی کار مردم را تباه نمی‌کند. قتیبه خواست او را به گونه‌ای ناگهانی از پای درآورد. حیان را شیوه بر این بود که با چاکران فرمانداران به نرمی و مهربانی رفتار می‌کرد و از این رو اینان او را دوست می‌داشتند. قتیبه مردی را فراخواند و او را فرمود که حیان را بکشد: یکی از چاکران شنید و به نزد حیان آمد و او را آگاه کرد. چون فرستاده قتیبه آمد و حیان را فراخواند، او خود را بیمار فرانمود. مردم به نزد وکیع رفتند و از او خواستند که رهبری ایشان را به دست گیرد و او پذیرفت.

در این هنگام در خراسان از بصریان و مردم عالیه ۱۰ هزار پیکارمند بودند، از بکریان هفت هزار به سرکردگی حنین بن منذر، از تمیمیان ده هزار به فرماندهی ضرار ابن حصین، از عبدالقیس چهار هزار به رهبری عبدالله بن علوان، از ازدیان ده هزار به سرکردگی عبدالله بن حوذان، از کوفیان هفت هزار به سرکردگی جهم ابن زحر، از وابستگان هفت هزار به فرماندهی حیان که از دیلمیان بود. برخی گویند: خراسانی بود و از این رو او را نبطی خواندند که زبانش بند می‌آمد و گرفتار لغزش می‌شد [اینان همگی ۵۴ هزار جنگجوی بودند].

حیان کس به نزد وکیع فرستاد و گفت: اگر دست از تو بدارم و یاری‌ات کنم، آیا تا هنگامی که من زنده‌ام و تو زنده‌ای، گزیت پهنه خاوری رود بلخ را به من ارزانی می‌داری؟ گفت: آری. حیان به عجمان گفت: اینان از روی بی‌دینی با همدگر پیکار می‌کنند؛ بگذارید همدگر را کشتار کنند. آنان پذیرفتند. مردم در نهران با وکیع بیعت کردند.

به قتیبه گفتند: مردم در نهران با وکیع بیعت می‌کنند. او ضرار بن سنان ضبی را به

سان گزارشگر خود به درون یاران و کعب فرستاد که در نهان با او بیعت کرد و بدین سان کار و کعب برای قتیبه آشکار گشت و از این رو کس فرستاد و او را فراخواند. فرستاده او را دید که پای خود را به رنگ سرخ آغشته، چشم آویزی بر سر نهاده است و در نزد او دو مرد هستند که بر پای او افسون می نویسند. او به فرستاده گفت: می بینی که پایم چه گونه است. فرستاده بازگشت و به قتیبه گزارش داد. قتیبه او را بازگرداند و گفت: باید همان سان که هست، سوارش کنند و به نزد من آورند. و کعب گفت: نمی توانم. قتیبه به سرکرده پاسبانان خود گفت: به نزد و کعب رو و او را به نزد من آور و اگر سربرتافت، گردنش را بزن. با او سوارانی چند گسیل کرد. برخی گویند: شُعْبَةُ بْنُ ظُهَيْرٍ تمیمی را بر سر و کعب فرستاد. و کعب گفت: ای پسر ظهیر، اندکی بمان تا گردان های رزمی فرارسند. و کعب جامه رزم پوشید و مردم را آواز داد که به یاری او شتافتند و او سوار اسب خود شد و بیرون آمد. مردی او را پذیره شد. و کعب گفت: از که نژاد می بری؟ گفت: از بنی اسد. و کعب گفت: نامت چیست؟ گفت: ضرغامه. و کعب گفت: پدرت کیست؟ گفت: لیث. و کعب پرچم خود را به دست او داد. برخی گویند: پرچم او به دست عُقْبَةَ بْنِ شِهَابٍ مَازِنِی بود. مردم گروه گروه از هر سوی به نزد او آمدند. او ایشان را به پیش برد و سرود:

قَوْمٌ إِذَا حُمِلَ مَكْرُوهَةٌ شَدَّ الشَّرَاسِيفَ لَهَا وَ الْحَزِيمَ

یعنی: بزرگ مردمی که چون کاری ناگوار بر او بار کنند، میان و کمر بند را برای

رویاری با آن استوار بندد.

در پیرامون قتیبه کسان و استوانان و بستگان و خویشان و یاران ویژه اش گرد آمدند و از این میان ایاس بن بیهس بن عمرو پسر عموی قتیبه بود. قتیبه مردی را فرمود که آواز داد: آی بنی عامر! کجائید؟ مُحَقَّرِ بْنِ جَزْءِ الْقَلَائِي [خل: الیکلایی] از قیسیان که قتیبه ایشان را نیز رنجانده بود، به وی گفت: ایشان را در همان جایی بجوی که خود بدانجا راندی. قتیبه گفت: ایشان را آواز ده: شما را به خدا، شما را به راستای خویشاوندی! محقر گفت: تو رشته خویشاوندی را گسستی. قتیبه گفت: آواز ده: از شما پوزش می خواهم. باز محقر گفت: خدا ما را نبخشاید اگر پوزش تو بپذیریم! در این هنگام بود که قتیبه سرود:

يَا نَفْسُ صَبْرًا عَلَيَّ مَا كَانَ مِنْ أَلَمٍ إِذْ لَمْ أَجِدْ لِمُضُولِ الْعَيْشِ أَقْرَانًا
 یعنی: ای جان من، بر دردی که داری، بردباری کن که برای رویارویی با
 دشواری‌های زندگی، پشتوانانی ندیدم.

آنگاه یابوی رام‌شده تیزتکی را خواست و کوشید که بر آن سوار شود اما یابو
 چندان چموشی نمود که قتیبه را خسته کرد و به ستوه آورد. چون چنین دید، به سوی
 تخت خود بازگشت و بر آن فرونشست و گفت: ره‌ایش کنید؛ کاری است که خواهد رخ
 نماید. حیان نبطی به نزد عجمان آمد و قتیبه هنوز بر او خشمگین و از دست او آزرده
 بود. عبدالله برادر قتیبه به او گفت: بر ایشان بتاز. حیان گفت: هنوز هنگام آن فرانسیده
 است. عبدالله گفت: کمانم را به من ده. گفت: امروز روز کمان و تیر نیست. باز حیان به
 پسر خود گفت: چون دیدی که من کلاه خود را چرخاندم و به سوی سپاه وکیع شتافتم، با
 همراهان عجمی خود به سوی من گرای.

چون حیان کلاه خود را چرخاند، عجمان به سوی سپاه وکیع گراییدند و تکبیر
 گفتند. قتیبه برادر خود صالح را به نزد مردم فرستاد. مردی از بنی صَبَّه یا بَلْعَم تیری بر او
 افکند که بر سرش خورد. سرش بر شانه افتاد و او را به همان سان به نزد قتیبه بردند و در
 نمازگاهش گذاردند. قتیبه لختی درکنار او نشست.

مردم به هم برآمدند و عبدالرحمان برادر قتیبه رو به سوی ایشان آورد. انبوه
 مردمان کوچه‌بازاری او را تیرباران کردند و از پای درآوردند. مردم جایگاه شتران و
 ستوران قتیبه را آتش زدند و به او نزدیک شدند. مردی از باهله به پدافند از وی به پیکار
 پرداخت. قتیبه گفت: خود را وارهان. مرد گفت: آنگاه مردی بسیار پست باشم که مرا
 خوراک و نوشاک نرم و گوآرا نوشاندی و جامه گرم پوشاندی و اکنون تو را تنها بگذارم.
 سپاهیان فرارسیدند و خود را به سراپرده او رساندند و ریسمان‌های آن را بردند. قتیبه
 زخم‌های بسیار برداشت. جهم بن زحر بن قیس به سعد گفت: فرود آی و سرش برگیر.
 سعد فرود آمد و سراپرده را درید و سر قتیبه را برید. همراه او برادرانش عبدالرحمان و
 عبدالله و صالح و حصین و عبدالکریم و مسلم و پسرش کثیر کشته شدند. برخی گویند:
 عبدالکریم در قزوین کشته شد.

شمار کسانی از خوشان قتیبه که با او کشته شدند، یازده مرد بودند. عمرو بن مسلم برادر قتیبه وارheid. دایانش او را وارهانند. مادرش عَبْرَاء دخت ضِرَار بن قَعْقَاع بن مَعْبُد بن زُرَّازَه قیسی بود. چون قتیبه کشته شد، وکیع به تخت سخنوری برآمد و گفت: داستان من و قتیبه چنان است که پیشینان گفتند:

مَنْ يَنْكِبِ الْعَيْرَ يَنْكِبِ تَيَّاكَا

یعنی: هر که گورخرِ نری را بگاید، گاینده‌ای بسیارگای را گاییده باشد.^۱
 باز گفت: قتیبه می‌خواست مرا بکشد ولی من مردم‌کشی هستم که بسیار می‌کشم.
 قَدْ جَرَّوْنِي ثُمَّ جَرَّوْنِي مِنْ غُلُوتَيْنِ وَ مِنْ الْمَيْمِينِ
 حَتَّى إِذَا نَبْتُ وَ شَيْبُونِي خَلُّوا عَنَانِي وَ تَتَكَبُّونِي
 یعنی: مرا آزمودند و آزمودند؛ از راه دو تیراندازی و صدها آزمون. چون پیر شدم و پیرم کردند، لگام اسبم رارها ساختند و روی از من برگاشتند.

سپس گفت: من ابومطرف هستم. باز گفت:

أَنَا ابْنُ خَنْدِيفٍ تَنْمِينِي قَبَائِلُهَا بِالصَّالِحَاتِ وَ عَمِّي قَيْشُ عَيْلَانَا

یعنی: من پسر خندفم که قبایل آن مرا به نیکوکاری‌ها می‌شناسند و عمویم قیس عیلان است.

آنگاه ریش خود را گرفت و گفت:

شَيْخٌ إِذَا حُمِّلَ مَكْرُوهَةً شَدَّ الشَّرَّ أَسِيفَ لَهَا وَ الْحَزِيمِ

یعنی: پیرمردی که چون کاری ناگوار بر او بار کنند، برای رویارویی با آن میان و

کمر بند را استوار ببندد.

به خدا که بکشم و بسیار بکشم؛ بر دار کنم و بسیار بر دار زنم! این مرزبان روسپی‌زاده شما بهایان‌تان را برافزوده است؛ به خدا که پیمان‌های را به چهار درم بازگرداند یا او را بر دار کنم! بر پیامبرتان درود فرستید. سپس از تخت سخنوری فرود

۱. داستانی عربی که تورنبرگ بدان اشاره نکرده است. سرگذشت درازی دارد. مجمع‌الامثال، افسانستانه، مشهد، ۱۳۶۶ خ، ۲/۲۶۰-۲۶۱.

آمد. وکیع سر و انگشتر قتیبه را خواستار شد. به وی گفتند: ازدیان آن را برداشته‌اند. وکیع با شمشیر آخته بیرون آمد و گفت: به خدایی که خدایی جز او نیست، نروم تا سر قتیبه را به من دهند یا سرم بر باد رود. حنین گفت: ای ابومطرف، آرام باش، سر قتیبه را برای تو می‌آورند. حنین به نزد ازدیان شد (چه او سرور ایشان بود) و فرمودشان که سر قتیبه را به وکیع سپارند. آنان سرش را بدو سپردند و او آن را با گروهی که مردی تمیمی با ایشان همراه نبود، به نزد سلیمان بن عبدالملک فرستاد. وکیع گفته خود به حیان نبطی را پاس داشت و آنچه را برای او پایندان شده بود، به انجام رساند.

هنگامی که سر قتیبه بن مسلم و سرهای کسان و یارانش را به نزد سلیمان بردند، هذیل بن زُفر بن حارث در نزد او بود. گفت: ای هذیل، آیا از این کار آزرده شدی؟ گفت: اگر آزرده شده باشم، کسان بسیاری با من آزرده شده باشند. سلیمان گفت: این همه را نخواسته بودم. سلیمان از آن رو این سخن را به هذیل گفت که وی و قتیبه از قیس عیلان بودند. سپس فرمود که سرها را به خاک سپردند. چون قتیبه کشته شد، مردی از خراسانیان گفت: ای تازیان! این قتیبه بود که شما کشتید! به خدا که اگر از ما می‌بود و می‌مرد، پیکرش را در تابوتی می‌گذاریم و از او خجستگی و باران و بهروزی می‌جستیم. هیچ‌کس تاکنون در خراسان به سان قتیبه کار نکرده است؛ جز اینکه او با خداوندگار خود پیمان‌شکنی کرد. داستان چنین بود که حجاج برای قتیبه نوشته بود: با ایشان ترفند باز و برای خدا کشتارشان کن.

اسپهد گفت: قتیبه بن مسلم و یزید بن مهلب را که دو سرور تازیان بودند، از میان بردید. به او گفتند: کدام در نزد شما بزرگ‌تر و بشکوه‌تر بود؟ گفت: اگر قتیبه در دورترین سوراخ در باختر در زنجیر می‌بود و یزید در سرزمین‌مان بر ما فرمان می‌راند، قتیبه در دل‌های مان بشکوه‌تر و بزرگ‌تر می‌نمود. فرزدق نیز در سوگ او سرود:

أَتَانِي وَرَخْلِي فِي الْمَدِينَةِ وَقَعْتُ لِي تَمِيمٌ أَفْعَدْتُ كُلَّ قَائِمٍ

یعنی: من در مدینه بودم و بار و بنه‌ام در اینجا بود که گزارشی درباره‌ی خاندان تمیم

به من رسید که هر ایستاده‌ای را فرونشاند.

عبدالرحمان بن جُحمانه باهلی در سوگ قتیبه سرود:

كَأَنَّ أَبَا حَفْصِ قُتَيْبَةَ لَمْ يَسِرْ بِجَيْشٍ إِلَى جَبْشِيسَ وَ لَمْ يَغْلُ مِثْبَرًا
 وَ لَمْ تَخْفِ الرِّايَاتُ وَ الْجَيْشُ حَوْلَهُ وَ قُوفٌ وَ لَمْ يَشْهَدْ لَهُ النَّاسُ عُنْكَرًا
 دَعَتْهُ الْمَنَائِمَا فَاسْتَجَابَ لِرَبِّهِ وَ زَاخَ إِلَى الْجَنَاتِ عَقًّا مُطَهَّرًا
 فَمَازِيءِ الْإِسْلَامِ بَعْدَ مُحَمَّدٍ بِمِثْلِ أَبِي حَفْصِ فَتَكْبِيهِ عِبْرَةً

یعنی: گویا ابو حفص قتیبه هرگز لشکری بر سر سپاهی نکشید و به تخت سخنوری برنیامد. گویی سپاهیان و درفش‌ها در پیرامون او به جنبش و لرزش درنیامدند و ایستادگی نکردند و مردم گزند رزمندگان او رانچشیدند. مرگ او را فراخواند و او فراخوان پروردگار خود را پاسخ گفت و پاک و پاکیزه به سوی بهشت خرامید. پس از محمد، چنین داغی در اسلام دیده نشد؛ پس ای عبهر، بر او به جای سرشک، خون و گوهر بیاران.

«عبهر» کنیزکی «مادرِ فرزند» برای قتیبه بود. گویند: پیران غسان گفتند: در «تپه کرکس» بودیم که مردی را با چوبدستی و انبان دیدیم. گفتیم: از کجا می‌آیی؟ گفت: از خراسان. گفتیم: در آنجا گزارش تازه‌ای بود؟ گفت: آری، دیروز قتیبه بن مسلم کشته شد. از گفتار او در شگفت شدیم. چون ناباوری ما را دید، گفت: چه گونه امشب مرا در افریقیه ببینند؟ او از ما دور شد و به راه خود رفت. با اسبان به دنبال او شتافتیم و دیدیم که بر پرتو چشمان پیشی می‌گیرد.

یاد چند رویداد

برخی گویند: در ماه صفر این سال / اکتبر ۷۱۴ م یا سال ۷۱۳/۹۵ - ۷۱۴ م (در همان ماهی که حجاج مرد)، قَرة بن شَرِیک عَبَسِي فرماندار مصر درگذشت.

در این سال ابوبکرَة بن محمد بن عمرو بن خزَم فرماندار مدینه، با مردم حج گزارد.

عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بن آسید (به فتح همزه و کسر سین) فرماندار مکه بود، یزید بن مهلب بر جنگ و نماز عراق، صالح بن عبدالرحمان بر خراج آن، سفیان بن

عبدالله کندی از سوی یزید بن مهلب بر بصره، عبدالرحمان بن اُذینه بر دادگستری آن، ابوبکر بن ابی موسی بر دادگستری کوفه و وکیع بن ابی اسود بر کارهای رزمی خراسان.

در این سال اینان درگذشتند: شریح قاضی در ۱۲۰ سالگی که برخی گویند: به سال ۷۱۵/۹۷ - ۷۱۶م درگذشت، عبدالرحمان بن ابی بکره، محمود بن لَیید انصاری از یاران پیامبر، عبدالله بن مُخَیِرِز که در درازای فرمانرانی ولید مرد و برخی گویند: او را با پیامبر دیداری بود، ابوسعید مَقْبِرِی که در گورستانها به سر می برد و بدان خوانده شد، ابراهیم بن یزید نخعی فقیه، ابراهیم بن عبدالرحمان بن عوف در ۷۵ سالگی، عبدالله بن عمر بن عثمان بن عفان که به روزگار فرمانروایی ولید بن عبدالملک درگذشت، محمد بن اُسامة بن زید بن حارثه، عباس بن سهل بن سعد ساعدی.